



سخنوران نامی مسهریرین



تالیف
سید محمد باقر زرقانی



جلد پنجم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

نسخوزان نامی مسهریرین

جمعداری اموال

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ش-اموال: ۵۹۴



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تالیف

سید محمد باقر ربیعی

جلد پنجم

کتابخانه

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی

شماره ثبت: ۳۴۱۴۳

تاریخ ثبت:



مؤسسه انتشارات دارالعلم

سخنوران نامی معاصر ایران (جلد نهم)

مؤلف: سید محمد باقر برقی

تیراژ / ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ / اول، ۱۳۸۶

قیمت / ۱۱۰۰۰ تومان

ناشر / مؤسسه انتشارات دارالعلم

قطع و صفحه / وزیری ۷۵۲ صفحه

دفتر مرکزی / قم خیابان ارم، مقابل کوچه ۲۰، پلاک ۳۵۷

تلفن / ۹ - ۷۷۴۴۲۹۸ فا کس / ۷۷۴۱۷۹۸ تلفن انبار / ۱۷۷ - ۲۹۱۰

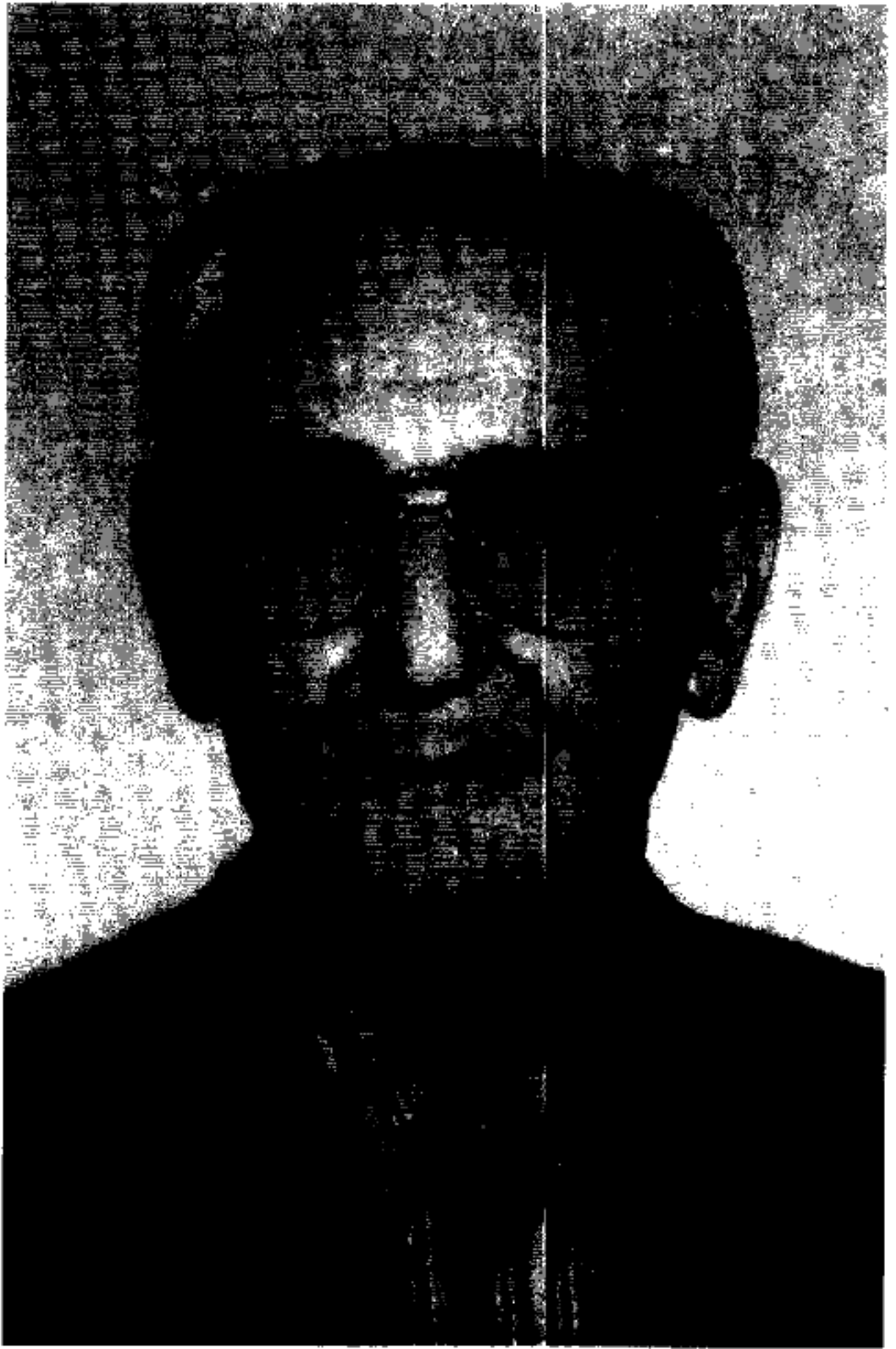
دفتر تهران / خیابان انقلاب، ۱۲ فروردین، ساختمان تجاری ناشران

طبقه همکف شماره ۱۶/۱۸ تلفن: ۶۶۹۵۵۲۰۵ - ۶۶۹۷۳۸۰۹

چاپ / شرکت چاپ قدس قم، تلفن ۷۷۳۱۳۵۲ فا کس ۷۷۳۴۴۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

دوره ۲ - ۷۳ - ۹۹۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۸ - ۳۹ - ۷۶۶۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸



مولف کتاب : سید محمد باقر برقی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

فهرست مطالب

۱۳	سید محمود خاتمی	خاتمی
۱۹	میرزاده علی تقی زاده	خادم
۲۴	قاسم مهرنیا	خادم
۲۲	سیف الله خادمی	خادم
۳۸	حسین خادمی	خادم
۴۵	خانم بتول وزیر	خاک ره
۵۰	علی اکبر خالقی مؤحد	خالقی
۵۷	علی قربانخانلو	خانلو
۶۱	خانم مریم خدادادیان	خدادادیان
۶۸	محقق حسین خدایاری	خدایار
۷۳	میرزا ابوالحسن مسگر	خرم
۸۰	میرزا علی اکبر تقی	خرم
۸۷	مرتضی دهقان آزاد	خرم
۹۱	شادروان مهدی خرمشاهی	خرمشاهی
۹۷	سمیه خسروی	خسروی
۱۰۲	محمود خطیبی	خطیبی
۱۰۹	سیدمحمّد خلیلی	خلیلی
۱۱۴	سید محمّد رضا خلیلی	خلیلی
۱۲۲	دکتر اسماعیل خوئی	خوئی
۱۳۳	علی اکبر صلح خواه	خوشدل
۱۴۰	علی خوروش دیلمانی	خوروش
۱۴۶	محمّد رستم پور	خیر

۱۴۹	عبدالحمید یعقوبیان (میثم دادخواه)	دادخواه
۱۵۴	سید علی دعوتی	داعی
۱۶۰	خانم شهروز	دانش پژوه
۱۶۷	شیخ محمد مفید	داور
۱۷۶	میرزا محمد	داوری
۱۸۴	حبیب داوودی	داوودی
۱۹۱	حسین ذرتاج	ذرتاج
۱۹۷	فضل الله دروش	ذروش
۲۰۴	عزیز دولت آبادی	درویش
۲۱۱	حجة الاسلام سید ناصر میبیدی	درویش
۲۱۷	عباس درویشی	درویشی
۲۲۶	ناصر گلستان فر	دریا
۲۳۲	خانم منیره درتومیان	دریا
۲۳۹	حسن دلبری	دلبری
۲۴۵	شادروان مهندس مرتضی کیوان	دلپاک
۲۵۴	مجتبی دولتخواه	دولت
۲۵۹	ابوالفتح دهقان	دهقان
۲۶۶	امیرحسین دیبایی	دیبایی
۲۷۱	ابراهیم دیلمقانیان	دیلمقانی
۲۷۸	شیخ اسدالله قمشه‌ای	دیوانه
۲۸۴	خانم زهرا مزارعی	ذزه
۲۹۳	محمدعلی باقری	ذزه
۲۹۸	خلیل ذکاوت	ذکاوت

۳۰۳ حسین شیرانی	راد
۳۰۸ دکتر فاطمه راکعی	راکعی
۳۱۶ محمدعلی رجاء زفرهای	رجا
۳۲۲ احد مستیبی	رجا
۳۳۰ حاج سید علی مجتهد کازرونی	رحمت
۳۴۰ رحمت‌الله رعیت	رحمت
۳۴۵ عباس رشام ارزنگی	رشام
۳۵۳ دکتر منصور رستگار فسایی	رستگار
۳۶۱ یوسف رحمانی	رسوا
۳۶۸ خانم زهرا رسول زاده	رسول زاده
۳۷۳ امین‌الله رشیدی	رشیدی
۳۷۹ تقی رشیدی	رشیدی
۳۸۶ رضا فتاحی	رضا
۳۸۹ حبیب‌الله رضاییان	رضاییان
۳۹۵ سیدعبدالاحسین رضائی	رضائی
۴۰۰ حسنعلی رفیعا	رفیعا
۴۰۸ قاسم رفیعا	رفیعا
۴۱۷ غلامرضا یعقوب زاده‌ی باوندی پور	روحانی
۴۲۸ حاج سید هادی روح القدس	روح القدس
۴۳۷ حسن پروین مهر	رودی
۴۴۳ اسماعیل رها	رها
۴۴۹ احمد خوانساری	رها
۴۵۶ حسین افخمی	رها

۴۶۲	محمد جعفر میرزا عبدالله بزاز.	رهرو
۴۷۰	میرزا جعفر	ریاض
۴۷۶	خانم نجمه زارع	زارع
۴۸۱	حسن پورزاهد.	زاهد
۴۸۸	هاشم توتونکار	زاهدی
۴۹۱	حسن زرانی	زرانی
۴۹۵	محمد رضا زرین	زرین
۵۰۱	محمد مرادیان.	زمزم
۵۰۶	عبدالمجید زنگویی	زنگویی
۵۱۳	خانم زهرا بوالحسنی	زهرة
۵۲۰	ژاله سهرابخانی مقدم	ژاله
۵۲۷	حسن فرخ بخشیان	ژولیده
۵۳۳	محسن حسن زاده	ساحر
۵۴۱	فرشید رفیعی نایینی	ساحل
۵۴۶	محمد رضا فرامرزی	ساحل
۵۵۳	خلیل ذکاوت	ساحل
۵۵۹	کاظم سادات اشکوری	سادات
۵۶۶	سید مهدی پورجعفری	سادات
۵۶۹	خانم سیده زهرا حسینی	سارا
۵۷۴	کاظم حلبی کار	ساقی
۵۸۲	سید محمد رضا شمس	ساقی
۵۸۷	علیرضا اطلاق	ساقی
۵۹۳	حسین طهماسبی	ساکت

۵۹۷	میرزا الله دوست	سالک
۶۰۵	شیخ محمدحسن سالک	سالک
۶۱۲	ابوالمحسن سالمی	سالمی
۶۱۸	محمدکاظم سالمی	سالمی
۶۲۵	سیامک حیدریان	سامان
۶۲۹	میرزا محمد تقی سپهری	سپهر
۶۳۷	سروش سپهری	سپهری
۶۴۱	حمید پورحاجی زاده	سحر
۶۴۶	اسکندر نجفی سوها	سخنور
۶۵۱	محمد اخوان	سرشار
۶۵۶	خانم سمیه حیدری	سُرنا
۶۶۲	حسین سرور	سرور
۶۶۷	میرزا محمد علی خان	سروش
۶۷۵	حسن علی محمودی	سروش
۶۸۴	سید جلال موسوی	سروش
۶۸۹	فرشته کاظمی	سروش
۶۹۵	سید ابراهیم سزی یوده‌ای	سزی
۷۰۳	محمد باقر طاهری	سزی
۷۰۹	بدیع الزمان نوربخش (میرزا بدیع)	سزی
۷۱۳	سید ابوالقاسم سزی	سزی
۷۳۱	رضا صغیر	سعید



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



خاتمی

(۱۳۰۳)

سید محمود خاتمی فرزند سید ابراهیم در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در سمنان چشم به جهان گشود تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رسانید و از نوجوانی به شعر و مطالعه دواوین شعر علاقه و دل بستگی داشت و در حفظ اشعار سعدی و حافظ و هاتف اصفهانی و میرزاده عشقی اهتمام ورزید و چون دارای قریحه شاعری بود به سرودن شعر پرداخت و در این رهگذر از راهنمایی‌های شاعر نامور سمنانی محمد باقر نیری بهره گرفت.

خاتمی در سال ۱۳۱۹ رهسپار تهران شد و در این شهر رحل اقامت افکند و به عضویت بعضی از انجمن‌های ادبی درآمد و با روزنامه فکاهی توفیق نیز همکاری کرد و آثار طنز گونه‌اش در آن به چاپ می‌رسید و در حال حاضر از اعضای انجمن ادبی شعرای ایران است که سرپرستی آنرا استاد کیومرث مهدوی (خدیدو) به عهده دارد.

خاتمی به ورزش کوهنوردی علاقه زیادی دارد خود می‌گوید: بیش از سی و پنج سال است که به کوهنوردی ادامه می‌دهم و از هوای سالم و طبیعت زیبا و فرحبخش استفاده می‌کنم.

گوهری نادر

کشاند چشم مست تو هزاران دل به رسوائی

نگاهت می‌کشد ما را ندارد هیچ پروائی

ربودی دل زمن، ای آیت حسن و دلارائی

توان از کف بدادم تا بدیدم چشم جادویت

همه دور جهان گشتم ندیدم چون تو زیبایی
 بیکی ناز و کرشمه دین و دل بردی به یغمائی
 کجا بتواند آخر بگذرد از تو زلیخائی
 ولی دیدم گلستان رخت دارد تماشائی
 که تا خاک وطن بار آورد همچون اوستائی^۱
 که الماسی برون آید میان سنگ خاراائی
 سخن را خود مقامی باشد و هر نکته جائی
 نداند در بروی او به بندی یا که بگشائی

بسی سیر و سفر کردم به هر شهر و به هر وادی
 به دام زلف مشکینت من و دل دائماً در بند
 اگر یکدم به بیند روی ماهت یوسف مصری
 به دنیای ادب رو کردم و دیدم هزاران گل
 زمانها طی شود در انتظار گوهری نادر
 به رنج و کوشش بچل در اعماق زمین جستن
 سخن بیهوده گفتن نیست کار مردم عاقل
 دلی در دست دارد «خاتمی» آماده کویت

شبهای تار

دل به من می نازد و دلدار هم
 کلبه دل جای اغسیار است و یار
 آسمان روشنم چون دل سیاه
 بی وفائی شیوه دیرین خلق
 بار دیگر یار من آمد به خواب
 زیر این گنبد نباشد جای امن
 مونس تسنهائی و شبهای نثار
 عسپر گل از باغ و از گلزار رفت
 دشمنی ها می کند با من رفیب
 «خاتمی» نالد ز چرخ کجمدار

عابدان مسجد و می خوار هم
 غیر با من در مستیز و یار هم
 روشنی از من گریزد تار هم
 یار تو از من گست و پار هم
 او به من بی اعتنا این بار هم
 از فلک دلگیر و از دادار هم
 اشک غم باشد دل بیمار هم
 او ندارد نرگس بسازار هم
 وین عجب این خوی بد در یار هم
 مثل او باشد بسی بسیار هم

نوای چنگ

مطربا، چنگ تو امشب چه نوائی دارد
 با نگاهی بفریبی تو همه خلق خدای

آتش افروز و جگر سور صدائی دارد
 چشم مست تو مگر شرم و حیائی دارد

۱- اشاره به شاعر معاصر محمد رضا رحمانی (اوستا) است.

بر تن پیر خرابات به جز خرقه نبود
جامه کهنه ما را به پشیزی نخرند
اغنيا را بنشانند به صدر مجلس
عاشقی پیشه کن و بی می و معشوق مباش
«خاتمی» گر چه سرا پای وجودش درد است
واعظ شهر نگه کن چه ردائی دارد
آنکسی جلوه کنند فر و کبیانی دارد
نه هر آنکس که چو من کهنه قبائی دارد
بیدل اندر بر دلدار نه جائی دارد
نبود بیم که او چون تو شفائی دارد

تو مرو

گر رود روح من و این تن بیجان، تو مرو
ماه اگر رفت پس ابر و دگر باز نگشت
برود نور ز خورشید درخشنده چه باک
گر فراموش شود عشق زلیخا رخ یوسف
در میخانه چو بستند و اگر ساقی رفت
آخر ای پادشه دلبری و حسن و جمال
سر کویت شده ام معتکف و چشم براه
از کفم رفت اگر روضه رضوان و بهشت
بهر تسکین و تسلای وجود دل و دین
همه اندام تو شعر است و سرودی جاوید
چون تو بر پیکر بی جان منی جان، تو مرو
عشق من ای رخ تو چون مه تابان، تو مرو
ای درخشنده تر از لعل بدخشان تو مرو
قصه لیلی و مجنون غزل خوان تو مرو
چشم مست تو بود ساقی دوران تو مرو
گر رود ملک جم و تخت سلیمان تو مرو
همچو طفلی که بود بی سرو سامان تو مرو
ای سرا پای وجود گل و ریحان تو مرو
ای خداوند دل و قبله ایمان تو مرو
«خاتمی» گر برود، ای گل خندان تو مرو

رویا

در دلم دلدار غوغا می کند
بانگاه آتشین پر فسروغ
من اسیر و واله و شیدای او
بر سر کویش هزاران دل اسیر
هر کجا پا می گذارد بی درنگ
جسای مهر و آشتی با عاشقان
عشوه ها بس خوب و زیبا می کند
دیدگانم را تسماشا می کند
او سرا همواره رسوا می کند
آتشی در خلق بر پا می کند
او دو صد دل داده پیدا می کند
قلب خود را سنگ خارا می کند

بر سر کویش هزاران دل اسیر
هر کجا پا می‌گذارد بی درنگ
جای مهر و آشتی با عاشقان
لحظه‌ای که بی حجاب آید برون
در نگاهش آتشی افسروخته
گوشه چشمی اگر بر ما کند
در دلش مـهری بمن دارد ولی
بسوسه‌ای کردم تمنای لبش
«خاتمی» در دام دل باشد اسیر

سوز دل

دارم سخنی که گفتمی نیست
آهی که ز سوز دل برآید
خواهم که درون دل بماند
پایر دل من چه می‌گذاری
از دل سخن نکو جو گونی
گفتند حدیث دل فراوان
دل کعبه عارفان بسیدار
هر لحظه طلا بود همین عمر
غنچه که شکفت و باز پژمرد
هر چیز فنا شود درین خاک
اندر پی دل مرو که رفتند
گفتمیم به «خاتمی» که این راه

راز دل من شنیدنی نیست
داغ جگرست، دیدنی نیست
لیک آتش دل نهفتنی نیست
چون کعبه دل شکستی نیست
بر دل که نشست رفتی نیست
جز صحبت دل شنیدنی نیست
بیدار، دل است و خفتنی نیست
چون باد روان و ماندنی نیست
یک بار دگر شکفتنی نیست
جز عشق بود که مردنی نیست
دیدند که دل خربدنی نیست
راهی است دراز و رفتنی نیست

پل امتحان

ای جلوه گه وجود انسان	ای روح بسلند و راحت جان
بـرق نگهت چـو راز پنهان	چشمان تو چون چراغ جادو
کسان هست نشان عشق و ایمان	در چشم تو آیتی هویدا است
این راز بگفته نیست، آسمان	راز تو عیان بسود ولیکن
گوید که مبیند دل به خوبان	لبخند تو حامل پیامی است
صد عاشق خسته و پریشان	آن نرگس مست تو کند مست
شبها منم و دو چشم گریبان	بر من چو خیال خود به بندی
پسیدا است ولی کجاست درمان	درد دل ما ز رنگ رخسار
ز بهار نیست پشیمان	دنیا پل امتحان خسلق است
ره تـوشه‌ی خود بکن هنراسان	آن چیز که پای تـوبه بندد
شادی تو می کند دو چندان	آسایش خلق کن فراهم
تا آنکه شوی همیشه خندان	بشنو تو حدیث «خاتمی» را

بهار عمر

محبوب سازین به کجا می کشانی ام	دارم امید وصل چرامی دوانی ام
در عشق آتشین رُخت می نشانی ام	در کوره راه عشق که جانها فدا شود
خبری ندیده ام ز جهان و جوانی ام	عمر عزیز خویش بدادم به رایگان
نیم دگر خزان و من و ناتوانی ام	نسیمی به انتظار گذشت از بهار عمر
بینم به چشم خویش زمان خزانمی ام	من جلوه بهار خودم را ندیده ام
فارغ شوم ز غصه و رنج نهانی ام	یک جرعه‌ی شراب بنوشم ز می فروش
دیگر چه حاجت است ازین زندگانی ام	در پای دوست جان و جهان را فدا کنم
باید سفر کنم به خانه‌ی حق آسمانی ام	در روی خاک جای من رو سیاه نیست
رنج فراق یار و غم بی زبانی ام	از جور روزگار مکن شکوه «خاتمی»

می‌طهور

ای دل نگر به روز سیه اشک و زاری‌ام	بیزار ازین خزانم و باد بهاری‌ام
در باغ، داغ لاله ندیدم به چشم خویش	ای دیده خون بهار ازین داغداری‌ام
افتاده‌ام به چاه جنون در فراق یار	آیا شود که دوست بیاید به یاری‌ام
ای توتیای دیده من خاک پای دوست	دارم امید وصل بسین پرده‌داری‌ام
هر شب به آسمان، نظرم هست و خواب نیست	این رنج و غم سراید و چشم انتظاری‌ام
این لحظه‌های عمر چو آب روان گذشت	از من مپرس بهر چه از خود فراری‌ام
پروانه وار جان و تنم را فدا کنم	مانند شمع سوزم و در حال زاری‌ام
گریاده‌ها حلال شود چون می‌طهور	ساقی قدح بیار و به بین می‌گاری‌ام
نوشیدم از می‌طهور و شدم عاشق مراد	این است رمز مستی و بی‌حد خماری‌ام
گر «خاتمی» ز عشق رخت ناله سر کنند	اشک مرا بسین و شب زنده داری‌ام



خادم

(۱۳۰۹)

میرزاده علی تقی زاده فرزند آقا قلی در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در روستای قرقش از توابع استان آباد آذربایجان شرقی در یک خانوادهٔ مرفه و مذهبی چشم به جهان گشود، پنج ساله بود که پای به مکتب نهاد و قرآن آموخت و در مدارس محل به فراگیری ادبیات فارسی پرداخت از آن پس به آموختن علوم دینی اشتغال ورزید.

تقی زاده در سال ۱۳۳۴ به استخدام دولت درآمد و در یکی از مؤسسات دولتی به خدمت پرداخت و در سال ۱۳۴۹ با شرکت در امتحانات متفرقه در تهران توانست مدرک دیپلم ادبی را دریافت کند آنگاه در رشته حقوق نیز به دانشگاه شبانه راه یافت اما بعلت مشکلات کاری و خانوادگی از ادامهٔ تحصیل باز ماند.

تقی زاده ضمن خدمات دولتی دوره‌های آموزشی چندی را گذرانید و به گواهینامه‌های تخصصی دست یافت و مدتی نیز در انجمن خوشنویسان به خوشنویسی پرداخت و از این هنر بهره‌مند گردید.

تقی زاده که در شعر خود تخلص خادم را برگزیده است از نوجوانی به شعر و شاعری علاقه و دلبستگی یافت و سرودن شعر را آغاز کرد نخست از محضر سرهنگ نجاتی که از همکاران استاد ناصح در انجمن بود استفاده کرد و از آن پس به انجمن ادبی حکیم ناصر خسرو که به ریاست استاد ابراهیم ناعم تشکیل می‌شد راه یافت و از محضر وی کسب فیض کرد و خود افتخار می‌کند که از این استاد کمال بهره رابرده است.

دادرسی نیست

یار رب مددی جز تو مرا دادرسی نیست
 بسا تسوسن اندیشه بگشتیم جهان را
 این طایر اندیشه که بر عرش نهاد پای
 این سینه‌ی بی کینه که چون آینه در آن
 دل از همه اغیار پریدم به تو بستم
 تقدیر مرا در قفس درد بسیفکند
 خون شد دلم از محنت ایام الهی
 در پنجه گسرگان قوی پنجه اسیرم
 ای دوست به اندیشه به سوی تو روانم
 دریاب ز الطاف که بی توشه فقیرم
 لب ریز شد از مخمضه پیمانۀ خادم

اشک ندامت می

هر جا که مخلصانه کتاب تو واکنم
 با خواندن کتاب تو بیخود شوم ز خود
 عنقا صفت به جانب معراج پر کشم
 با اشتیاق یاد تو خود را برم زیاد
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
 باریک‌تر ز مویم و ناچیزتر ز مور
 بی لطف و بی اراده‌ی تو ای خدای من
 نشو و نمای هستی عالم بدست توست
 پریم و لیک بسا مدد عشق زنده‌ام
 گر بنده‌ام خطاب کنی روز رستخیز
 خود را به لایه لای کلامت فنا کنم
 تا بسند راز پسای دل خویش واکنم
 پرواز تا به ذره‌ی عرش خدا کنم
 پیوسته با رضای تو خود را رضا کنم
 توصیف تو چنانکه نباید کجا کنم
 کفر است گر فزونتر ازین ادعا کنم
 بر عهد بندگی نتوانم وفا کنم
 شادم که در پناه تو نشو و نما کنم
 بسا عشق تو بمیرم و کسب بقا کنم
 بر خویشتن بهاللم و شوری به پا کنم

آب از سرم گذشت و خزان شد بهار عمر
 شد نامه‌ام سیاه به زنگار معصیت
 بگیرم که از عذاب گناهم تو بگذری
 «خادم» بریز اشک ندامت به دامنم
 شرم از حضور دارم و پنهان چراکنم
 بگذر که اعتراف گنه بی ریاکنم
 خود را چه سان ز شرم گناهم رهاکنم
 تا چاره گسناه به اشکی رواکنم

شمس غدیر

از فرط شادی بلبل شوریده غوغا می‌کند
 بر روی گل از خوبی و زیبایی و لطف و صفا
 شبنم بروی برگ گل بخشد صفای دیگری
 از عطر یاس و یاسمن عنبر فشان گردد چمن
 غرق مسرت می‌شود روی زمین باد صبا
 بشنو سرود تهنیت از بلبل شیدا صفت
 ارض و سما در قالب گردون نمی‌گنجد ز شوق
 چون روز نو روز و مه ذی حجه روز هجده
 نازل شود تا آیه بلغ به ختم المرسلین
 حجاج را از پیش و پس گرد آورد آنجانی
 تا می‌کند ختم رسل بر روی آن منبر جلوس
 گوید که هر کس را منم مولا علی مولای اوست
 تاج ولایت را نهد بر تارک سلطان دین
 اول کسی باشد که او گوید به مولا تهنیت
 دارم عجب از فرقه باطل که با این انتصاب
 رأی عوام الناس را ز جحان دهد بر حکم حق
 بهر مقام و منصب ناچیز این دنیای دون
 الیوم اکملت لکم حکمی است از سوی خدا
 در گلشن صدق و صفا گل برگ و پروا می‌کند
 باد صبا صورتگری با نقش زیبا می‌کند
 آلاله را خونین جگر در دشت و صحرا می‌کند
 برق‌امت سروسهی بلبل تماشا می‌کند
 از تار موی سوسن و سنبل گره و امی‌کند
 یسار از دم جنان پرور گرم مسیحا می‌کند
 گوهر فشانی‌ها صدف از زرف دریا می‌کند
 مهر ولایت از غدیر خم تجلی می‌کند
 بحر کرامت چون علی دُر دانه پیدا می‌کند
 خود از جهاز اشتران مسنبر مهیا می‌کند
 مولا علی را از میان بگرفته بالا می‌کند
 حکم ولایت را در آن پایانه امضا می‌کند
 از بهر آن حضرت یکی خرگاه برپا می‌کند
 فرمان ایزد را به صد تجلیل اجرا می‌کند
 چون آن ولایت را چنان بی وقفه حاشا می‌کند
 قانون دیگر ضد این تاکید افشا می‌کند
 حکم الهی را بَدَل با رأی شورا می‌کند
 خود را به کیتی ناقض این حکم، رسوا می‌کند

شمس غدیر از جانب یزدان فروزان گشته است
بر کشتی دین خدا، مولاعلی شد ناخدا
بیهوده بر الغای آن دشمن تقلا می کند
با بودن این ناخدا «خادم» چه پروا می کند

در ولادت امام هشتم علیه السلام

شد نه قباب چرخ منور چو کوهکشان
بر عرصه وجود برآمد به صد جلال
از مطلع مدینه برآمد به صد شکوه
باد صبا به خرمن گل پیشواز رفت
روی زمین ز دولت زو شد چنان بهشت
شهر از امارتش همه معمور و مستفل
مهری که شد ز تابش آن چرخ تابناک
افروخته ز پرتو آن مه لقا زمین
در جلوه جمال چنان بدر بی نظیر
طفلی که داشت بر لب خود ذکر در چنین
آن گنبد بلند که افراخته به طوس
آنسین دین ز معرفت آن گرفته جان
در مانده را پناه بود، درد را دوا
در سایه کرامت آن آفتاب حسن
این رایت ولا که برافراشته خدا
«خادم» توان مدح رضا را نداشت ست

از پرتو جمال رضا، میرانس و جهان
صاحب دلی که مرکب فرش بزیب ران
شمس الشموس آنکه دهد روشنی بجان
برست از کرامت وی طرف بوستان
بگرفت آسمان و زمین بوی ضمیران
خلقی از ولادتش همه مسرور و شادمان
ماهی که شد ز طلعت آن سرخ آسمان
افراخته ز طالع آن رایت زمان
در پایه و جلال به غایت عظیم شان
با قصر خویش حال به رشک آورد چنان
بگذشته بی مبالغه از فرق فرق دان
دین مین ز قدرت آن یافته توان
ضامن به هر غریب و به هر آهویی ضمان
بنشین که از حرور درایی به سایبان
شد ملک دین به سایه آن خرم و جوان
بنوشت آنچه رفت سخن بر سر زبان

بیگانه نی ام

من با گل و بهار بیگانه نی ام
در آینه الت او را دیدم
من هم سفر طلایه خورشیدم
با لحظه انتظار بیگانه نی ام
با عکس رخ نگار بیگانه نی ام
با پیچ و خم مدار بیگانه نی ام

با غارت گل بدست دژخیم خزان	در صحنه روزگار بیگانه‌نی‌ام
زنجیر ستم مدام در پای منست	با خلق ستم شعار بیگانه‌نی‌ام
معنای تفنگ و توپ را می‌فهمم	با واژه تار و مار بیگانه‌نی‌ام
چاک دل خود بسوزنی دوخته‌ام	با نشتر جان‌شکار بیگانه‌نی‌ام
نماموس به سیم و زر نفروشم	با مسئله وقار بیگانه‌نی‌ام
در گستره کویر پر سوز عطش	با خسار و خس و غبار بیگانه‌نی‌ام
من عاشق رقص نم نم بارانم	با چشمه و جویبار بیگانه‌نی‌ام
با غفلت ماست خشکسالی بجهان	با رحمت کردگار بیگانه‌نی‌ام
گوئی شب ما سحر ندارد در پی	من با شب تنگ و تار بیگانه‌نی‌ام
ای دوست بیا بسپا که سودا زده‌ایم	با عشق تو غمگسار بیگانه‌نی‌ام
«خادم» به سخن چه گویم از حال غمم	با دیده اشکبار بیگانه‌نی‌ام



خادم

(۱۳۲۴)



قاسم مهرنیا، فرزند مهدی، در پانزدهم آذرماه ۱۳۲۴ شمسی در خانواده‌ای متوسط الحال در شهر بجنورد قدم به عرصه حیات گذاشت.

مهرنیا می‌گوید: «پدر و مادرم از نعمت سواد بی بهره بودند. سیزده ساله بودم که شمع وجود مادرم - که خدایش بیامرزد و رحمتش کناد - به خاموشی گرایید و خانه دلم را تاریک ساخت. این حادثه جانگداز در روحم چنان اثری گذاشت که ادامه تحصیل را برایم مشکل، بلکه ناممکن ساخت. به همین علت از سال دوم متوسطه ترک تحصیل نمودم.»

مهرنیا از آن پس به فراگیری حرفه در و پنجره سازی پرداخت و هم اکنون در این شغل به کار می‌پردازد و در ضمن، مدیریت شرکت تعاونی فلزکاران شهر خود را عهده‌دار می‌باشد.

مهرنیا می‌گوید: «از زمانی که در دبستان درس می‌خواندم، شعر را دوست می‌داشتم؛ به خصوص از وقتی که دست اجل نابهنگام مرا از نعمت داشتن مادر محروم ساخت، احساس کردم تنها سخنی که روح آزرده و دردمندم را تسلی می‌بخشد، شعر است؛ خاصه که با چاشنی عرفان هم آمیخته باشد. لذا از همان زمان به مطالعه و فراگیری شعر و ادب عرفانی پرداختم.»

مهرنیا که از تخلص «خادم» برای شعر خود استفاده می‌کند، از اخلاص پیشگان

اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام به شمار می‌رود که از بیست سالگی در هیأت‌های عزاداری سرور شهیدان و جلسات مذاحان به مرثیه سرایی و مدیحه خوانی پرداخت و تخلص خادم را نیز به همین مناسبت برگزیده است.

خادم از سال ۱۳۶۴ با همکاری تنی چند از شاعران با همیاری اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی به تأسیس انجمن ادبی و هنری عارف بجنوردی همت گماشت و خود از اعضای ثابت و مؤثر آن گردید که همچنان پا برجاست و در ضمن عضویت انجمن ادبی عطار نیشابوری را نیز پذیرفته است.

خادم در سال ۱۳۷۰ با کمک دوستان ادبی و هنری‌اش مجموعه‌ای از اشعار خود را جمع‌آوری کرد و به نام «قطره‌ای از قلم» توسط انتشارات عضدی بجنورد به چاپ رسانید.

شرار اشک

خواهم به مقدمت بفشانم غبار اشک

شاید فزون کنم به جهان اعتبار اشک

زرگر عیار زرشناسد، نه هرکسی

کو خبره‌ای که تا بشناسد عیار اشک

هر دانه‌اش چو شاخه گلی با طراوت است

بسنگر به چهره‌ام که شده گل عذار اشک

گوهر به پیش قطره اشکت چه کم بهاست

پس گو چه هدیه‌ای بنمایم نثار اشک؟

هر دانه‌اش چو سلسله ما را کشد به بند

هرگز برون نگشته کسی از حصار اشک

بسرگونه‌ام ز دیسده چو شطی روان شده

دریا خججل به پیش من و جویبار اشک

گیرید به حال زار من خسته دیدگان

خسندد شکوفه‌های دلم در بهار اشک

چون زورقی شکسته دلم در تلاطم است

آرامشی کرم بنما در کنار اشک

بی اعتنا مباش تو «خادم» به قطره‌ای

ایمن نبوده کس به جهان از شرار اشک

یا حسین!

از همه بریده‌ام، دل بر تو بستم یا حسین!

دست بر دامان تو بهر تمنای من زدم

غرق در پای گناهم، دارم امید عطا

گفته‌اند جایب بود اندر دل بشکستگان

خاک کویت توتیای دیدگانم می‌کنم

اشک چشمانم گواه صدق گفتار من است

«خادم» این آستانم هر چه هستم یا حسین!

دل شکسته

یک بار دگر باز شکستی دل ما را

من راز دلم را به تو گفتم به امیدی

از سردی پاران به تو رو کرده دل من

امید من این بود که در عمر دوروزه

یک عمر به غفلت سپری شد شب و روزم

دیوانه عشقم شده پایند دل خود

دلبر نکند یاد تو ای «خادم» همچون

یا علی!

روشن از نور ولایت، دیدگانم، یا علی!

نام نیکوبت بود ورد زبانت، یا علی!

من فقیر و بی کس و محتاج نامم، یا علی!
 نوکری درمانده و هم بی توانم، یا علی!
 نبی به فکر سود و نبی فکر زیانم، یا علی!
 مرغ بی بال و پر و بی آشیانم، یا علی!
 رومگردان از من ای روح و روانم، یا علی!
 طسّی بهار زندگی اندر خزانم، یا علی!
 روسپاهی نادمم، بنگر فغانم، یا علی!
 ده نجات از کینه و مکر زمانم، یا علی!
 تا غلام درگه این آستانم، یا علی!
 نام نیکویت بود ورد زبانم، یا علی!
 کسوی تو برتر ز هر باغ جنانم، یا علی!
 دست من باشد تهی بستان تو جانم، یا علی!
 اندر این سودای خود بس شادمانم، یا علی!
 رفته از دل طاقت و از کف عنانم، یا علی!
 دست من گیر و رسان بر کاروانم، یا علی!
 من ز پا افتاده همچون کودکانم، یا علی!
 عاجز از اوصاف تو نطق و بیانم، یا علی!
 گلشن شعر کهن را باغبانم، یا علی!
 کرده ثابت، گفته ام کن امتحانم، یا علی!
 در دل اهل نظر باشد مکانم، یا علی!

نسان و خسرما می بری بهر یتیمان عرب
 هر کجا درمانده ای باشد مدد خواهد ز تو
 در قمار عشق تو بگذشته ام از زندگی
 کننده توفان حوادث خانه پوشالی ام
 از همه ببردیم چشم امید سوی تو
 توشه ای از حاصل عمرم نچیدم در جهان
 می چکد اشک ندامت از دو چشمان نرم
 دست من گیر و ز توفان حوادث وارهان
 سر نسایم بر زر و زور و به تخت سلطنت
 مرغ حنّگویم! بود نام تو در منقار من
 مایل کوی توام نی طالب حور و بهشت
 مانده ام حیران چه سازم من نثار مقدمت
 من به راه عشق تو دادم ز کف هستی خود
 عشق روی تو نموده واله و دیوانه ام
 کاروان بگذشته و در خواب غفلت مانده ام
 بر فقیران یاور و بر کودکان یار و ندیم
 قوت خود بر قاتلت دادی ز راه مکرمت
 مدح تو گویم به شعر ناب زیبای کهن
 هر چه می گویم بود حق و بری از ادعا
 «خادم» بسجوردی ام، مدّاح اولاد رسول

یاد تو

کسی شوم فارغ من از اندیشه ات
 تا خورم آب روان از ریشه ات

همچو شیری خفته ام در بیشه ات
 سبز و شادابم چو سروی در چمن

مستم و هرگز نمی‌گردم خسار تا که نوشیدم شراب شیشه‌ات
ظلم بی حد تا به کی بر من کنی ده تو تغییری به رسم و پیشه‌ات
بساد تو، همیشه اندر خاطر من مانده در هر جای، زخم تیشه‌ات
شکوه «خادم» از جفایت کی کند ایسن روش باشد ره همیشه‌ات

تضمین غزل حافظ^۱

ما به درگاه تو بانائمه و آه آمده‌ایم ز خراسان به برت این همه راه آمده‌ایم
همگی غرق گشته، نامه سیاه آمده‌ایم «ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم»
وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

دست خالی نکن از درگاهت ای دوست ردم به امیدی زده‌ام بر سر کوی تو قدم
رو مگردان ز من ای دوست که من گر چه بدم «رهرو منزل عشقیم وز سر حد عدم»
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

از ازل بسدر محبت به دلم کردم کشت دست تقدیر و قضا مهر تو بر سینه نوشت
طالب کوی توام بری از دیر و کشت «سبزه خط تو دیدیم وز بتان بهشت»
به طلب کاری این مهر گناه آمده‌ایم

هر طرف می‌نگرم من ز یسار و زمین بهتر از صحن و سرایت نبود روی زمین
بوی عطر حرمت به بود از نایفه چین «با چنین گنج که شد خازن او روح امین»
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

هر چه در وصف حریم تو بگویم به جاست حرمت قبله گه و گرد ضریح تو دو است
جمله ملتسمین دست به دامان شماست «لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست؟»
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

غیر مذاحسی تو، هیچ مران بود کار دست من را برسان بهر خدا دامن یار
طالب کوی توام گر ببرندم سر دار «آب رو می‌رود، ای ابر خطاپوش یبار»
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

۱- این شعر را در کنار تربت پاک حضرت زینب کبری (علیها السلام) سروده است.

بر درت آمده این «خادم» مسکین و گدا
گشته از خانه و کاشانه و از شهر جدا
همه دم در حرمت ناله و دستی به دعا
«حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم»

مسافر خسته دل

امشب ای کسوفه چرا خاموشی؟
من غریبم چو در این شهر و دیار
با غم و غصه تو هم آغوشی
یار من منزل و مأوا دارد
آمدم در طلب خسانه یار
من، ندیده، شده ام عاشق او
در دل سوختگان جا دارد
یک نشان دگسری در خیرش
عاشق قامت و آن روی نکو
هر چه گشتیم، ندیدم خیرش
گفت شخصی به من دل خسته
رفتم افسوس درش بسته شده
سخنی گوزره مهر و وفا
آمدم تا که جوابی بدهی
دور کن از دل من جور و جفا
کوفه تا گفته من را بشنود
وزره لطف تسوایی بدهی
ای مسافر که چنین خسته دلی
قلب عشاق تمامی خستند
پس از آن، او به سخن لب بگشود
شد به محراب دوتا فرق علی
گویا می طلبی کسوی علی
چون در خانه حق را بستند
سخنی گفت به آواز جلی
رسنگارم چو به درگاه خدا
مانده در مسجد کوفه اثرش
این سخن گفت علی در آنجا
شد به خون غرقه ز پاتا به سرش
سخنی گفت علی در دوران
غم دنیا به دلش کرد نسیان
چون در شب چو به چه کرد بیان
کس نشد محرم اسرار علی
چو به بسته محرم اسرار علی
سخنش را به دل چه می گفت
غیر چه سر علی کس نشنفت

سختت را به دل چه گفתי	درو گوهر به دل چه سفتی
یا علی! آگو سخت را تو به من	کس متر از چه نی ام ای میر سخن
من چو خاک کی به کف پای تو ام	عاشق و واله و شیدای تو ام
بعد عمری ز نشیب و ز فراز	آمدم بر درت ای میر حجاز!
تو نپندار که مضطر گردم	بی نصیب از کرمت برگردم
تو انیس شب و تنهایی من	شافع این همه رسوایی من
کمرم خم شده از بار گناه	امشب آورده بسمه این خانه پناه
یا علی! این تو و این ناله من	یک نگاه بر دل دیوانه من
گشتم امشب چو سگ و گریه لوس	تا نگردم من از این در مایوس

آینه دل

تا که آینه دل صاف و منور نشود	هرگز او جایگه محرم دلبر نشود
تا که زنگار ز آینه نگرود بیرون	رخ دلدار در آینه مصور نشود
تا که خالی نکنی دل ز عناد و کینه	رفتن یار در آن خانه میسر نشود
کس کرده ماوا به دلم مسهر بت طنازی	غیر مهرش، دل دیوانه مسخر نشود
چون که مهر علی و آل نشیند در دل	دیگر از طعنه اغیار مکدر نشود
تا که صیقل نکنی سینه تو از کینه و آز	در مصاف هوس و نفس مظفر نشود
«خادما» جای مده غیر محبت در دل	جز محبت دل تو پاک و معطر نشود

خادم آل محمد ﷺ

تا پیروی از رسول امجد دارم	من مهر علی به سینه بی حد دارم
گر مورد لطف دوستانم شده ام	از خادمی آل محمد ﷺ دارم

شیوه عارفان

دشنام دهی، تو را دعا خواهم کرد	گر باز روی، تو را صدا خواهم کرد
این شیوه ز عارفان بیاموخته ام	کی دامنشان ز کف رها خواهم کرد

شیوه عارفان

دشنام دهی، تو را دعا خواهم کرد گری باز روی، تو را صدا خواهم کرد
 ایسن شیوه ز عارفان پیاموخته‌ام کی دامنشان ز کف رها خواهم کرد

ذاکر شاه تشنه کام

من ذاکر شاه تشنه کام لبریز می ولایت، جام
 ز نسده بسه محبت حسین «خادم» شسته در طریق، نام

ساقی کوثر

زهراکه نشان ز باب اطهر دارد همسر چو علی، ساقی کوثر دارد
 شد اسوه صبر و استقامت به جهان فوزند چو حسین، عزیر داور دارد



مرکز تحقیق و کتب و نشر اسلامی



خادم

(۱۳۳۳)

سیف الله خادمی راوندی در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در کاشان پا به جهان هستی گذاشت، تحصیلات ابتدایی و سال اول و دوم دبیرستان را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۴۷ به اتفاق خانواده به تهران عزیمت کرد و دوره متوسطه را به انجام رسانید. دیپلم خود را در رشته ریاضی دریافت کرد و در سال ۱۳۵۲ به استخدام ارتش درآمد و پس از یک سال به اصفهان منتقل گردید.

خادمی در بیست سالگی قریحه شعر در او بیدار شد و به سرودن شعر پرداخت و در سال ۱۳۵۴ به عضویت انجمن ادبی صائب اصفهان درآمد و از محضر استادانی چون بیرای گیلانی، بصیر اصفهانی، متین و دیگر اساتید کسب فیض کرد و از این رهگذر شعرش به شکوفایی رسید.

خادمی که تخلص «خادم» را برای شعر خود برگزیده است، در سال ۱۳۶۴ به کرمان منتقل گردید و در همان سال به دانشگاه راه یافت و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. از آن پس به اصفهان بازگشت و هم اکنون در این شهر با درجه سرهنگی در هوانیروز به خدمت اشتغال دارد.

سلسله عشق

آن که از سلسله عشق جدا می ماند مرد ره نیست کز این قافله وامی ماند

راز این دام کسه بر پای دلم می پیچد
 بی وفایان همه رفتند، ولی در بر ما
 گر چه در دشت جنون خون شقایق ریزند
 بخت یک بار در خانه ما رازد و رفت
 چشم امید به گلزار جهان دوخته‌ای
 ما همه ساکن بتخانه عادت شده‌ایم
 شعر «خادم» اگر آن است که من می‌دائم
 این غزل همزه تاریخ به جامی ماند
 این گناهی ست که بر گردن ما می‌ماند
 نساقت مگر این پنجره و امی ماند
 چه کسی گفت که در شهر شما می‌ماند
 دلبس ماست که از روی وفا می‌ماند
 نتوان گفت به مرغی که رها می‌ماند

تو را دیدم

تو را دیدم، تو را در خواب دیدم
 ز پشت شیشه اشکیم را در آن شب
 جمالت را جو گلبرگ شقایق
 جمال ماه را در آب دیدم
 تو را تا در نگاهم خوش نشینی
 شگفتا! سینه را بسی تاب دیدم
 دل دیوانه‌ام دریاب، دریاب!
 که این ویرانه در میلاب دیدم
 اگر دیدی که غرقم در غم عشق
 نجاتم را در این گرداب دیدم
 دو چشم اشکبار «خادم»ات را
 همه شب تا سحر بی خواب دیدم

دیار آشنا

وقتی سپاه حادثه بی باک می‌شود
 وقتی که زود پی به محبت نمی‌برند
 من می‌روم به سمت دیاری که آشناست
 از چشم‌هایت آینه اشکی نریختی
 باید به آب دیده صفا داد سینه را
 جای شگفت نیست که در دست حادثات
 وقتی حساب ثانیه‌ها پاک می‌شود
 آنجا که لاله همفلس تاک می‌شود
 هرگز گمان مبر که دلت پاک می‌شود
 جایی که جسم آینه در خاک می‌شود
 آتش نصیب سینه صد چاک می‌شود

«خادم» نوای عشق به گوشم نمی‌رسد اینجاکه پاک همدم ناپاک می‌شود

سفر تا خورشید

به روی ما، در گلخانه وانست
در این باغ پر از گل‌های میخک
غریبی، بی کسی، بی همزبانی
بسلا از شش جهت می‌بارد، اما
سفر در پیش، اما رو به خورشید
بیا ای دل، تسو بسا ما همدلی کن
گلی با خنده ما آشنا نیست
کسی دیگر به فکر لاله‌ها نیست
دریغ! بک نفس از ما جدا نیست
یکی هم‌درد مرد کربلا نیست
که غیر از سایه ما را در قفا نیست
که غیر از ما کسی در فکر ما نیست

پیام محبت

در هر دلی نهال محبت نشانده‌ی ست
دانی ز چیست بارش باران به روی خاک
دل می‌شود اسیر نگاهی، تبسمی
این کودک یتیم که شبگرد کوچه‌هاست
در دامن محبت مادر نشانده‌ی ست
بر هر دلی پیام محبت رسانده‌ی ست
مرغی که از تبار کلاغ است رانده‌ی ست
کز شاخ عمر برگ جوانی تکانه‌ی ست
«خادم» رسید موسم دمسردی خزان

آبشاران شراره

لب‌ریز لب‌ریز است قلبم از شراره
پیوسته می‌ریزد ز چشم خون فشام
دل در هوایت می‌تپد آن سان که گویی
گل‌های باغ فکر من بوی تو دارد
از آسمان چشم من ریزد ستاره
در دامن شب، آبشاران شراره
ماه است پنهان پشت ابر پاره‌پاره
ای کاش می‌دیدم تو را امشب دوباره

نیک است اگر نوشم شراب لعل نوشت
 جان می دهم در راه تو هر لحظه خواهی
 ما همچو موجیم و به دریا خو گرفتیم
 دل از محبت می شود خادم، مصفا
 در کار نیکو نیست حاجت استخاره
 سر می نهم در پای تو بسا یک اشاره
 اینجا نگیرد موج از دریا کناره
 یعنی نمی جوشد گیاه از سنگ خاره

حدیث عشق

در شوره زار سینه من عشق خانه داشت
 آینه خیال تو آمد که آسمان
 گویی به پای عشق به مقصد رسیده بود
 دیدم هزار لاله به یادت همیشه سرخ
 یعنی دلم برای شکفتن بهانه داشت
 با آن همه ستاره روشن، صفانه داشت
 آن کس که در حوالی این شهر خانه داشت
 در کوچه های شهر که از تو نشانه داشت
 از بس دلم هوای پریدن ز لانه داشت
 دل اشتیاق بوسه بر آن آستانه داشت
 این زورق شکسته، امید کرانه داشت
 باید برای گفتن مطلب بهانه داشت
 بی روی تو چگونه بخوانم حدیث عشق

انتظار

ز کوچه های شهر ما عبور کن
 به سرزمین پاک اشتیاقها
 بیا به خانه دلم سری بزن
 هنوز هم به شب اشاره می کنی
 فضاى خانه را پر از سرور کن
 کتاب انتظار را مرور کن
 بیا به خاطر خدا ظهور کن
 نگاه چشمه را پر از بلور کن
 ز کوچه های شهر ما عبور کن

شب بی ستاره

رخ تو در خیال من، شکفتن ستاره بود
 بهار با تو بودم، تولدی دوباره بود
 من و تو در رکاب هم، سوار باره زمان
 زمان بی تو بودم، سمند بی سواره بود
 نخواست خانه دلم، تهی ز میهمان غم
 دلی سیاه و بی تپش، دلی که سنگ خاره بود
 تمام لحظه‌های من، در آتش فراق تو
 زلال گسریه‌های من، شراره در شراره بود
 شکست شیشه دلم، در انسجماد لحظه‌ها
 دلی که در هوای تو همیشه در شماره بود
 دلی که با حضور تو، به تاب و تب فتاده بود
 دلی که در فراق تو، چو لاله پاره پاره بود
 شکست‌های من، سکوت سایه‌های شب
 شبی سیاه و بی سحر، شبی که بی ستاره بود
 نگاه دخادم، تو در فضای سبز آرزو
 به بیکرانۀ افق، همواره در نظاره بود
 که شاید از کسرانهای، سوار باره سحر
 درآیسی از دیار شب، شبی که بی کناره بود

رباعیات

شکوه خورشید

از عشق تو پای تا به سر، سرشارم
 از شوق وصال، ای شکوه خورشید
 دریا دلم، از فیض گهر سرشارم
 چون روح سپیده سحر، سرشارم

آتش غم

ای کاش! بیه دل نشانه‌ای بود مرا از آتش غم زیانه‌ای بود مرا
ای کاش از چشم تر من غم می‌ریخت تا گریه کنم بهانه‌ای بود مرا

شعله نگاه

من شعله آن نگاه را می‌دیدم از دور، شش‌راز آه را می‌دیدم
خورشید اگر چه از افق دور افتاد بسوسیدن روی ماه را می‌دیدم

خورشید ظفر

در رگ رگ این دیار، جاری مل سرخ بر سر زده خورشید ظفر کاکل سرخ
از جوشش خون سرخ باران شهید از تیرت کربلا برآمد گل سرخ



ردای عاشقی

ردای عاشقی بر دوشتان بساد! محبت گرمی آغوشتان باد!
لبالب ساغر گلجوشتان باد! شراب عشق یاران نوشتان باد!

شاعر خورشید

به بزم عاشقان شهر خورشید عروس شب لباس نور پوشید
شبی را تا سحر آن دلبر مست شراب از ساغر خورشید نوشید



خادم

(۱۳۳۴)

حسین خادمی، فرزند رضا، در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در شهرستان داراب فارس از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس در سال ۱۳۵۱ به استخدام نیروی هوایی (درجه داری) درآمد و با ادامه تحصیل در شیراز به دریافت مدرک دیپلم طبیعی توفیق یافت.

خادمی در سال ۱۳۶۰ از نیروی هوایی باز خرید شد، آن گاه به استخدام اداره کشاورزی در آمد و در داراب به کار اشتغال ورزید و مدت پنج سال انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۶۵ استعفا کرد و به شغل آزاد روی آورد و در واحد تاکسی رانی شهر خود مشغول کار شد.

حسین خادمی، که در شعر «خادم» تخلص می‌کند، از سال ۱۳۷۳ رسماً و به طور مستمر شروع به سرودن شعر کرد و در این رهگذر توفیق رفیق راهش بود و آثارش نشان می‌دهد که وی از استعداد و قریحه کافی برخوردار است و اشعارش در برخی از مطبوعات استان به چاپ می‌رسد. خادم در سرودن شعر بیشتر طبعش به غزل و مثنوی سرایی مایل است و گاهی در سرودن شعر نو طبع آزمایی می‌کند. اما آنچه از اشعار او می‌تراود، نسیم جان بخش و روح نواز مرثیه‌های دل نشین خاندان پیغمبر و ائمه اطهار علیهم‌السلام است؛ به خصوص اشعاری که درباره اباعبدالله الحسین علیه‌السلام سروده، حال و هوای دیگری دارد.

میوه کال کلک من

تساکه کویر فکر من، ره به کویر می‌برد

نرگس چشم مست تو، دل چو اسیر می‌برد

میوه کال کلک من

تاکه کویر فکر من، ره به کویر می برد
 نرگس چشم مست تو، دل چو اسیر می برد
 زاله شرم شعر من، می چکد از نگاه دل
 جام شراب شعر تو، سرکه به زیر می برد
 نکته به نکته واژه‌ها، ما حصل کلام تو
 بر سر بازار سخن، پسند پذیر می برد
 نسام تو شد عروض ما، مصوت بلند آه
 زان که هجای روی تو، هم بم وزیر می برد
 گر که شمیم زلف تو، باد وزد به باغ من
 میوه کال کلک من، شاه و فقیر می برد
 دل که غروب می کند، همدم شب نمی شوی
 تمامه پسران تو، جان حریر می برد
 تا به جمال آینه، جلوه خود عیان کنی
 راز نهان چهره‌ات، سر ضمیر می برد
 پیش تو «خادم» شکنند، سرو قد کلام خود
 گر چه هوای واژه‌ها، زهره شیر می برد

سرود سوگ

رگ خورشید امشب در سرای آب می ماند
 غروب آینه در دل نهال آه می کارد
 کمی آن سو، رحیل عشق اندر کومه‌ای غمگین
 چنان آتش زند بر دل از این هجران درد آلود
 شب تنهایی آرام، بسی مهتاب می ماند
 سکوت عاطفه در شیون نایاب می ماند
 سریر چین مجاده، سحر در خواب می ماند
 که بغض خاطره در خانه شور آب می ماند
 در این دریا که دل در حسرت پایاب می ماند
 شکسته قایق اندیشه در توفان تنهایی

بسوزد بال و پر، ققنوس هم از آتش هجران
چرا گلبرگ گریه با گلوی گل نمی‌گیرد
سرود سوگ می‌خواند به ساحل کودک دریا
زانسوده دل بلبل، خسبر دارد ضمیر گل
شکوفای می‌شود شمشاد از عطر دیار عشق
خدا داند خطوط خاطره بر خاک مادرها
اگر دل زخمه بردارد مزن «خادم» تو بر نارم
نه در فرجام بی پایان که چون خوناب می‌ماند
کویر واحه تقدیر چون بی آب می‌ماند
از این وحشت که بر گردونه گرداب می‌ماند
که فریادش درون سینه سردآب می‌ماند
به دست گرم نیلوفر، که در تالاب می‌ماند
چگونه نقش می‌بندد که دل بی تاب می‌ماند
چو ساز دیگری دارم، که بی مضراب می‌ماند

شیشهٔ تردید صبر

عاشقان! آهسته بیدارم کنید
مرغ روحم از قفس پرواز کرد
شبم چشمم شراب شمع شد
تا خموشی چاره کار من است
چشمهٔ دل آبیاری تا ک شد
شیشهٔ تردید صبرم تا شکست
اندک اندک ظلمت شب می‌رسد
لاف مستی بانک خاموش من است
خال هندوی رخ «خادم» شدم
دست من بگیرد و هشیارم کنید
تسازه فکری بر دل زارم کنید
قافیه در جوام خونبارم کنید
مهر بر امضای گفتارم کنید
بعد از ایسن از اشک سرشارم کنید
پیش ثابت عسهد، انکارم کنید
در فراسوی افق، دارم کنید
چنگ گریه در گوشهٔ تارم کنید
گریه جگر خوارم، شکر خوارم کنید

یادوارهٔ کربلای حسینی علیه السلام

پژواک «یا حسینم» آید ز لاله زاران
ای لاله‌ها بریزید، خونابهٔ شهیدان
اینک تو ای علمدار! باز آ به سوی میدان
کاین گونه عاشقانت، افسرده و غمین‌اند
ای دل بشارتی شد، از کربلای یاران
تا بوکه آید از خون، ازدشت گلهزاران
آبسی ز بهر طفلان، آور ز چشمه ساران
آیا خزان رسیده، در موسم بهاران

آن شب وداع نمودی، با غنچه‌های زهرا
 آری! از این جدایی، از دیده خون ببارد
 آن دم که پیکر تو، در خاک و خون تپیده
 گر عاشقان سرایند، اسرار کربلا را
 گل واژه‌های ایمان، اخلاص این دلبران
 دیگر حسینم اکنون، طفلان چه بی قرارند
 درد! که آن دمی تو، از رفتنت بگفتی
 خوش تاختی به میدان، بر دشمن ستمگر
 تقدیرتان چنین بود، در سرخی شهادت
 اینک فرا رسیده، آن لحظه‌های موعود
 در دشت‌های خونین، تندیس روشن عشق
 آهسته بسر لبانم، درها فرو نشانم
 بر ما ملک نویسد، این اجر سوگ مولا
 «خادم» اگر فئاده، در خاک کوی دلبر
 دیدی چه سان ببارید، از دیده اشک باران
 یا زاله‌ها نشیند، در چشم بی قراران
 فریاد «یا برادره آید ز لاله زاران
 دل‌ها زغم بسوزد، از نغمه هزاران
 رنگین کمان عشق است، در پیش سر به داران
 جانا تو مرهمی نه، بر زخم دل فکاران
 فریاد و صد فسون شد، در جمع داغداران
 ای یک تنه تو لشکر، بی جیش بی سواران
 تا جاودان بمانید، در جان سبز باران
 تا نساله‌ها کنند دل، از دست نابکاران
 آماجگاه درد است، در یاد جان نثاران
 تا داغ دل بکاهد، از درد روزگاران
 گر زخمه‌ای زند دل، بر تار می‌گساران
 حاشا که او بداند، از رسم توبه کاران

دیار شهیدان

تسا نسیم خزان لاله چیند
 بر دیار شهیدان نظر کن
 داغ دل تا کجا من بپوشم؟
 فاطمه! عطر احمد، کجایی؟
 لاله‌ات زانسوی غم گرفته
 تسا پرستو رود آشیانه
 فاطمه! ساقی کوثرت کو؟
 مسئله گل بسا شمیم بهاران
 از مسحرم به دل غم نشیند
 ای صبا! عاشقان را خبر کن
 چون منی ارغوانی به جوشم
 تسا بیینی چنین کربلایی
 زینت بغض ماتم گرفته
 سر دهد نغمه عاشقانه
 ذوالفقار یه حیدرت کو؟
 کربلا کسرده‌ای لاله‌زاران

قصاصت می کشد انتظاری	اکبرت جان دهد در کناری
شبیم دیده ام واژگون شد	اصغر لاله پسر ز خون شد
تا نوازش نماید گلویش	و هاجسه نبری رود جستجویش
بیرق ذوالیسمینش شکسته	مرغ عشق بر لب شط نشسته
زورق غم رود تا کرانه	مسیانده ام در سکوت زمانه
تا که شب لاله ها را بچیند	در افق شب پیره می نشیند
تا ابد رسم شب این چنین است	هر زمان اهرمن در کمین است
عاشقی مانده در سوگ یاران	من کسه ام راوی سریداران
نکسته ها ریزد از هسر نسوایم	«خادم» لاله کسر بلایم

لاله زار عاشقان

نشانی ز یاران زهرا بگیر	اگر عاشقی، راه صحرا بگیر
شقایق برویده در قتلگاه	که زینب ستاده بر این بازگاه
که از کربلایت نسیمی وزید	حسینم! مگر فصل گل ها رسید
زهرا شاخه گل، خون باری چکید	بهاری کسه در نسیوایت دمید
مگر ذوالیمن بر سر علقمه ست	به نزدیک شط پس چرا مهمه ست
به من گو وفادار کوثر کجاست؟	حسینم! علمدار لشکر کجاست؟
امیر دلیر سواران چه شد؟	علمدار آن سریداران چه شد؟
که در دجله افتاده مهتاب عشق	که عباس رفته سوی آب عشق
سپیدی عشق، دست عباس بود	رخ ماه او چون گل یاس بود
یکی مرد و صد ابن ملجم بود	در این شط علی واره غم بود
که با تیر عشق بر سر شط فتاد	سحر چشم نرگس بر این بطن فتاد
بیا ذوالفسقار! وقت جنگیدن است	بسیا اکبرم! فصل گل چیدن است
که نیلوفری می دهد بسوی عشق	نسویدم دهد قاسم از کسوی عشق

خدایا! بگیر تازه داماد من
 بخوان ای چکاوک زمین خون شده
 که لیلا دو دیده به در دوخته
 چرا بلبل دل صدا آمده؟
 مگر طفل شیرخواره نالان شده؟
 حسینم! بیا اصغرت دیدنی ست
 لب عاشقان در سماع بسته است
 حسینم! به تو صد سلام، صد درود
 وگر مرثیه گوی آل عباست
 که او باشد از یساذگار حسن
 ز جور و جفا، دیده جیحون شده
 ز اشکش دل یسامن سوخته
 ربایم به شور و نوا آمده؟
 که لیلا چنین دل پریشان شده؟
 گل روی اکبر بسی چیدنی ست
 دل و روحشان از منی رسته است
 اگر خادم، از شور شعری سرود
 ببخشا تو اورا، هم اینک رواست

میلاد مبارک امام حسن مجتبی علیه السلام



بین امشب که مهتابش دلآراست
 به دریسای تسلسل جز حسن کیست؟
 ز دیده تا حسن صد اشک راه است
 نگیرد خواب غفلت شیشه و سنگ
 شقایق راز او در سینه دارد
 وفای عهد را حسن و کمان، است
 حسن چون بزمگاه عشق افروخت
 کلامش توسن شهباز عشق است
 زبان ناله بلبل که داند؟
 به گیسوی تولا، سی زند چنگ
 خسوشا صلحی که تحمیل جفا بود
 وصیت نامه مولا هسین بود
 ز میلاد حسن علیه السلام مه آشکاراست
 مگر نام حسن بر دل عیان نیست؟
 ز راه دل فقط یک بوسه گاه است
 که سرمه کی گشاید دیده تنگ
 ننهان از چشم هر بیگانه دارد
 ولایت با حسن در انصال است
 حسین در مکتبش این گونه آموخت
 سخن هایش همه از راز عشق است
 ره کوی وفا جز گل که داند؟
 دل عاشق ندارد میل آهننگ
 که یک زنجیره اش در کسربلا بود
 نظر با حضرت خاتم چنین بود

بزن ساغر، که جام دل شکسته
 مدینه خاک تو خاک سرشت است
 حسن هم قامت صبح نماز است
 اشارت‌های عاشق موج مجنون
 حسن هم درد خود بی‌گناه می‌گفت
 همان اشکی که ایسمان را محک زد
 ز نخلستان گذر کن بر سر چاه
 گیاه شوکران بر دشت روید
 بیا تا پرنیان از دل گشاییم
 به بهمن یک نگاه تازه بنما
 بین شیعه که دل در انتظار است
 به دنیا یک نظر کن راز بینی
 جو سروی راست قامت مانده تنها
 که: داراب و حسن یک نام خوانید
 بسی او سینه پر راز دارد
 خدایا! عاشقان بین رازدارند
 منم جز اشک دل شعری ندارم
 خوشم با ناله «خادم» بگویم
 امام شش‌سیعین تنها نشسته
 ز کوفه نام بردن بس، که زشت است
 حسن از لشکر دون بی‌نیاز است
 که شوید شیشه دل با می و خون
 سرشک اشک خود با آه می‌سفت
 همان اشکی که خشکی بر فدک زد
 که هر چشمه بجوشد، می‌کشد آه
 حسن این دشت نسا هنجار پوید
 حدیث عاشقی از نو سراییم
 به ماه روزه داران دیده بگشا
 که نسا شهر حسن آینه دار است
 سفیری از حسن غماز بینی
 که از گنبد صدا می‌زد خدا را
 خراج ملک خود را وام دانید
 گهی او با دلش پرواز دارد
 هوای مستی و پرواز دارند
 جز آتش، زمزم مهری ندارم
 که جز راه حسن راهی نپویم

خاک ره

(۱۳۱۱)

خانم بتول وزیری در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در سمنان در خانواده‌ای معروف و مذهبی از مادر زاد. پدرش ابوالحسن وزیری دکتر داروساز بود. پدر بزرگش از علما و مجتهدین زمان خود و متولی شاه چراغ و امام جماعت مسجد شاه سمنان بود. خانم وزیری پس از انجام تحصیلات ابتدایی و متوسطه برای ادامه تحصیل به مشهد عزیمت کرد و به دانشگاه راه یافت و در رشته ادبیات فرانسه به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آن گاه به تهران رهسپار شد و در دانشسرای عالی دوره تربیت دبیر را گذرانید و درجه فوق لیسانس خود را اخذ کرد و پس از سال‌ها تدریس و خدمت آموزشی سرانجام بازنشسته گردید.

خانم وزیری در خاندانی پرورش یافت که بیشترشان از قریحه شاعری برخوردار بوده‌اند. پدر بزرگ و عموهایش شاعر بوده‌اند و برادر زاده‌اش، مریم وزیری، شاعر می‌باشد و در شیراز سکونت دارد. شادروان فصیح الزمان شیرازی، شاعر توانا و نامور، شوهر عمه او بوده است.

خانم وزیری که در شعر «خاک ره» و گاهی «خاک راه» تخلص می‌کند، شعر و شاعری را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و آثارش در پاره‌ای از مجله‌ها به چاپ می‌رسید. وی در سرودن شعر طبعش بیشتر به غزل سرایی مایل است شعر را نیز روان و بی تکلف می‌سراید.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

چه می‌شد؟

شمیمی از گل مهر و وفا بود	چه می‌شد در فضای سینه ما
چراغ روشن دنیای ما بود	فروزان اختر مهر و محبت
ز زنگار پیلیدی‌ها رها بود	حریم سینه با نیروی ایمان
جدا از سایه رنگ و ریا بود	دل و دیده ز انوار الهی
نگاه ما نگاه آشنا بود	نبودی در جهان بیگانگی‌ها
بقای راحت فسر دای ما بود	اگر بودی چنین مهر و صفایی
نشان از همت والای ما بود	اگر «خاک ره» دلدار گشتیم
ز ظلمت و اهریم از لطف یزدان	بیا با شور عشق و نور ایمان

نمی‌دانم

چه حاصل می‌دهد بذری که کشتم	نمی‌دانم چه باشد سرنوشتم
به شادی سرشود آدینه من	کفاف آیا کسند نقدینه من
نشیند جای غم شور مسرت	رود از جسم و جانم سوز حسرت
بگسیرم جام می از دست هستی	لبم خندان شود از عشق و مستی
رسم بر قله‌های آرزوها	نمی‌دانم، نمی‌دانم، خدایا!
رود از جسم و جانم سوز ماتم	شود «خاک رهت» شاداب و خرم
چو چشم خور به روی قله کوه	درخشان کن خدایا شام اندوه

مادر خوب و مهربانم

عشق تو را آوای ایسماتم بدانم	مادرا تو را بر دیده جانم نشانم
تا من کتاب زندگانی را بخوانم	کردی فضا از بهر من نقدینه عمر

هر لحظه دل در سینهات بودی پریشان
خار غمی گر سینه ما را خراشید
گر چهره‌ام خندان شد از مهر و محبت
وابسته شد دنیای تو با لحظه‌هایم
«خاک رخت» باشم که خوب و مهربانی
تا همچو گل در باغ سامانم بمانم
گفتی دگر در گلشن شادی نمانم
گفتی که این دم رابه از جانم بدانم
زین رو تو را نوری ز یزدانم بدانم
گرد قدم‌هایت به سزگام نشانم

وصل و هجران

می‌روم، اما دلم پابند توست
نغمه شیرین تو در گوش من
عشق تو در قطره قطره خون من
می‌روم، اما ندانم سرنوشت
می‌شود این دل خدایا شادمان؟
جمع می‌گردند با هم دوستان
گسوبه من ای مهربان یزدان من
واله و سرگشته لب‌خند توست
باد تو در سینه پر جوش من
مهر تو در این دل مجنون من
خط شادی با خط بطلان نوشت
می‌شود عاری ز سوز و از فغان؟
ببزم «خاک راه» گردد گلستان
ای ز تو وصل و ز تو هجران من

آشنای بی تو

زمانی او گسل گلخانه‌ام بود
مهی رخشان میان آسمانم
کسناش جان من آرامشی داشت
دلم از عشق او سرشار، از شوق
دریغ! بسر دل خوش باور من
از آن «خاک ره» خوبان عشقم
کمند زلف و خیال هندوی دوست
شرابی ناب در پسیمانه‌ام بود
چراغ روشن کاشانه‌ام بود
قرار این دل دیوانه‌ام بود
گاهی شمع و گاهی پروانه‌ام بود
که آن زود آشنا بیگانه‌ام بود
که دل منزلگه جانانه‌ام بود
به کوی عشق دام و دانه‌ام بود

بیا مهربان باشیم

غبار غم و سوز آلام را	بیا تا زداییم از جام دل
رخ همجو ماه دلآرام را	بینیم با دیده عشق و شور
شکوه ازل، فرّ فرجسام را	رخ مصطفی و علی، شیر حق
درخشان کنیم دیده شام را	بیا با چراغ دل انگیز مهر
در این گریه و دار جهان دام را	بر آریم از پا چو مردان راه
مگر پخته سازد دل خام را	در آیم در آتش عشق دوست
به گنداب ذلت کشی نام را	نباشی اگر پاک و راحت رسان
بسه شادی کشانیم ایام را	بیا «خاک راه» حسین شویم

اشرف مخلوق

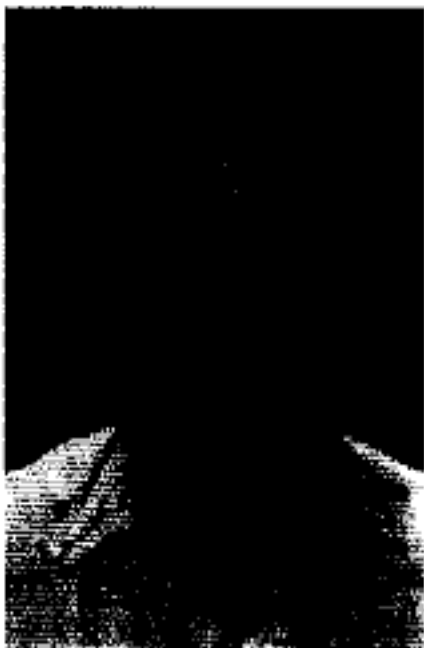
کسی شوی دور از فسون و از ریا	تا نسوزی در ره عشق خدا
از تب آلودگی باشی جدا	گر بسوزی می شوی رخشنده مهر
از خود و خودکامگی گردی رها	سینه ات آیینه جانان شود
می بری در هر گذر لطف و صفا	چون نسیم صبحگاهی در بهار
می شود سرچشمه مهر و وفا	دیدگانت ای برون از خویشتن
ذره ای از رحمت بی انتها	بر جبینت نور حق رخشنده است
از زمین و آسمان و ماسوا	هر چه بینی، هر چه جویی، او بود
اشرف مخلوق آیات خدا	گر چنین باشی تویی ای مهربان
تا جهان است و زمان است و ندا	نام انسان می شود زبنده ات
می کنی رخشان دل آینه ها	«خاک راه» چشمه جان گر شوی

سائل سرگردان

می رسد بر دلم اندوه فراوان، چه کنم؟	می چکد خون جگر از بن مژگان، چه کنم؟
گر بگویم غم خود یا که فرو بندم لب	شعله سرکش این آتش پنهان چه کنم؟
بال و پر بسته ام و چشم امیدم بر در	بال و پر گر نگشایی تو به زندان چه کنم؟
ای خدا همچو کویر است کنون خاک رخت،	نرسد بارش و گر بیک بهاران، چه کنم؟
نامیدم مکن ای دوست ز خون کرم	سائل گرسنه ام گر نرسد نان، چه کنم؟

تنها چرا؟

احوال نسیمی پرسی، دیدار نیایی	با آن که گلی، از چه، به گلزار نیایی
عید است و همه جمع اند، تنها ز چه رو هستی	درهای محبت را این گونه چرا بستنی
هر کس که غمی دارد، سوز المی دارد	زین قسمت دنیایی، بسیار و کمی دارد
دل بد مکن ای دلبر، با ما به از این سرکن	غم را ز دلت بزدا، جان پاک و متورکن
باز آ که دلم بی تو، آشفته شد و حیران	دور از گل رخسارت، شد دیده جان گریان
تا خاک رخت، هستم، مهر تو به جان دارم	در خانه دل یادت، پیوسته نهان دارم



خالقی

(۱۳۳۶)

علی اکبر خالقی مؤحد در سال ۱۳۳۶ در شهر قم در خانواده‌ای مذهبی و متوسط الحال چشم به جهان گشود. پدرش غلامعلی خالقی با اینکه سواد چندانی نداشت اما قلبش با نور معرفت روشن بود و نسبت به اهل بیت عصمت و طهارت اخلاص کامل داشت و به مولا علی عشق می‌ورزید از این رو همانگونه که از نامش پیداست خود را غلام علی می‌دانست.

علی اکبر خالقی تحصیلات ابتدائی را در دبستان سنائی و دوره متوسطه را در دبیرستان حکمت به پایان رسانید و باخذ مدرک دیپلم توفیق یافت وی از آغاز جوانی به شعر و ادب دلبستگی داشت خود می‌گوید: چون پدرم به شعر علاقه داشت من نیز درس محبت و ادب را از او آموختم.

خالقی از سال ۱۳۶۵ به عضویت انجمن ادبی محیط که سرپرستی آن با شاعر عارف استاد مجاهدی بود در آمد و بعد نیز نظامت همین انجمن را به عهده گرفت و در این انجمن با فنون شعر و رموز آن و نقد شعر آشنایی یافت و می‌گوید خود را مدیون راهنمایی‌های استاد می‌دانم.

علی اکبر خالقی در سال ۱۳۸۰ مجموعه‌ای از اشعار خود را با حمایت معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسانید.

شوکران عشق

خوب شد که زود رفت حرف دیگری نزد
 بی کسی و خستگی، انتظار و انتظار
 بر دل شکسته‌ام، باز خنجری نزد
 غیر غم به خانه‌ام هیچکس سری نزد
 غیر شوکران عشق، هیچ ساغری نزد
 سایه کبوتری بر سرم پری نزد
 ماند و یک نگاه کرد حرف دیگری نزد
 عشق را به من سپرد حرف آخری نداشت

دریغ و درد

میان باغ چرا شاخه جوانی نیست
 دریغ و درد خدا را که قحط سالی شد
 درخت دست تبر شد که باغبانی نیست
 و سفره‌ها همه خالیست قرص نانی نیست
 تمام خرمن ما نیمه شب به یغما رفت
 به اعتراض در اینجا مگر زبانی نیست
 دوباره گله در این دشت پرسه خواهد زد؟
 نوای خسته‌نی، هی هی شبانی نیست
 لبان خاک ترک خورده از عطش اینجا
 میان دشت چرا چشمه روانی نیست

آدمکهای سنگی

شب تا سحر گریه کردم شاید که باران بیاید
 ترسم بسمیرند گلها فصل زمستان بیاید
 من قصد افلاک دارم آنجا که غیر از خدا نیست
 ای کاش دنبالم این دل تا خط پایان بیاید
 چشمان یعقوب خشکید مانند گل روی شاخه
 در انتظار نسیمی تا سوی کنعان بیاید
 ظلمت گرفته شبم را در آسمان زهره‌ای نیست
 دست دعایم بلند است تا ماه تابان بیاید

این باغ سر سبز باشد اما اگر صبح فردا

از لاله‌های جوانش بسوی شهیدان بیاید

ساحل نشینان بی درد ای آدمکهای سنگی

در موج دریا بمیرید فردا که طوفان بیاید

خزان

اینجا تبر نثار سپیدار می‌شود

آن سر و سبز را که در این باغ کاشتیم

گلوآژه‌های ذوق بتاراج رفته است

شب‌نم که نیست تا بنشیند کنار گل

امشب کبوتری که در این دشت مانده است

سنگ صبور

فقط برای تو می‌خوانم قصیده‌ای که سحر گفتم

تمام درد دل خود را سحر به دیده‌تر گفتم

تمام حجم دلم زخم است بخوان تو سنگ صبور من

بنوش درد دل من را تو جرعه جرعه اگر گفتم

تمام باغ صنوبر بود شی که حادثه می‌بارید

ز بعد واقعه در دامن حدیث تلخ تبر گفتم

بیا و بساز ببر ما را به سمت جاری آبی‌ها

برای آن که تو باز آیی غزل به خون جگر گفتم

عشق مرتضیٰ

پایاله بر کف و سجاده زیر پا دارم

خدا قبول کند دست بر دعا دارم

همیشه می خورم و حرف عشق را بزنم	زکس هر اس ندارم اگر ترا دارم
میان مسجد و میخانه می دوم از شوق	دلم خوش است که هم مرده هم صفا دارم
به روز عید به مقتل مرا بپرای دوست	ذبیح عشق توام خیمه در منی دارم
بسروی دست مرا تا حریم او بسپرید	که سینه شعله ور از عشق مرتضی دارم

نقش دل

نه همدی نه رفیقی نه آشنا مانده است	ز دوستان کهن غم برای ما مانده است
هزار قافله از کوی ساگذر کردند	ولی به دشت دلم نقش های پا مانده است
به زیر بار محبت مباد خم گردم	کنون که بار محبت به دوش ما مانده است
به بوی آن که بیند دلم دوباره تو را	نگاه صبح به سجاده دعا مانده است

هدیه غم

از دست خویش دامنت ای غم نمی دهم	غم هدیه خداست به عالم نمی دهم
گر ملک جم به نام من خسته دل کنند	این ملک را به لحظه ای از غم نمی دهم
جامی که داد ساقی مجلس به دست من	آن جام را به جام تو ای جم نمی دهم
اشکم که همدم به شب هجر گشته بود	این اشک را به چشمه زمزم نمی دهم

زیارت خورشید

دوباره این دل خود را به آب خواهم زد	بیاد نرگس مستت شراب خواهم زد
به شام قدر ز خمخانه محبت تو	هزار باده به بوی صواب خواهم زد
بسرای چیدن یک گل ز بوستان ادب	سحر به توسن عرفان رکاب خواهم زد
به صبح وصل به گاه زیارت خورشید	قدم به صحن تو ای آفتاب خواهم زد
به قصد خواندن یک آیه از فضایل تو	ز شوق بوسه به دست کتاب خواهم زد
بیاد روی تو ای تک سوار کشور عشق	قدم به دشت بلا با شتاب خواهم زد

داغ لاله

و ابر می شکند این طلسم هجران را	کسویر تشنه فراموش کرده باران را
اگر کسویر ببیند نمی ز باران را	دوباره لاله وحشی ز خاک می روید
ز بسکه دیده دلم داغ لاله کاران را	تمام حجم دلم را ملال و درد گرفت
بسیا که باز برویم کنج ایوان را	ببوی آنکه پرستو به لانه باز آید
کلید نسقره ای شهر پاک عرفان را	شبی به خواب گرفتم ز دست محبوبی

کوچ سرخ

تا تو بودی بهار با ما بود	تا تو بودی کبوتران امید
تا تو بودی کبوتران امید	چشمهای تو مثل آینه
چشمهای تو مثل آینه	دستهای تو بوی ایمن داشت
دستهای تو بوی ایمن داشت	کوچ سرخ تو از دیار غروب
کوچ سرخ تو از دیار غروب	خط یک عمر درد و تنهایی
خط یک عمر درد و تنهایی	وقتی از کوچه های شب رفتی
وقتی از کوچه های شب رفتی	

گل غم

داسها دشت را وجسین کردند	لاله را نقش بر زمین کردند
باغبان مثل ابر می گرید	باغ گل را چرا چنین کردند
خوشه های سحر به یغما رفت	تا که بر خواب ما یقین کردند
روز تسفیم بسسهرتین هسایم	دستهای تهی کمین کردند
روز از پا فتادگی اما	دستها سرد در آستین کردند
گل شادی نسچیدم آه از دل	گل ما را به غم عجین کردند

یک حرم آینه

دیشب تمام دشت، غسرق ناز می شد
 دیشب تمام دشت، غسرق یاسمن بود
 من با شقایق تا سحر بیدار بودم
 دیشب تمام آسمان در مشت من بود
 دیشب تمام صوفیان در ذکر بودند
 دیشب ملایک تا زمین پرواز کردند
 دست خدا دیشب زمین را نور پاشید
 دیشب همه پیغمبران بی تاب بودند
 یوسف اگر آزاد از بسند بلا شد
 زیباترین گلوازه هم نام تو گردید
 شب بود اما بی خبر خورشید گل کرد
 دیدم که کعبه بر ملایک ناز می کرد
 دیشب زمین هم میهمان آسمان بود
 وقتی نبودی غنچه‌ها افسرده بودند
 تا آمدی دیدم که جبرائیل آمد
 دیشب به دستانش تو جام نور دادی
 بازار یوسف نیمه شب از سکه افتاد
 تو مثل آینه دلی بی کینه داری

با یک نگاه صبح، گل‌ها باز می شد
 لبخند گل‌های بهاری سهم من بود
 چون زخمه دیشب همنشین ناز بودم
 ناهید مثل حلقه در انگشت من بود
 دیشب تمام عارفان در فکر بودند
 شام مراسم‌ها از آواز کردند
 از شهر مکه تا فراز طور پاشید
 در انتظار رویت مهتاب بودند
 سرمست از جام تولای شما شد
 دیدم که موسی مست از جام تو گردید
 بر برگ گل‌ها شب‌نم توحید گل کرد
 آغوش خود را بر محفد باز می کرد
 دیشب خدا سرگرم کاری بس گران بود
 تا تو نبودی این خلائق مرده بودند
 مینا به کف تا حجر اسماعیل آمد
 حتی تو موسی را عبور از طور دادی
 تا عکس رویت بر زمین مکه افتاد
 در چشم‌هایت یک حرم آینه داری

بزم نور

دیدم که میان دشت خون افتادی
 تو سرو بُدی جان به فدای ادب
 در بزم خدا تو لاله گون افتادی
 در پای چه کس تو سرنگون افتادی

پیامبر عشق

ای دختر آزاده زهرا زینب ای مست می از بساده زهرا زینب
درد و غم حرمان علی مهر تو شد ای وارث سجاده زهرا زینب

دیدار یار

آغشته به خون و سر جدا می رفتی ای روشنی دیده کجا می رفتی
همراه تو از دو دیده ام نور گریخت روزی که به دیدار خدا می رفتی

اشک غم

وقتی سر تو ز نیزه بالا گردید در عرش از این واقعه غوغا گردید
آن قدر به پای سر تو گریدم نسا آن که خجالت زده دریا گردید

سرو سرفراز

ای جسم به خون تپیده بر می گردم ای روشنی دو دیده بر می گردم
امروز تو سرو سرفرازم کردی فسراد ز غصمت خمیده بر می گردم



خانلو

(۱۳۴۰)

علی قربانخانلو فرزند اصغر در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در یکی از روستاهای همدان بنام بادکوه از توابع شهرستان رزن در یک خانواده کشاورز چشم به جهان هستی گشود، خواندن و نوشتن مختصری در همان روستا همراه چند نفر از کودکان در یک اتاق چند متری آموخت، از آغاز کودکی و نوجوانی برای کمک به معیشت خانواده به کار و زحمت پرداخت بنابراین نتوانست به تحصیل ادامه دهد و پیش از چند کلاس توفیق تحصیل نیافت و مشکلات معیشتی در روستا او را ناگزیر به مهاجرت تهران کرد و در این شهر به تلاش معاش پرداخت تا بتواند چرخ زندگی را بگرداند و از رهگذر کار آزاد معیشت کند.

خانلو درباره شعر و شاعری خود می‌گوید تا سیزدهم محرم سال ۱۳۸۰ هیچگاه شعری نسروده بودم در این سال بر اثر خوابی که دیدم قریحه شاعری در من به وجود آمد آن هم عنایت خاصی بود که مشمول حالم شد و شعر همچون چشمه جوشانی تراوش نمود، پس از این واقعه با راهنمایی یکی از دوستان به انجمن ادبی شعرای ایران که به ریاست استاد کیومرث مهدوی (خدیو) اداره می‌شود راه یافتم و راهنمایی‌های استاد خدیو باعث گردید شعرم شکل گیرد و با قواعد و رموز آن تا حدودی آشنا شوم و در انواع شعر فقط به سرودن دو بیتی بیشتر تمایل دارم و گاهی غزل هم می‌سرایم.

درمان درد

غم مخور ای دل ترا شادی فراوان می‌رسد
 می‌رود از دل غمت غمها به پایان می‌رسد
 بگذرد این هم زمن ای دل چه می‌خواهی بگو
 دل به خوبان بستم دستم به خوبان می‌رسد
 چمنون افسیدم اوست هرگز بر نمی‌گردم ز راه
 شاعرم الهام من از سوی یزدان می‌رسد
 دست حق با من بود جانا اندر عذاب
 نازنین آسوده‌تر بنشین که جانان می‌رسد
 از غم دوران دلم هرگز نسبی افستند ز پا
 می‌رود فصل زمستان نو بهاران می‌رسد
 از خدا خواهم همواره یار و یاور باشم
 تا دلم با او بود از راه ایمان می‌رسد
 عاشقم اشعار من باشد همیشه بی‌ریا
 گفته‌هایم جان من روزی به عرفان می‌رسد
 جز خدا ما را نباشد سرپناه دیگری
 درد «خانلوه» را عزیزان شهد درمان می‌رسد

غرق گناه

ممن گسندای بی‌پناهم ای خدا دردهیما دارد نگاهم ای خدا
 سفره دل را گشودن مشکل است غرق دریای گسناهم ای خدا

خوشا

خوشا آنکس که کارش با دعا بود همیشه کسارا و صلح و صفا بود
 بدنی با حقیقت آشنا بود به مونس با علی شیر خدا بود

زمان کودکی

زمان کودکی یادم نمیره نبود از من کسی گندم بگیره
 ز بی چیزی قلم از دستم افتاد کس نون آمد بدست اما که دیره

زهر حسرت

الا یاران جهان بر کس نمانده که هر کس را به گورستان کشانده
 کسانی که تجاوز کار باشند به آنان زهر حسرتها چشانده

چرا فرق؟

هزار شکر ای دانای سبحان یکی را داده‌ای نعمت فراوان
 یکی بر نان شام خویش محتاج چرا فرق است یارب بین ایشان

هجر یار

نمیدانم چرا دل بیقراره کجا می‌گرده و در سر چه داره
 شدم مجنون و صحراگرد دائم همی دانم غمش از هجر یاره

یار رب

من با چه زبانی سخن آغاز کنم درمانده نی‌ام گوش به هر ساز کنم
 آن قله بلندی که بود در نظرم یارب سببی ساز که پرواز کنم

شکسته بال

ز دست چرخ دون بیزارم ای دوست شکسته بال و پر بیمارم ای دوست
شدم صید فلک دیگر نخندم کجا گردم پی دلدارم ای دوست

درد انتظار

بهرسی گرز حال و روزگارم همی گویم عزیزا غصه دارم
غم هجران مراد یوانه کرده ز درد استظاری بیقرارم

بی غم

خوشا آنکس که یک دم غم ندارد غم دنیا به دل هر دم ندارد
خوش و خندان گذارد عمر خود را ز شادی های دنیا کم ندارد

رو به زوال

از دست فلک این همه بیهوده ننالم باد شک خودی بر سر هم شیره نمالم
یک حرف حقیقت نشنیدیم ز مردم «خانلو» تو بگو بهر چه ما رو به زوالیم

میادا

نشاید هر کسی را یسار گفتن چو گل در پیش هر ناکس شکفتن
میادا دل به ناهلان سپاریم سخن را بساید از عارف شنفتن



خدادادیان

(۱۳۳۵)

خانم مریم خدادادیان در بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۳۵ شمسی در تهران از مادر زاد پدرش سیف‌الله خدادادیان، از مردم کرمانشاه و مادرش، هاجر قوامی، از مردم بابل مازندران که هر دو در تهران سکونت اختیار کرده بودند؛ بنابراین مریم نیز در همین شهر زاده شد.

مریم، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را تا دوم دبیرستان در زادگاهش به انجام رسانید. هجده ساله بود که به زناشویی تن در داد و به خانه بخت رفت و رهسپار قم شد و در این شهر رحل اقامت افکند و صاحب دو فرزند به نام‌های سید مهدی و سید مرتضی است و چون علاقه وافری به تحصیل داشت، از پای ننشست و تحصیل دانش را پی گرفت، و سرانجام به اخذ دیپلم دست یافت.

خدادادیان درباره شروع شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «دوازده ساله بودم؛

نخستین شعری که سرودم، دو بیت برای مادرم بود:

تورا چون حدیث وفا دوست دارم تورا چون نسیم صبا دوست دارم

به مرجان دریا، به مرغان صحرا تورا من به قدر خدا دوست دارم

خانم خدادادیان از خرداد ماه سال ۱۳۷۴، که انجمن ادبی حرم در قم وابسته به

اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی تأسیس گردید. به عنوان دبیر گروه زنان انجمن انتخاب

شد.

مریم خدادادیان علاوه بر ذوق و قریحه شاعری، در زمینه داستان نویسی نیز از استعداد کافی برخوردار است و داستان هایش در برخی از مجله‌ها به چاپ می‌رسد.
تقدیم به امام زمان (عج)

دو چشم آبی

ما بی تو هم رنگِ شمیم و کوچه گردیم	وامانده در آن سوی بی انجام دردم
ماییم و پژواکِ نیاز و بی نصیبی	گم کرده دل در اضطرابِ فصل سردیم
ای سبزپوش نایب خیالم!	رنگی چکان بر ما که چون پاییز زردیم
ای موج موج معجزه در ساحل درد!	دل را دو چشم آبی آینه کردیم
در ندبه یا اشکِ کبوترهای بی تاب	تا ظهر با شوق ظهورت کوچه گردیم
هسر جمعه صبح افتدا را می سُراییم	باز آکه در عصر فرادا کوه دردم

تقدیم به حضرت رقیه رضی الله عنها

قانون تنهایی

و در یک لحظه ناچاری دلی در باد گم می‌شد	کسی چون پیچکی افتاده از بنیاد گم می‌شد
و او در عمق تنهایی و مرز غربت و اندوه	میان لحظه‌های منبهم فریاد گم می‌شد
تمام قطره‌هایی را که در چشم غریبش بود	میان حسرت و این ناکجا آباد گم می‌شد
دلی بُسر از صبوری‌ها اسیر لرزه‌هایی شد	و در بغضی که می‌ترکاند می‌افتاد گم می‌شد
و اینک می‌نوازد اشک با قانون تنهایی	نوایی، آشنایی را که در بیداد گم می‌شد

تقدیم به مولا علی رضی الله عنه

کوچه‌ها

دل می‌نوشت مردی در منتهای غربت	با زخم‌های کهنه، شعری برای غربت
در آسمان دستش، زخمی پرنده می‌شد	شب‌ها که ناله می‌کرد در کوچه‌های غربت

مردی که بوی کعبه، بوی غدیر می داد
 از دردها جدا شد، در انتهای غربت
 چشم فقیر کوفه، توفان چشم ها شد
 آن شب که برملا شد، آن ماجرای غربت
 مردی که بوی زهرا، بوی بقیع می داد
 صبحی پرنده‌ای شد، او، آن خدای غربت

به سالمندان چشم به راه

شعر ناتمام

فکر کردم زخم‌ها را می‌شود تفریر کرد
 کلبه ویرانه قلب تو را تعمیر کرد
 فکر کردم می‌شود بر فاصله خطی کشید
 لحظه‌های سبز دستان تو را تکثیر کرد
 فکر کردم می‌شود با دست‌های عاطفه
 خاطرات زرد دیروز تو را زنجیر کرد
 فکر کردم می‌شود با زخمه بر تار گلو
 بسار دیگسر وازه افتادگی تحریر کرد
 فکر کردم می‌شود ناباوری‌های تو را
 در میان حس دیروز گسلی تفسیر کرد
 فکر کردم می‌شود با یک تبسم، یک نگاه
 وازه شک و گمان را در دلت تحقیر کرد
 فکر کردم می‌شود آینه در دست نهاد
 انعکاس بی کسی‌های مرا تصویر کرد...

تقصیر من بود

تنها شدی و شکستی، خود کرده درمان ندارد
 در سوگ باور نشستی، این درد پایان ندارد
 با زخم باید بسازی، تندیس دیروزها را
 عریان بشو، زخم بنشان، دل راز پنهان ندارد
 ای لحظه‌های خدایی! بر بی کسی‌ها ببارید
 این ابرهای مجازی، یک قطره باران ندارد
 تنها تو بودی خدایا، پکرنگک پکرنگک با من
 تنها تو بودی و بی تو، نبض نفس جان ندارد
 با تابش دست هایت، پاییز تبخیر می‌شد
 تفصیر من بود رفتی، این قصه کتمان ندارد

طعم تزویر

من قطره‌ای وامانده‌ام، دریا صدایم کن
 از وهم این‌ا ما و شاید ما رهایم کن
 در این هبوط ابرهای زرد و درد آلود
 با دست‌های تابشت، فکری برایم کن

از سایه‌های مبهم و مشکوک و شب آلود
 از وسعت تزویر و طعم گندم و عصیان
 در خود نشستم در تب تنهای یک تردید
 من رنگ آبم، بوی باران، طعم تزورم
 از لحظه‌های زرد و نارنجی جدایم کن
 از رنگ‌ها، این قبله‌ها، روبه خدایم کن
 مثل سکونی پُر ز فریادم صدایم کن
 از این دورنگی التفاتی کن، رهایم کن

پاییز بارانی

دلم در حسرت یک لحظه آسوده حالی بود
 همیشه بوی آب و دشت و دریا بر زمین جاری
 و بایی در قفس اشکی که بالبخند من می ریخت
 دلم می دید گرگ و میش یک پاییز بارانی
 قفس تنهای تنها وسعت سبزی فراسویش
 ولی آشفته نبض کوچه‌های این حوالی بود
 دل زخم آشنای من، اسیر خشکسالی بود
 همیشه کوله بار مُبهم من لایزالی بود
 پرستویی به روی شانه‌های این اهالی بود
 و این تصویر رازهای و هوی بسنه بالی بود

ای نجیب!

بسا بلوغی بال هایت تازه شد
 وقت رفتن یک بهار آواز تو
 آه! ماندم بی تو بسا دلواپسی
 دست تو، سجاده تقدیر تو
 من نفهمیدم تو را، ای یاس من
 تسو که رفتی در دلم باران گرفت
 من خودم را صبح، پر پر کرده‌ام
 بی تو من از انتها پر می‌کشم
 وسعت پرواز بی اندازه شد
 اشک من در حسرت پرواز تو
 زخمه‌هایی می‌زنم بر بی کسی
 اشک من، آینه تصویر تو
 مرگ بر افسوس و بر احساس من
 میل رویش در نبودت جان گرفت
 من تو را امروز باور کرده‌ام
 در خیزان، کوچ کبوتر می‌کشم

□

تا کجا پرواز کردی ای نجیب
 تا قنوت روشن امن نجیب^۱

تقدیم به فاطمه زهرا و زینب کبری علیهم السلام

بانویی بهاری

این شعر، تنها هدیه بر آن سبز جاری ست	امشب شب میلاد بانویی بهاری ست
در بیت بیتش خاطرات سردباری ست	امشب سروده می شود صدها ترانه
چندی ست دل در جستجوی اعتباری ست	ای رفته تا آبی کجایی؟ آه بانو!
دلواپس آن روزهای بسی قراری ست	اینجا نمی فهمد کسی فکر شقایق
بانو کجایی تا بینی فصل زاری ست	من با تو گویم شعر زرد دردها را
این فصل فصل دار، فصل سوگواری ست	رحمی به حال شعر هم دیگر نکردند
یک فطره بارش، کارساز بی بهاری ست	ای صبر جاری تا ابد، باران رحمت
این شعر تنها هدیه بر آن سبز جاری ست	امشب شب میلاد بانویی بهاری ست



تو زهرا جان دلم را در کفن پیچیده‌ای امشب چه کردی همسرم زهرا شکستم دیده‌ای امشب
که می پیچد چلیپا را به جز صد سافه تنهایی تو نیلوفر به شانه در کجا پیچیده‌ای امشب

آبروی اشک ها

مرا ببخش خوب من! تمام زندگانی ام شکستت بهانه‌ای برای شروه خوانی ام
نشسته‌ام و بسته‌ام نگاه دل به آینه به آبروی اشک‌ها، به عفو می‌رسانی ام

دریغ!

نشسته خسانه‌ای درت، دریغ! و می‌میرد سحر در شب، دریغ!
دو شاهد در سکوتی پر ز فریاد شکسته قضاها بر لب، دریغ!

قاب‌ها عشق جار می‌زنند

آن روزها که تو بودی

می‌گفتم: جنگ یعنی

دزدیده‌اند

گهواره و شبانه‌هایم را

آبی آسمان و بوی وطنم را

بهار پرستو و دریای پولک‌هایم و نبض سبز لحظه‌هایم را

□

و تو می‌گفتی

به باده بیداری باورهای باروتی را به باد

و کرکسان غاصب را به صیاد می‌دهی

و نامت را تور کوچه‌های وطن می‌کنی

□

تو می‌گفتی

بهار و دریا را به نام پرستو و پولک می‌کنی

قفس‌ها را پر می‌دهی

زنجیرها را، زنجره می‌کنی

و زخم را ظفر

□

و امروز که

بوی صدایت و سبزی وفایت را وارثم

می‌گویم: جنگ یعنی

شعری پراز پرواز پینه‌های پنهانی

پُر از رفتن تو و کوجه‌های چراغانی

و دیگر، حالا!

آبی آسمانم را و شبانه‌هایم را

از باور بال‌های تو و از نذر نامت دارم

امروز که

هوس‌های هرزه‌گرد حسرت فریاد می‌زنند

و قاب‌ها در گلزارها عشق جار می‌زنند.

طرح



هنوز هم در آینه می‌بینم

عابری عربیان از کس

و عصایی از عصا‌ی سبز دیروز به دست

از موازی می‌پرسد: بی نهایت کجاست؟

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی



خدایار

(۱۳۰۹)

محمد حسین خدایاری، که در شعر خدایار و گاهی خدایاری تخلص می‌کند، فرزند تقی، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر رشت دیده به جهان گشود. در دو سالگی مادر خود را از دست داد و در یازده سالگی پدرش بدرود حیات گفت.

خدایاری درباره زندگی اش این گونه می‌نویسد: «چند ماهی پس از مرگ پدر به کربلا که مادر بزرگم در آنجا می‌زیست، مشرف شدم. مادر بزرگم در نظر داشت من به تحصیل علوم دینیته به پردازم، اما در خود شایستگی آن را نمی‌یافتم. ناگزیر پس از شش ماه به ایران بازگشتم و شرح آن را در کتاب «گیل ایجگره» به رشته تحریر در آورده‌ام. پس از مراجعت به ایران به کسب و کارهای مختلفی پرداختم. باید بگویم از دانش اندوخته من چندان نیست، اما از محضر بزرگان شعر و ادب استفاده زیادی کرده‌ام و در مورد شعر باید اضافه کنم که از سال ۱۳۲۹ به سرودن شعر پرداختم و در زمان دکتر مصدق اشعارم در روزنامه چلنگر به چاپ می‌رسید.»

اینک چند نمونه از نظم او:

احوال دل

تازه دریافته‌ام حسرت و غم هم زیباست

که سبب چیست، گناهم چه، خطایم ز کجاست؟

باز در این دل سودا زده‌ام غم برپاست

یار در عشوه و در مانده من، اندر تب و تاب

شعله ور سازدم ای دوست، خداوند گواست
 دل حاجت طلبم، شب همه شب غرق دعاست
 زنده‌ام، این ز تمنای دو چشمم پیدااست
 که نرنجد ز من دلشده، دردم اینجاست
 زین معما که کجا رفت و کجا شد، غوغاست
 گاه گویم که تجسم گه شیرین و فاست
 قدمش را، که از آن بار وفادار رواست
 منتظر راهی دیدار، چو بیمار و شفاست
 بهر دیدار رخ یار دل این سان شیدااست
 کار دلباختگان است، که گوید که خطاست؟
 بوج و بی ارزش و بی معنی و بی ارج و بهاست
 عاشقان را چو من، از شوق و تمنای رضایت

بیاد آن روز که دلدار ز دستم برود
 دارم امید، که باشد سر ناز آن سرور
 به خیال رخ زیبا و خصال خوش دوست
 لحظه‌ای نیستم آسوده ز احوال دلش
 گشته یکباره ز انظار، نهان در دل من
 گاه گویم که بُرید از من و شد یار رقیب
 الغرض، چشم به راهم که نهد بر فرقم
 درد و رنج است غم هجرت آن یار، ولی
 اشک شوق است که از دیده روان می‌بینی
 عاشق ناز و غم و هجر و تمنای بودن
 عشق بی سوختن و ساختن و صبر و قرار
 از نظرگاه «خدایار» چنین حسرت و آه

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی
 گهر پاک

ضرری بود مگر دوستی و مهر و وفا را؟
 ای جفا پیشه جماعت! چه ضرر صلح و صفارا؟
 چه کس آموخت چنین رسم غلط دوست نما را؟
 ز چه بایست ز پی شست به پا کرد بنا را؟
 پیش پا منگر و آن کن که بینی همه جا را
 به خود آییم عزیزا، به خود آییم خدا را
 الله الله، که سنایش کنم این سان رفقا را
 ننه در ره نامردمی و سفسطه پارا
 نتوان تکیه زد امواج مهیب گذارا را
 نسخرد فسر شهنشاهی و آن تاج طلا را

ای خلائق ز چه بُنیاد نهادند جفا را؟
 ز چه پیوسته فزون می‌شود اسباب دنائت؟
 دوستی‌ها شده اندر گرو خواهش دونان
 قدر و شخصیت انسان شده زور و زور
 شرف است ارزش انسان به خدایی که پرستم
 شده از دست اِصالت، چه شد آن رسم رفاقت
 عاشق دوستی بی غش و بی شائبه هستم
 نشود غمزه خرد پیشه به افسون جماعت
 اهل منطق گذرد از بر یاران ریایی
 نازم آن طینت پُراج و بها را که به یک جو

آفرین بر گهر پاک و فروزنده خصالی
 مُنکر کوشش کس بهر سعادت نتوان شد
 که تفاوت نسنهد ارزش سلطان و گذارا
 نه بدرزند که جز این نبود راه بقارا
 ز «خدایار» نیاید که دهد پند شما را
 به جز از دعوت ایجاد صمیمیت و شادی

ثابت قدمی

در پی خدمت مردم معنا هیچ درنگ
 رهگشایان طریقت همه را باد درود
 کرد بایست در این راه برادر آهنگ
 ارزش فرد به صدق است و به ثابت قدمی
 ننگ بر آن که کند دایره بر انسان تنگ
 بهر آزادی ابناء بشر باش چو شیر
 نی به تزویر کند چهره خود رنگ به رنگ
 رهبری را که بود ملت او در غم و رنج
 سُلطه گر راز چه بایست به کف داد تفنگ؟
 نسابجا کسوت ارشاد ورا شد اورنگ
 محو و نابود شود هر که بود پیرو جنگ
 جنگ ننگ است بشر راز چه گشتار چو وحش
 به جگرگاه صف تیره دلان باد خدنگ
 دل و گفتار چه خوب است که یکسو باشد
 چه نیاز است که آلوده شوی با نیرنگ؟
 نشود پای وی اندر گذر دوران لنگ
 راستی پیشه خود ساز، که ره گم نکنی
 از «خدایار» شنو، کینه بود مایه ننگ
 تکیه بر همت و بازوی خود ار داشت کسی
 با صفا باش، جفا پیشه به رنج است و محن

دوستان را شاد کن

انتظار از کس ندارد آن که باشد یار خویش
 قد علم کن حق خود بستان، مشو مسکین و زار
 از چه رو بر شانه دیگر گذاری بار خویش
 قید نومیدی بزن، می باش شاد و استوار
 فقلها را باز کن با همت و افکار خویش
 قد بر افشان، سعی کن، از دسترنجت بهره گیر
 مرد میدان شو، مکن بر زعم خود انکار خویش
 از زیادت خواستن، پرهیز می باید تو را
 مفتخر از کار و کوشش باش و از کردار خوش
 یاوری با یاوران بسیار باشد دلپذیر
 هیچ عاقل بر نیاید در پی آزار خویش
 دوستان را شاد کن در مجلس از دیدار خویش
 نور افشان شو به همفکران و بر اقعار خویش
 شمع محفل باش و روشن ساز از خود انجمن

از ادب هرگز نگردد هوشمندی شرمسار
 رنجه منما هیچ کس را از پی گفتار خویش
 قول هایت نغز باید، ای ادیب نکته سنج
 رهنمون شو خلق را با گفته و رفتار خویش
 چون «خدایاری» مکن از گفته حق و اومه
 گفت باید در ره احقاق حق پندار خویش

صداقت داشتن

زندگانی چیست جز مهر و محبت داشتن
 با شرافت زیستن، رحم و مسروت داشتن
 کاشتن در کشتزار زندگی با همدگر
 وقت چیدن، پارسا بودن، سخاوت داشتن
 خواستن در حد امکان، داشتن چون دیگران
 نی ز دیگر مردمان میل زیادت داشتن
 دور بودن از شرارت، از شقاوت از گناه
 سینه‌ای بی کینه، بی بغض و حسادت داشتن
 باید از بهر جهانی زیست در صلح و صفا
 خواستن، برخاستن، شادی رسالت داشتن
 وقت حق گفتن، گرفتن، همچو کوهی استوار
 سر به اوج آسمان سودن، شهامت داشتن
 پای افشردن به راه حق و، در آن رزمگاه
 مرد میدان بودن و شوق شهادت داشتن
 هیچ قناضی نیست بالاتر ز وجدان بشر
 بهر انسان چیست بهتر از شرافت داشتن
 در پی ارشاد خلیق الله بساید دمبدم
 از اصالتها، صداقتها، اشارت داشتن

چسبست اندر این جهان شیرین تر از گفتار حق

میتوان بهتر ز الفت‌ها، بشارت داشتن

از «خدایاری» اگر پرسى که باید چون شدن؟

گسویت انصاف و ایمان و صداقت داشتن

زُبایات

اهل خردی، ظلم به مردم نکند ناکاشته کس درو، ز گندم نکند

آن می‌دروى که کشته‌ای، آخر کار ره پوی حقیقت، ره خود گم نکند

آیین وفا پیشه نسما ای بخردا! انسان ز چه انسان دگر را بدرد؟

آن خواه برای دگران خود طلبی عاقل ز برای خویش دشمن نخرد

ای نیک سیر در پی بی‌مایه مشو مادر مگذار و عاشق دایه مشو

دانش‌طلبی، مباش غافل ز ادب بی‌پوده پی علوم بی‌پایه مشو

افسوس که اخلاص و محبت کم شد از بسار ستم قامت یاران خم شد

رنج است فراوان و خوشی ناپیدا گویی که زمانه سر به سر ماتم شد

از بهر چه تزویر کنی، باش به هوش زان دم که برآید ز ستم‌دیده خروش

کذاب، طلا نما به ماس مفروش از من شنوی جسامه صد رنگ مپوش

خزم

(۱۲۹۵ -

میرزا ابولحسن مسگر، با لقب «صدرالشعراء» و تخلص «خزم» در شیراز پا به عرصه حیات گذاشت و در آنجا نشو و نما کرد و در مکاتب زادگاهش به کسب دانش پرداخت.

خزم، پیشه‌اش مسگری بود و از این رهگذر امرار معاش می‌کرد و به مناسبت هجویی که از والی فارس نمود، بر جان خود بیمناک شد، توقف در شیراز را مصلحت ندید و ناگزیر از زادگاهش مهاجرت کرد و به هندوستان رفت و در شهر بمبئی رحل اقامت افکند و به همان پیشه مسگری اشتغال ورزید، کسبش رونق گرفت و روزگارش بهبود یافت و این رهگذر ثروتی اندوخت.

خزم در سال ۱۲۸۵ شمسی سفری به عتبات عالیات عراق کرد و در مجلس آیه‌الله صدر قصیده غزایی که در مدح موسی بن جعفر علیه السلام سروده بود، قرائت کرد و مورد تحسین قرار گرفت و آیه‌الله صدر او را به لقب صدر الشعراء مفتخر ساخت و پس از زیارت اعتاب مقدسه به بمبئی بازگشت.

خزم در سال ۱۲۹۵ شمسی بار دیگر به عراق سفر کرد و ضمن فروش کالای خود در بصره و زیارت اعتاب مقدسه به بمبئی مراجعت کرد و شگفت این که در اولین شب ورودش به بمبئی بدرود حیات گفت و در همان شهر به خاک سپرده شد.

خزم در سال ۱۲۸۹ شمسی دیوان اشعارش را که به خط خوش نوشته بود و

مشمول بر منظومه‌های زیر بود، به چاپ رسانید :

- ۱- مثنوی شجاعة الحسين عليه السلام بر وزن شاهنامه فردوسی^۱
- ۲- مثنوی مولودنامه در ولادت امام عصر(عج) بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعل^۲
- ۳- مناقب الائمه عليهم السلام
- ۴- مطلع الانوار، شامل قصاید و غزلیات
- ۵- بهار خرم و حدیقه دانش، درباره قواعد سخن و علم عروض و قافیه و بدیع .
شاعر و فاضل پژوهشگر، محمّد مهدی مظلوم زاده، قبول زحمت نموده، آثار زیر را از مطلع الانوار شاعر برایم انتخاب و ارسال داشته‌اند .

نرگس شهلا

سویس آیند ز هرگونه خریدار هنوز	تا که گل هست بتا، شاهد بازار هنوز
عاشقان زان که رُخت هست چو گلنار هنوز	کی رها دامن از دست نمایند به جنور
گر چه ز اغیار رسد بر جگرم خار هنوز	چشم از دیدنت ای گل، به جهان کی بندم
چشم چون نرگس شهلائی تو بیمار هنوز	خود طیبیب دل بیمار کسانى، ز چه هست
که به گردن همه را در شده زَنار هنوز	سر تو از زلف ببستی سر خوبان فرنگ
دل من در خسم زلف تو گرفتار هنوز	یک دم از باد نخواهی شدن ای دوست که هست
که فرو ریزدش از دیده خونبار هنوز	خون ز دوری تو شد در بر خرم، دل زار

۱- مثنوی شجاعة الحسين عليه السلام بدین گونه آغاز می‌شود:

الا ای دل من! دمی با خود آی
که از غم نجاتت دهد نام دوست

۲- مثنوی مولودنامه بدین مطلع سروده شده است:

به نام صانعی کز گیل، گیل آورد
زبان گویا کند در نعت احمد

بگو اول نامه، نام خدای
به درماندگان چاره درد اوست...

نوای خوش، ز نای بلبل آورد
شه اقلیم جان، یعنی محمّد...

زنجیر زلف

جانا، دل زارم را، از هجر میازارش
 کز خود نکنم پروا، بیمم ز رقیبان نیست
 زنجیر دو زلف دوست بر پای دلم بسته ست
 زاهد، ندهی پندم، گر باز کنی دیده
 سحر پرافسون است، گر خفته بود چشمش
 «خزم» شود آن دم دل، از گردش گردون، گر
 این خانه عشق تو ست، ز آفات نگهدارش
 پروان کند بلبل، گر طعنه زند خارش
 دیوانه از آن شد دید تا روی پریوارش
 بر سنبل گیسویش، یا بر گل رخسارش
 آفاق پر از غوغاست، از فتنه بیدارش
 یک بار دگر افتد، این دیده به دیدارش

رشته عشق

شور عشق تو ام ای دوست، به جان است چو شمع
 اشکم از دیده ز هجر تو روان است چو شمع
 بوی زلف تو چو باد سحری جان پرور
 جان من در خطر ای دوست از آن است چو شمع
 بوالهوس نیستم ای دوست، چو پروانه مرا
 رشته عشق تو در سینه نهان است چو شمع
 من نه آنم که کنم خوف و سخن ترک کنم
 به زبان، جان من از دست زبان است چو شمع
 شب «خرم» شده از جلوه رویت چون روز
 بس که رخساره تو نورفشان است چو شمع

چرخ کبود رنگ

ای دل، ز هجر یار زمانی چونی منال
 غمگین باش، در هم اگر شد شکنج کنار
 هر چند عاشقی و صبوری بود محال
 جز خون نخورده کس ز پس زانوی خیال
 یعنی که برقرار نماند به هیچ حال
 دانی که چیست معنی چرخ کبود رنگ؟

خوش گفتم باغبان که نچیدم گلی ز باغ
تا زخم نوک خار نخوردم به چند سال
«خرّم» مسوز جان و دل از آتش فراق
کآید به سر فراق، چو گردد گه وصال

راه عشق

دردی که از فراق تو بر جان رسد مرا
دل پُر ز خون، ز دوری دلبر شود به بر
دل خون شود ز دیده به دامان رسد مرا
جان بر لب از جدایی جانان رسد مرا
هر شب ز دوری رخ و زلف تو تا سحر
بانگ فغان ز سینه به کیوان رسد مرا
آبی اگر ز مهر در آغوش من شبی
دردی که بر دل است به درمان رسد مرا
گردد اساس جمعیت از بهر خاطر
دست ار به آن دوزلف پریشان رسد مرا
«خرّم» به راه عشق قدم گر نهی به صدق
کار از جناب دوست به سامان رسد مرا

زلف معشوق

آسیا سنگ فلک بر سر من می‌گردد
آسمان دشمن ارباب هنر نیست اگر
می‌رشد غصه تو، غم چو کهن می‌گردد
زلف معشوق اگر در کفم آید ز فلک
از چه بر گیرد من از حيله و فن می‌گردد؟
بسته بر گردن من همچو رَسَن می‌گردد
شیر در سلسله پابست کند روبه پیر
بی غم و غصه به اطراف دَمَن می‌گردد
بلبل از غم به قفس شور و نوا می‌خواند
گردد گلشن به طرب زاغ و زغن می‌گردد
پایداری نکند دولت دنیا به کسی
دست بردست کسان همچو سخن می‌گردد
جامه‌ای دوخت اگر چرخ پی عزت کس
«خرّم» عاقبت این جامه کفن می‌گردد

بیمار عشق

دادم دل از وفا به بهای جفا عبث
بردم هزار رنج پی گنج وصل دوست
دیدم هزار گونه جفا در وفا عبث
دادم پیام خویش به باد صبا عبث
تا از وفا به یار شدم آشنا عبث
دیدم جفا و جور ز بیگانگان بسی

آن سرو نازنین که چه خوش می رود به راه ناز و کرشمه باز فروشد به ماعبث
 برگوش عاشقان، سخن واعظان هدر بیمار عشق راز طیبیان دواعبث
 گفتم مگر که صاف کنم از صفا دلش «خرم» دلی که صاف نباشد صفا عبث

استاد صاحب دل

ز سرمستی چشم یار، جان هشیار می گردد
 ز بسی ماری زلف دوست، دل بیمار می گردد
 مشو غمگین چو خواب آلوده بینی چشم دلبر را
 که بخت خفته از خوابیدنش بیدار می گردد
 مگو با هر که راز خود، که سر اندر خطر دارد
 که گفتت بی خرد، خود لایق اسرار می گردد
 همی پروردم از جان، سفله دون را به آمیدی
 که شاید روز سختی، سفله ما را یار می گردد
 به دل گفتم ز استغنا شود نیکو، ندانستم
 دنی، دون تر شود، چون صاحب دینار می گردد
 نگشتم هوشیار از شعر این استاد صاحب دل
 که جان از لفظ و از معنیش برخوردار می گردد
 سگی را خون دل دادم که با من آشنا گردد
 ندانستم که سگ خون می خورد خونخوار می گردد
 مکن تکفیر ای زاهد، تو «خرم» راز می خوردن
 که تسیح تو اندر گردنت ز نثار می گردد

خوناب دل

گر دوست مرا دشمن جان شد، شده باشد
 خوناب دل از دیده روان شد، شده باشد

گر منزل من گنج خرابیات شود، شد
در وعده اگر دوست خطا کرد، به من کرد
آن نام که کردم به دو صد جهد عیانش
گفتم که ره راست بُوَد راهِ هدایت
تا بود زابروش اشارت به بشارت
تا بود مرا عقده گشا بود لسانش
در کون و مکان نیست مرا جز به خدا روی
«خَرَم» عجب از توست که در شد نَشِدِ کار
ور مسکن من دیر مغان شد، شده باشد
سودم همه بیکباره زیان شد، شده باشد
بر اهل جهان باز نهان شد، شده باشد
اکنون که نه این گشت و نه آن شد، شده باشد
الحال همه تیر و کمان شد، شده باشد
از طالع بد عقد لسان شد، شده باشد
گر زیر و زیر کون و مکان شد، شده باشد
دل بسته شدی، بسته زبان شد، شده باشد

مشکین زلف

به جز مجنون که می داند رموز روی زیبارا!
دل از کف داده می داند چه ها بیند دل از دلبر
به بند زلف مه رویی اسیر آفتی، اگر دانی
به نخل قد دلبر بین، تو مشکین زلف خرما می
کشی چون جان شیرین گر به بر، معشوقه را دانی
چه خوش داند گل این مطلب که شورش بیند از بلبل
به صفحه روی او بینی چو نقطه خال اگر گویی
اگر چون قطره خود را کم شماری در صدف بینی
به آن زنگارگون خطش، اگر هتد را نهی، بینی
بیا بنشین دمی با ما، رقیبان را تماشا کن
اگر جان را کنی سودا، به عشق بار می بینی
حقیقت دانی از برگو جوابی در خور «خَرَم»
که لیلی چهره آراید، و یانی چهره لیلا را
که دل آرا دل آراید، و یانی دل دلآرا را
که سیما زلف آراید، و یانی زلف سیما را
که خرما نخل آراید، و یانی نخل خرما را
که اعضا روح آراید، و یانی روح اعضا را
که غوغا حُسن آراید، و یانی حُسن غوغا را
که دانا نقطه آراید، و یانی نقطه دانا را
که دریا قطره آراید، و یانی قطره دریا را
که صحرا سبزه آراید، و یانی سبزه صحرا را
که اعدا کینه آراید، و یانی کینه اعدا را
که سودا عشق آراید، و یانی عشق سودا را
که معنی لفظ آراید، و یانی لفظ معنا را

مخمس

ترک چشمان تو ما را به جفا خواهد کشت
چون مریضی که طیبش به دوا خواهد کشت
بی نوای سر کویش به نوا خواهد کشت
غم این حادثه در سینه مرا خواهد کشت
که گشدرارم و بی چون و چرا خواهد کشت

اشک خونین من از دیده به دامان افشاند
پر نگردیده چو پیمان ز پیمان افشاند
بی به تنها از من این خون به گریبان افشاند
خون دل‌ها همه از خنجر مژگان افشاند
خود گنه کرده و ما را به جزا خواهد کشت

طرح غم را فلک از بهر غریبان انداخت
کار بیماری دل را به طیبیان انداخت
یار چون چشم سیه را به حییان انداخت
تیر جان سوز نگه، سوی رقیبان انداخت
ترک مست است و مرا تیر خطا خواهد کشت

مجلس انس رفیقان به صفا جان بخش است
نظر لطف نکویان به وفا جان بخش است
غمزه چشم سیه مست به ما جان بخش است
بهر عشاق ز معشوق ادا جان بخش است
علت این است که ما را به ادا خواهد کشت

همچو اشک از نظر انداخت چو جانانه مرا
چه عجب گر کند این واقعه دیوانه مرا
نتوان دید به جز بر در میخانه مرا
گر به میخانه نکشند به پیمان مرا
«خزماه! زاهدت از رنج، ریا خواهد کشت»



خرم

(۱۳۲۵)

میرزا علی اکبر ثقفی فرزند محمود متخلص به خرم که با تخلص شاعرانه‌اش به شهرت رسیده و امروز او را با نام خرم می‌شناسند نه با نام خانوادگی‌اش.

میرزا علی اکبر خرم شاعری توانا و صاحب‌دل و موسیقی‌دانی هنرمند و معلم آوازی نامور می‌باشد که در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در شهر قزوین چشم به جهان هستی گشود و در این شهر دانش آندوخت و کسب هنر کرد و هم اکنون در سمت کتابدار اداره کل امور آب منطقه‌ای دشت قزوین انجام وظیفه می‌کند.

میرزا علی اکبر خرم از سال ۱۳۳۸ به شعر و شاعری پرداخت و از محضر ادیبان و شاعرانی چون لامع قزوینی و زنده یاد سید محمد مهدی تقوی کسب فیض کرد و با قواعد شعر و فنون آن آشنائی یافت و خود در این باره می‌گوید: «تخلص خرم را از استاد لامع و لقب میرزا را آیت الله آقا عماد حاج سید جوادی به من اعطا کرد و هم اکنون از محضر آیت الله سید جلیل زرآبادی بهره‌مند می‌شوم.»

خرم در نواختن تار و سه تار مهارت و استادی دارد و می‌گوید: «استاد موسیقی‌ام رودکی زمان مولانا احمد مستبصر بود و هر چه در این رهگذر کسب کرده‌ام از برکت وجود اوست و هم اکنون نیز با بسیاری از اساتید موسیقی ارتباط و همکاری دارم.»

خرم می‌گوید: «شعر و موسیقی لازم و ملزوم یکدیگرند به ویژه وزن شعر فارسی همخوانی زیادی با موسیقی و اوزان عروضی دارد و آهنگ و طنین شعر پارسی همان

موسیقی است که باید شاعران تا حدودی با موسیقی آشنایی داشته باشند.
 میرزا علی اکبر خرم از اخلاص پیشگان ولایت و شیفتگان و دلسوختگان
 ائمه اطهار علیهم السلام است، اشعارش حال و هوای عرفانی دارد بخصوص نسبت به سرور
 آزادگان و سالار شهیدان اباعبدالله الحسین علیه السلام اخلاص کامل دارد و تکیه کلامش
 «یا حسین» است.

غزل مستزاد یا علی

ای که دلم واله شیدای توست یا علی	بسته آن زلف چلیپای توست یا علی
یک نظر از لطف بر دلم، از کرم	آئینه سان محو تماشای توست یا علی
جمله ذرات وجود از الست تا به هست	مست و خراب خم صهبای توست یا علی
از ازل آن خضر مبارک قدم، کز قدم	بادیه پیمای تولای توست یا علی
این دل صوفی وش مجذوب من، خوب من	جرعه کش باده مینای توست یا علی
پرتو شمس و قمراندر جهان، بی گمان	آیستی از روی دل آرای توست یا علی
آب حباتی که نشان بقاست، حق گواست	قطره‌ای از آن غم دریای توست یا علی
یافتم این نکته در عالم ز هست، هر چه هست	جمله بفرمان تو و وای توست یا علی
پای بنه تاکه شود مشتعل، طور دل	سینه من وادی سینای توست یا علی
صد چو مسیح از دم جان پرورت، در برت	زنده از آن لعل مسیحای توست یا علی
دست مراگیر که وامانده‌ام، خوانده‌ام	فوق یدالله ید بیضای توست یا علی
«خرم» دلخسته بدختم غدیر، زد صغیر	طبع من از همت والای توست یا علی

هوس^۱

روز و شب با تو بودم هوس است	بی تو نبودم نبودم هوس است
از دو اصلت چو موسی عمران	لن ترانی شنودم هوس است

۱- غزل فوق را به استقبال غزل حافظ سروده و در کنگره جهانی حافظ مقام اول را کسب نمود.

گسر بسخواب اندر آئی ام همه شب	تا قیامت غنودم هوس است
چو صراحی ز غایت مستی	سر بپای تو سودنم هوس است
از کف ساقیان گلرخسار	سناغر مسی ربودنم هوس است
بر دل خود ز عالم لاهوت	فتح بایی نمودنم هوس است
در خم زلفت از پریشانی	عقده دل گشودنم هوس است
از دل خود ز هستی مسوهوم	زنگ کثرت زدودنم هوس است
«خسرما» هسمچو خواججه شیراز	شعر شیوا شنودنم هوس است

سرو خرامان

عمر بست که دل در خم گیسوی تو داریم	پیوسته نظر بر رخ نیکوی تو داریم
مسا خلیل فقیران و خرابات نشینان	چشم کرم و لطف همه سوی تو داریم
تا صبح قیامت که سر از خاک برآریم	در دل هوس وصل مه روی تو داریم
در مسجد و در صومعه و دیبر و کلیسا	هر جا که رسیدیم هیاهوی تو داریم
بسخرام بسطرف چمن ای سرو خرامان	تا دیده بر آن قامت دلجوی تو داریم
این رنج خماری و غم خانه بدوشی	پیدا است کز آن نرگس جادوی تو داریم
پیوند وفا داری ما بین که چو مجنون	دل در شکن سلسله موی تو داریم
گفتی برو ای «خسرَم» سرگشته از این کوی	ما خانه کجا غیر سر کوی تو داریم

دلکم

ز تو دل شکسته گشتم که نظر کنی نکردی	بره تو بسکه ماندم که گذر کنی نکردی
ز غمت نخفته بودم بامید آنکه شاید	همه شب شب سیاهم که سحر کنی نکردی
دلکم نگفته بودم که بوقت میگساری	ز دو چشم می پرستش که حذر کنی نکردی
همه تیره بختی من ز تو باشد ایدل ایدل	که چو نخل بی بر آخر که ثمر کنی نکردی
ز تو آه سینه سوزم که شرر زنی بعالم	چه شد آنکه در دل او که اثر کنی نکردی

بخدای کعبه دادم قسمت دلا چو مجنون
تو که وعده کرده بودی که بسربری وفارا
ز وفا سرهگذار تو نشسته‌ام به حسرت
چه شدای نسیم قدسی که ز راه دل نوازی
بنگر چو پیر کنعان ز غمت همواره «خرم»
که ز سر هوای وصلش که بدر کنی نکردی
چه شد آن وفا و عهدت که بسر کنی نکردی
بامید آنکه روزی که گذر کنی نکردی
که ورا ز حال زارم که خبر کنی نکردی
برهت نشسته باشد که سفر کنی نکردی

هی می چوپان

ساقی دگر از باده پرستان خبری نیست
ای بلبل شوریده مکن ناله در این باغ
گشتیم سراسر همه صحرا و در و دشت
ای خضر مزن پرسه در این وادی حیران
یکدم بخود آ تا که شوی با خبر از خویش
ایسدل بهل از خاطر خود بار سلامت
بر تربت زرتشت یکی مخبجه می گفت
تا چند توان بود در این غمکده «خرم»
در پای خم از ناله مستان خبری نیست
دیگر ز گل و لاله و ریحان خبری نیست
از بانگ نی و هی می چوپان خبری نیست
جز نام ز سرچشمه حیوان خبری نیست
بیرون ز تو در عالم امکان خبری نیست
کاین جا همه درد است و ز درمان خبری نیست
ز آشکسده جز سینه سوزان خبری نیست
برخیز در این کلبه احزان خبری نیست

نغمه گر بهار

ای سلسله مو، شرر به جانم کردی
تا چند دوانی ام مدام از پی خویش
من ماندم و دل ماند، خدا راز غمت
دل بردی و عاقبت نهان کردی روی
بسنی تو کمر به قنلم ای مایه ناز
در بسین خلایقم پسان نه نو
ای نغمه گر بهار «خرم» ز چه رو
آواره ز شهر و خانمانم کردی
رحمی بنما که ناتوانانم کردی
خونابه روان ز دیدگانم کردی
بنگر که چها با دل و جانم کردی
سرگشته چو گوی در میانم کردی
انگشت نغمای این و آنم کردی
رفتی ز فراق خود خزانم کردی

شب همه شب

بسکه شکفته داغ غم از دل غمگسار من
در برم آور ای صنم جام صبحی از کرم
صبر و قسار عاشقی از دل من مجو صبا
ای مه خوش لقانگر تا که بینی از غمت
مُلک دلم شکسته شد دریم عشقت ای صنم
شکوه ز خویشتم کنم چونکه ز خویشتم بُود
بسکه نمودم از غمش ناله ز سوز دل مگر
ای دل «خُرم» ای صبا گو به «عبادی»^۱ از وفا

طعنه به لاله میزند این دل داغدار من
تا که بوقت صبحدم برشکند خُمار من
غمزه ناز گلرخان برده زدل قرار من
مانده برهگذار تو دیده اشکبار من
کیست بساحل آورد زورق بی مهار من
هر ستمی که می رسد بر سر روزگار من
کز سر رحمت آورد رحم بحال زار من
شب همه شب بیاد تو ناله کند سه تار من

میر دلبران

بساده ای خواهم که از خویشتم برد
لبیثی کو اندر این صحرای عشق
تسیره بختی بین که میر دلبران
شور و شیرینم در این سودای دل
از تغافل مانده ام در کنار خویش
ناصرحند جنون پیشم برد
عسارش آید نام درویشم برد
گاه بانوش و گاهی نیشم برد
تا کجا عقل کج اندیشم برد
عشق مهرویان همه کیشم برد
«خُرما» طبعم به میزان عمل

درد اندوه از دل ریشم برد
تا بسرحند جنون پیشم برد
عسارش آید نام درویشم برد
گاه بانوش و گاهی نیشم برد
تا کجا عقل کج اندیشم برد
عشق مهرویان همه کیشم برد
کی شکایت از کسم و بیشم برد

بط شراب

مه من عیان در عالم، رخ بی نقاب کردی
چه بگویم از غم دل، که به وادی محبت
تو پرپوش از تغافل، به چمن ز داغ هجران

خجل از جمال ماهت، رخ آفتاب کردی
ز سراب لعل میگون، دل تشنه آب کردی
دل خسته را چو لاله، ز غمت کباب کردی

۱- منظور از عبادی نوازنده‌ی سه تار است.

ز تو دل شکسته گشتم که ببانگ لَن ترانی
 همه دار هستی من، به فدای چون تو ساقی
 به هوای وصل رویت، شدم آن زمان بگلشن
 به شرابخانه امشب ز میان خیل مستان
 چه قیامت است «خرم» ز نوای گرم موزون
 ارنی نگفته جانا، تو مرا جواب کردی
 که خلاصم از غم دل، ز بط شراب کردی
 که بان عمرم ای گل، ز برم شتاب کردی
 یکی کرشمه ساقی، تو مرا خراب کردی
 همه را مسخر امشب تو ز شیخ و شاب کردی

گل میخ

یاد باد آنکه انیس شب تارم بودی
 یاد باد آنکه بطرف چمن از غایت ناز
 یاد باد آنکه به سود ای تو چون باد صبا
 یاد باد آنکه در آغوش نسیم سحری
 یاد باد آنکه بهنگام تمنای وصال
 یاد باد آنکه به گل میخ سرای دل من
 یاد باد آنکه بخلو تنگ شبهای دراز
 یاد باد آنکه به پیش نظرم جلوه کنان
 یاد باد آنکه به میخانه در ادوار وجود
 همدم ناله جانسوز سه تارم بودی
 همچو سرو سهی از مهر، کنارم بودی
 روز و شب بر سر کوی تو گذارم بودی
 تنغمه ساز گل صد برگ بهارم بودی
 عذر خواه دل بی صبر و قرارم بودی
 لاله آویز خیالات فکارم بودی
 غم دیرینه تو مونس و یارم بودی
 دلبر سرو قد لاله عذارم بودی
 «خرم» با می و مطرب سرو کارم بودی

غزل آه

سسوخت جانم از غم جانکاه آه
 کار من گردیده از هجران او
 با من مسکین ندانم از چه رو
 ساقیا می ده مرا از حال دل
 دیدی ای دل همچو برق بی امان
 وعده های دل فریش هر زمسان
 الفیات ای دردمسندان آه آه
 گاه گریه گاه ناله گاه آه
 بیوفالی می کند آن ماه آه
 هم نشد غیر از غمش آگاه آه
 شعله زد بر خرمن بدخواه آه
 همچو عمر گسل بود کوتاه آه

غیر غم کس نیست «خرم» در جهان با تو گردد همدم همراه آه

افسانه عشق

عشق را افسانه کردی یا حسین	عقل را دیوانه کردی یا حسین
در ره معبود بسی همتای خویش	همتی مردانه کردی یا حسین
تا قیامت در دل امسل ولا	منزل و کاشانه کردی یا حسین
کرد شمع بی زوال خویشتن	عالمی پروانه کردی یا حسین
جان و مال و هستی خود را فدا	در ره جانانه کردی یا حسین
جرعه نسوشان می توحید را	سرخوش از پیمانه کردی یا حسین
خویشتن را بهر صهبای شهود	ساقی میخانه کردی یا حسین
کاکل اکبر به هنگام وداع	از محبت شانه کردی یا حسین
اصغر شیرین زبانت را چو گل	هدیه جانانه کردی یا حسین
العطش گویان طفلان از قنفا	گوش کردی یا نکردی یا حسین
از برای شامیان بسی وفا	گنج در ویرانه کردی یا حسین
ذکر یارب یارب اندر قتلگاه	با خدا مستانه کردی یا حسین
عالمی را در عزای خویشتن	تا ابد غمخانه کردی یا حسین
در فراقت «خرم» دلخسته را	اُمتن حسنه کردی یا حسین

یا حسین

ای که عالم همه ایجاد به فرمان تو شد	هستی کون و مکان خلق ز امکان تو شد
مادرت ام ایسیهاست؟ نه بل ام خداست	چون که ثاراللهی و خون تو برهان تو شد



خرّم

(۱۳۴۹)

مرتضی دهقان آزاد، متخلص به «خرّم» فرزند غلامحسین، در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی در روستای آغلان از توابع شهرستان کرج تولّد یافت، تحصیلات دوره ابتدایی را در همان روستا به پای برد. از آن پس به کرج عزیمت کرد و دوره راهنمایی را به انجام رسانید، آن گاه در یکی از دبیرستان‌های کرج دوره متوسطه را در رشته حسابداری به پایان رسانید. سپس راهی تهران شد و در مرکز تربیت معلّم دارالفنون با مدرک فوق دیپلم فارغ التحصیل شد و به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و مأمور تدریس در شهرستان کرج گردید.

دهقان آزاد از نوجوانی با اشعار حافظ مانوس گردید؛ خود در این باره می‌گوید: «به حافظ ارادت و به اشعارش علاقه داشتم و با این که دقیقاً شعرهایش را نمی‌فهمیدم، اما علاقه وافرم به اشعار او باعث گردید جرقه‌های شعر در من زده شود و بر اثر تشویق خانواده و یکی از معلمانم، که بعدها به شهادت رسید، پا به جاده شعر نهادم؛ اما وی بیشترین حق را در شعر و بسیاری از مسائل ادبی، چون سبک‌شناسی و نقد ادبی مرا آشنا ساخت.

خرّم مدّت دو سال مسئولیت صفحات شعر مجله شاهد را عهده دار بود و چند سالی نیز در وادی شعر کودک و نوجوان فعالیت کرد و حاصل آن چاپ مجموعه شعری بود به نام «ماه پرواز» که وسیله انتشارات برگ، طبع و نشر گردید و در حال حاضر مجموعه دیگری از غزلیات و دو بیتی‌ها و چندمثنوی و رباعی خود را آماده چاپ کرده است.

تند باد عشق

جنون با تندباد عشق از جا می برد ما را	به گلگشت بیابان شوق لایلا می برد ما را
که بی تابانه، دل، سوی تماشا می برد ما را	کدامین آینه امشب ز مشرق جلوه افشان است
به حیرتگاه و هم انگیز رؤیا می برد ما را	کسی از آن سوی پرده، پریزدانه و پنهان
رهامان کرد اگر امروز، فردا می برد ما را	مباد از مرگ ما را غفلت سرشار، کاین عفریت
که موج سرکشی آخر به دریا می برد ما را	به ساحل از چه دل بندیم و بنشینیم ای یاران

محبس غربت

شاید مر از محبس غربت رها کنید	یاران دلم گرفته، بر ایام دعا کنید
این قدر در رهایی من پا به پا کنید	می میرم عاشقانه و بی کس کجا رواست؟
تا بلکه درد مزمن دل را دوا کنید	دستی مسیح گونه به پیشانی ام کشید
یک بار هم به عهد مودت وفا کنید	باری ز دست می روم آخر جفا چه قدر؟
روزی که بندند من از هم جدا کنید	جسز یادگار داغ نبینید بر دلم

دل خون

دفتر گل بی تو اعتبار ندارد	فصل شکوه تو را بهار ندارد
گوشه چشمی که دل قسار ندارد	نذر نگاه تو کرده ام دل خود را
خانه آیسینه ام غبیر ندارد	زفته ام از سینه گرد خاک تعلق
طاق موز مرا شرار ندارد	بس که زغم سوختم به شعله عشقت
لاله به جز داغ، یادگار ندارد	دار و ندارم فقط همین دل خون است

یادگار من

پنجره ای پرده پرده تبار گرفته	من کسی ام؟ آینه ای غبار گرفته
انس به غم گوشه حصار گرفته	در ته یک دخمه سیاه نشسته

نسای غریبانه‌ای که از غم غربت
 پای به دامن چوکوهسار کشیده
 لاله سرخی که از کرامت دوران
 بغض گلوگیر انتظار گرفته
 از در و دشت و دمن کنار گرفته
 داغ سسپاهی به یادگار گرفته

شوق جنون

آینه‌ام ظلمت غبار نگیرد
 شوق جنون می‌کشد مرا به بیابان
 لاله روشن بود نشان دل مسن
 دارانا الحق به دوش می‌کشم عمری ست
 نقش همه شسته‌ام ز سینه که در عشق
 گُردِ تعلق ز روزگار نگیرد
 عاشق لبلی دمی قرار نگیرد
 سینه سینا به جز شرار نگیرد
 مرد به دوشش به غیر دار نگیرد
 آینه جز عکس روی بار نگیرد

خواب و بی‌خیالی بس!

سری به سجده مُهر خدا نیاوردیم
 نفس به نفس زدیم و همه حرام گذشت
 در این سراچه نشستیم و عمر ما طی شد
 دوروزه فرصت ما در تب تغافل رفت
 خلاصه حاصل ما صرف ریز و ریمن شد
 سری ز لاکِ مَنیت برون نیاوردیم
 دریغ و درد که یک دم به خود تشر نزدیم
 دهن چو چنته خالی به باوه وا کردیم
 سخن به وفقِ تقاضای این و آن گفتیم
 تمام نیت ما نذر نام و نخوت گشت
 به زور نشسته، نشستیم و شعر تر گفتیم
 چه غافلانه، همه بندگان زر گشتیم
 دوگانه سوی یگانه به جا نیاوردیم
 به خورد و خواب رسیدیم و صبح و شام گذشت
 به فرودین نشکفتیم و ناگهان دی شد
 خزان خزید در این باغ و موسم گل رفت
 تمام صحبت ما خرج واژه من شد
 در آستین به خطا مار کهنه پروردیم
 لگام بر دهنِ نفس خیره سر نزدیم
 درون کیسه تهی بود و ادعا کردیم
 چو شاعران شکم باره، شعر نان گفتیم
 تمام کوشش ما وقف کسب شهرت گشت
 مدیحه‌های مفصل به عشق زر گفتیم
 چه ساده ما ز خداوند بی خبر گشتیم

هلا! به خواب هوس رفتگان به پا خیزیم
 هلا! نه گاه درنگ است، راه باید رفت
 هلا! هلا! که دگر خواب و بی خیالی بس
 از این سیاهی مُمتد به نور بگریزیم
 به سوی چشمه عفو اله باید رفت
 به پشت میله محبس شکسته بالی بس

آتشکده

دستی که جنون به جام ما می‌ریزد
 ترسم که به آتش بکشد دفتر عشق
 آتشکده‌ای بسه کام ما می‌ریزد
 این شعله که از کلام ما می‌ریزد

تشنه کام

تسوای نور زلال ناب، دریا
 کویرم، شوره زارم، تشنه کام
 تسوای آینه مهتاب، دریا
 مرابا جرعه‌ای دریاب، دریا!

گل جنون

بیابانی شدن اندیشه من
 قلمرو در قلمرو، بیشه بیشه
 طریق گگردبادی پیشه من
 جنون گل می‌کند از ریشه من

الفبای شهادت

مرا بر آتش بیداد دادند
 به من از روز اول در دبستان
 غبارم را به دست باد دادند
 الفبای شهادت یاد دادند

قدرت پرواز

شبی در خلوتم آواز دادند
 به برق یک نگاه آسمانی
 مراره در حریم راز دادند
 دلم را قدرت پرواز دادند

خرمشاهی

(۱۳۵۳ - ۱۳۷۹)

شادروان مهدی خرمشاهی در سال ۱۳۷۹ شمسی در شهر قزوین در خانواده‌ای روحانی و اهل شعر و ادب پا به جهان هستی گذاشت. پدرش حجة الاسلام شیخ عبدالرحیم از علمای اعلام قزوین و مورد توجه و وثوق مردم بود.

مهدی خرمشاهی تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت از آن پس به خدمت فرهنگ (آموزش و پرورش) در آمد و در سمت‌های آموزشی و مدیریت انجام وظیفه کرد و چندی نیز به اداره ثبت اسناد و املاک منتقل شد و به خدمت پرداخت سپس به کاشان مأموریت یافت و در بنگاه راه آهن دولتی به خدمت اشتغال ورزید و تا پایان عمر در این شهر بزیست و سرانجام در سال ۱۳۵۳ چشم از جهان فرو بست و در همان شهر به خاک سپرده شد.

خرمشاهی از قریحه شاعری برخوردار بود و از نوجوانی به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمن‌های ادبی زادگاهش و کاشان به رونق شعر خود کوشید. وی در شعر از تخلص خرمشهی و خرمی و مهدی و گاه خرم استفاده می‌کرد.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

به مناسبت میلاد حضرت مهدی (عج)

پییک شهنشاہ دی درآمدم از در
 صفحہ آن نامہ را گشودم و دیدم
 خبیز و بخوان مدح شاہ و بزم بسیار
 حضرت ایزد نموده حجّت خود را
 عید تولّد رسیده شاہ جهان را
 ای ز تو رونق گرفته چرخ نہ افلاک
 تا تو بہ دنیا قدم ز مہر نہادی
 رحمت ایزد نمود روی از یسراک
 نعمت اول رسید و اول نعمت
 قامت زیبای تو نمود قیامت
 یساسمن و سنبل و بنفشہ و لالہ
 گلشن و گلزار و بسوستان و گلستان
 ہر کہ تولّات جُست گشت سرافراز
 دینِ نسی گشتہ خار در نظرِ خلق
 سنگ بر این منکرانِ دوزِ مہ دل
 کور شود دیدہ ای کہ در برِ خورشید
 کار دیانت فتادہ در کفِ جہال
 تا نستانند رشوہ حکم نگرده...
 معنی آزادی این شدہ است در انظار
 جسراتِ اظہار حق و نشرِ حقیقت
 دلخوشی طالبانِ راہ دیانت
 یک تن واحد میانِ این ہمہ گمراہ
 نسامہ ای آورد سر بہ مہر و معطر
 کردہ خطابی کہ ای غنودہ بہ بستر
 بادہ بدہ گل بریز و فرش بگستر
 ظاہر و باہر بہ تخت گنبدِ اخصر
 جملہ مزین کنید دکّہ و مہر
 وز قدمت سطح ارض گشتہ مُخضر
 شاہد ہستی گرفت زینت و زیور
 خاک تو با آبِ رحمت است مخمر
 بر ہمہ نخلق از وجود تو بکر
 کز قدمت این جهان شدہ است منور
 جملہ ز بسوی تو گشتہ اند معطر
 از تو گرفتند زیب و زینت دیگر
 ہر کہ تبرا نمود گشت بہ اختر
 ہمتی ای سرو باغ حیدر و صفدر
 کز یم حُبّت نسپردہ دانہ گوہر
 بیند و گوید کہ نیست شمس منور
 بسا کہ بسی فاضیانِ حادثہ پرور
 صادر و مشتق ز مصدرانِ مضمر
 زن برود لخت در مجالس و معبر...
 نیست کسی را مگر کہ بگذرد از سر
 ذاتِ شہنشاہ عادل است و مظفر
 معجزہ آماست کار شاہ دلاور

جای سخن نیست پیش قدرت داور
 یار و نگهدار شاه بوده و یاور
 تا که بر دین بود شهنشه و سرور
 حق همه بستندگان پاک و مُطَهَّر
 هر چه شود زودتر نصیب و مقدر
 جلوه و رونق دهد به دین پیمبر
 مهدی خرمشاهی به روز مسفر

قدرت حق است و بس نه عاملِ دیگر
 معجزه گسستم از اینک خالق یکتا
 دست خداوند باد پشت و پناهنش
 بسارالها به حق هشت و چهارت
 لطف بفرما ظهور مهدی موعود
 تا که جهان را ز ننگِ کفر برآرد
 چشم عنایت به آستان تو دارد

اندرز

آرزو داری سلیمانت کنند
 مدعایت هست سلیمانت کنند
 چون شدی سلیمان سلیمانت کنند
 درد پیدا کن که درمانت کنند
 تا به روی دست شاهانت کنند
 تا چو رستم مرد میدانت کنند
 دور کن از خود که انانت کنند
 رو برون جا در گلستانت کنند
 لعل جان پرور که مرجانت کنند
 لایق گنج فراوانت کنند
 دستگیری کن که احسانت کنند
 ز آنچه می خواهی که حیرانت کنند
 طالبی گسر ز اهل ایمانت کنند
 تا که پاک از این گناهانت کنند
 قایل الطاف رحمانت کنند

ای که در کوشش زموری کمتری
 از مسلمانی به جز اسمیت نیست
 هر مسلمانی نشد سلمانِ عصر
 تا به کی بی دردی اندر راه دین
 مُرغ شهوت را چو بازی کن شکار
 کسور ساز اسفندیارِ جهل را...
 خوی حیوانی و اوصافِ ددی
 از لجنزار تمناهای نفس!!!
 از نینِ خاکی چه حاصل غیر خاک
 رنجی از دلهای مظلومان برآر
 در توانایی ضعیفان را بجوی!!
 لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا
 لا اِلهَ الا اللهُ انشاکون به دل
 دست زن بر دامن هشت و چهار
 بسا ولای چهارده معصوم پاک

خاک پای سالکان راه باش!!
 پیروی کن از خلیل الله پاک
 عاشقانه جان نما تسلیم دوست
 بی ریا شو در عمل خرمشهی
 تاکه ره بر کوی جانانت کنند
 تاکه دور از شرّ شیطانت کنند
 تا چو اسماعیل قربانت کنند
 تا غلام شاه مردانت کنند

عشق یار

رو بسه در بارگاهم امشب
 در بین ستارگان عالم
 دیدم نه ستاره بلکه ماهی
 تشبیه زُخت بسه ماه کردم
 بهتر ز هزار مهر و ماهی
 هر آنچه ثوابتند و سیار
 از درد فراقِ روی آن ماه
 بگذشت شب فراقِ امّا
 بر هر چه نظر کنم تو بینم
 حسّاق همه عاشقان رویت
 رحمی، نظری عنایتی کن
 دست من بسینوا نگیسیری
 این خواسته هم ز یاری توست
 از بارش فضل و رحمت توست
 بخشای سراپه هشت و چارتن
 خوانی اگرم گدای کویت
 ناظر به سوی جلوه گاهم امشب
 افتاد بسه تو نگاهم امشب
 دل داده به روی ماهم امشب
 تا چسبند در اشک تپاهم امشب
 ضرب المسئل است ماهم امشب
 روشن ز توانسد با هم امشب
 تا ماه رسید آهم امشب
 افزون ز هزار ماهم امشب
 من عاشق این نگاهم امشب
 بنما نظری به ماهم امشب
 بسبب چاره و بی پسنام امشب
 در مانده و روسیاهم امشب
 کافتاده زبان به راهم امشب
 بشکفته گل و گیاهم امشب
 تا پاک شود گناهم امشب
 «خرم شوم اینک که شاهم امشب

مادر

در گلشن خلقت خداوند	یکتا گل با صفاست مادر
با مهر و محبت و عطفوت	سرچشمه نسل هاست مادر
با زر نستوان خرید مادر	نایاب چو کیمیاست مادر
مادر چو جواهری درخشان	یا معدنی از طلاست مادر
پروا، نه ز آب و نه ز آتش	پروانه شمع هاست مادر
این گفته که خرمی فزاید	سر لوحه گفته هاست مادر
در فرش مقام و عزتش بین	ممدوحه پس از خداست مادر

خیر مقدم به میهمانان

شادم از اینکه مورد لطف و عنایت	فرموده اید و کشف کرامات کرده اید
بر خود گمان این همه احسان نداشتم	این بنده را قرین مباحات کرده اید
کار شماست مرحمت و ذره پروری	نمایش عسوس نموده ملاقات کرده اید
این کلبه محقر و تاریک بنده را	با مقدم شریف خرابات کرده اید
«خرم» بگو به هیئت مه طلعتان عشق	امروز با خدای متاجات کرده اید

در مرگ برادر

بی نشان شد هر کسی نام و نشان از یار دید	بی نشانی شد نشانش آنکه این اسرار دید
دست از کون و مکان برداشت با سر شد روان	تا خطاب ارجعی از جانب غفار دید
لن ترانی حکمرفا هست در ملک خودی	نسخ لن از لن ترانی بی خود اندر کار دید
سال فون هادی خرمشهی «مهدی» سرود	جان شیرین رونمای یک لقای یار دید

رباعیات

یاد تو سراز خود برون خواهد کرد	سرگشته وادی جنون خواهد کرد
--------------------------------	----------------------------

بنما نظری که خلق عالم بسپند
 من عاشق روی ماه بسی ماندم
 عشقش به دلم فتاد و عقلم بگریخت
 آن را که مقام داده تا بندگیش
 ماهش نتوان گفت که چون ماه بود
 دایم نظرت مشعل نورم سازد
 زاهد که مخالف است با عشق و صفا
 خورشید بود ز نور رویش روشن
 خفاش اگر کور بماند بهتر
 خرّمشی این فقیر از خود فانی
 عشق تو سرا بس است در هر دو جهان

سنگ مزار

بر سر در سرای محبت نوشته‌اند
 دادیم سر برای بهای لقای دوست
 دیوانه و فقیر خدائیم و بینوا
 ای عاقلان بنده تن‌ها و سرپرست
 شرط ورود دادن جان بهر رو نماست
 یعنی که اصل و مرجع مقصود ما خداست
 از لطف حق سرای محبت سرای ماست
 دنیا تمام بهر شما میهمان سراست



خسروی

(۱۳۵۹)

سمیه خسروی فرزند حسن علی در سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در شهر قم پا به عرصهٔ حیات گذاشت و پس از انجام دورهٔ ابتدائی وارد دبیرستان مهدیه شد و دورهٔ متوسطه را به پایان رسانید از آن پس دورهٔ پیش دانشگاهی را گذرانید. خانم خسروی از دوران کودکی شور شعر در سر داشت و اشعاری می‌سرود اما از سال ۱۳۷۸ کار شاعری را جدی گرفت و با شرکت در انجمن ادبی حرم وابسته به اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی و با حضور در جلسات شعر خوانی و نقد آن به شکوفائی شعر خود کوشید آنگاه در مسابقات دانش آموزی شرکت کرد و همچنین با حضور در همایش‌ها و کنگره‌ها زمینه استعداد فعالیتش را گسترش داد و هم اکنون در انجمن شعر و قصه حضور می‌فراواند.

غم همزاد

باران که می‌وزد، تو که فریاد می‌کنی	من را اسیر یک غم همزاد می‌کنی
شب می‌رسد، دوباره تو از راه می‌رسی	از خاطرات کودکی ات یاد می‌کنی
در چشم‌های توست اگر حرف تازه ایست	دل را تو از گرفتگی آزاد می‌کنی
زل می‌زنی به پنجره‌ها نطق تازه‌ای	از یک غروب غم زده ای براد می‌کنی
فریاد می‌زنی و دلم شعله می‌کشد	در من دوباره دلهره ایجاد می‌کنی

مثل همیشه قصه آن شب درخت و باد
دستی به سمت پنجره در باد می‌کنی
این خاطرات روح تو را خسته می‌کند
مشتی به شیشه می‌زنی و داد می‌کنی

حکم جهاد

چنان که با تو جهان عدل و داد می‌گیرد
اگر چه ابر نمانده است و آسمان خالیست
جهان که مزرعه‌ای خشک و آفت آلودست
چه باک اینکه درختان به زرد رو کردند
اگر چه روبه فراموشی ست، سبز شدن
اگر چه قبضه شمشیر این ملجم هاست
نمانده دیر زمانی که می‌رسی از راه
زمین به وسعت تو، امتداد می‌گیرد
به یمن چشم تو باران زیاد می‌گیرد
به دست عاطفه تو نهاد می‌گیرد
چه غم که روح زمین انجماد می‌گیرد
تو می‌رسی و بهار از تو باد می‌گیرد
که ریشه ریشه ما را به باد می‌گیرد
زمین زدست تو حکم جهاد می‌گیرد

شتاب کن

فراگرفت خزان تا ابد بهارم را
که هر چه داشتم از دست روزگارم رفت
صدای حق حق این کارخانه‌ها نگذاشت
صدای حق حق این کارخانه‌ها له کرد
به دستهای تو محتاجم ای همیشه من
مگر تو ذوب کنی انجماد را در من
چقدر در بزمن شرم می‌کنم از خود
بیا مقابل چشمان خسته‌ام، ای چشم
بیا که مرگ زمانست می‌کشد در خود
شتاب کن که نمی‌بینی ام دگر ای دوست
خزان شدت فراگیر هر چهارم را
که پیش دوست ز کف دادم اعتبارم را
به گوش تو برسانم صدای نارم را
میان حنجره فریاد روزگارم را
به شعله‌ای که بسپجد به خود شرارم را
مگر قسرار تو سامان دهد قرارم را
چقدر بشنوم از دوستان ندارم را
شبی مرور کنم نقشه فرارم را
دقیقه‌های بدون تو انتظارم را
شتاب کن که بیایی مگر مزارم را

مرگ زرد

بعد از تو ای بهار، خزانگی که پیش روست
 محتاج آتشم که چو خاکستری شدن
 ای ابرهای نیره تقدیر مانده‌ام
 دستم نمی‌رسد به افق‌های دور دست
 گویی زمان، زمان زمین‌گیری من است
 ای آسمان بهار که بارانم آرزوست
 دنیای چوب و سنگ شدن، جای من نبود
 بگذار مرگ زرد صدایم کند چه باک
 من را چه باک اگر همه دنیا خزان شود
 من یک دریاچه در دل خود باز کرده‌ام
 من می‌روم بهار، بهاری که داشتم
 من می‌روم به ایل و تباری که داشتم

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های
 بهار غریب

اشاره کن که بهار از درخت سر بزند
 اشاره کن تو بخواه از نسیم، برخیزد
 که می‌تواند غیر از تو، ای بهار غریب
 که می‌تواند با یک اشاره کوتاه
 نسیم صبح نفسهای توست ای موعود
 تو بقرار شادی، بی شک از حرارت توست
 اشاره کن، که خزان از درخت برخیزد
 شکوفه بال بگیرد، پرندۀ پر بزند
 به سمت خانه بیاید، دوباره در بزند
 به روح منجمد باغ‌ها شبر بزند
 به دشت رنگی از این خوب خوب‌تر بزند
 که آمده است به شهر شکوفه سر بزند
 که آفتاب چنین گرم و شعله‌ور بزند
 اشاره کن که بهاری دوباره سر بزند

غم پنهان

فرستی نیست بگویم غم پنهانم را	مسی گذارم بسپرد، چشم تو ایمانم را
مسی گذارم بسپرد باد اگر قدرت داشت	سمت گرمای تو این فصل زمستانم را
تا کجا شرح دهم عشق چه بر من آورد	تا کجا شرح دهم شوق فراوانم را
آه اگر جذبه خورشید تو را عاشق کرد	شعله‌ای از تو مرا بس که دهم جانم را
آه در خواب زمستانی دستان همه	با چه آرام کنم لرزش دستانم را
وقت آنست بگردم همه جا را، شاید	در تو پیدا بکنم نیمه پنهانم را

من توام

من با توام که هیچ نمی‌دانی از خودت	من را به جرم چیست که می‌دانی از خودت
بسنیانگذار هیچ، فراموش قرن‌ها	آواره‌ای که سخت گریزانی از خودت
من را - چنین دچار - چرا حس نمی‌کنی	بیهوده است هر چه بترسانی از خودت
این ناتمام را که تویی نیم دیگرش	ای کاش تا جدا نکنی آنی از خودت
من - چهره‌ای که حل شده‌ام در تو - من توام	آیا رواست روی بگردانی از خودت

فیض مستدام

خورشید نام توست که همواره روشن است	هر جا روم، اصالت نام تو با من است
ما شک نمی‌کنیم، تویی اولین چراغ	یعنی جهان «اگر» بشود، عشق «حتماً» است
در راستای راه تو آینه جاری است	بر استوای مهر تو دنیا معین است
ای فیض مستدام، جهان زیر بال توست	این رشته مهر توست که ما را به گردن است
از ابتدای خلقت انسان، که حق تویی	تا انتها و رجعت انسان، مبرهن است
سو سوی آفتاب، چه پنهان کند تو را	این روشن است، این که جهان از تو روشن است

مبتلای به غم

انسان، همین که با غم تو، آشنا شود
کافیست تا همیشه به غم مبتلا شود
انسانِ مبتلای به غم، این اسیر تو
جز سایه سار مهر تو آیا کجا شود
باید که در غسروب غم آلوده زمین
مردی بایستد، هسمه را مقتدا شود
مردی بایستد که زمان را عوض کند
تا زندگی بگردد و از ابتدا شود
این آفتاب رنگ پسریده مسدود کنند
باریشه‌های خشک زمین، پا به پا شود
مردی بایستد، به به آهنک نام او
دلها از این گرفته شدن‌ها، رها شود
خورشید را در آورد از انسزوای ابر
یک آفتاب در پس باران، بنا شود
عدلی که مطلق است، اگر او بایستد
حق زمین و آب و درختان ادا شود



خطیبی

(۱۳۷۸-۱۲۹۸)

محمود خطیبی، فرزند علی اکبر، خود می‌گوید: «پدرم خطیبی توانا بود و در مجالس با ایراد خطبه‌ها مستمعین را به هیجان می‌آورد و در ضمن دارای صوتی خوش و آوازی دلنشین بود.

محمود خطیبی در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. در شش سالگی روانه مکتب شد و خواندن قرآن و نوشتن آموخت و پس از دو سال به دبستان راه یافت و دوره ابتدایی را در دبستان شرافت آن شهر به پایان رسانید، آن‌گاه در بازار به شاگردی دکان عطاری اشتغال ورزید و پس از انجام خدمت سربازی به همدان بازگشت و خود دکان عطاری دایر کرد و به کار مشغول شد.

خطیبی چون دارای صوتی خوش و آهنگی دل‌نشین بود، از همان کودکی پدرش او را در ماه‌های رمضان به اذان گفتن و مناجات وامی‌داشت و پس از آن در هیأت امامزاده عبدالله نوحه خوانی را آغاز کرد و اشعار نوحه را از حاج شعبانعلی محبوب می‌گرفت و می‌خواند و چون خود از استعداد و قریحه شعر برخوردار بود، به مرثیه سرایی و مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم‌السلام پرداخت و با خواندن کتاب‌های چون منتهی الآمال، معلومات خود را افزایش داد و بر اثر شهرت به مداحی اهل بیت و دعوت به مجالس و محافل عزاداری، دکان را بست و درحال حاضر از این رهگذر امرار معاش می‌کند و سرانجام در سال ۱۳۷۸ در زادگاه خود چشم از جهان فرو بست.

خطیبی با اینکه خود به دانش اندوزی کم خود اعتراف می‌کند اما حقیقتاً شاعری توانا و از استعداد کافی در شعر برخوردار بود وی در آغاز شاعری با شاعر نامور همدان، حسینی داور، مانوس گردید و از او درباره شعر خود کسب فیض کرد و از راهنمایی‌های او بهره‌مند شد و بعد با شرکت در انجمن‌های ادبی میلاد و باباطاهر به رونق شعر خود افزود و آنگاه از اعضای ثابت انجمن ادبی بوعلی که سرپرستی آن را شاعر توانا و گرانقدر آقای روح القدس به عهده دارد به شمار می‌رفت.

طالب دیدار

به کوی دوست رفتن، راه ناهموار هم دارد	جسمال یار دیدن، طعنه اغیار هم دارد
مترس از رنج ره، گر طالب دیدار جانانی	ره عشق است این ره، زحمت بسیار هم دارد
برای چیدن گل در گلستان، گر روی، بینی	که هر زیبا گلی در گلبن خود، خار هم دارد
ز عشق گل اگر بلبل دوروزی نغمه پرداز است	خزان گل چو بیند، ناله‌های زار هم دارد
گر از کید زلیخا شد به زندان یوسف کشتان	چه غم دارد، که روزی گرمی بازار هم دارد
میاور بر زبان جز حرف حق، گر سالک راهی	اگر چه گفتن حق، هر زمانی، دار هم دارد
مکن آزار مردم را ز بی باکی و مغروری	یقین دان مردم آزاری ز پی آزار هم دارد
به روز روشن خود دل میند، از حق مشو غافل	نمی‌دانی مگر این روز، شام تار هم دارد
مهر نان کسی، تا خود رمی بر لقمه نانی	که این رسم و روش را خنجر خون دار هم دارد
«خطیبی» گفته‌های خویش را در کار بند، آری	که هر گوینده بر گفتار خود کردار هم دارد

شکوه شاعر

آن چنانم ز غم عشق تو فرزانه دگر	که کشم رخت همی جانب میخانه دگر
جغد غم تا که ز ویرانه دل دور کنی	حالی ای شوخ بزن نغمه مستانه دگر
پیش عشق من و رخسار تو ای آفت دل	قصه لیلی و مجنون شده افسانه دگر
تا پسریشان نکنی حال من غم زده را	آشنا با سر زلفت منما شانه دگر

همدمی نیست مرا تا شودم محرم راز	زان شوم خاکِ در آن بت جانانه دگر
شمع سوزد که شود جلوه گهر مجلس انس	بی خبر زان که بسوزد پر پروانه دگر
آشنا سوخت چنان دل ز من خسته روان	که دهم شرح غم خویش به بیگانه دگر
می ندانم چه صوابی ست ز پیمان شکنان	که به میخانه نشان نیست ز پیمانه دگر
چه کند گر نکند شکوه «خطیبی» زرقیب	که ز جورش شده آشفته و دیوانه دگر

شوق وصال

دل به سودای غمت بر سر بازار بماند	به هوای سر زلف تو خریدار بماند
آن چنان شوق وصال به دل افکنده شرر	که ز خود بی خود و با آه شرربار بماند
شعله شمع قرار از کف پروانه ربود	سوخت زان شعله و در پرده اسرار بماند
بی خبر هر که از آن طرّه طرار نشست	در سراپرده این غمکنده بیمار بماند
هر که بیرید دل از هر چه به غیر از غم دوست	فناش گویم که گرانقدر و سبکبار بماند
از فراق رخ زیبای تو در ملک وجود	دل ششیدایی من در غم و آزار بماند
مفتی شهر مرا منع ز می کرد، ولیک	خسرقه اش در گرو خانه خمار بماند
بوالهوس ها همه از دایره بیرون رفتند	عاشق دلشده چون نقطه پرگار بماند
نقش بسند دل من تا خم ابروی تو شد	گشت آشفته و در حسرت دیدار بماند
تا نهادم سر تسلیم به خاک قدمت	دل در آرامش دایم شد و هشیار بماند
خنک آن کس که در این وادی پرفتنه و شر	پاک و وارسته چنان میثم تمار بماند
با تو مشغول «خطیبی» و ز خود بی خبر است	زین سبب فارغ از اندیشه اغیار بماند

ساقی نامه

بیا ساقی ای راحت جان و تن	دمی وارهام زرنج و محن
بسسیا ساقیا نشاء انگیز کن	مرا ساغر از باده لبریز کن
از آن می که بر جان شرر افکند	از آن می که شوری به سر افکند

از آن می که سازد مرا مست مست
 تملل روانیست، منما درنگ
 خمیخارم، خمیخار می بسی غم
 بسده ساقیا آن می خوشگوار
 از آن می که بر من فزاید کمال
 ز کثرت به وحدت کشاند مرا
 از آن می که چون تر نمایم گلو
 نماند به دل جز غم عشق یار
 پس آن گه به مستی و سوز و گداز
 الهی به مستان صهبای عشق
 بر آن یگه تازان کوی وفا
 بر آن پا کبازان والا گهر
 جز آنان که مست لقای تواند
 بر آنان که در راه عشقت ز جان
 بر آن باده نوشان جام بلا
 مرا سینه ای ده ز لطف عمیم
 دلی ده که مهر تو را پرورد
 ز دل جز غم عشق خود هر چه هست
 «خطیبی» که هستیش از هست توست
 شوم آگه از رمز عهد الست
 که بر شیشه صبر من خورده سنگ
 به میخانه عشق، دُردی کشم
 که سازد مرا بسی خود و بی قرار
 زدایسد ز دل زنگ رنج و ملال
 رهها سازدم از غم ماجرا
 شوم فارغ از هر چه جز یاد هو
 نماند هوس غیر وصل نگار
 بگویم غم دل بر آن دلنواز
 بر آن جرعه نوشان مینای عشق
 بر آن سینه سوزان دل بسا صفا
 که در تو کمند و ز خود بی خبر
 به ذکر مدام و نسنای تواند
 گذشتند و دادند خسوش امتحان
 که هستند مصداق «قالوا بلی»
 که بسا شد در آن سینه عشقت مقیم
 دلی ده که روسوی تو آورد
 برون کن که باشم به عشق تو مست
 بریده دل از جمله و مست توست

غزل موشح^۱

مرا باشد سعادت زان که گشتم آشنای تو ز هی بر شوکت فرخنده فریبهای تو

۱- غزل موشح فوق را شاعر از راه لطف نسبت به نگارنده، سروده است و از این بابت سپاسگزارم.

شود از ساحت تن دور رنج و ابتلای تو
 بود کردار نیکویت نشانی از صفای تو
 سلامت بهر تو خواهم ز درگاه خدای تو
 ادیبان واقف اند ای مرد مؤمن از وفای تو
 فزون گردد به تأیید خداوندی ولای تو
 بسنازم منصب والا و عزّ و اعتلای تو
 که از آنها بود این فخریه در سالهای تو
 نیند هیچ کس تا زنده‌ای درد و بلای تو
 که این لطف و عنایت نیست جز از کبریای تو
 پسند اهل معنی باشد این رسم و بنای تو
 ز جان و دل همی خواهند عزّت از برای تو
 نهد ای عارف فرخنده سیرت، سر به پای تو

حکیم دادگر باشد تو را باور به هر کاری
 مکن منعم که نادیده تو را گر دیده‌ام شیدا
 در این گلشن چو گل خوش رنگ و بویی بی ریاه گویم
 بود مشی و مرامت مرضی درگاه ربّانی
 امید است آن که در ظلّ همای شاه دین حیدر
 قرابت با پیمبر داری از اصل و نسب، آری
 روان مام و بابایت شود شاد از تو فرزندی
 به دنیا و به عقبی رستگاری زین فداکاری
 روا باشد تو را آقایی و اکرام در گیتی
 قوی دل باش با شرح صدر، ای مرد نیکوکار
 عیان شد نزد ارباب صفا کردار موزونت
 یکی از چاکران باشد «خطیبی» و به دل دارد

مرآتیه کبریای تو نوای عشق

شمرار سینه از آه شرر زامی شود پیدا
 نوای عشق از نسای زلیخا می شود پیدا
 به سودایش هزاران محو و شیدا می شود پیدا
 بلاگاهی ز رخسار دل آرا می شود پیدا
 که یاران صفا از خلق زیبا می شود پیدا
 گهر با آن بها از قعر دریا می شود پیدا
 طلا از جوف خاک و لای پیدا می شود پیدا
 تو را عکس العمل در روز فردا می شود پیدا
 که آفتابش ز روی پیر و برنا می شود پیدا
 مکرر بر تو لطف ذات بکتا می شود پیدا

غم و رنج درون از رنگ سیما می شود پیدا
 ز حسن حضرت یوسف به دربار عزیز مصر
 در آید بر سر بازار گر آن ماه کنعانی
 خلدنگ غمزه شیرین، بلای جان فرهاد است
 توش رو هر که باشد، عاقبت تنها شود، زیرا
 به معنی کوش و دل را با صفا از نور عرفان کن
 تواضع پیشه خود کن، گر عزّت آرزو داری
 ز بی باکی مکن جور و ستم بر مردمان امروز
 ز کید مردمان خیره سر جمعی پریشانند
 «خطیبی» از جفا و جور دونان غم مخور! زیرا

پای طلب

بی رخ دوست مرا گلخن و گلزار یکی ست
 از غم اوست که پروانه صفت می سوزم
 دل و دین را به هوایش ز ازل بساخته ام
 نیست سوی دگرم روی که در ملک وجود
 گساده در چاه و گهی بر سر بازار برند
 از غم عشق رخسار سوخته دل بسیار است
 هر کجا هست گلی، همراه او خاری هست
 خویش را بیهوده بر این در و آن درمفکن
 باش هشیار و ز غفلت مرو از راه به در
 دل قوی دار «خطیبی» که تو را در دو جهان
 حرم و بتکده و سبجه و زَنار یکی ست
 فاش گویم که مرا دلبر و دلدار یکی ست
 ندهم دل به کسی، زان که مرا یار یکی ست
 بر من سوخته دل مونس و غمخوار یکی ست
 چون فروشنده فراوان و خریدار یکی ست
 لیک در پای طلب، میثم نثار یکی ست
 در گلستان طبیعت گل بی خار یکی ست
 هر کجا روی کنی، خالق غفار یکی ست
 چون که این دایره را نقطه پرگار یکی ست
 آن که تا شد ز بلیات نگهدار، یکی ست

مرکز حد کمال

شیرانگیز بود برق نگاهی گاهی
 مکن آزرده دلی راز ره کبر و غرور
 غزه بر زور و زر خویش مشو چون به دمی
 با همه حسن ملاحظت که به یوسف بودی
 بشو این مصرع زیباز «معینی» که سرود:
 طعنه بر لغزش لغزنده مزین، زان که تو هم
 هیچ کس را نسبود راه سعادت مسدود
 می رسد شخص خداجوی به سر حد کمال
 بسا توکل رود از مرد به میدان نبرد
 به حقارت منگر سوی «خطیبی» که به دهر
 کار صیاد کند زلف سیاهی گاهی
 که زند شعله به جان، حدت آهی گاهی
 فاش بینی که در این راه تباهی گاهی
 دهر جا، می دهدش در نه چاهی گاهی
 «جلوه بر قریه دهد خرمن کاهی گاهی»
 می شری مرتکب جرم و گناهی گاهی
 مفتی شهر شود گمشده راهی گاهی
 چون بلال حبشی، چهره سیاهی گاهی
 فکند لرزه بر ارکان سپاهی گاهی
 داروی درد شود هرزه گیاهی گاهی

جلوه شایان

دل جسمایگاه جلوه جانان شود اگر
 زیبا چو روی یار، تو را جان شود اگر
 مشکین نفس ز جلوه جان پرورش شوی
 گلخن به دیسده تو گلستان شود اگر
 جز یاد او ز هر چه گسستی به روزگار
 گیتی تو را چو روضه رضوان شود اگر
 در دل خیال عارض و زلفش به پروزی
 نبل و نهار بر تو نمایان شود اگر
 نام فرح فزاش کنی آشنای لب
 هر مشکلی برای تو آسان شود اگر
 سرمست از سبوی می بی غشش شوی
 دور از تو رنج و غصه و حرمان شود اگر
 صافی شوی ز درد خبانت به عمر خویش
 روشن دلت ز پرتو یزدان شود اگر
 روی وریا و حرص و طمع را ز سر نهی
 رنج درونی تو به پایان شود اگر
 نایل شود «خطیبی» بیدل به قرب دوست
 بر او ز دوست جلوه شایان شود اگر



خلیلی

(۱۲۸۰-۱۳۲۲)

سیدمحمد خلیلی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در سبزوار از مادر زاد، پدرش حجة الاسلام سیدعلی خلیلی از علما و روحانیان بنام بود و از قریحة شعر و ذوق شاعری نیز برخوردار بود.

خلیلی خواندن و نوشتن و قرائت قرآن را نزد پدر آموخت از آن پس به تحصیل علوم قدیمه در مدرسه شریعتمدار شهر خود پرداخت و به کسب علوم ادبیه و عربیه اهتمام ورزید و در ضمن از تحصیل علوم جدید غافل نماند و با زبان فرانسه نیز آشنایی یافت.

خلیلی از سال ۱۳۱۰ تا سال ۱۳۲۰ در استخدام وزارت معارف (آموزش و پرورش) در آمد و مامور تدریس در مدارس نوپنیا سبزوار گردید و در سال ۱۳۲۰ به اداره اوقاف منتقل و مشغول بکار شد و سرانجام در سال ۱۳۲۲ در یک حادثه ای جان باخت و در جوار امام زاده یحیی بن موسی علیه السلام آن شهر بخاک سپرده شد.

خلیلی شاعری توانا و نیکو پرداز بود و در راه تعلیم و تربیت جوانان و فرزندان شهر خود کوشش بسیار کرد برای معرفی و آثار شاعر از تذکره سخنوران بیهق بهره گرفته ام.

وفای به عهد

دست برداشتم اندر رهت از مذهب و کیش ^۱	ترک گفتم ز غمت صحبت بیگانه و خویش
اندر آینه نظر کرده به بین صورت خویش	خواهی از سوز دل من اگر آگه گردی
شور عشق تو نمود است مرا زار و پریش	درد هجران تو برده ز دلم صبر و قرار
ایستاده پی احسان، بدرت چون درویش	تو، شه کشور حسنی و منت عبدذلیل
به پناه آمده‌ام نزد تو با سینه‌ی ریش	از در خویش مرا نسیم صنما بهر خدا
تا ز خندیدن تو رفع کنم این نشویش	ای گل نورس من لب به تبسم بگشا
گو رقیبان به سلامت بزنندم صد نیش	هست در عهد وفای تو «خلیلی» ستوار

در امید وصل

غنچه گل از نظر مستور بودن خوب نیست	مهوشا از چون توئی مهجور بودن خوب نیست
ماه زیر ابر در محصور بودن خوب نیست	برفکن از روی، برقع عالمی مدهوش کن
مهوشا زین بیش هم منفور بودن خوب نیست	خلق اندر نفرت اند از من ز شور عاشقی
اینقدر هم ای پری مغرور بودن خوب نیست	از غرور حسن با ما می نیاری التفات
لیک تا این پایه هم مشهور بودن خوب نیست	گر چه عاشق می نیندیشد ز نام نیک و عار
دائماً روز و شبم دیجور بودن خوب نیست	در امید وصل تو دل رفت و جان آمد به لب
مخلص دیرینه‌ات رنجور بودن خوب نیست	شد «خلیلی» از غم عشقت علیل و ناتوان

حکایت^۲

نسمود از دختر سیمین عذاری	شنیدم پیرمردی خواستگاری
چو او دوشیزه‌ای مانند گل خواست	اتاقی در خورش با گل بیاراست

۱- از غزل سعدی استقبال کرده:

هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

۲- مضمون شعر از حکایت گلستان سعدی باب ششم در ضعف و پیری اقتباس شده است.

سخنهایی لطیف و نغزگفتی
 شود با پیر قلبش انسدگی رام
 که ای سیمین بر خورشید منظر
 به کامت حجله ایام گردید
 بدانسته به گیتی راه از چاه
 بدیده مهر و کین چرخ دوار
 بدانند شرط و آئین صفا را
 چو اندر سینه شد عشقت پدیدار
 نهد سر در رخت ای زهره پیکر
 موس بازی و کاهنده روانی
 ز بند از جهل هر لحظه نوائی
 دهد دل هر دمی بر گلعداری
 ولیکن دل به مهر کس نسبندند
 فرو خواندم بر آن یار یگانه
 ز سینه آه چون اخگر بر آورد
 بود پندم ولیکن چند تا چند
 به این حرفی که وقتی دایه ام گفت
 از آن بهتر که یک دم پیر باشد
 بشد خواهی نخواهی کارشان فصل
 تو گفتمی مهره بخنش شکستند
 نهیدست و سبک بازشت رفتار
 نسدیدی هیچگه روی وفا را
 نمودی شکر و حمد داور پاک

همه شب تما سحر گاهان نخفتی
 که باشد انس گیرد آن دلارام
 از آن جمله شبی گفتا به دختر
 هزاران شکر بخت رام گردید
 که هم صحبت شدت پیری دل آگاه
 چشیده سرد و گرم دهر غدار
 بجا آرد حق مهر و وفا را
 بود از جان و دل مهتر خریدار
 بدست آرد دلت ای ماه منظر
 نه افتادی به دام نسو جوانی
 که افتد بر سرش هر دم هوائی
 بسخسید هر شبی در نزد باری
 جوانان گر چه خوب و دلپسندند
 بگفتا زین نمط چندین فسانه
 پس از یک لحظه آن مه سر بر آورد
 بگفت اینها که گفتمی ای خردمند
 که نباید در ترازوی خرد جفت
 که زن را گسر به پهلو تیر باشد
 میسر چون نشد از بهر شان وصل
 به برنائی سپس عقدش ببستند
 جوانی، ترشروی و تلخ گفتار
 کشیدی دخترک جور و جفا را
 ولیکن دائماً بودی فرحناک

کز آن بیداد و زحمت وار هیدم بدین سر منزل رحمت رسیدم
چه خوش گفتم آن حکیم نکته پرداز «کسبوتر با کسبوتر باز با باز»

درد هجر

از جور چرخ گردون وین طارم مطبق
دریای طاقتم را بشکسته است زورق
ساقی ز جای برخیز شوری دگر برانگیز
بشکن تو آستین را از ساعد و زمرفق
آن ساغر مروق پر کن ز باده ناب
پر کن ز باده ناب آن ساعد مروق
کز عشق روی یسارم نبود بخت توانم
باشد کند علاجم این داروی مرفق
رخسار همچو ماهش و آن گیسوی سیاهش
گوئی که نور و ظلمت با هم شده است ملحق
از آتش فراقتم ای سسرو گولستانم
سرتا سر وجودم گردیده است محرق
چون بسبب از فراقتم مردم زخم نوائی
با همچو مرغ حق گو، شب تا به صبح یا حق
باد صبا چون شانه، بر زلف سنبلیت زد
گفتی بدهر افشانند ریحان و یاس و زنبق
امروز شد «خلیلی» با درد هجر توام
تا کسی به وصل چون تو یاری شود موفق

خزان

رسید فصل خزان و گذشت عهد بهار
 رسید مسسوق هجران بلبل افکار
 گذشت نکبت گزار و نزهت بستان
 برفت عهد گلستان و ناله‌های هزار
 فسرده بلبل و پسزمرده لاله و سنبل
 ز بسیرفائی این چرخ کسجر و غدار
 چو پیک باد خزان با نهاد در بستان
 پرید رنگ گل از بسیم و زود کرد فرار
 چنان فرار نمودند کودکان چمن
 که اهل ایران از بسیم لشگر تانار
 اساس هستی گلشن چنان بیغما شد
 کزان نمانده نشانی دگر به جز خس و خسار
 بلی مدار فلک بوده این چنین زازل
 و نیز تا ابدش این چنین بود رفتار
 نداده نوشی بی نیش هیچ گه به کسی
 و فسا نکرده بکس این عجزه مکار
 فریب این زن مکاره می‌نشاید خورد
 که چون من و تو بسی پرورید و کشت دوبار
 عروس دهر نداده است کام دل به کسی
 عیب مناز بنارش کسه نبود او پادار
 خوش آنکه غره نشد بر دوروز مهر سپهر
 نداد دل به چنین زال زشت ناهنجار
 «خلیلی» از صدف طبع سفت دری چند
 تو خواه نیک شمر خواه زشت می‌انگار

خلیلی

(۱۲۹۸-۱۳۶۷)

سید محمد رضا خلیلی در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در شهر سبزوار از مادر زاد. پدرش سید محمد علی خلیلی، از علمای اعلام و روحانیون عصر خود و امام جماعت مسجد ارک بود و مورد توجه مردم و در ضمن از قریحه و ذوق شاعری برخوردار بود. خلیلی کودکی بیش نبود که پدر و مادر خود را از دست داد، خواندن و نوشتن و قرائت قرآن را در مکتب آموخت، آن گاه به دبستان رفت و دوره ابتدایی را نیز به پایان رسانید. چون در شهر سبزوار دبیرستان وجود نداشت، چندی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و در سال ۱۳۱۴ به استخدام اداره معارف (آموزش و پرورش) درآمد و به تعلیم و تربیت فرزندان شهر خود همت گماشت.

خلیلی در سال ۱۳۲۲ بر اثر درگذشت برادرش به شدت دچار ناراحتی گردید؛ زیرا علاوه بر مسئولیت زندگی خود، سرپرستی خانواده برادر نیز بر دوشش افتاد. ناگزیر از کار دولتی دست کشید و به کار آزاد روی آورد تا بتواند معیشت دو خانواده را اداره کند و سرانجام در شب بیست و یکم آبان ماه سال ۱۳۶۷ بر اثر عارضه ریوی در مشهد مقدس چشم از جهان فرو بست، جنازه اش را به زادگاهش منتقل و در حرم امامزاده یحیی بن موسی علیه السلام به خاک سپرده شد و شاعران در مرثیت این شاعر گرانقدر را اشعاری سرودند و در یادنامه‌ای که به مناسبت چهلمین روز درگذشت او به چاپ رسید منزلت او را ارج نهادند.

مرحوم خلیلی شاعری توانا و نیکو پرداز بود و کار شعر و شاعری را از نوجوانی آغاز کرد. در ابتدا به سرودن اشعار فکاهی پرداخته، از آن پس در قالب قصیده و غزل در مدح و مرثیت ائمه اطهار علیهم السلام شعر می‌سرود و نیز در سرودن شعر به گویش محلی توانا بود. مجموعه اشعارش به همت فاضل ارجمند، حمید مروّجی، گردآوری شده که هنوز به زیور طبع آراسته نگردیده و نگارنده از این مجموعه استفاده کرده‌ام.

چشمه عشق

نگاهی برگدایان گاه گاهی	تو در اقلیم حسن ای ماه، شاهی
توان ناله‌ای، یارای آهی	نمانده در من از بیداد هجرت
به حال زار بنیماران نگاهی!	طیبیا! دردمسندان را دوایی
اسیر چند و چون را انتباهی	جراحات درون را التیامی
چراغی در ره گم کرده راهی	مه تابان من یک شب فراداد
نسه شام تیره، نه زور سیاهی	فروزان شو که در عالم نماند
دهی آشفته حالی را پناهی	چه خواهی شد اگر در مامن لطف
به روی بلبل، گل، صبحگاهی	ببار ای ابر رحمت، تابخندد
بجوشد چشمه‌ای، روید گیاهی	مگر در مزرع خوشبیده دل
بشوید تن ز لوث هر گناهی	«خلیلی» در زلال چشمه عشق

شور جنون

هیچ نپرسی که روزگار تو چون است؟	ای که از حسرت وصال تو خون است
در هسم و آشفته و سیاه و نگون است	روز من و بخت من چو طره گیسوت
عاشق بسیمار از شمار فزون است	بر سر کوی تو ای طیب دلآرام
وقت نشاط و طرب، نه گاه سکون است	خیز که هنگام خنده گل سرخ است
فرصت عیشی اگر که هست، کنون است	باغ و هوای بهار و صبح و می و نسی

مست نشاطم کن آن چنان که بینند عقل به میدان عشق، زار و زیون است
 لذت و شوری اگر که هست به دنیا لذت دیوانگی و شور و جنون است
 جمله ذرات، مست باده عشق اند آنچه که در عرصه شهود و کمون است
 گوش، دلی را که باز شد، بنوازد شور و نوایی که در جهان درون است
 در دو جهان جز حدیث عشق «خلیلی» قصه و افسانه است، مکر و فسون است

میراج روح

ای از ازل فتناده به دست زمام دل
 وی تا ابد بود سر زلف تو دام دل
 مست شراب وصل، حریفان و من خموش
 نسوشم نهان به یاد لب خون ز جام دل
 چهرت چو مهر، دیده فرو دوزد از نگاه
 کس چشم دل که روی تو بیند به کام دل
 بسنیان کائنات بنه عشق تو استوار
 ذرات در طرب به هموای پیام دل
 عشق عاقبت به عقل بچربید و شد از آن
 فضل و کمال و دانش و اندیشه دام دل
 زینت گرفت دفتر خلقت ز نام عشق
 سر لوحه کتاب طبیعت ز نام عشق
 حالات عشق چون کند احساس آن که هست
 مفتون عقل خویش و نداند مقام دل
 اخلاص و صدق آر، پس آن گه قدم گذار
 از بهر استلام بسه دارالسلام دل

بگسندر شبی به حلقه رندان می‌پرست

مـعراج روح بین و قعود و قیام دل

پای ادب به ز صفا در طریق قدس

تا بشنوی ز طور حقیقت، کلام دل

در بزم جان «خلیلی» اگر مست و هوشیار

بر خاک ره فتاده ز شرب مدام دل

در مدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

مقام طوس

کنون که سبزه و گل جلوه‌بخش هامون است

هوا به رایحه باغ تُخلد مشحون است

کنون که نسفمه شور آفرین بلبل است

نیوای دلکش بیداد، در همایون است

نثار ابر گهربار بر عروس چمن

لالی تـسـر و دُر دانسه‌های مکنون است

ز جای خیز که هنگام سیر و گلگشت است

به باغ آی، که وقت تفرّج اکنون است

بهار فرخ و میلاد ثامن الحجج علیه السلام است

زمین جوان و زمان با نشاط مقرون است

ز عید مولود، امسال جشن نوروزی

خجسته فسّو مبارک نهاد و میمون است

بیا و بشنو آوای مرغ حقّ که مدام

به مدح خسرو طوشش کلام موزون است

رضاکه نام دل‌انگیز و بهجت‌آور او

نشاط بخش دل هر غریب محزون است

رضاکه منزلتش در میان خالق و خلق

ز هر چه عقل تصور نماید افزون است

مقام طوس به یمن وجود حضرت او

مقام کعبه در اقطار رُبیع مسکون است

ز قبه مسلکوتیش نور عشق و صفا

فروغ بخش جهان درون و بیرون است

حدیث مسطفوی، نقش هر کتیه به زر

که پاره‌ای ز تن من به طوس مدفون است

زمین مرقد او باغی از ریاض بهشت

به گگرد گنبد او سیر چرخ گردون است

فضا فضای شفا بخش جان و روح و خرد

هوا هوای عنایات حی بی چون است

غبار تربت او تونای چشم دل است

ز اشک شوق و شعف طرف دیده جیحون است

هر آن کسی که از این بارگاه روی بتافت

به روز حادثه خسران زده‌ست و مغبون است

مستزاد

ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد

دوش اندر دلبری، دلدار من اعجاز کرد

ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد

بهر صید دل ز دام زلف تازی باز کرد

ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد

پیش از این با تیر مژگان کار دل می‌کرد زار

ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد

تیر مژگان را کنون با دام زلف انباز کرد

در ضمیر، مهر او شد جایگیر	یک شب آمد در برم، رخسار چون بدر منیر
ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کسبرد	تا ز قلب خویش با من یک به یک ابراز کرد
با کباب، کاین جهان باشد سراب	گفت گر داری بنه اندر میان جام شراب
ناز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد	باید امشب محفلی از عیش و عشرت ساز کرد
زین پیام، گشتمش از جان غلام	خرم و خرسند بر جستم ز جا، کاو گشت رام
نساز کرد، عشوه‌ها آغاز کرد	لیک همچون مرغ وحشی ناگهان پرواز کرد
آن صمنم، حالت من شد دزم	رفت و بسپرد این دل غمدیده در چنگ الم

نوای عشق

پر زده سینه مرغ دل اندر هوای عشق	آمد به گوش جان من از نی، نوای عشق
شد تازه باز محنت کرب و بلای عشق	عشاق راز شور غم‌انگیز این نوا
تا نفع صور تازه بود ماجرای عشق	هر ماجرا از خاطره‌ها محو شد، ولیک
اندر جهان عقل و تجرد صلاهی عشق	سلطان عشق با عملی عاشقانه زد
کرد آن عزیز عالم امکان فدای عشق	هر چیز بُد عزیز بر عقل و طبع و جس
در نده صبح و شام به خلوت سرای عشق	جان جهان نزنند و پریشان از این الم
کآتش فتاد در حسرم کسریای عشق	آتش فستاد در دل کز رویان دمی
در طول قرن‌ها و نشد خونبهای عشق	صد چون فرات خون دل از دیدگان برفت

نوای ارغنون

عقل سرکش را زیون می آورد	عشق آخر سر، جنون می آورد
داستان‌ها گونه گون می آورد	از جهان جان و از جان جهان
بیا نوای ارغنون می آورد	ناله‌های قیس مجنون را به گوش
از فسر از بیستون می آورد	قصه‌ها شیرین و پر سوز و گداز
همره امواج خون می آورد	رازها از بحر توفان زای عشق

آهها ز اعمال دل‌های نژند	بسهر سوزانسدرون می‌آورد
گناه از گنجینه صدق و صفا	گوهر رخشان برون می‌آورد
گناه از دریای شور و اشتیاق	دانه‌ها الماس‌گون می‌آورد
دید چون آشفتنگی از حدگذشت	باز آرام و سکون می‌آورد
بهر تسکین هوس از بزم عیش	رمز «مِمَّا يَشْتَهُونَ» ^۱ می‌آورد
می‌کشد جان «خلیلی» سوی خود	نور عشقش رهنمون می‌آورد

دنیای روحانی

خوشا دنیای روحانی و شور و حال عرفانی

خوشا پرواز جان در اوج استغای انسانی

خوشا در بزم جانان با حریفان باده‌پیمایی

فراغ از گبرودار طبع و های و هوی جسمانی

می‌اخلاص از خمخانه توحید نوشیدن

زدست ساقی طنناز شهر آشوب روحانی

گستن تار و پود بند جان‌فرسای خودینی

رهسیدن زین ریا و کبر و تسویلات نفسانی

پریدن در فضای جان‌فزای عشق و سرمستی

پریدن زین دنائت‌ها و پستی‌های حیوانی

به نور عشق روشن کن ضمیر خویش تا بینی

جهانی روشن و باقی، و رای عالم فانی

فشان از دیده آبی، تا گلستان وجود خود

کنی چون ساحت جنت به سرسبزی و ریانی

هوای نفس آتش زاست، آب لطف و رحمت جو

مگر با آن چنان آبی شرار نفس بنشانی

به یمن رشحه‌ای زین فیض قدسی که ماند ایمن

به خلوتگاه آن خورشید مصری، ماه کنعانی

نه هر کس را توانایی ست تا با نفس بستیزد

که نفس امر من خو را بود نیروی شیطانی

مخافت‌ها و آفت‌هاست در این ره، مباش ایمن

ز غسولان بیابانی و رهزن‌های ایمانی

مگر حضرت شود رهبر، و گرنه اندر این معبر

بسمانی همچو اسکندر، نسینی جز پریشانی

بیا دست ولا در دامن شاه ولایت زن!

که پای عزت و تمکین نهی بر عرش ربّانی

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

خوئی

(۱۳۱۷)

دکتر اسماعیل خوئی شاعر توانا و اندیشمند و پژوهشگر شعر و ادب فارسی در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در شهر مشهد دیده به جهان گشود، قسمتی از تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس رشته تحصیل را پی گرفت و تا دکتری زبان و ادبیات فارسی پیش رفت و سالهاست که در خارج از کشور زندگی می‌کند و آثارش در مطبوعات فارسی زبان و رسانه‌های گروهی فارسی زبان خارجی نشر و پخش می‌گردد.

دکتر اسماعیل خوئی از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و در این رهگذر شعرش به شکوفائی رسید و مورد توجه قرار گرفت وی درباره شعر نظریات سودمندی ابراز داشته که در اینجا بخشی از آن را می‌آورم: «شعر در نظر من گره خوردگی عاطفی اندیشه و خیال است در زبانی فشرده آهنگین بدینسان در ذات شعر، دست کم سه عنصر از یکدیگر باز شناخته می‌شوند: اندیشه، خیال و زبان.

این سه عنصر، در ذات شعر اهمیتی یکسان دارند، از همین رو، دست کم سه قسم شعر را، که هر یک در شعر معاصر ایران نمایندگی نیز دارند، نمی‌توان «شعر کامل» شمرد.

۱ - شعری که در آن تنها عنصر اندیشه ممتاز باشد یعنی شعر «محتواگرا»

۲ - شعری که تنها خیال‌انگیز باشد یعنی شعر «خیال‌گرا» یا «ایماژیستی»

۳- شعری که تنها از دیدگاه زبان و «شکل بیان» ارزشمند باشد یعنی شعر «شکل گرا» یا «فرمالیستی» می‌بینید که من در شعر، نه «محتواگرایی» را به تنهایی می‌توانم بپذیرم، نه ایماژیسم را و نه فرمالیسم را.

اما عنصر اندیشه چون نیک بنگریم، شعر را به «فلسفه» می‌پیوندد. فلسفه، در ذات خو همانا تبلوری از اندیشه است. «اندیشه» همیشه نظمی منطقی دارد. اما «خیال» در جهش پرواز مانند خود از هر گونه نظم منطقی فراتر می‌رود. میان «اندیشه» و «خیال» بدینسان گوئی تضادی در کار است اما در ذات شعر این تضاد به خرسند کننده‌ترین صورت از میان برمی‌خیزد.

بسیاری از شاعران بزرگ پیشین بهترین شعرهای خود را در پیری سروده‌اند اما نمی‌دانم چه شده است که در روزگار ما شاعران بزرگ بهترین شعرهای خود را در جوانی می‌سرایند و همین که سالشان از سی چهل می‌گذرد، در شعر نیز همچنان که در زندگانی به گفته شاملو از سرایشی غلتک سان به سوی عدم می‌دوند فروغ فرخ زاد شانس آورد که در اوج شکوفائی هنر خود ناگهان، برای همیشه خاموش شد. غم انگیزتر از این هیچ نیست که آدم شاهد فرونشستن آتش زدن شاعران برجسته‌ای باشد که فضای شعری نسل خویش و حتی نسلهای پس از خود نیز روشن کرده‌اند.

قاصدان سخن

تو روح شاد شرابی و من غمین امشب	مر از خود برهان، ای رهاترین امشب
درون واژه ننگ‌نجم، ز بس که سرشارم	بمان و خنده آن سوی گریه بین امشب
بگو به ماه و به اختر، چراغ‌ها بکشند	که با تو نیست نیازم به آن و این امشب
به آفتاب که ناز از سپیده دم نخرم	که شب خوش است مرا با تو نازنین امشب
بمان و گو چو زمان، در زمان نماند هیچ	که از زمانه همین خواهم و همین امشب
به شکر آمدنت، ای تبسم تو بهار!	ستاره بارد از ابر، بر زمین امشب
گره ز کار گشایند قاصدان سخن	بیا گره بگشائیم از جسیب امشب

میخانگی

با ساغری از آن تلخ، کامم را شیرین کن
 شب می‌گذرد، خوبا: فکر من غمگین کن
 از تلخی ایسن ایام، شیرین سخنا! بگذر
 زین تلخ که در جام است جان‌کامی شیرین کن
 باداست جهان، کم‌گوی از چو نش و از چنندش
 می‌نوش و فزون از حد، چونین کن و چندین کن
 تا اوج سیه مستی همپای حریفان باش
 پرواز مکن یا آنک تا عرصه شاهین کن
 در چشم پر از خشمت سالوس و ریا بینم
 «خورشید می» ام گو کور، این چشم خطاین کن
 رهوار خیال امشب تا صبح بخواهد تاخت
 خیز از علف مستی باغیش به خورجین کن
 زین خم کمند انگار امکان رهیدن نیست
 ای توسن اندیشه! تمکین کن، تمکین کن
 ته جرعه هشپاران ایسن مست‌ترین راده
 گزر کار کنی، ساقی! همواره به آئین کن
 برغم مگر امشب خواب تا زده شیخونی
 از ساغر و از رؤیا بالشم و بالین کن

گریه شبانه

چو عطرِ دورترین آرزو، در آه منی
 چو اشک حسرت دیدار، در نگاه منی
 بهار در نفس من فشانده عطرش را
 و یا توئی، تو، که در باغهای آه منی؟
 مباد آن‌که به اشکی پریشد این دیدار
 که خوش نشسته در آیینه نگاه منی

اگر چه سایه ابری و شبم سحرم
 به ساحل تو می آیم، چو قطره بر سر موج
 در این بیابان، کز چارسو پریشانی است
 مرا به گریه مستانه عیبها کردند
 در این شرار ستم بی گناه می سوزم
 دلم خوش است که یکچند سر پناه منی
 ورم به سنگ برانی، گریزگاه منی
 سوادِ واحه آرامشی به راه منی
 فدای روی تو، ای غم آکه عذرخواه منی
 خدای من! تو کز آن دروها گواه منی

امید دراز

اگر چه بر سر بامت، شکست شهر من
 دلم به پاکی آینه وش ترین دریاست
 چو قطره، دست نشویم ز موج دریایت
 تو ناز بالاش موجی به سینه دریا
 مباد آن که به اشکی پریشد این دیدار
 به خواب سیر بینم مگر تو را، که چو موج
 نخست آرزویم چیست؟ رستن از غم تو
 به واحه ای نبرم ره در این کویر، که آب
 چو خار، سوختم از تشنگی و سایه تو
 چورود، خانه به دوشم در این امید دراز
 حریر دریا! دریاب زخم های مرا
 دلم به سوی تو پر می کشد، کبوتر من
 چرا، چو موج، گریزی ز دامن تر من؟
 اگر چه سنگ زند ساحل تو بر سر من
 من آبشارم و سنگ است و صخره بستر من
 که خوش نشسته خیال تو در برابر من
 زند خیال تو از چشم چشمه آور من
 نرستن از غم تو آرزوی دیگر من
 هم از سراب خورد چشم زود باور من
 نریخت بر سر من، سروسایه پرور من
 که گیسوی تو شود بیدسایه گستر من
 که رود بودم و از سنگ بود بستر من

داروی غم من

چو جام باده، بلای منی و همدم من
 جوان چو بودم، این عالم از تو خالی بود
 مرا چه کار به کار حقیقت است و مجاز؟
 فتاده است چو ابرم بسی گره در کار
 غم منی و همانا که داروی غم من
 کنون که پیر شدم، آمدی به عالم من
 که از تو طرفه بهشتی بود جهنم من
 گره گشای من این گریه دمادم من

لب تو نازم، برچین به بوسه اشک مرا
 به خاک خویش دلی داشتم بهار آئین
 به خاک غربتم آن چشمه سار سر در خویش
 مگر به بوی تو یابم رهی به گلشن عشق
 رمیدم از همگان، بس که از رهم بردند
 سخن ز داغ هزاران هزار سرو سهی است
 هزار زخیم گسدازان کین به دل دارم
 به دی شکفته بهارم که نابهنگام

به لاله برگ تو افشان خوش است شبم من
 ز آب غسرت، پژمرد جان خرم من
 که بیخ هیچ گیاهی ننوشد از غم من
 که کند کرد لجنزار قهر و کین شم من
 مگر توام به ره آری، غزال خوش رم من
 یکی دو تا نبود - ای یگانه - ماتم من
 طیب عشق فراهم کناد مرهم من
 همین تو پیشرس آلاله بر خور از دم من

چترامان

آمده‌ای که بوی تو سایه جان بگسترد
 طره به ناز برفشان تا شب پیر بگسترد
 پرتو نوشخنده‌ای بر دل من فکنده‌ای
 روشنم از تو، روشنم، شعله به شب می افکنم
 نیمه روشن زمین جان من است در همین
 رخ منما به دیگران، ورنه، شبی چو غم گران

زلف تو باز بر سرم چترامان بگسترد
 لب بگشا به خنده، تا صبح جوان بگسترد
 تا سحر دمنده‌ای بال زنان بگسترد
 تا که هزار کهکشان شعله فشان بگسترد
 دم، که نگاه مهر تو بال بر آن بگسترد
 روی جهانم از کران تا به کران بگسترد

به منوچهر آتشی

پیشگفتار

بر غنچه‌ای که پژمرد، در حسرت شکفتن
 ای غنچه‌های توفان بر شاخ خون شکوفان
 بر شاخ خون شکوفان؟ نه! غنچه‌های توفان
 گیرم که ریخت بارو، کوپر شد از میاهو
 این صخره‌های ساحل موجا، گرند و نتوان

بگذشت آنچه بر مادر آرزوی گفتن
 در باغ دل، پس پشت باروی نهفتن
 ای پژمردگان در، وز حسرت شکفتن
 کو گوش رهروی کو آماده شفتن؟
 شان سنگبرده گوش با منته تو سفتن

دریا چه طرف بسته است از تاکه بوده و هست
 شادا چو کوهساری، در دورتر، کناری
 جاروب موج در دست گرد از کرانه رفتن
 بی هر چه هست باری، تا جاودانه خفتن

ای امید دور

روزی چو شبمی سوی خورشید می روم
 همچون نگاه تا افق دور می برم
 زین پستتای پستی جا دید می روم
 چون شب فراتر از افق دید می روم
 تا چشمه های روشن امید می روم
 تا گلین شکفته خورشید می روم
 کز جابه هر نسیم تو، چون بید می روم
 نازکتر از گل است دلم، ای امید دور

غیبتی است تو را داشتن

در این گذار، که بر وحشت است و بر ظلمات
 شب سترون دلگیر
 از زنجیر می گذرد
 فدای گیسویت، اما
 تو با منی و
 تو تا با من باشی
 شب از نوازش گیسویت

از حریر می گذرد

تو از کدام افق می آیی
 که پاکبازتر از خورشیدی؟
 صنوبری چو تو
 چون می روید در پلستی این لوش
 ولاشه زار

خدا را؟!؟

بگو بدانم:

کدام گوشه این خاک پاک مانده

نگارا؟!؟

شب از کدام سو می‌وزد

که روشنم من و تاریک

و از ستاره و غم سرشارم؟

به سوی من چو می‌آئی

تمام تن تپش و بال می‌شوم.

چو در تو می‌نگرم،

زالال می‌شوم.

سخن چو می‌گوئی،



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی
آفتاب بر می‌آید

و می‌پذیرم من

که هیچ زشت و دروغ و دغانمی‌پاید،

و می‌سرایم، بانایی از سکوت،

که مولوی حق داشت

هماره عاشق بودن را

هماره بسرابد

از تربت فروغ

از تربت فروغ می‌آیم،

تاریک.

هرگز ندمیده بودم

ابری

چتر هزار پاره اندویش را

بر غربت جماعت تنهاییان

آنگونه مهربان بگشاید،

آنگونه پرنار

آیا

شیرین ترین نغزل وحدت را

در سوک

باید گریستن؟

من مرگ را

از دور می شناسم.

آری،

ولی چگونه تواند بود

کان عطر بیکرانه نباشد؟

باور نمی کنم

کز تربت فروغ می آیم.

آن عطر پر حرارت بالغ

گوئی هنوز نیز

«از انتهای هر چه نسیم است می وزد»

باور نمی کنم

باور نمی کنم

این ابرگریه راست نباید باشد



مرکز تحقیقات کلامی و فلسفی اسلامی

در پائیز

باگشودن‌های خسته پلک نمناکش،
 مردم، از خاموشنای چشم غمناکش
 پوپک آرام و دلجوی نگاهی پاک
 می‌گشاید بال و می‌آید
 سوی باغ تازه‌ای کاو بیندم در روی،
 و آرزویش که: گل شاداب لبخندی
 در غرور ساکت این باغ بگشاید.

چون درختی پیر

ایستاده روبروی من:

پرزده مرغ نشاط از وی،

هر چه بارش: درد،

هر چه برگش: زرد،

جز برو برگ امید و آرزوی من،

و پیام دردناکش را

قمریان غمگن آهش

پرزنان آرند سوی من:

«دیگرم تاب جدایی نیست،

دیگرم یارای ماندن تا بیانی نیست»

لیک من، ز انسان که تا بودم،

محو چشم انداز از فردائی که پنداری نخواهد بود،

حال را و حالت او را کور و کورم.



مرکز تحقیقات کتابخانه‌شناسی

این زمان ار چون سرایی نازنیش در نظر نزدیک،

جاودان از او، ولی، فرسنگ‌ها دورم.

لحظه‌ای دیگر

من به بال برفگونه ابر

می‌شتابم سوی دوری‌های ناپیدا.

مادرم، اما،

چون درختی پیر،

پرزده مرغ نشاط از وی،

همچنان می‌ایستد بر جای:

پای درگل مانده، حسرتناک،

هر جوانه آه او آویخته در باد،

هر شکوفه اشک او پر ریخته بر خاک:



مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خوشدل

(۱۲۹۳-۱۳۴۹)

علی اکبر صلح خواه که با تخلص شاعری خود به شهرت رسید در نهم تیرماه سال ۱۲۹۳ هجری خورشیدی در تهران چشم به جهان هستی گشود. پدرش حاج رحیم فرزند مهدی بیک کرمانشاهی از ایل سنجایی است و مادرش از دودمان شریف کاشان می باشد.

علی اکبر خوشدل پس از گذراندن تحصیلات ابتدائی به دبیرستان ثروت رفت و دوره متوسطه را در همین دبیرستان که بعدها به ایرانشهر شهرت یافت به پایان رسانید از آن پس به تحصیل علوم قدیم پرداخت و ادبیات عرب را نزد شیخ علی رشتی در مدرسه مروی تهران فراگرفت آنگاه برای ادامه تحصیل چندی در اصفهان و شیراز به تکمیل دوره ادبیات و نیز منطق پرداخت و مقدمات فلسفه را بیاموخت سپس به سیر و سیاحت در ایران و کشورهای عراق و ترکیه و مصر و افغانستان و هندوستان پرداخت و چهار سفر نیز توفیق زیارت بیت الله الحرام را یافت و همواره در راه ترویج دین و احکام اسلام از راه تبلیغ و وعظ اشتغال داشت و از این رهگذر نیز معیشت کرد. خوشدل از آغاز جوانی با داشتن ذوق و قریحه شاعری به سرودن شعر پرداخت و بیشتر اشعارش درباره خاندان پیامبر اسلام و ائمه اطهار علیهم السلام است خود می گوید: «بیش از هفتاد سال به عدد سالهای زندگیم در مدح و منقبت و مرثیت چهارده معصوم شعر سروده ام و نیز نسبت به عرفای بزرگ واقعی همواره تجلیل و تکریم روا داشته و از

صوفیان شکمباره و زاهدان ریائی روی گردان بوده‌ام و از رفتارشان انتقاد کرده‌ام.»
خوشدل از سال ۱۳۴۹ به علت ابتلای به بیماری قلبی گوشه‌ عزلت گزید و جلیس
بستر بود و سرانجام در سال *** چشم از جهان فرو بست.
خوشدل علاوه بر اینکه شاعری خوش ذوق و توانا بود مردی اجتماعی و خونگرم
و خوش محضر بود و با طبقات مختلف جامعه آمیزش داشت و مورد علاقه مردم بود.
دیوان اشعارش در سال ۱۳۶۴ طبع و منتشر گردید.

مظهر آزادگی^۱

بزرگ فلسفه نهضت حسین این است	که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است
حسین مظهر آزادگی و آزادی است	خوشا کسی که چنینش مرام و آئین است
نه ظلم کن به کسی نی به زیر ظلم برو	که این مرام حسین است و منطق دین است
همین نه گریه بر آن شاه تشنه لب کافی است	اگرچه گریه به آلام قلب تسکین است
به بین که مقصد عالی نهضت از چیست	که درک آن سبب عز و جاه و تمکین است
فرازی سر وی گر رود نباشد باک	که سرفرازی طاهای و آل یاسین است
اگر چه داغ جوان تلخکام کردش، گفت	که مرگ در ره حفظ شرف چه شیرین است
زخاک مردم آزاده بوی خون آید	نشان سروری و راه رهبری این است
زخون سرخ شهیدان کربلا «خوشدل»	دهان غنچه و دامان لاله رنگین است

زنداد عشق

شب وصال چو دستم رسد به دامانش	بگویم آنچه کشیدم زدست هجرانش
حدیث درد و غم روزگار هجران را	شب وصال چه گویم که نیست پایانش
روا بود که شب وصل را عزیز شمرد	بباید آنکه گسلی چید از گلستانش
قدش به سرو و رخس را به مه شبیه مکن	شباهتی نه بساین باشد و نه با آتش

ندیده است کسی سرو را گریبان چاک
رخش چو عید همایون به ما مبارکباد
ز عشق لاف زدن در خورست آنکس را
شدم اسیر به زندان عشق و میدانم
از آن زمان که اسیر فراق شد «خوشدل»
که کرده است برون مه، سر از گریبانش
که بی مضایقه، جان می‌کنیم قربانش
که هست در گه پیکار مرد میدانش
که نیست راه نجاتی مرا ز زندانش
ندیده است کسی در زمانه خندانش

زبان حال فاطمه زهرا علیها السلام به پدر

زمانه از تن زهرا توان و تاب گرفت
گلاب می‌چکد از روی چون گلم بر خاک
«بگو بخواب که امشب میا به دیده من
خزان مرگ به هجده بهار عمر رسید
جوار قبر تو آن تک درخت را بقکند
از آفتاب اگر چهره سوزدم غم نیست
ترا تراب گرفت و یگانه دخت تو را
بکشت قنفلد دون با غلاف شمشیرم
به یمن مدحت ای دختر نبی «خوشدل»
چنانکه از دل گلگون او گلاب گرفت
که اشک و خون دل و دیده صبر و تاب گرفت
جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
اجل بکشتن من شیوه شتاب گرفت
عدو و سر رخ ماه من آفتاب گرفت
کون که جسم تو را در بغل تراب گرفت
فلک زدست گهربار بو تراب گرفت
دمی که بوسه زحلق علی طناب گرفت
به دیگران سبق از حسن انتخاب گرفت

خداشناسی

پس پیمبر با گسرومی از صحابه
به ناگه دید زالی دوک در دست
بدو گفتا خدا را چون شناسی
به پاسخ زال دست از دوک برداشت
جواب مصطفی را با عمل داد
که دانسد تا خرد ورزنده‌ای هست
گذر می‌کرد از راهی خرامان
که رسید نسخ زبشم گوسفندان
الا ای مادر پا کبزه دامان
سنادی دوک و شه گردید شادان
زبان بر بسته گفت این نکته را آن
«که با گردنده گرداننده‌ای هست»

فیض رب

نکته‌ها، بی‌گوش و لب آموختم	تا زدل ذوق طلب آموختم
پرده پوشی راز شب آموختم	نوربخشی را من از خورشید روز
گرمی از ماء العنب آموختم	زود جوشی راز تاک پاکدل
وه چه بینی منتخب آموختم	ابروانش شاه فرد خلقت است
درس مستی و طرب آموختم	از دبیرستان پیر می‌فروش
جمله راز فیض رب آموختم	رنیدی و تردامنی و عاشقی
این حقیقت را عجب آموختم	می‌کشی از حق کشتی نیکوتر است
کاین سخن از مرغ شب آموختم	حرف حق را از سیه کاران مپوش
از جسوانمرد عرب آموختم	مردن اندر راه آزادی خسلق
از علی حق طلب آموختم	بخوشدلا، آزادی و آزادگی

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی

(۱)

رسد برگوش جان بانگ حزینی	به نخلستان کوفه در دل شب
بخواند با نوای آتشی	خداجوی خدا را با دل پاک

نوگونی عشقباز پا کبازی

کند با یار خود راز و نیازی

(۲)

همه برگ درختان گوش گشته	مگر تا بشنود آن ایزدی راز
زمین مات و فلک مدهوش گشته	به پیش نور آن برتر ز افلاک

نه مه را مانده بر رخ آب و رنگی

نه زهره می‌زند بر جنگ جنگی

(۳)

بلی این بنده افتاده بر خاک خداوند همه کس و مکانست
 وصی مصطفی سلطان لولاک شه سردان امیر مؤمنانست
 علی عالی اعلاست نامش
 که باشد جاودانی فیض عامش

(۴)

همی توفیق خواهد از خداوند که تا اسلام را پاینده سازد
 براندازد بن و بیخ ستم را جهان را از عدالت زنده سازد
 کز اول شیوه وی بوده معلوم
 که باشد خصم ظالم یار مظلوم

(۵)

پس آنکه خیزد و آهسته بویید در آن ساعت که شب از نیمه رفته
 بسرای آنکه نشناسند او را به دستارش سرو رو را گرفته
 زند در آن دل شب حلقه بر در
 کند در خانه بیچارگان سر

(۶)

بستمان را چو جان گیرد در آغوش ز بیماران کنند بیمار داری
 یکی از کبودکان پرسد ز مادر پدر آمد بگوید مادر، آری
 دود تاروی دامانش نشیند
 پدر را بهتر از نزدیک بیند

(۷)

بدست خود پندالله بهر آن طفل هسمی از نان و خرما لقمه گیرد
 به فرقت می کشد دست نوازش وزین خدمت به جان منت پذیرد
 بر حق تا چه حد این رنج ارزد
 دل و دستش زشوق و بیم لرزد

(۸)

بیلی از اشک و آه تیره روزان همی لرزد دل و دست کریمش
 همان دست و دلی کاندر صف رزم بسلرزد پیکر گردان زبیمش
 ندارد از جهانی خصم بیمی
 ولی میترسد از اشک بیمی

(۹)

همان دستی که بهر حفظ اسلام بساروزان زخیمان سر گرفته
 شبان تیره اندر کلبه تنگ بستیمان را چو جان در برگرفته
 در آنجا مظهر قهر است و غیرت
 در اینجا آیت لطف است و رحمت

(۱۰)

زهی فکر بلند وی که آنروز نه تنها ریخت بتهای حرم را
 که با بشکستن کسری و قیصر شکستی پشت بتهای مستم را
 که ای انسان بکن در ملک هستی
 بجای بت پرستی حق پرستی

(۱۱)

از این رو بود کواندر مدائن بسفرماندار خود زد تازبانه
 چو دیدی سجده مستقبلین را بر خود چون بر رب پگانه
 که من آخر نه فرعون زمانم
 خدا را بنده‌ای از بندگانم

(۱۲)

نه انسانست آن دون همت پست که پیش چون خودی بر خاک افتد
 علی را شیعه آن باشد که «خوشدل» بسدرگاه خدای پاک افتد
 من و تو این چنین او آنچنان است
 «تفاوت از زمین تا آسمان است»

زینب کبری علیها السلام

مرکز تحقیقات و نشر علمی
 حسین می‌رفت و می‌بردی بهمراه جان زینب را

ز کف خواهر رهاکی کرد جان مانده بر لب را
 گهی بیمار داری گه یتیمان را نگهداری
 نمودی اشک جاری چون بیاد آوردی امشب را
 در آن شام غریبان هم نشد ترکش نماز شب
 که آن دخت علی همچون علی بشناختی رب را
 به رگ‌های بریده بوسه زد در قتلگه زینب
 بد آن جانی که بوسیدن نشد قسمت‌ام و اب را
 خضاب از خون سر با چوب محمل کرد این خواهر
 که نتوانست دیدن آن رخ از خون مخضب را

زهی ناموس و غیرت کز سرنی همسفر بودی

ز نامحرم نمودی حفظ نسوان محجّب را

به جای مادرش ام‌البنین کلثوم را گفتی

منه در علقمه بی کس تو سقّای مؤدب را

پس از زهرای اطهر مادر نیک اخترش «خوشدل»

نسیابی بین نسوان جهان مانند زینب را

رفتن حضرت علی اکبر علیه السلام به میدان

نا پدر آرزوی روی پیمبر می کرد نظر از مهر به روی علی اکبر می کرد

چون علی عازم میدان شد و پوشید کفن حرم نشنه لبان جلوه محشر می کرد

گاه بر پای پدر بوسه زد از روی ادب گاه دلداری آن دلشده مادر می کرد

گاه با یک یک اعضای حرم داشت وداع گاه به گهواره نظر بر علی اصغر می کرد

شانه بر گیسو و بر دیده وی سرمه کشید بهر قربانی حق بین که چه هاجر می کرد

خواهر آورد برش آینه و قرآن را عمه اسپند دل خویش به مجرم می کرد

اشکها بود که از چشم جگر سوختگان موی چون سنبل و روی چو گلش تر می کرد



خوروش

(۱۲۸۶)

علی خوروش دیلمانی فرزند غلامعلی سیاهکلی در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در سیاهکل دیلمان چشم به جهان گشود، پیش از آنکه به دبستان رود چندی در مدرسه اسلامی سیاهکل به تحصیل مقدمات پرداخت از آن پس دوره ابتدائی را در مدارس امید قزوین و تربیت و مروت تهران به پایان رسانید و دوره متوسطه را در دارالفنون گذراند.

خوروش در سال ۱۳۱۱ وارد مدرسه نظام شد دو سال بعد به درجه افسری رسید، در سال ۱۳۱۶ دوره نقشه‌کشی و در سال ۱۳۱۷ دوره تکمیلی دانشکده افسری را به انجام رسانید و فارغ التحصیل شد از آن پس از طرف وزارت جنگ مأمور خدمت در شهرهای کرمان و بلوچستان و بنادر جنوب گردید همچنین در مأموریت‌های جنگی آذربایجان و کردستان شرکت کرد در یکی از جنگها از ناحیه پا مجروح شد و سرانجام پس از سی سال خدمت و اخذ نشان و مدال با درجه سرهنگی بازنشسته گردید.

خوروش از دوران کودکی علاقه به شعر داشت و با همکلاسان خود به مشاعره می‌پرداخت بتدریج قریحه شاعری‌اش بیدار شد و سرودن شعر را آغاز کرد و تخلص خوروش را برای شعرش برگزید و اشعارش در روزنامه‌ها و مجلات گیلان و تهران به چاپ می‌رسید.

خوروش علاوه بر آثاری که بطور پراکنده از او چاپ شده تألیفات مستقلی نیز از

خود بجا گذاشته که بزیور طبع آراسته گردیده، و از آن جمله است: گلزار معانی - جشنهای باستانی ایران - سرگذشت کورش کبیر - تاریخ مفضل دیلمان.

چشم پر آب

چشم حرمت زده‌ام بین که به خواب است هنوز	بر رخ یار پریچهره نقاب است هنوز
مسی وحدت چه بسا پرده‌امرار درید	شیخ در کثرت و در بند حجاب است هنوز
مرغ جان در طلب گلشن قدس است ولیک	بوم تن بر لب دیوار خراب است هنوز
پاک شد عیسی جان راه سماوات گرفت	خرک جسم اسیر خور و خواب است هنوز
صوفی از دفتر دل نقشه اوهام زدود	شیخ با وسوسه سرگرم کتاب است هنوز
آن یکی بانگ انالاحق زند اندر سردار	وین در اندیشه میزان و حساب است هنوز
آن یکی کامروا گشته ز آب حیوان	وین یکی عاشق و شیدای شراب است هنوز
آن یکی در طرب و وجد به آواز سماع	وین گریزان زدف و چنگ و رباب است هنوز
ای دل آخر چه خطا رفت که آن ماه جبین	با همه سرخوش و با ما به عتاب است هنوز
خرمن هستی ام از آتش غیرت همه سوخت	سخت جانی است که جان در تب و تاب است هنوز
سوخت جانم عجب از دیده که امداد نکرد	دشمن هستی من چشم پر آب است هنوز
«خوروش» از جام تو یک جرعه بنوشید چو دوش	دیدمش بیخبر و مست و خراب است هنوز

شکوه

منم که روی زمین راز اشک تر کردم	هر آنکه گفت مکن گریه، بیشتر کردم
به جبر بود نه با اختیار اگر روزی	به کوی عشق چو دیوانگان سفر کردم
قسم به عشق که عشقت سیاه روزم کرد	ز بس که شب همه شب ناله تا سحر کردم
از آن دمی که فتادم به دامت ای صیاد	تو شاد بودی و من سر به زیر پر کردم
کسی معامله در عشق همچو من نکند	کزین معامله من بسارها، ضرر کردم
بزد شکایت، هر کس به دادگر «خوروش»	مرا نگر، که شکایت ز دادگر کردم

اسرار خلقت

بگناه جانفزای نوبهاری کشیدم رخت خود را سوی صحرا
 رسیدم بسر کنار کشتزاری که خرم بود و سرمیز و مصفا
 فضای سرخوش و خوش منظری داشت
 هوای دلکش و جان پروری داشت

من سرگشته بی پروا بهر سوی نظر افکندمی بهر تماشا
 گهی بر سبزه گاهی بر لب جوی دو چشم خیره، دل مبهوت و شیدا
 ز فرجانفزایش نوبهاران

تو گفתי داشت مشک تر به دامان

شگفتم بود از سر طبیعت که این بزم دلارا را بسیار است؟
 چنین داده به صحرا زیب و زیبت که در صحرا چنین هنگامه بر پاست
 زمانی را به این پندار بودم
 به این اندیشه در پیکار بودم

که ناگه گفت در گوشم سروشی که ای سرگشته آخر تاکی و چند
 در این اندیشه بسپوده کوشی شنو از من که تا گویم تو را پند
 نمی دانی که اسرار فراوان

طبیعت را بود در پرده پنهان

در این ره، هر کسی را دسترس نیست مگر صاحب دلان را راه باشد
 هوای فهم آن غیر از هوس نیست بسپود هر که دل آگاه باشد

که پشت پرده باشد پرده داری

بود پرورده را پروردگاری

به چشم دل، اگر بینی جهان را بینی جسز در او رمز حقیقت
 به زشتی گر نیالائی روان را شوی واقف تو از اسرار خلقت

به آسانی شوی «خوروش» خبردار

که بهر این جهان باشد جهاندار

اهل صفا

ما باده پرستیم و زکس عار نداریم	دیوانه و مستیم و به کس کار نداریم
ما، مت مدامیم، ولی شکر خدا را	کاسودگی مردم هشیار نداریم
ما آن شجر با ثمر باغ صفایم	کامروز بجز بار وفا بار نداریم
«کالای محبت همه شد بار و برماه»	کالای دگر در خور بازار نداریم
ما اهل صفایم و وفایم و محبت	با خلق جهان، کینه و پیکار نداریم
با خلق خدا، جمله رفیقیم و برادر	کاری به ره و مذهب و پستدار نداریم
از مردم سالوس و ریاکار، بریدیم	ای شمع برو، با تو دگر کار نداریم
شادیم که «خوروش» به دل سوخته از هجر	چیز حسرت دبدار رخ بار نداریم

یادگار زندگی

ای برادر از چه می نالی ز کار زندگی	آه و زاری تا بکی از گیر و دار زندگی
زندگی با این نکوفی در خور تویخ نیست	نیک اگر بینی، بینی بد، به کار زندگی
این فسرپائی و زیبائی دنیا دیدنی است	چشم نستوان بست آسان از مدار زندگی
نقش پاک آفرینش را به نیکی کن نظر	تا که بینی نیک تر نقش و نگار زندگی
جهاد و کوشش را اگر سازی شعار خویشتن	می شوی آسوده از رنج و فشار زندگی
گر سمند سعی و کوشش را بگیری زیر ران	همچنان گردی به گیتی شهسوار زندگی
باش چون شیر ژبانی در مصاف روزگار	تا نگردی همچو روباهی شکار زندگی
نیش با نوش است توام شادمانی با الم	زحمت و راحت بود با همه شعار زندگی
دم غنیمت دان و با نیکی نظر کن بر جهان	تا جهان شادت کند از رهگذار زندگی
نیک خوی و نیک اندیش و نکوکردار باش	تا بماند از تو اینها یادگار زندگی

کن شکیبائی شعار خویش «خوروش» کوبود بهر تو سرمایه با اعتبار زندگی

چه می شد؟

می یافت دل از وصل وی آرام چه می شد	می گشت اگر دلبر من رام، چه می شد
می کرد برون از دلم آلام چه می شد	می داد اگر بوسه از آن لعل شکرخای
لبریز از آن باده مرا جام چه می شد	می ریخت اگر از خم وصلش می و می گشت
ور بود کلامش همه دشنام چه می شد	می گفت اگر با من شوریده، کلامی
با نامه و با قاصد و پیغام چه می شد	می داد جوانی به سؤال من اگر یار
می کرد وفا، با من گمنام چه می شد	می داد اگر خاتمه بر دوره هجران
می گشت اگر، گردش ایام چه می شد	بسرکام دل غمزه ام، چسند زمانی
ور بخت شدی یار، سرانجام چه می شد	می بود به «خوروش» گرش از لطف نگاهی

مدح دانشور

سینه شاعر به سان بحر پهناور بود

حاصل ایسن بحر پهناور دُر و گوهر بود

ناخدا شد هر که در دریای دانش بایدش

کو ادیب و نکته پرداز و سخن پرور بود

شهر زیبا پر بهاتر باشد از دُر و گهر

زشت اگر باشد زهر خرمهره ارزانتر بود

هر سخن چون نغز باشد روح می بخشد به تن

چون شراب کهنه شادی زا و سکر آور بود

شاعر شیرین سخن نامش بماند جاودان

تا جهان باشد بپا، پاینده در دفتر بود

اهبل دانش را نسیازی نیست بر مال جهان
 گسو چه باشد کز کلام نغز والاتر بود
 مدح گوئی در خورشان سخن پرداز نیست
 خاصه کوز بهر مال و جاه و سیم و زر بود
 مدح خوانی خود نباشد جز نشان بندگی
 کنی تواند شاعر آزاده مدحتگر بود
 من اگر مدح کسی گفتم بغیر از اهل علم
 توبه کردم بار الها توبه نیکوتر بود
 جز خداوندان دانش را ستودن نارواست
 مدح باید گفت آنکس را که دانشور بود
 آنکه اهل دانش است و فضل و تقوا و خرد
 هر چه گویم مدحتش شایسته و در خور بود
 باش «خوروش» خاکپای اهل دانش کاین تو را
 در جهان فضل و دانش زینت و زیور بود

شوریده دل

دلی شوریده و دیوانه دارم	مگو دل یک جهان ویرانه دارم
در ایسن ویرانه، مهر ماهرئی	چو رخشان گوهری یکدانه دارم
به صحرای محبت شد مکانم	بکوی آن صنم کاشانه دارم
در آن وادی که عسناقر بریزد	من از روز نخستین خانه دارم
من آن مرغم که در قاف و فایش	چنان سیمرخ، بس افسانه دارم
بسه دام عشق افتادم از آن روی	که در دل، آرزوی دانسه دارم
خوشم بسا ایسن همه دیوانگی‌ها	نگاری عاقل و فرزانه دارم
به پیش شمع روی آن پریوش	چو «خوروش» منصب پروانه دارم



خیر

(۱۳۰۶)

محمد رستم پور، که از تخلص «خیر» در شعر استفاده می‌کند، فرزند قاسم، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در بیجار دیده به جهان هستی گشود. خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم فرا گرفت و از تحصیلات جدید نیز بی‌بهره نماند و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه همت گماشت.

رستم پور از ده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و در ضمن از مطالعه آثار بزرگان شعر و ادب غافل نماند. کتابی به نام «پیغام عشق» تألیف و طبع و نشر کرد و کتاب دیگری نیز به نام «بیان معشوق» آماده چاپ دارد.

خیر در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی طبع آزمایی کرده و توانایی خود را نشان داده و آن طور که برایم نوشته است، مجموعه اشعارش حدود هفتاد هزار بیت بالغ می‌شود.

پیری

وز قوای نوجوانی چشم تاری مانده است	از شباب آنشم اکنون غباری مانده است
وز عطای کردگاری کوله‌باری مانده است	وز قد شمشادی‌ام پیری کمانکش گشته است
نیم سوزش از برایم یادگاری مانده است	جوش زد شیر جوانی ناگهان سر رفت و ریخت
بر سرم از موکبش بنگر غباری مانده است	نوجوانی چون سواری با شتاب و تند رفت

شهبسوار عمر از بس تند می‌رانند به دشت
 «جوی خشکی در کویر خالی از یک قطره آب
 هر چه بود از شور مستی با بهار رفته رفت
 «چین پیشانی ز عمر رفته گوید رازها
 پنجه‌های غول دوران چنگ زد بر چهره‌ام
 مخمل زلف سیاهم دوخت با خیطی سفید
 خط پیشانی نماید نردبان عمر را
 از برای پای بسوی «خیرا» گشتم کمان

ز ابلق لیل و نهار او مهاری مانده است
 بر زخم جایی طراوت‌ها، شیاری مانده است،
 جای امواج شکوفه تیغ خاری مانده است
 نقش پای از گذشت روزگاری مانده است،
 جای خط‌هایش نمایان چون مداری مانده است
 زان دمو گشتم که بینی بود و تاری مانده است
 زو جوانی رفته بالا چند پاری مانده است
 سر به پیش پا رسیده، احتضاری مانده است

لاله باغ آرزو

رفت دل و نمی‌رود آرزوی تو از دلم
 مرگ، نساخت راحت، روح کند هوای تو
 رنج برم، جفا کشم، عشق نموده این چنین
 طاق به طاق می‌روم، شاخه به شاخه می‌برم
 کوی به کوی می‌روم، دشت جنون گرفته‌ام
 خون به دلم هنوز هم، گرچه که ذبح گشته‌ام
 تازه بعاند زخم من، گرچه گذشته عمر او
 وز پس این ستمگری، باز چه می‌رسد به من

دردم اگر هزار هست، درد تو هست مشکلم
 لاله بساغ آرزو باز بروید از گلم
 خواب رود ز دیده‌ام سوخت تمام حاصلم
 سینه من قفس شده، پرزند آتشین دلم
 کرده گم دلیل ره، کس نشناخت منزل
 دست جفای او نگر، کرده چگونه بسلم
 هست مدام خون چکان نم‌زده همچو ساحلم
 «خیر» عطای بار بین، در بر او چو سائلم

رحمی نما!

گر لطف نمایی و کنی یاری ما
 در گوش دلم نوای خوب تو رسد
 سازی چو صدای آب خوش ننماید
 از وعده جنت و هوای غلمان
 زان لطف شود رفع گرفتاری ما
 از صوت تو شد شفای بیماری ما
 بر ماهی دل که غمگند از زاری ما
 از سر نرفتند کسلاهی عیاری ما

آن ناز و کوشمهای هم از غنچ و دلالت	شد باعث این همه دل آزاری ما
شمشیر دو ابرویت چنان ضربه زدی	گشتی سبب جراحی کساری ما
ما خاک نشین، بتا، تویی صدر نشین	رحمی بنما، نگر تو بر خواری ما
هر چند جفا کنی، وفا می یابی	در جاده مسهر بین تو همواری ما
بازوی قلم چه می کند در وصف	«خیر» خبری نیست ز بیداری ما

سپاه یزدان باش

بزرگ باش و کرامت نما و انسان باش	به خدمتی که کنی در مسیر قرآن باش
«چو تندباد حوادث شود غبار انگیز	پناه مردم بی دست و پا چو مژگان باش»
برای حفظ و حراست چنان مهیا شو	به نظم محفل جانان، بهین نگهبان باش
مگیر راه تجاوز، بسیاب محرومان	کلید باش به درب و، و یا که دربان باش
برای راحت هم نوع، راه یاری جو	ز خستگی مگریز و سپاه یزدان باش
نمای جوهر ذاتی خویش را ظاهر	به دفع ظلم نمایان چو تیغ عمریان باش
به باغ و دشت و گذرگاه جمله رحمت شو	به سان آب حیات و به لطف باران باش
مثال سایه ابری سبک، گذر بنمای	ز خویش خلق مرنجان، صفای بستان باش
هر آنچه خواست خدایت عمل نما «خیر»	به راه کج چه روی؟ جان من مسلمان باش



دادخواه

(۱۳۴۵)

عبدالحمید یعقوبیان (میثم دادخواه) در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی در شهرستان ایلام تولد یافت. خود می‌گوید: «از روزی که خود را شناختم، در محیط فقیرنشین سراب ایلام، که هم اکنون به محله شهدا معروف است، مانند همه مردم هم قشر خود در کوچه‌های خاکی روزگار سپری کرده و زندگی بخور و نمیری داشته‌ایم.»

یعقوبیان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سال چهارم ریاضی ادامه داد، اما نتوانست به انجام رساند و ناگزیر به ترک تحصیل شد. خود در این باره می‌گوید: «با پدرم در دگانی قدیمی و مختصر به شغل خرمافروشی روی آوردم و تا چندی پیش که خرمای داخلی در کشور موجود بود، با این شغل مانوس بودم. نظر به مطالعات روزمره در زمینه ادبیات داستانی و شعر، که در دوره راهنمایی گریبانگیر اینجانب شد و در پی آن تحقیق و مطالعه در فرهنگ بومی منطقه در سال ۱۳۶۹ به جرگه برنامه‌ریزان رادیو تلویزیون پیوستم و بعد از مدتی آچار فرانسه نویسندگی در زمینه‌های گوناگون شدم؛ از برنامه‌های ادبی و مذهبی و فرهنگی گرفته تا برنامه‌های اقتصادی را در رادیو، ابتدا نوشته و بعضاً اجرا نیز کرده‌ام، به اضافه یک مختصر بازیگری در تئاتر و تلویزیون که از تجربه‌های تلخ زندگی خود به حساب آورده قدم در این سراب گذارده‌ام.»

دادخواه از سال ۱۳۵۷ به شعر و شاعری پرداخت، خود می‌گوید: «گزاف نگفته‌ام همین شعر با آرامشی که به روح بعضی از خوانندگان بخشیده، در عین حال بیرون و

درون شاعران را از هم پاشیده است.»

اینک چند نمونه از شعر او:

تموز جنون

تا که چنگال خورشید بسته است پرده شب در بدن ندارد

صبح در پشت دیوار مشرق، اشتیاق دمیدن ندارد

کال مانده است بر شاخه عمری، سبب بودایی باور من

بی تموز جنون گر چه دانم میوه شوق رسیدن ندارد

خیمه بر آسمانی زند عشق، پنجه در خا کدان می کند عقل

ملک تن با دو سلطان در جنگ، یک نفس آرمیدن ندارد

شعر؛ ای ناله رسوایی، هر چه هستی مرا همنوایی

جز تو و سوز تو در نی من، هیچ سازی دمیدن ندارد

دیشب از کار تو مانده بودم، گر چه دست تو را خوانده بودم

مثل یک دوست با من تو گفستی: میوه شعر چیدن ندارد

گفتیم ای نه عاقل نه مجنون تا چه پیش آید از چرخ گردون

حسرت روزگاری که طی شد، این قدر لب گزیدن ندارد

شکایت

کسی به یاد ندارد خداپرستی را	به جز به مال برادر درازدستی را
خیال مگه آزادگی به سر نجهد	تو تا رها نکنی سایه های پستی را
شکست بال و پر ورنه می سرودم باز	فصلی های گریز از زمین پرستی را
به جز به زیر تپش های گریه لرزیدن	ندیده چشم دلم رقص و شور مستی را
همیشه با دل غمگین خویش می گویم	تمام کن غزل ناتمام هستی را

خیال شهید

غزل‌های من مثل من ساده‌اند
ورق در ورق بسی کس افتاده‌اند
به جز گریه‌های شبانگاهشان
سخر لب به یک خنده نگشاده‌اند
چو کشتی دل ساده خویش را
بسه دریای سر درگمی داده‌اند
اگر چه نیستانی از ناله‌اند
ولی بسند در بسند آزاده‌اند

دفتر کاهی

تمام هستی‌ام این است، مداد و دفتر کاهی
ورق ورق همه شوم و پر از سکوت و سیاهی
میان چاهم و آهم، کبوتری ست سبکبال
بجوی راز دلم را از این کبوتر چاهی
قسم به پای پیاده و چشم‌های شتابان
که التفات کسی نیست به این دل سر راهی
دوباره این دل تنها و کوله‌بار پر از هیچ
و در دو سوی عبورم دو پرنگاه تباهی
نه خاتم نه سکندر، نه آتشم نه سمندر
تمام هستی‌ام این است، مداد و دفتر کاهی

مرکز تحقیق و پژوهش
کوج (۱)

اینک برای پریدن، ترسم کمی دیر باشد
شاید به راه عبورم، توفانی از تیر باشد
اما من آنم که آنی، از پر زدن وانمانم
هر چند بالم دمامم، با تیر درگیر باشد
وقتی که دل مشرقی شد، لبریز از عاشقی شد
باید پرید و سفر کرد، کنی جای تأخیر باشد
حتی کلاغان این شهر، گفتند باید بکوچیم
وقتی که پای کبوتر، در دست زنجیر باشد
من این من لا ابالی، دیگر چه دارد بگوید
جز بیت آخر که در آن، دریای تفسیر باشد
جای شگفتی ندارد، گر در پی کشتن من
فردا همین سایه‌ام نیز دستش به شمشیر باشد

به: برادرم بهروز سپیدنامه که آینه هستی‌ام بود و هست

غاز وحشی

ننگ است اگر غاز وحشی، پرواز کردن نداند
با کوچ اجدادش را، آغاز کردن نداند

ماندن به تالاب بیلاق، هم سفره با غوک و زالو
 برخیز، مرغ سفر باش، دل‌بند کوچ و خطر باش
 فردا زمستان ژرف است، آوار بوران و برف است
 برخیز پر زن دوباره، هم کوچیان نو رفتند
 وان دم سفر کردگان را، آواز کردن نداند
 مرغی که راهی نباشد، پر باز کردن ندارند
 آن سان به دل لرزه افتد که ابراز کردن نداند
 ننگ است اگر غاز وحشی، پرواز کردن نداند

برای تمام شهدای گمنام ایران

هدیه سرخ

کبوترم، نه برای پریدن از بامی
 زبال سرخ من ابهام مرگ می‌ریزد
 نشسته‌ام به تماشای بی سرانجامی
 خوشا که پنجه باز اجل مرا می‌برد
 ز پس گه پر زده‌ام در فضای ناکامی
 پس از عبور شتابان راستی از شهر
 در امتداد افق تسا دیسار گمنامی
 دروغ می‌وزد از شش جهت به آرامی
 شکست پشت سحر از شهادت خورشید
 و شب همیشه به عیش است و نور افشانی
 مرا چگونه به مستان سرخ خواهد داد
 گریخته عشق از قصبه‌خامی؟^۱
 دو قطره خون که مرا زندگی از آن گرم است
 نثار خساک شما، ای یلان ایلامی

کوچ (۲)

این لحظه‌های مهاجر بردند امسال ما را
 تقویم‌ها صادقانه با فصلهایی پر از رنگ
 بی آن که باکس بگویند فصلی ز احوال ما را
 بر شاخه دل غزل‌ها آویختیم و دریغا!
 صد بار تکرار کردند پکرنگی فال ما را
 هر شعر برگ امید، در دفتر زندگی بود
 داستان پاییز بر چید این میوه کال ما را
 ما غرق در خویش ماندیم پر اضطراب و تکاپو
 افسوس! گردون به هم ریخت دیوان ما را
 شاید کبوتر بفهمد پرواز بی بال ما را

دفتر و قفنوس

سال‌های شاعری نجوای دل افسوس بود	اشک در چشمان و آهم در گلو محبوس بود
ساده ساده می‌گذشتم عمر تلخ خویش را	هر نفس با خلوتم دلواپسی مأنوس بود
زشت و زیبا خوب و بد در من به هم آمیخته	هر کلاغ پیر در چشمان من طاووس بود
آسمان کوتاه و ابر آه من کوتاه‌تر	شب اتاقی تار و اشک سرخ من فانوس بود
چشم‌ها بیدار بود و نهض می‌زد آه شب	عشق در دهلیز دل در خواب دقیانوس بود
فصل‌ها تکرار هم بودند و عمرم بی ثمر	یاس دل از دادن یک جرعه گل مأیوس بود
دفترم را بارها آتش زدم، اما چه سود؟	باز فردا دفتر و... افسانه قفنوس بود

به نام نامی جنون

سال‌ها را فصلی از ماه عدم خواهیم کرد	روزها را لحظه تکرار غم خواهیم کرد
تا گره از رشته عمر عدالت واکنیم	چند روزی صحبت از این پیش و کم خواهیم کرد
می‌نویسیم آنچه بر ما روزهای تلخ رفت	با سرانگشتی که در محشر قلم خواهیم کرد
ما که از نا کامی بال خیال آکنده‌ایم	حسرت خود را ز سر تا پا قدم خواهیم کرد
ما به نام نامی دیوانگی صبحی کبود	بادبان در معبر طوفان علم خواهیم کرد
لفظ نابی از عطشنا کسی ست راه آرزو	می‌رویم و سایه‌ای از صحنه کم خواهیم کرد



داعی

(۱۲۸۰-۱۳۷۳)

سید علی دعوتی، فرزند سید عباس (داعی الاسلام)، در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در شهر همدان در خانواده‌ای روحانی چشم به جهان گشود. در هفت سالگی به مکتب میرزا صادق رفت و قرآن آموخت و پس از یک سال به دبستان رفت و دوره ابتدایی را به پایان رسانید. آن گاه در دبیرستان نصرت به تحصیل پرداخت و تا کلاس سوم متوسطه به پای برد، از آن پس در سال ۱۳۰۱ به استخدام وزارت معارف (آموزش و پرورش) درآمد و به شغل آموزگاری اشتغال ورزید و پس از سه سال به سمت مدیر مدرسه چهار کلاسه اسداباد منصوب و بدان جا رفت و در سال ۱۳۰۲ امور اوقاف همان شهر به او محول گردید و در سال ۱۳۰۸ به ملایر انتقال یافت و پس از دو سال به خرم آباد اعزام شد و ریاست دبیرستان سه کلاسه به او محول گردید و در سال ۱۳۲۰ به بروجرد مأموریت یافت و در سمت آموزگاری و کفالت دانشسرای مقدماتی دختران انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۲۴ به سمت ریاست اداره اوقاف بروجرد منصوب گردید و پس از چند سال به ریاست اوقاف ناحیه قم تعیین و مشغول کار شد و در این شهر رحل اقامت افکند. سرانجام در سال ۱۳۴۱ بازنشسته گردید و در بیست و هفتم فروردین ماه ۱۳۷۳ چشم از جهان فرو بست و در قبرستان شیخان قم به خاک سپرده شد.

دعوتی در شعر از تخلص «داعی» استفاده می‌کرد. دیوان اشعارش، شامل قصاید

و غزلیات و قطعات و مثنویات و رباعیات، در سال ۱۳۵۳ در قم طبع و نشر شد و اثر دیگر او تاریخ منظوم زندگانی رسول خدا ﷺ بالغ بر ۴۴۶۶ بیت به زیور طبع آراسته گردید.

شادروان سید علی دعوتی با عالیہ خانم، دختر سید ابوالقاسم کردستانی، خواهر میرزاده عشقی شاعر انقلابی، پیوند زناشویی بست.

عمر دوباره

جوانی خواهم از سرگیرم ای دوست	دوباره می به ساغر گیرم ای دوست
نهم سر بر سر بالین یاری	ز دریا دز و گوهر گیرم ای دوست
نهم لب بر لبی تازه تر از گل	گل و سنبل به هم درگیرم ای دوست
سر زلفی بگیرم جعد و مشکین	به دست سنبل تر گیرم ای دوست
بیا و کعبه ما را بفروز	به پیش مقدمت سرگیرم ای دوست
اگر پیرم دلم پر عشق و سوز است	به عشق گلرخان درگیرم ای دوست
اگر گیرم تو را چون جان در آغوش	دوباره عمری از سرگیرم ای دوست
چراغ زندگانی روشننت بساد!	به شمع روی تو پرگیرم ای دوست

کعبه آمال

روی دلدار چو بینم، هوس خام کنم	بوسه از او طلبم، آرزوی جام کنم
سافر می به کف و رقص کنان تا بر او	می روم تا مگر از او طلب کام کنم
یارم از پرده در آید چو خرامد به چمن	مو برافشانند و گوید به رخت دام کنم
بگشاید لب شیرین و بخندد به رخم	خنده سرداده و گیرد که دلت رام کنم
از پس پرده چو آن حور در آید به حضور	محو او گسردم و دل وادی او هام کنم
به چمن سر و چو بینم به کنار لب جوی	یباد آن سر و سهی قد دل آرام کنم
او ز زیبایی خود نسا ز غروری دارد	ناز او می کشم و صبر در این فرجه ایام کنم

از حیا چهره گلگون برافروخته اش
 پر حیا نرگس معذور و رخ ساده او
 خشنده و گریه او لطف و صفایی دارد
 مقصد و کعبه آمال من آن حوروش است
 خوی به چهره فکندگر نظر از بام کنم
 صید دل کرده ز من خدمتش انجام کنم
 من به هر حالت او روز خوشی شام کنم
 همچو حاجی به رهش جامه احرام کنم

خاطره یک زن جوان

با کاروان غصه و غم، بانویی جوان
 در سر هزار آرزو و دل پر از امید
 با روی چون گل تازه شکفته در سحر
 بسا غسنجه لب شیرین تر از عسل
 با ابروی کمائی و مژگان چون خدنگ
 با قد همچو سرو و رخی تازه چون بهار
 شد هم عنان بیاد صبا، دختر جوان
 شد از دیار خویش و ره عشق می سپرد
 با این همه کرشمه و ناز و فریب و رنگ
 از آن که بود همزه آن شوخ در سفر
 شیطان صفت به وسوسه و مکر و ملعت
 آن شوی مهربان که به گل دل سپرده بود
 لبخند تسلیخ رقیب، آن چنان اثر
 گر چه رقیب بین دو دلداده زد به هم
 صبرش ثمر بداد، رقیب از سرش برفت
 رفت آن رقیب و فتنه از آن خانه نیز رفت
 گل آرمید و ز نورنگ و بو گرفت
 گسرفته جو نباشد و تمام در جهان
 با خاطری فسرده و دل خسته شد روان
 سینه ز کینه خالی و دل شوخ و مهربان
 با زلف عنبرین و پر از مشک و زعفران
 با نرگسی شکفته تر از چشم آهوان
 با غمزه های چشم سیاه و بلای جان
 با روی و موی پریشان چو دلبران
 بسینه هزار دل به یکی تار گیسوان
 با همسر جوان خودش بود هم عنان
 افسرده بود خاطر و دردش به دل نهان
 باری رقیب و خار ره جمع کاروان
 برهم زدی میانه زن و آن شوهر جوان
 رنجیدی از گسل و آتش زدی به جان
 کردی که تیر بگذرد از چله کمان
 گل صبر کرد و نکردی ز دل فغان
 شوی جوان دوباره پشیمان شد از گمان
 بار دگر شدی آن خانه گلشن رضوان
 بسارش درآمد و آمد ز نو سر پیمان
 خلد برین شود این گیتی کهن ایوان

وصف قلم

قلم را در دل اسراری زیاد است	حکایت‌ها به دل از این و آن است
زیبائی تیزتر دارد ز شمشیر	مؤثرتر ز تیر هر کمان است
قلم در دست استادان دانش	برنده‌تر ز شمشیر پسلان است
رفیق و یسار استادان خطاط	به مکسب زبردست کودکان است
قلمزن گریه دیری یسا امیریست	هنرمندی بود کور را توان است
قلم در آفرینش بسوده با لوح	به قرآن هم از آن وصف و بیان است
قلم گاهی به قهر و خشم کوشد	زمانی هم رؤف و مهربان است
مسیبان بسته زبان او دراز است	ولی در کار خمود بسته زبان است
گاهی یسا غصه و اندوه، همراه	زمانی با مسرت هم عنان است
بشارت می‌دهد گاهی به حرفی	پیام خوش خبر کز دلبران است
قلم تا در جهان بوده از او حرف	همیشه در کف صاحبان است
اگر وصف کمالش را بخواهی	همیشه دولت او جاودان است

زن در چهار آینه

اگر بدخو بود زیبای خوشرو	نیرزد یک جوی غنج و دلالتش
اگر خوش سیرتی بد صورتی داشت	قبولش کن، اگر نسب بود جمالش
اگر خوشرو و خوشخو بود و طنائز	ببیرزد یک جهان آب زلالش
چنین لعبت اگر در خانه داری	برو بنشین غنیمت دان وصالش
وصال دلبری خوشخو و خوشرو	به از ملک سلیمان با جلالش
زن از بسد منظر و بدخوی باشد	کسراحت آورد بحث و مسالش
بپرهیز از کنارش تا توانی	وگرنه دامسنت گیرد وصالش

به امید عفو

گنه کرده بی توبه باز آمدم	تسهی دست راهی دراز آمدم
گناهم زیاد است و ببارم گران	بسه درگاه تو با نیاز آمدم
تو دریای رحمت، منم روسیاه	خجالت زده، بسا کسباز آمدم
بود لطف تو بیش و جریم زیاد	بسه امید آن کار ساز آمدم
گناهم بسبخشای و عذرم پذیر	که بی توشه راهی دراز آمدم

کاروان اسرای شام

صدای کساروان می آید از دور	ز بانگ نای آن دل می زند شور
به گوشم می رسد بانگ جلاجل	ز اشترهای بسته بسا مسلامل
رسید از ره گروهی از اسیران	دل آزرده، ستم دیده، پشیمان
نشسته در عماری ها سیه پوش	خسار مشکسی افکنده سر دوش
اسیرانسی سیه چشم و سیه موی	چو آهوی بیابان در تکاپوی
زنان و دخترانی مو پشیمان	همه پرده نشین، سر در گریبان
سواره کبودکانی ماه رخسار	همه معصوم و مظلوم و گرفتار
پسدر مرده برادر مرده محزون	یستیمانی همه چون در مکسزون
پسریده رنگ صورت دل پر از غم	لبان خشکیده چشمانی پر از نم
بیابانی همه افغان و شور است	نوگویی روز محشر نفع صور است
صدای زیب و کلتوم و نیلا	به گوش آید از آن پهنای صحرا
خدا را ساربان آهسته می ران	که اکبر کشته افتاده به میدان
شستربانان! فرود آریسد محمل	در این وادی که خون می جوشد از گل
در اینجا تو خطان تازه داماد	همه خفته به خون چون شاخ شمشاد
رسید این کاروان تا مقتل شاه	اسیران چون شدند از قصه آگاه
ز بالای شترها در فتادند	کنار هر شهیدی سر نهادند

سکینہ با یتیمان همصدا شد
 چورفت این کاروان زو مانده بر جا
 برو «داعسی» اگر خواهی شفاعت
 بگسیر از دامسن لیللا و اصغر
 دوباره کربلا غوغا به باشد
 جوانسانی به خون خفته سراپا
 شسود از تو به هنگام قیامت
 که اصغر نبرد داور هست اکسیر

در مدحت علیؑ

ان که بر تن غیر یک جامه نداشت
 زندگی را ساده کسردی برگزار
 پادشاهی بود بی تاج و نگین
 در صاف هیچا به روز کارزار
 از حریر و اطلس او دامسن نداشت
 جز دو قرص جو، خوراک تن نداشت
 جز به روی بوریامکن نداشت
 بود ثابت، پشت بر دشمن نداشت
 وین عجب از پشت سر جوشن نداشت
 ظالم اندر پیش او مأمسن نداشت
 مہربان بود و دل از آہمن نداشت
 مہربانی کرد و شب خفتن نداشت
 کلبہ پیر زنان روشن نداشت
 جز عبادت بر در ذوالمن نداشت
 مثل او حق بسندہ احسن نداشت
 چون علیؑ حق بنده ای اتقن نداشت
 پیش چشمش ارزش ارزن نداشت
 چون علیؑ دین را کسی متقن نداشت
 تازہ تر از او گلی گلشن نداشت
 عذر خواهد خوشه در خرمن نداشت
 با اسسیران لطف و غمخواری نمود
 با یتیمان چون پدر آہستہ بود
 غنیر او کس بسا صفا و لطف و مہر
 چون کہ فارغ می شد از کار کسان
 مظهر کل عجایب آن علیؑ ست
 صاحب سیف و قلم بود و سخا
 آفرین بر شہریاری کاین جهان
 درس ایمان از علیؑ باید گرفت
 در گل و گلزار ایسن بساغ وجود
 «داعسی» از وصفی سزاوارش نکرد

دانش پژوه

(۱۳۳۹)

خانم شهروز دانش پژوه فرزند فریدون در شانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۲۹ شمسی در کرمانشاه در خانواده‌ای شعر دوست و ادب پرور از مادر زاد، پدر بزرگش محمدحسین ناظمی ملقب به وثوق دیوان متخلص به اقبال از شاعران بنام کرمانشاه بود و در سال ۱۳۳۰ چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش مدفون گردید.

شهروز تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و تا اخذ مدرک فوق دیپلم در رشته علوم انسانی پیش رفت از آن پس به استخدام آموزش و پرورش در آمد و سال نخست خدمت آموزشی را در شهرستان پاوه گذرانید آنگاه به کرمانشاه بازگشت و همچنان به تدریس در مدارس شهر خود پرداخت و هم اکنون نیز در سمت مدیریت مدرسه راهنمایی کرمانشاه انجام وظیفه می‌کند.

خانم دانش پژوه از سالهای تحصیل در دبیرستان به سرودن شعر پرداخت و در این رهگذر از راهنمایی‌های پدرش فیض برد و خود می‌گوید: «از جمله کسانی که در زمینه شعر و شاعری بر من حق استادانی دارد اصغر واقدی است که ضمن تشویق همواره از رهنمودهایش بهره‌مند شده‌ام.»

شهروز در میان اساتید شعر گذشته ایران به اشعار حافظ علاقه و دلبستگی خاصی دارد و می‌گوید: «از نوجوانی با دیوان حافظ مانوس بوده و هیچگاه آنرا از خود دور نساخته‌ام و هنوز هم آن را در کنار خود دارم و با زمزمه آن روح خود را نوازش می‌دهم

و در بین شعرای معاصر ایران به دلیل دردهای مشترک به فروغ فرخزاد و سیمین بهبهانی علاقهٔ زیادتری دارم.»

دانش پژوه در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی طبع آزمائی می‌کند و قدرت و توانایی خود را نشان داده است اما به غزلسرائی بیشتر تمایل دارد و در سرودن شعر نو هم تفرنن می‌کند و نخستین مجموعهٔ شعر او بنام «تو را امروز می‌خواهم که دلتنگم» در سال ۱۳۸۱ توسط نشر صبح روشن طبع و نشر گردید.

تصویر آه

آینه از تصویر آهم شانه خالی کرد	وقتی نگاهت از نگاهم شانه خالی کرد
تو رفتی و در کوچه‌های تار دلتنگی	دیوار هم از تکیه گاهم شانه خالی کرد
سنگینی غم بود سهم شانه‌های من	وقتی رفیق نیمه راهم شانه خالی کرد
شب بی ستاره بی سپیده آسمان ابری	چشم از تمیز راه و چاهم شانه خالی کرد
ساعت فرو افتاد تقویم زمان پسوید	تا از گذشت سال و ماهم شانه خالی کرد
بی تو جدام غم دلم را ذره ذره خورد	عشق بزرگت از پناهم شانه خالی کرد

بگو برایم

دلم گرفته از آن قصه‌های ناب بگو	بگو که چشم به هم نه، بگو بخواب! بگو
دلم هوای شب خوب کودکی دارد	ز پشت بام و ستاره ز مساهتاب بگو
ز مساسه‌های سفال و ز برفهای «پراو»	ز دوغ مشک برایم به آب و تاب بگو
ز راز صندوق بی بی زکیه مهره	ز دلربای شکسته درون قاب بگو
شب رسیدن من چون مسافری کوچک	چه رنجها تو کشیدی از آن عذاب بگو
از آن پگاه که رفت آن کبوتر تنها	سپید و پاک چو پرواز یک شهاب بگو
زمان کودکیم را که سایه افکنده است	به روی زندگیم مثل یک حباب بگو
ز فال مهره‌ی چارشنبه سوری هر سال	تو از قداست حافظ از آن کتاب بگو

چه تند می‌گذرد عمر و محنتش آرام
 بسجز تو خوب و صبور و صمیمی ام مادر
 از آن گذشتن سنگین از آن شتاب بگو
 چه کس به پرسش من می‌دهد جواب بگو
 بگو چه پیر شدم دل بهانه می‌گیرد
 بگو برایم از آن قصه‌های ناب بگو

بود و نبود

روزی که آسمان پی بود من و تو بود
 دنیا نخواست حیف، امید گره شدن
 ذرات عشق خاک و جود من و تو بود
 در دستهای سرد و کبود من و تو بود
 وقتی که اوج لذت‌مان یک نگاه بود
 شب گریه‌های در بدری‌مان چه سینه سوز
 شب گریه‌های در بدری‌مان چه سینه سوز
 سرو نجیب بودنمان تا به ریشه سوخت
 لب تشنه چون ز چشمه گذشتیم بی نیاز
 گویی زمانه تشنه دود من و تو بود
 در یسا روانه در پی رود من و تو بود
 از عشق جز فسانه چو سود من و تو بود؟
 دیگر چه فرق بود و نبود من و تو بود؟
 آواره‌ای تو گشتی و من شاعری غریب
 وقتی که لحظه لحظه ز هم دورتر شدیم

شب و بیستون

شب است و دامنه بیستون رویا خیز
 تو گویی آمده شیرین بساییدن فرهاد
 به گوش می‌رسد از دور شیبه‌ی «شب‌دیز»
 نهران ز چشم غلامان «خسرو پرویز»
 درود بسر نسو و بسر آفریدگار تو نیز
 خزان طراوت حُسنش ندیده از پاییز
 که نقشها بزنندش به نوک خنجر تیز
 به هر صحیفه عشقی چو گوهری آویز
 دل من است که از درد می‌شود لبریز
 به بیستون و تو گویی به من که اشک مریز
 هنوز لاله گریبان و واژگون روید^۱

۱- در کوه بیستون و طاق بستان لاله‌های سرخی می‌روید که به لاله واژگون معروف است زیرا کاسبرگ با گلبرگهایش

منی که سر به فلک هم فرو نیاوردم
 چو بیستون که زمین گیر خاک «خسرو شد»
 حدیث عشق من و «بیستون» و «کرمانشاه»
 کهجا سزای تو باشد حدیث غربت من
 لیاقت تو هزاران هزار طرفه غزل
 حریر برف به تن، تاج صمد ستاره به سر
 دلا وجود تو زین کیمیا چو زر گردد
 طواف کعبه عشق است قصد قربت کن
 بخوان که لحظه پیوند روح و تاریخ است
 تو عاشقانه چنان ناله سرکن از دل کوه
 مرا که تو سن عمر است در شتاب و غمت
 فراتر از سخن «شهریار» نتوان گفت
 «عزیز من مگر از یسار من توانی رفت»
 بین زمانه چسان می فریدم به پیشیز
 نه شوق بود نمان مانده و نه پای گریز
 چو «شهریار» به «حیدر بابا» ست در تبریز
 ترامت گوش پر از نغمه های شورانگیز
 ببخش بر من و بر این بضاعت ناچیز
 ترا که داده خداوند گونه گونه جهیز
 چه غافلی تو که از عشق می کنی پرهیز
 دور کنی تو به جای آرو سجده کن برخیز
 تو ساز «بار بد» و شعر من بهم آمیز
 که نفع صور نمایی و شور رستاخیز
 چه خوش بر این یل سرکش همی زند مهمیز
 که جان ز لطف کلامش شود عبیر آمیز
 که یسار توست سرا یادگار عمر عزیز

آخرین غروب

دریای پرتلاطم و طوفانی ام هنوز
 دیوار سبز فاصله ماند و تورفته ای
 با یاد خاطرات تو ای شب چراغ عشق
 با آنکه هستیم زنگاهی به باد رفت
 هر شب ز پشت پنجره رو به انتظار
 مثل همان زمان به همان شور و نازگی
 تو مثل برق سرکش و من ابر بیقرار
 کوید به صخره موج پشیمانی ام هنوز
 من مانده در کشاکش حیرانی ام هنوز
 عمری گذشت و غرق چراغانی ام هنوز
 هرگز نخورده دل غم ویرانی ام هنوز
 می بینمت زدور که می خوانی ام هنوز
 سرمست عشق و گرم غزل خوانی ام هنوز
 لبخند می زنی که بگریانی ام هنوز

یک بار ابر چشم تو بارید و دور شد گریان بسیاد آن شب بارانی ام هنوز
تو آخرین غروب خزانگی و بعد تو من آن شب بلند زمستانی ام هنوز

آئینه پر غبار

آئینه پر غبار را مسی مانم دلنگی — گوگار را می مانم
یکسان گذرد بهار و پاییز از من گسترده شسوره زار را می مانم

مذاب آتش

درباگشتم صلابت طوفان شد آرامش من بدست او ویران شد
چون کوه شدم، مذاب آتش گردید در قلب به هم فشرده ام پنهان شد

سرگردان

عمری دویده سرگردان از پا افتاده است این زن

در بسی کران تنهایی دست شکسته برگردن
چون چلچراغ خاموشم، بار غبار بر دوشم

یا روشنم از عشق یا بر زمین بزن بشکن
عمری به قبله رو کردم، ناممکن آرزو کردم

شاید دوباره برگردی، این هم بهانه‌ی بودن
ای غم چه خواهی از جانم کی من حریف می دانم

از جمله ضعیفانم نه رستمم نه روئین تن
شب با ستارگانش بود آینه‌ی زمانش بود

کی من تو را صدا کردم ای عشق این تو و این من
ای آفتاب هستی بخش گیرم طلوع خواهی کرد

آخر چگونه می نابی بر خسانه‌های بسی روزن

ای گل مقاومت کم کن بر ماندنت امیدی نیست
 بیپوده از چه می جنگی با این خزان سروافکن
 باغی که سرو شمشادش از مهر دیده بی مهری
 دیگر ز ریشه می سوزد با آتش دی و بهمن

رباهی

روزی به سپاه عشق سردار شدیم روزی به صلیب جهل بردار شدیم
 کوشید زمانه تا فراموش شدیم بسا هسر غزلی دوباره تکرار شدیم

برای مهین پروین زاد



ای عاشق ای صبور
 تو زینبی؟ نه وارث آلام زینبی
 تو بهترین غزل عاشقانه را
 در هشت بیت ناب سرودی
 قصیده در برابر بلندی قامت غمت کوتاه است
 و سنگینی آن مثنوی را کمر می شکنند
 غمنا کتر ز چشم تو چشمی ندیده ام
 وقتی که اشک را در آغوش می کشد
 وقتی به آبیاری آن لاله زار می آبی
 در گستره آن دشت
 هیچ باغبانی به اندازه دستان تو
 لاله نکاشته است
 باغ تو از تمامی آنها بزرگتر
 و صبر تو نیز

ای عاشق، ای صبور
 مگر شانه‌های تو از پولادست
 که اینهمه سرب مذاب را بر دوش می‌کشی
 چگونه قلب بی‌قرارت را
 با گل مبخ آتشین شکیبایی
 به دیوار سینه‌ات آرام کرده‌ای
 ای زن تو زینبی؟
 نه، وارث آلام زینبی
 وقتی که از کیان به خون خفته ات حرف می‌زنی
 من فتح را در نگاهت می‌بینم
 و خوب می‌دانم
 که هیچ شاهدهی به مظلومی تو شهید نگشته است
 ای عاشق ای صبور
 از کاخ بزرگ آرزوهایت
 حتی دیوار خرابه‌ای بر پانمانده است که جغدی بر آن بنشیند
 اما تو ایستاده‌ای و باران اشک تو
 هشت لاله را سیراب می‌کند
 و برای هم‌دردی با توست که خدا
 آیه‌های بلند باران را با اشک‌های
 گرم تو پیوند می‌زند



مراجعات کتب و اسناد



داور

(۱۲۸۶-۱۲۱۴)

شیخ محمد مفید، با لقب زاهد، متخلص به داور، در سال ۱۲۵۱ هجری قمری برابر با ۱۲۱۴ شمسی در شیراز از مادر زاد پدرش میرزا محمد و نیايش شيخ عبدالنبي از علمای برجسته و امام جمعه شیراز و به تقوا و حسن شهرت نامور بود. شیخ مفید در زادگاهش به کسب دانش پرداخت و در علوم اسلامی و ادبیه و عربیه تبخّر یافت و به مقامی والا رسید. فرصت الدوله در کتاب آثار عجم درباره وی می نویسد: «نزدیک به سیصد تن از مستعدان فارس را تربیت و دانش آموخته است.» شیخ مفید، عالمی متبحر و شاعر و ادیبی توانا و عارفی وارسته بود. چندی به ریاضیات نفسانیه پرداخت و در کتاب فارسنامه ناصری چنین آمده است: «آن جناب (شیخ عبدالنبی امام جمعه) را هفت پسر بود، اول آنهاست: شیخ محمد، مشهور به شیخ مفید، امام جمعه و جماعت، ملقب به زاهد، که از اوایل سن تکلیف، جز لباس خشن نپوشید و لقمه چرب و شربت شیرین ننوشید، اگر مالی داشتی بر فقرا و درویشان ایثار کردی...»

شیخ مفید، انجمنی به نام داور تأسیس کرد و جلسات آن را در صحن شاه چراغ تشکیل می داد و معاریف شاعرانی چون: سحاب، ساکت، فرصت، قدسی، سهل، واثق و مضطرب، در آن حضور می یافتند.

حسن امداد شاعر و پژوهشگر معاصر درباره این انجمن چنین می گوید: «در

جلسات ادبی داور مشکلات معانی اشعار حافظ بررسی می‌شد و داور نظر می‌داد و آنها را خود یادداشت می‌کرد. قدسی دیوان حافظ را با مقابله پنجاه نسخه خطی و چاپی و با توجه به یادداشت‌های استادش داور تصحیح کرد و به خط خوش نوشته و به چاپ رسانید. حافظ قدسی از نسخ ممتاز دیوان آن شاعر بزرگ به شمار می‌رود.»

داور در سرودن انواع شعر تسلط و تبخر داشت و به زبان فارسی و عربی شعر می‌سرود و در شعر عربی «مفید» و در شعر فارسی «داور» تخلص می‌کرد. از تألیفات اوست کتاب تذکره مرآة الفصاحة درباره شعرای معاصر خود که در سال ۱۳۷۱ با مقدمه‌ای محققانه و فاضلانه به تصحیح و اهتمام استاد گرانمایه دکتر محمود طاووسی طبع و نشر شده است. وی سرانجام در سال ۱۳۲۵ قمری برابر با ۱۲۸۶ شمسی چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

مرحوم داور آثار و تألیفات زیادی دارد و آنگونه که استاد دکتر محمود طاووسی نگاشته است به بیست و چهار اثر می‌رسد بدین شرح:

- ۱ - منظومه‌ای در کلام (عربی) ۲ - منظومه‌ای در احکام عهد شرعی (عربی) ۳ - شرحی بر حدیث کمیل (عربی) ۴ - شرحی بر حدیث ام زرع (عربی) ۵ - منظومه‌ای در فقه (عربی) ۶ - کتاب نورالیقین فی شرح الاربعین (عربی) ۷ - شرح قصیده امروء القیس به عربی و ترجمه اشعار به فارسی ۸ - ضیاء القلوب در مصیبت (فارسی) ۹ - تفسیر آیاتی که در شرح قطران‌الداء که به آنها استناد شده (عربی) ۱۰ - عشره کامله در شرح ده حدیث (عربی) ۱۱ - اصلاح الالفاظ در تبیین الفاظ عربیه به فارسی ۱۲ - گنج مراد و هزینه رشاد در اصول دین (فارسی) ۱۳ - حواشی بر تفسیر صافی ۱۴ - حواشی بر شرح نهج المسترشدین ۱۵ - کتاب اربعین در شرح چهل حدیث که در هر حدیثی از آن مشتمل بر لفظ اربعین است ۱۶ - جمع المسائل (فارسی) ۱۷ - اساس الکمال (فارسی) ۱۸ - شرح زیارت عاشورا (عربی) ۱۹ - دیوان شعر ۲۰ - کتاب سیدالکتب مشتمل بر آیات و احادیثی که لفظ سید در آن آمده است ۲۱ - کنز الجواهر در احوال ابی ذر

(فارسی) ۲۲ - کتاب قطره که با کتابت دانش شیرازی نوشته و در زمان حیات مؤلف چاپ شده است ۲۳ - کتاب مرثی که با کتابت دانش شیرازی نوشته و چاپ شده است ۲۴ - مرآة الفصحاحه که در بالا به آن اشاره گردید.

آرزوی وصال

هر کس ز اهل عالم، دارد به سر خیالی	در سر مرا نباشد، جز با مهبی وصالی
مرغ دلم ز ایزد، نخواهد همی فشاند	در بوستان وصالش، پر با فراغ بالی
روزی که می‌دهم جان از تاب درد هجران	خواهم ز حق که ناید، در خاطرش ملالی
هر روزه گر نگرده، دیدار او میسر	هم خوشدلیم که بینم، او را به ماه و سالی
بسیار دیده چشمم، در دهر روی زیبا	امان ندیده هرگز، چون طلعتش جمالی
گر قرن‌های دنیا، آید به سر، نروید	هرگز ز باغ خوبی، چون قامتش نهالی
زان دم که بدر رویش، از دیده گشته پنهان	گر دیده قد «داور» از درد چون هلالی

مرکز تحقیقات کتب و خطوط اسلامی
در مرثیت حسین علیه السلام

باز هنگام عزای شه دین است، فلک	خون روان از دل ارباب یقین است، فلک
در همه خلق جهان ولوله افتاده، مگر	روز محشر که خدا گفته، همین است، فلک
این چه ماتم که شه کون و مکان حجّت عصر	گریه و ندبه کنان صبح و پسین است، فلک
شیون و ناله به گوشم رسد از فوق و ز تحت	آه و افغان ز یسار وز یمین است، فلک
شده محبوب قلوب همه مفقود، مگر	که دل پیر و جوان زار و حزین است، فلک
با وجودی که ز جنت غم و حسرت نبود	دل غمین، حور به فردوس برین است، فلک
شاه دین تشنه لب و لشکر اعدا سیراب	رسم و آیین مروّت نه چنین است، فلک
بوی مشک آیدم از تربت آن شه به مشام	خاک آن بقعه مگر نافه چنین است، فلک
«داور» از خون رود از دیده او نیست عجب	که دلش خون زغم آن شه دین است، فلک

در مناجات

ای که مرا هر نفس، از تو عطای دگر
جز به درت دیده‌ام، نیست به جای دگر
گر چه ضاییم به دل، داده‌ای، اما مراست
چشم که هر دم دهیم، نور و ضیای دگر
در ره جانان خود، هر که فدایی برد
در کف من غیر جان، نیست فدای دگر
هر که هوای کسی، بر سر او هست، لیک
غیر هوایت مرا، نیست هوای دگر
چساره ندارم، مگر سوی تو رو آورم
زان که نباشد مرا، جز تو خدای دگر
درد فراق گرفت، از دل من صبر و تاب
غیر وصال مرا، نیست دوی دگر
«داور» افسرده دل، از مدد عشق تو مست
کاو به نی افکنده باز، سوز و نوای دگر

در مدح مولا علی علیه السلام

به امر صانع بی چون، که بی شبه و نظیرستی
بشارت آمد از گردون، که هنگام غدیرستی
امیرالمؤمنین حیدر، به حکم خالق اکبر
به حق در جای پیغمبر، خلائق را امیرستی
هژبر بساسل سالب، علی بن ابی طالب
که نور طلعتش غالب، به صد مهر منبرستی
ز نورش چشم دل روشن، ز توصیفش زبان الکن
ولی قصادر ذوالمن، پیمبر را وزیرستی
ز نزد خالق عالم، سرش آمد که ای خاتم
علی را کن به خود همدم، که او نعم النصیرستی
چو بود از دیگران اعلی، نبی خواندش چو خود مولی
ز مولی معنی اولی، به دفترها شهیرستی
به دهر از قوت بازو، نیارد کس به او نیرو
اگر پرسی ز علم او، به هر چیزی خیرستی

مقام آن شه والا، به مقداری بود بالا
 که دست عارف دانا، زادراکش قصیرستی
 به گیتی معنی اسما، سراسر شد از او پیدا
 ز قرآن وصف «اَوَاذُنِی»، ز خلاق قدیرستی
 عسطفوستی، رحیمستی، امینستی، حکیمستی
 علیمستی، حلیمستی، سمیعستی، بصیرستی
 چو مشکین خلق آن سرور، بود در خاطر «داور»
 نه نوک جامه‌اش یکسر، همه مشک و عبیرستی

در معارف الهی

گر حکیمی پیش از این روی سخن آراستی
 نیست مقصودم ز حکمت، حکمت یونانیان
 بلکه باشد حکمت ایمانیان منظور من
 کما و به دل، نازل ز فیض خالق یکتاستی
 خواهم از معنی مگر در لفظ آرم رمز چند
 از دلت نطقم روان چون تیغ اسکندر کند
 تا ابد کسی می‌شود در قاف ادراک ازل
 لیک در معراج سزم گشته طی در حد خویش
 داد از محسوس این عالم خبر آن کس که گفت
 فوق این چرخ زکواکب پس فلک هست و نجوم
 یک ندا در داد معشوق ازل از امر: کن
 چون از این فیض مقدس بگذرد کس فوق او
 فوق این مطلب چه گویم من کی‌ام، من او و او

نویت تحقیق حکمت این زمان با ماستی
 زان که آن قاصر به نزد عارف داناستی
 گگر چه اظهار حقیقت موجب اخفاستی
 همچو خون حکمت ار چه جوشن داراستی
 طایر عقلی زند پر، گر چه خود عنقاستی
 «قَاب قَوْسِیْن» دل و در اوج «اَوَاذُنِی» سنی
 «چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی»^۱
 «صورتی در زیر دارد، آنچه در بالاستی»^۲
 تا ابد از آن ندا در ماسوا غوغاستی
 رتبه اوصاف باشد بعد از آن اسماستی
 من، ولی او و من من، باز استثناستی

۱- این مصراع از میرفندرسکی است.

۲- این مصراع از میرفندرسکی است.

گر مرا این منزلت نبود حکایت بشمرش
 اعمی نادان بود محروم از این وجه جمیل
 برتر از این هم مراسم بود، لیکن چو کفر
 منکران سوزند اگر از ناز غیرت، چون یهود
 گر کشی بر دیدگان کحل بصیرت، بنگری
 پنبه غفلت بکش از گوش دل تا بشنوی
 پیش اهل معرفت کم لاف زن از عقل خویش
 ای که می نازی ز مکر و نام او کردی خرد
 نقطه وحدت چو بینی، می شود کونه نزاع
 حضرت او غایب از او هام و در اعلیٰ جهات
 چون تو «داور» معنی افزودی به معنی در بیان

از کلام آن که نطق او به این گویاستی
 دیده آن خواهدش دیدن، که بس بیناستی
 می نماید آن ربوبی سر چو دُر افشاستی
 قلب آگه زان تجلی سینه سیناستی
 روی او کز جمله ذرات جهان پیداستی
 ذکر حق، کز وی همه عالم پر از آواستی
 عقل و معقول تو و تو قطره او دریاستی
 غافل غافل، که نشو مکر از نکراستی
 چون به کثرت بنگری، صد ماجرا بریاستی
 «ما بسوی» عنوانی از آن حضرت والاستی
 نقص نبود گر به تطویل وی اندر کاستی

مرکز تحقیق و پژوهش به گور آرمیدگان

بنگر به این کسان که به گور آرمیده‌اند
 بعضی به روضه‌های جنان کرده‌اند جا
 آنان که شوق باغ به سر بودشان مدام
 «داور» خموش باش که خود نیز عن قریب
 وز مال و جاه و عزت دنیا رمیده‌اند
 وز دوستان خیال محبت بریده‌اند
 چون شد که پا ز سیر و تماشا کشیده‌اند
 خواهی چشید هر چه که ایشان چشیده‌اند

جام محبت

ما شسيفته روى تو از روز السّيم
 پیش شه حسن تو و بر خاک ره عشق
 هر رشته که جز رشته مهر تو بریدیم
 در کوی ملامت هدف تیر چو بسمل
 آشفته چو مویت ز ازل بوده و هستیم
 سر در کف خود هشته، ستادیم و نشستیم
 هر عهد که جز عهد و وفای تو شکستیم
 در بحر فنا، ماهی افتاده به شستیم
 گگر در ره عشق تو، ز هر دام بجستیم
 از حلقه زلفت نتوانیم رهیدن

در عرصه تجرید سپهریم، چو خاکیم در نشأة تسو حید بلندیم، چو پستیم
 «داور» نزنند هر که می از جام محبت ما جرعه از این جام کشیدیم، که مستیم

امید وصل

سرو اگر باشد چو قذت، روی تابان نیستش
 مه چو رویت گر بود، قذ خرامان نیستش
 هر که رادر سر هوای کعبه وصل تو هست
 در ره کوی تو پروای مغبلان نیستش
 لذت دام تو راهر طایری یک لحظه دید
 تا به محشر شوق پرواز گلستان نیستش
 سالها در کنج زندان گر کسی باشد اسیر
 بسا امید وصل جانان غم ز زندان نیستش
 هر که می بینم به عشق یوسف من مبتلاست
 هیچ دل نبود که در چاه زنخدان نیستش
 رحم کن بر «داور» مسکین که از هجرت گداخت
 بیش از این ای بی مرآت تاب هجران نیستش

وصال یار

هر دم رسد که هاتف غیبم به گوش هوش کاندر زمانه مهر و وفا نیست، می بنوش
 چندی به راه زهد و ورع رفتی و کنون چندی دگر به خدمت پیر مغان بکوش
 خواهم مبی که تا بکشم جرعه‌ای از آن مانند خم در آوردم از نفس به جوش
 کثرت تمام از نظرم مرتفع شود یک نقطه پیش چشم من آید همه نقوش
 درویش آن کسی است که شد همچو خاک راه نی آن که مثل میش همی هست خرقه پوش
 در من نصیحت تو اثر چون نمی‌کند درد سرم زیاد مده، ناصحا خموش!

آن کس که چشم دوخته بر روی نیکوان
 آنجا که وصف آن لب میگون رود، کجا
 کسی می‌کند به گفته بیهوده تو گوش
 مانند دگر به عاشق بیچاره عقل و هوش؟
 «داور» وصال یار چو خواهی، بکش جفا
 تا بوده روزگار، قرین بوده نیش و نوش

شور رستاخیز

صبح قیامت است و دمید آفتاب او
 این ماتم و مصیبت و این شور رستاخیز
 یا شام ماتم است و هلال محرم است
 گر خوانمش قیامت عظمی بسی کم است

در ماتم حسین علیه السلام

فریاد از ستیزه این چرخ روی سخت
 سلطان اولیا، علی و زوجه اش بتول
 کرده چه‌ها ز کینه به شاهان نیک بخت
 بهلو شکسته، فرق به ناحق شکافته
 بستند با حسین و حسن زین سرای رخت
 فریاد از فلک که ز امداد و یاری اش
 سر از قفا بریده جگر گشته لخت لخت
 قتل حسین، کرده یزید سیاه بخت
 بر خاک نسیره اش ز جفا سر جدا فکند
 با آن که بود وارث شاهی و تاج و تخت
 آویخت بر درخت سری را که می‌شید
 موسی کلام حق ز زبان وی از درخت

سلطان کربلا

سلطان با جلالت ایوان کربلا
 شاه که برده خاتم او را یزید دیو
 خورشید نوربخش فسروران کربلا
 دور از نگین و تخت ملیحان کربلا
 هر جا که هست آیه کرب و بلا و غم
 آن آیه‌ای ست کآآمده در شأن کربلا
 گل‌های سرخ رنگ شهادت شکفته شد
 از آب نسیم‌ها پسه گلستان کربلا
 از اژه‌های ظلم اعدای فتاده گشت
 نو سروهای ناز خیابان کربلا

بیتی چند از قصیده در مدح علی علیه السلام

شاهها قداستویت علی العرش من شرف	عرش مجید اعظم رحمانیات نجف
آینه خدای نمایی و عکس حق	رحمان را تو مظهر و مرآتیی از شرف
جسای امید خلق بود بارگاه تو	شاهان به درگه تو بود سائلان به کف
ار تیر لعن خصم تو را من هدف کنم	گو سامری پرست نماید مرا هدف

فنائی دوست

گفتند فنا باید در عشق کنی خود را	در عشق تو، من خود را ای دوست فنا کردم
دیدم که تو می جویی از من همه دم دوری	دل را به غم هجرت پیوسته رضا کردم

هوای دلبر

به سر، بازم هوای دلبرستی	که در نایم نوای دیگرستی
به بسوسیدن شاید رنجه کردن	لبسی کز برگ گل نازکترستی

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی



داوری

(۱۱۹۲-۱۲۴۵)

میرزا محمد، متخلص به داوری، خطاط چیره‌دست و نقاش هنرمند زبردست و شاعر والامقام، سومین فرزند میرزا شفیق وصال، در سال ۱۲۲۸ هجری قمری (۱۱۹۲ ش) در شیراز چشم به جهان گشود. علوم ادبیه و عربیه را فراگرفت و در فنون خط و خوشنویسی به استادی رسید، خط شکسته و نستعلیق را در کمال خوبی و زیبایی می‌نوشت، در نقاشی و تذهیب چیره دست بود، از شاهکارهای او در خطاطی و نقاشی و تذهیب کتابت شاهنامه فردوسی است که به قول دیوان بیکی: «محمد قلی خان قشقایی ایلخانی فارس طالب شد و او (داوری) شرحی به بحر تقارب مشتمل بر زحمت خود و تعریف کتاب و مدح ایلخانی بر آن بیفزود و ایلخانی هفتصد تومان نقد و دو طاقه شال کشمیری ممتاز و دو اسب خوب به او نیاز کرد.»

میرزا ابوالقاسم فرهنگ، برادرش، درباره شعر داوری چنین می‌گوید: «اشعار آبدارش از اندازه توصیف بیرون و دیوان اشعاری نزدیک به پانزده هزار بیت مدون است. از روی انصاف از آن زمان که آغاز شعر سرایی شده، تاکنون هیچ شاعری را چنین طبعی قادر و سخنی عذب و سلیس نبوده و به این سلاست و روانی و فصاحت کس سخن نگفته و انواع شعر را همه نیکو فرموده.»^۱

صاحب حدیقه الشعراء سیما و خصوصیات داوری را چنین وصف می‌کند: «از روی تحقیق می‌توان شمس القلاده آن طایفه‌اش گفت؛ صورتی پسندیده و مطلوب داشت و قامتی زیبا و مرغوب، و در حسن اخلاق طاق و در معاشرت و طرز صحبت و انجمن آرای و مهربانی منفرد آفاق، باهوش و ذکاوتی مفرط بود. هر صنعتی را که اراده می‌نمود به اندک توجهی فرا می‌گرفت.»

داوری در سال ۱۲۷۹ قمری (۱۲۴۱ ش) سفری به تهران رفت و ناصرالدین شاه و رجال درباری مقدمش را گرمی داشتند. در آغاز تمایل به ماندن در تهران نشان داد، اما پس از اندک زمان توقف در تهران او را ملول ساخت و هوای دیار خود کرد و به شیراز بازگشت و سرانجام در سال ۱۲۸۳ قمری (۱۲۴۵ ش) چشم از جهان فرو بست و در جوار پدرش در شاه چراغ مدفون گردید.

داوری، شاعری توانا و لطیف طبع بود و به قول دکتر مهدی حمیدی شیرازی: «در این قرن کسی بالفطره از داوری شاعرتر نیست و برخی از اشعار اوست که خواننده را تکان می‌دهد و شنونده را در جذب و خلسه‌ای فرو می‌برد. بعضی از قصاید او از قصاید طراز اول محسوب می‌گردد.»^۱

از یادگارهای هنری او، چند نسخه از مثنوی مولوی و دیوان خاقانی با حواشی ممتع به خط شکسته و نیز دو نسخه از دیوان حافظ را باید نام برد. دیوان اشعارش مشتمل بر شش هزار بیت در سال ۱۳۳۰ به همت محمد تقی معرفت و با مقدمه استاد سعید نفیسی طبع و نشر گردید.

غربت^۲

تو در سفر غریبی و من در وطن غریب ما هر دو آشنا، تو غریبی و من غریب

۱- شعر در عصر قاجار.

۲- بعد از مرگ برادرش، حکیم، خطاب به برادر دیگر خود، وفار، که به مسافرت رفته و او را تنها گذاشته بود، سروده است.

یارب کسی مباد چو من در وطن غریب	غربت شود وطن، چو عزیزان سفر کنند
در شهر و در ولایت و در انجمن غریب	باد وطن تو بودی و من بی تو مانده‌ام
در بیستون چسرا نبود کوهکن غریب	گسیرم همزار صورت شیرین بر آورد
من مانده‌ام به باغ چو زاغ و زغن غریب	رفستند بلبلان و گل از بوستان بریخت
من مانده‌ام به گوشه بیت الحزن غریب	هر یوسفی ز من به دیاری سفر گزید
با هر غم آشنا شد و با خویشان غریب	آن دل که بود با همه دل آشنا کنون
با آن که ماند در وطنش جان ز تن غریب	باد از برادران غریب از وطن کنم
تا پیکرش ندیدمی اندر کفن غریب	ای کاش پیرهن به تن من کفن شدی
چونان که غم به خدمت میر ز من غریب	در بزم من غریب بود عیش و خرمی

در وصف زلزله ۱۲۶۴ قمری شیراز

چکامه^۱

که سر به سر خراب شد بنای او	دریغ از این دیوار و خانه‌های او
چو خاک پست شد همه سرای او	به یک دو دم ز اضطراب بسومهن
نسا باره ماند و نه حصارهای او	نه خانه ماند و نه اساس خانه‌ها
کنون خجل بود ز روستای او	ولایتی که شهرها از او خجل
نه شیخ با ریا، نه بوربای او	نه مسجدی به جا و نه طاق مسجدی
که نیست بر زمین نشان پای او	چه سایه فسیل پای‌های مرتفع
از آن هوای او و آن صفای او	دریغ و صد هزار حیف! از این بلد
دریغ! قمریان خوش ادای او	دریغ! بلبلان نغمه سنج او
به غیر خاک نیست در هوای او	به غیر سنگ نیست بر زمین او
که زود مستجاب شد دعای او	مگر که بوم خسواست از خدا

۱- این قصیده را به اقتضای قصیده منوچهری دامغانی سروده است.

هوا درست شد مرکز زمین
 زمین و آسمان دو سنگ آسیا
 چه مایه مرد خفته در خرابه‌ها
 چه دست‌ها که بُد کلید گنج‌ها
 زمین زده هزار مرد وزن فزون
 نهی شکم بُد و شکافت این چنین
 به شهر خویش هر کسی غریب شد
 نه گو خدا به خانه و نه بانویی
 تنی نه کز سرا تنش برون برد
 نه حفره‌ای که از زمین گشاده شد
 به زیر خفت مرد و بر فراز وی
 ز حرص گور و اضطراب زلزله
 چه زلزله که کوه پاره پاره شد
 رسید همچو خسروان و شهر را
 ندای الزحیل داد و هیچ کس
 ره می دگر گرفته بود و جسم او
 رسید و سیزده هزار مرد وزن
 سه دو رویه بود و کوچه تنگ‌ها
 به ریشه‌ها زدند نسوک تیشه‌ها
 نمود بالله از قسضای ایزدی
 نمی توان خروج از زمین او
 تمام بنده‌ایم و هر چه می‌کند
 کنند هزار شهر پست و ذرّه‌ای
 ز بس ستاده خاک در فضا ی او
 و ما چو دانه‌های آسیای او
 لحیاف سقف و خاک، مشکای او
 که انسد او نماند، جز عصای او
 بخورد و سد نگشت اشتهای او
 پناه بر خدا! از امتلای او
 ز بس بمرد خویش و اقربای او
 که گیرد او عزای کدخدای او
 کسی که صد غلام در سرای او
 هزار خون همی شد از برای او
 دو پشته اقربا و اوصیای او
 یکی برفت و صد تن از قبای او
 ز اضطراب او و از صلا ی او
 گرفت بانگ کوس و کزنای او
 نماند تا که بشنود ندای او
 دوید پیش و گشت رهسپار او
 به زیر خاک شد به پیشوای او
 نبود راه رفتن از برای او
 یساولان شوم پر جفای او
 کجا توان گریخت از قضا ی او
 نمی توان عروج بر سما ی او
 رضای ماست جمله در رضای او
 نمی رسد به کاخ کبریای او

به هیچ کس نماند امید و هیچ جا مگر به کردگار و بر عطای او

بیتی چند از یک مسقط

ای بخت من، ای خفته بیدار نگشته بر هیچ هنر، هیچ سزاوار نگشته

روزی به همه عمر به من یار نگشته چندین غم من دیده و غمخوار نگشته

یک روز ندیدمت نگون سار نگشته

تا خود چه تمتع بود از بخت نگون سار

ویرانه تر از پارس دگر جای ندیدی چون بوم به ویرانه مرا جای گزیدی

وز گشتن هر بوم و بوم پای بریدی در پارس فکسندیم وز من پای کشیدی

از بس که زدم آه ز من نای دریدن

کردی جگرم خون ز جگر خوردن هموار

جایی که چهل سال کمال و هنر من و آن شهرت و آن نام بزرگ پدر من

یک ذره نیفزود به جباه و خطر من تا خود چه کند سود به حال پسر من

از بعد من این محنت شام و سحر من

کآسوده نعمتم تن خود را دمی از کار

از پارسیان تا ثمر بنده کدام است با آن که همه پارس ز من زنده به نام است

گر خود ثمری بوده بر این بنده حرام است شعرم که چو شعرای فروزنده به شام است

از نکبت اوشان همه آکنده مشام است

زوشان همه چون گند بغل نفرت و تیمار

طره طرار

گرمی باد، گرمی رخسار جدا آتشی زد به دلم، باد، جدا، یار جدا

همه شب تا به سحر بی رخ او می سوزند شمع پُر نور جدا و دل پُرنواز جدا

در کمینگاه نشانده ست به صید دل من چشم خمّار جدا، طره طرار جدا

دوش از دوری آن گسل به چمن نالیدم
 از سر «داوری» امشب همه هشیاری برد
 من جدا، مرغ جدا، ابر جدا، تار جدا
 چشم دلدار جسد، باده خمار جدا

در وصف کتابت شاهنامه

درو از جهاندار با فرو داد
 هر مند دانسای بسیار دان
 سخن سنج فردوسی استاد طوس
 بر آرنده نام ایران به ماه
 گزاردنده آسمانی سخن
 که او فر شاهان فروزنده کرد
 بدین نامه چون دست بردم فراز
 به سر بر، بسی گشت گردان سپهر
 به روز جوانی مرا کرد پیر
 بماندم ز هر کار و هر پیشه‌ای
 نبستن به سسی سال آموختم
 نشاندم در این نامه پر مایه گنج
 که این نامه نغز دلخواسته
 به سر بر مهم گشت دوباره، سی
 کمان کرده از پشت و از خانه تیر
 به بازو درون زور صد ژنده پیل
 قلم بیضه بگذاشت در مشت من
 حصاری شده گردم از تیغ نیز
 زنی گشته پیرامنم شوشتر
 گهر کز پدر مرده ری داشتم
 بر او کاین همه دامستان کرد یاد
 حکیم جهان دیده کامران
 که چرخ برین خاک او داد بوس
 فروزنده فر شاهان به گاه
 نوازنده روزگار کهن
 به نام این همه مردگان زنده کرد
 به من بر، در رنج هاگشت باز
 سته گشتم از گردش ماه و مهر
 کمانی شد از رنج بالای تیر
 جز انجام آنم نه اندیشه‌ای
 یکی گنج پر گوهر اندوختم
 همان تا چه پیش آیدم دسترنج
 شد از «داوری» یکسر آراسته
 به سر بردم این نامه پارسی
 چو تیرافکنان بر نشسته دلیر
 روان از سر انگشت‌ها رود نسیل
 سر خامه فرسود انگشت من
 نویسنده را بسسته راه گریز
 سر از شوشتر رود پر جوش تر
 به سسی سال در خامه انباشتم

در این نامه یکجا نشاندم ز دست
 چو کلک نی از دست بگذاشتم
 شگفتی بسی بردم آنجا به کار
 فزون دانم این رنج را پای رنج
 ز هر سو شد انبوه خواهشگران
 شناسد هر آن کسو شناسنده است
 همان کلک موینه برداشتم
 چو از خامه بر نامه بستم نگار
 ولی رنج چندین، نیرزد به گنج
 تنک مایه بودند و گوهر گران...

شکوایه^۱

ای ملک زاده بلند اقبال
 ای بزرگی که در حظایر قدس
 پدانت به تیغ عدل از ملک
 مخلصان تو «زادگان وصال»
 ماجرای بی برفته بر ایشان
 بشنو از «داوری» بین کاین کار
 جسمی از احسمقان ریش دراز
 هر چه از ریش بود قسمت ما
 ریش ما جمله زان ایشان شد
 همه در فکر خویش و قسمت ریش
 کاشکی با وجود آن همه ریش
 خرج رنگ و حسنای یک ساله
 ریش گیرم به هیچ خود پشم است
 از چه رو در برات اجری ما
 یک برات از میان آن بروات
 که دل منیع صفا کردند
 قدسیان مر تو را ثنا کردند
 دست بپداد را جسد ا کردند
 که به مهرت دل آشنا کردند
 بر درت عرض ما چرا کردند
 بر صواب است یا خطا کردند
 بر به ما کو سبمان جفا کردند
 قسمت خسویش واقربا کردند
 ریشخندی به ریش ما کردند
 قسمت ما به زیر پا کردند
 دست از ریش ما رها کردند
 هم ز ما باز ادعا کردند
 قسمتی گر نه بر رضا کردند
 این چنین ظلم نساوا کردند
 بر بودند و جا به جا کردند

۱- این قطعه شعر را به مناسبت کسر مستمری خاندان وصال سروده است.

چشم بر نان ما چرا دارند
 طمع در مال ما چرا کردند
 در بر شه بگو که مذاحان
 این چنین عرض ما چرا کردند
 ما نداریم جز خدای کسی
 هر چه کردند با خدا کردند

قسمتی از یک چکامه^۱

ای ترک خارکش ز چه دارد ز خار بار
 آری گل است و گل دمد اندر میان خار
 آن یار خار و زلف کج تابدار او
 مانند خار پشت بود در دهان مار
 ترسم همی که چهره آتش فشان او
 نساگاه آتش افکند اندر میان خار
 جز زلف او که خار بر اطراف او دمید
 سسنبل کسی ندیده و نشنیده خار دار
 آن یار خار بسنگر و فربه سرین او
 گویی که خار رسته بر اطراف کوهسار
 چون بار خار را کشد آن مه به دوش خویش
 هر کس طمع کند که شود در زمانه خار
 دیدم عزیز من به سر خار خفته بود
 یساری عزیز کم را زین سان مساز خوار
 هم من عزیز شهر شوم، هم عزیز من
 گری باوری کند کرم صاحب اختیار
 گر «سایر الوجوه» رسید آن نگار را
 بر جای خار، از زر و گوهر کنم نثار
 نی «داوری» کفاف تو هرگز نمی کند
 این سالهای اندک و این خرج بی شمار
 مشکل رسد به سامان، کار تو هم، مگر
 دست امیر شهر گشاید گره ز کار

۱- کودکی خوش منظر از ایلات اطراف شیراز گیاهان دارویی به شهر می آورد و می فروخت. رندان شهر که زیبایی کودک را دیدند بخاطر او گیاهان دارویی او را به قیمت گزاف می خریدند. موضوع به محافل ادبی کشیده شد و شاعران بدین مناسبت قصائد و غزلیاتی سرودند، داوری نیز قصیده‌ای در شصت بیت سرود که قسمتی از آن نقل می شود.

داوودی

(۱۳۱۷)



حبیب داوودی، فرزند رجب، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در یک خانواده روحانی متوسط الحال در شهرستان داراب پا به جهان هستی گذاشت. خواندن و نوشتن را در همان سامان آموخت و دوره ابتدایی را به انجام رسانید، از آن پس پیشه آزاد را برگزید و به شغل فروشنده لوازم برق پرداخت.

داوودی می‌گوید: «از کودکی به شعر و شعر خوانی علاقه وافری داشتم و با وجود کمی سن و نداشتن سواد با بزرگترها مشاعره می‌کردم و در همان کودکی اشعاری می‌سرودم. اما کار شعر را از سال ۱۳۶۸ آغاز کردم و در همین سال انجمنی به نام انجمن ادبی بهار در داراب تأسیس شد که برای من یک روزنه امید و پیشرفت شد.»

داوودی که در شعر از تخلص داوود و داوودی استفاده می‌نماید بیشتر در قالب غزل و قطعه و رباعی و مثنوی طبع آزمایی می‌کند و اشعارش بیشتر جنبه مذهبی دارد، از نوحه خوانان دسته زنجیرزن زادگاه خود می‌باشد و خود را ذاکر امام حسین علیه السلام و مداح اهل بیت می‌داند.

داوودی گاهی اشعار طنز می‌سراید که برخی از آنها در مجله‌های فکاهی به چاپ می‌رسد و «موش» و زائد «گرچه» او در مجله گل آقا در چهارم مرداد سال ۱۳۵۷ به چاپ رسیده است.

داوودی اضافه می‌کند: «در پانزده سالگی با آقایان حجج اسلام حاج محمد علی

شرعی و حاج عبدالکریم شرعی در داراب همبازی و همکلاس بوده‌ام و باید بگویم که از محضر پدر نامبردگان حجّة الاسلام حاج شیخ غلامحسین شرعی، که امام جماعت مسجد محلّه ما بود، کسب فیض می‌کردم.»

سنگ خفته

هم بی تو در عذابم و هم با تو در عذاب	ای بتا غریب خوشدل و با ما سر عتاب
خواهم که با عذاب الهی شوی دچار	تا حس کنی شرننگ غم و طعم این عذاب
با جور و با جفای تو دل خو گرفته است	هر شب به باد جور تو چشم رود به خواب
تنها نه خانه‌ام تو نمودی خراب و بس	دل هم خراب کرده‌ای، ای خانه‌ات خراب
گویند گنج در پی رنج است و این عجب	کاین گنج تو نبود برایم به جز سراب
ای کاش با تو عهد نمی‌بستم از وفا	با نقشه‌های شوم تو شد نقش من بر آب
امروز خون من به دل شیشه می‌کنی	فردا به دست، جای حنا می‌کنی خضاب
تو هر چه می‌کنی، بکن، اما قبول کن	ما سنگ خفته‌ایم به زیرین آسیاب
«داوود» پا به پای کسی رنج برده‌ای	کاو در جفا و جور فزون است از حساب

یار بدگهر

ز بس که یار به ما وعده داد و کرد خلاف	مراز حیظه خوش باوری به در انداخت
بسه راه وسوسه و فکرهای دور و دراز	مراز اول شب تا دل سحر انداخت
روند یار ز بس کودکانه بود و لجوج	مرا به یاد خود و دوره صغر انداخت
نگار بس که به جادوگری بدی استاد	به شهر ولوله‌ای بین هر نفر انداخت
میان این همه دلدادۀ نگون طالع	منش هدف شد و ما را به یک نظر انداخت
هر آنچه دم زدم از عشق از گذشته و حال	به یاد داشت، ولی او به پشت سر انداخت
مراز کوره به در برد یار و بعد از آن	میان آتش سوزنده‌ای دگر انداخت
من و نگار در اول دویار هم بودیم	نسفاق و تفرقه یک یار بدگهر انداخت

اگر چه بهره نبردیم ما ز دلبر خویش
خدای شکر، که این نخل بارور امروز
به شهر خویش بناز و بسال «داوودی»
مرا به فکر و خیالی بلندتر انداخت
درش درون محیطی پر از هنر انداخت
که یار در پی اشعار تو سپهر انداخت

گرچه آتش گرفته

ده جوجه داشتم که یکی بعد دیگری
با مرگ خویش هر یک از جوجه‌های ناز
آهنگ روح پرور پر جیک جیکشان
تنها یکی ز جوجه برابم بمانده بود
هر قطره‌ای از آب که می‌کرد نوش جان
دیگر نه جوجه‌ای ست در این خانه تا کند
گویند جوجه را در آجر پاییز بشمرند
در هفته‌ای دوتای از این جوجه‌ها بمرد
ما را به دست ماتم و اندوه خود سپرد
با تیک تاک ساعت این خانه می‌شمرد
آن هم جناب گرچه آتش گرفته برد
گویی که اشک ماتم از این چهره می‌سترد
دلشاد ز اهل خانه ما، از کلان و خرد
پساییز نامده، دل ما را ز غم فسرد

به مناسبت روز معلم

مقام معلم

ای معلم! در مقام خویش غوغا کرده‌ای
من که یک دانش پژوهم در کلاس و مکتب
هر الفبایی که آموزی به هر دانش پژوه
هر کسی شمعی کند روشن درون خانه‌ای
حق استادی تو بر مردم دنیا بود
ای معلم! ای هنرمند پر از لطف و صفا
پاک کردی زنگ عفریت و جهالت‌ها ز دل
ای معلم! با تعالیم و فنون درس خویش
آن که دل خو کرده بر الطاف تو «داوودی» است
با توانمندی خود هر کور بینا کرده‌ای
لطف بی حد خداوندی، تو بر ما کرده‌ای
خود مقرب پیش خلق و ذات یکتا کرده‌ای
نور افشان تو چراغ تا ثریا کرده‌ای
ای که خدمت بر جمیع اهل دنیا کرده‌ای
ای که با دست هنر صد نقش ایفا کرده‌ای
ای که خود را در درون قلب‌ها جا کرده‌ای
عالمی را از جهالت پاک و احیا کرده‌ای
تازگی‌ها شاعری دیگر تو پیدا کرده‌ای

به مناسبت میلاد فرخنده حضرت مهدی (عج)

فال نیکو

از بس که روز و شب به فراقت نشسته‌ایم
باز آنکه نوعروس چمن با هزار ناز
صحرا و دشت پر شده از هر گل و گیاه
باز آی! ای بهارِ پر از هر شکوفه‌ها
روز ازل به چهره‌ی گل، رنگ و بو نبود
باز آی! ای طیب شفا بخش دردها
باز آی! ای عزیز دل و جان عالمی
از پسرده حسجاب در آی و نظاره کن
درویش بسی نوای تو در خانقاه عشق
ساقی روزگار به مسبخانه وفا
داوودی! از ورود تو فالی گرفته است
این فال را بین که چه نیکو گرفته است

شعر طنز^۱

گر که بعضی‌ها به منزل دلخورند از دست موش
من ز دست گربه‌های خانه‌ام دارم خروش
بهر دفع شرشان از بس که بر هر در زدم
بر سرم نگذاشتند این ناقلاها عقل و هوش
باز باشد گر در دیزی، حیای گربه کو؟
تا که چشم برهم زنی، او هم غذا را کرده نوش

۱ - این شعر در تاریخ ۱۳۷۵/۵/۴ در مجله گل آقا به چاپ رسیده است.

او چرا زحمت کشد، هر دم برای نان خود
 نغمه‌ای ارزان و آسان است اندر پیش روش
 خواستم با حیلۀ خود، گربه در دام افکنم
 گربه را من حیلۀ گرتز بود در باب نفوش
 آن قدر با چوب قلیان بر سرو پایش زدم
 لنگ لنگان از برم بگریخت چون اسب چموش
 داستان موش و گربه گفت زاکانی، ولی
 کی شود اشعار ما، رایج به بازار فروش؟
 داشتم از نسل موش و گربه می‌کردم بیان
 از پس دیوار خانه، زیرکی می‌کرد گوش
 گفت «داوودی» سخن آهسته و کم‌تر بگو
 خانه پر موش است و هر موشی بود دارای گوش

در مدح حضرت علی علیه السلام

دوست دارم که به زنجیر تو دیوانه شوم	دربه در از وطن و خانه و کاشانه شوم
دوست دارم که چو مجنون شوم آواره دشت	فارغ از سرزنش مردم فرزانه شوم
دوست دارم که به یک غمزه جانانه تو	از همه خلاق جدا افتم و بیگانه شوم
دوست دارم که شوم خاک در درگاهت	کم کمک با وزش باد به آن خانه شوم
دوست دارم که به میخانه عشق تو رسم	دم به دم لایق هر ساغر پیمانه شوم
دوست دارم که درون دل هر مصرع شعر	نام تو جا دهم و شاعر جانانه شوم
دوست دارم که به هر سیزده ماه رجب	مهر روی تو به دل گیرم و افسانه شوم
دوست دارم که شوم ذاکر اولاد علی	نوحه خوان شب هر شام غریبانه شوم
راست بشنو به خدا از سخن «داوودی»	دوست دارم که به زنجیر تو دیوانه شوم

به مناسبت روز مادر

مهر مادر

شده روز، روز ولای تو مادر	الهی نینم عزای تو مادر
عجب روز فرخنده‌ای نام دادند	به میلاد زهرا برای تو مادر
تو را مشکلی نیست در روز محشر	چو زهراست مشکل گشای تو مادر
چه خوش گفت پیغمبر پاک طینت	بهشت است در زیر پسای تو مادر
به پاداش آن مهر و ایثار و لبخند	کنم جان نثار و فدای تو مادر
تو هم مادر و هم معلم برایم	رضایم رضا بر رضای تو مادر
صفایی اگر هست در دور دنیا	چه بهتر صفا از صفای تو مادر
هنوزم به گوش است لایسی تو	در ایام خردی، نوای تو مادر
به لایسی‌ات خواب شیرین نمودم	چه خوش بود این لای لای تو مادر
نخواهد فراموش شد مهربانیت	قسم می‌خورم از برای تو مادر
به جان تا بود قوت و تاب گفتن	نگویم به جز در ثنای تو مادر

می توانی... نتوانی

می توانی مرا عذاب کنی	خانه را بر سرم خراب کنی
می توانی که اشک دیده من	جای می در خم شراب کنی
می توانی که داستان مسرا	بهر آیندگان کتاب کنی
می توانی به سحر چشمانت	من دلداده را به خواب کنی
می توانی به عرصه پیکار	پسای در حلقه رکاب کنی
می توانی که نقشه‌های مرا	به نگاهی تو نقش آب کنی
می توانی که از دریچه چشم	نگهی بر من خراب کنی
می توانی به کوچه و بازار	همه در شور و التهاب کنی
چه شود گرمیان این همه بار	من از این جمع انتخاب کنی

ای خوش آن دم که این حیب خودت با زبان خسودت خطاب کنی
می توانی و می توانی، لیک نستوانی سرا جواب کنی

چند رباعی

سوخته

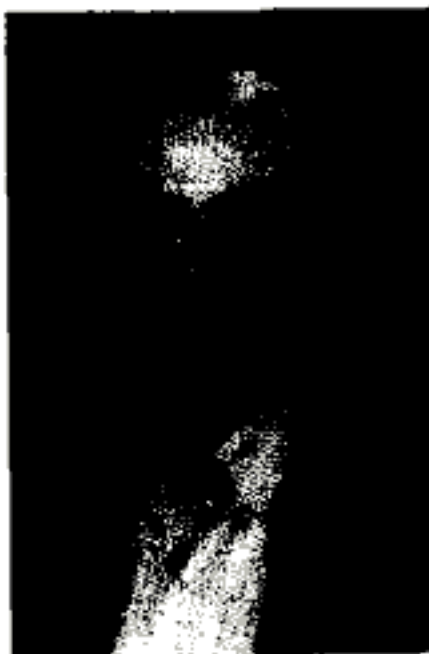
هر چند قوی هیکل و هم چالاکم یا در صف هر معرکه ای بی باکم
با این همه چالاکی و بی باکی ها من سوخته سوخته تریا کم

جواب منفی

کردیم سلام و نشنیدیم علیک فریاد زدیم و نشنیدیم لبیک
چون از همه کس جواب منفی دیدیم من بعد به این خلق نه سلام و نه علیک

نه پیش، نه پس

گفتم که دگر شعر نگویم بر کس تا کس نشود ز شعر من دلواپس
از بس که پس و پیش نمودم جملات نه پیش برای من به جا ماند نه پس



درتاج

(۱۳۲۰)

حسین دُرتاج، فرزند محمّد، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهرستان لنگرود قدم به عالم هستی گذاشت. تحصیلات خود را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۲ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و چند سالی در تهران به کار تدریس اشتغال داشت. از آن پس به زادگاه خود بازگشت و عهده‌دار تدریس فرزندان مردم شهر خود گردید.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

درتاج از نوجوانی به شعر علاقه و دل‌بستگی داشت و در ابتدا بیشتر دوبیتی می‌سرود و از سال ۱۳۳۶ سرودن شعر را پی گرفت و شاعری غزل سرا گردید و از شرکت در انجمن‌های ادبی و مطالعهٔ دواوین شعر غافل نماند و از اساتید فن شعر بهره یافت.

درتاج در شعر به اسلوب کلاسیک و نو، هر دو، طبع آزمایی می‌کند و در سال ۱۳۴۲ مجموعه‌ای به نام «شعر امروز» در وزن شعر نوظبع و نشر کرد و اشعارش در پاره‌ای از مجله‌ها نیز به چاپ رسیده است، وی غزلیاتش را به دو بخش تحت عنوان «دُر آوا» و «دُر آورد» و شعر نو خود را نیز به دو قسمت با عنوان‌های «سیصد و شصت» و «پراکنده» تنظیم کرده که هنوز به چاپ نرسیده است.

تمنا

کجاگذشتِ زمان طبع شست و شو دارد؟
 اگر بسیاید و پایی دوباره پیش آرد
 چه می‌کنی و کجایی؟ کسی سراپا شوق
 غریو سلسله بر پایم از خزر بشنو
 دل گرفته ابری، بسیار ای ساران!
 درون سینه تنگم چه می‌کنی ای عشق!
 به انتظار و امیدی هنوز هم گرم است
 اگر چه سکه به نامم نزد هنوز اقبال
 حدیث دفتر خوش طرح گل بخوان «در تاج»
 هنوز خاطر من عطر یاد او دارد
 دو دیده اشک تمنا سبو سبو دارد
 برای جُستنت آهنگ جُست و جو دارد
 که بغض کهنه من بسته در گلو دارد
 که چشم سبزه پسندم به آب، خو دارد!
 کجای این ففت جای‌های و هو دارد؟
 دلم که تکیه به دیوار آرزو دارد
 حواله‌ای که نوشتند، پشت و رو دارد
 که شرح میل دل غنچه مو به مو دارد

فرصت باطل

آبم ز سرگذشت، به ساحل تعوی رستم
 رنجم نداد سودی و گنجم نشد نصیب
 مقصود در مقابل و با این همه تلاش
 عارف خراب باده و زاهد ریازده
 این خاکدان تیره به مجنون قباله شد
 دستم نمی‌رسد که به حاجت رسانمت
 «در تاج» مرغ فرصت ما از قفس پربرد
 مین آن مسافرم که به منزل نمی‌رسم
 در این کویر تفته به حاصل نمی‌رسم
 آخر به این سراب مقابل نمی‌رسم
 از هیچ کس به پاسخ مشکل نمی‌رسم
 در مسیر خود به آدم عاقل نمی‌رسم
 خواهش مکن به کار تو ای دل نمی‌رسم!
 دیگر به گرد فرصت باطل نمی‌رسم

فضا

این دفعه چه را برده، چه را باخته باشد
 دل باز به جا نیست چنانش که شناسم
 با این همه آموخته، باور کنم آیا
 کاشانه خود باز کجا ساخته باشد
 بایست که یک بار دگر باخته باشد!
 کاو دام دگر دیده و نشناخته باشد!؟

شمعی ست سحر دیده و پیری ست شکسته
 دیوانه به برگگی ز گلی باغ محبت
 فریاد که بازش نتوان خواند به تدبیر
 بازش نتوان داشت و راهش نتوان زد
 «درتاج» میندیش و مسپرداز، همان به
 در درد سرم باز نینداخته باشد!
 هر چند که گفتند، نپرداخته باشد؟
 تا مرز جنون نوسن اگر تاخته باشد
 چون باز قضا بال برافراخته باشد
 کاین آینه در نسایره بگداخته باشد

نگین سحری

بس کن این قصه که ای کاش شوی جای کسی
 سربلندی ز وفا داشتم امروز اگر
 جور یاری نکشیدم به مکافات عمل
 قطره‌ای مانده به مردابم و دردی ست سکون
 عالم آینه، شب و روز در آن محو و پدید
 ظلمات است و نگین سحری مطلب مناست
 مرغ اندیشه «درتاجم» و راهی و رها
 نه به عزلت خوشی ای دل، نه پذیرای کسی!
 سر به زانوی غم بود ز سودای کسی
 نفسی می کشم اکنون به تمنای کسی
 آتشم می زند اندیشه دریای کسی
 اندر این آینه ام محو تماشای کسی
 چه شب است این که کسی نشود آوای کسی
 نتوانم نفسی شد نفس آرای کسی

نهیب زمستان!

مویم سپید از آفت دوران نبود و هست
 بر لب خطم ز خنده مستانه بود و نیست
 ضعفم نبود در تن و زورم به پنجه بود
 ای پای خسته میل سیاحت چه می کنی؟
 چون قطره‌ای ز ابر سترون چکیده‌ای
 بسستم در خیال به روی امید و یأس
 دل رشته پاره کرد، و گرنه خیال من
 مُردم مگر؟ به صفحه حساس چشم من
 در دیده بیم شدت توفان نبود و هست
 باکم زهای و هوی نمایان نبود و هست
 اینم که بود نیست، ولی آن نبود و هست
 سنگت به ره فتاده فراوان نبود و هست
 داغم به دل ز چشمه نسیان نبود و هست
 رنجم ز رفت و آمد مهمان نبود و هست
 از هر نسیم سست پریشان نبود و هست
 چندین هزار لش خور پزان نبود و هست

ای بی وفای دهر، عجب زشت باطنی؟! پیدات چرکِ باطن پنهان نبود و هست
«درتاج» خواب بود و خیالی بهار عمر در پیش رو نهیب زمستان نبود و هست

خاکسار

دلم به رهگذرش خاکسار را مانند مسافری که سراپا، غبار را مانند
به کام عاشق خود، گاه هست و گاهی نیست به شیوه، دلبر ما روزگسار را مانند
چه برده‌ای؟ دل ما را، تو نیز می‌بازی که زندگانی انسان قمار را مانند
به ضرب سنگ کدورت نشاید آلودن دلی که پاک‌تر از چشمه سار را مانند
چراغ خانه من باش ای سرآمد حسن که روز روشن من، شام تار را مانند
تو راحت دل «درتاج» می‌توانی بود بیا وجود تو، صد شاهکار را مانند

تجاهل عارف

دلدار چو دیروز چرانیست؟ ندانم از چیست ندانستم و با کیست؟ ندانم
در می‌زنمش، و انکند در چه شد او را؟ گر هست بقین خفته، و گر نیست؟ ندانم
آمیخته با آب و هوا حسرت و اندوه بی این دو توان بود و توان زیست؟ ندانم
گر دفتر گل، تر نشد از شبم دوشین در باغ، چه کس اینهمه بگریست؟ ندانم
«درتاج» ز ساقی طلپید آبی و نوشید این آب که زد آتشان چیست؟ ندانم

تصویر

ماهی رها در آینه ماه می‌کشم آخر تو را به صورت دلخواه می‌کشم
رویی هزار مرتبه بهتر ز روی حور مستور در حریر سحرگاه می‌کشم
خود را برای خاطر یک لحظه دیدنت چشمی همیشه دوخته بر راه می‌کشم
تا بنگری که عشق تو با هستی‌ام چه کرد نوفان نوح ناخته بر کاه می‌کشم
دل را که برکشید سر از سایه سار عقل مرغی ز اشتباه خود آگاه می‌کشم

تصویر راه سالکِ سر منزل تو را
 ای کاشکی نبود رقیبم، ولی چو هست
 از خساطرات تلخ هزاران خط بلند
 «در تاج» راز بسخت گرانخواب خویشتن
 یک کوره راه و هر قدمی چاه می کشم
 یک خیار چشم تنگ به اکراه می کشم
 وز خوش دو خط نازکِ کوتاه می کشم
 متاصلی که گم شده در آه می کشم

خواب و خیال!

تو را کمال و جمال است؟ بیشتر باشد
 تو را که از همه عیبها مصفاایی
 شدی چو برقی و گفتم ندیدمت، گفتم
 ز انتظار و صبوری مسلول و دلتنگم
 هزار گونه مجال است؟ بیشتر باشد
 شکوه و جاه و جلال است؟ بیشتر باشد
 فرشته را پسروبال است، بیشتر باشد
 مرا ارادت حمال است، بیشتر باشد
 نسیم زاروش آموخت حُسن رفتارش
 چو با خیال تو «در تاج» می شود خرسند
 گل خجسته خصال است، بیشتر باشد
 اسیر خواب و خیال است؟ بیشتر باشد

مرکز تحقیقات و انتشارات رسدی

... و لحظه ها

همیشه لحظه های انتظار بوده اند!

نگاه های ما دریغ

تفاهمی نداشتند

و قلب های ما برای یکدیگر

تلاطمی نداشتند

فشار دست های ما

دروغ بود!

□

من و تو هر رسول را

میان شعله‌های جهل سوختیم
 و جاهلانه در کبود آب‌ها
 به قایقی که آشنا نبود -
 دیده دوختیم،
 و این چنین شد ای برادر عزیز!
 که لحظه‌ها -
 برای ما -
 همیشه لحظه‌های انتظار مانده‌اند.

تجربه



مرکز تحقیقات و توسعه آموزش اسلامی

زمانه نام مرا در مسیر باد نوشت
 به هر گلی که رسیدم -
 به خویش می‌لرزید،
 و هر پرنده که دیدم
 ترانه‌هاش -
 ز آشفته‌گی -
 حکایت داشت.

□

من از منازل روشن -
 هر آنچه تجربه کردم -
 جواب پنجره بود.
 زمانه نام مرا در مسیر باد نوشت.
 زمانه،
 مرا به باد سپرد.



دُرُوش

(۱۳۲۲)

فضل الله دروش شاعر توانا و نیکو پرداز و با اخلاص نسبت به ائمه اطهار علیهم السلام و پژوهشگر شعر و استاد فن عروض فارسی در سال ۱۳۲۲ هجری خورشیدی در شهر تاریخی اصفهان پا به عرصه حیات گذاشت، کودکی بیش نبود که پدر خود را از دست داد و همراه مادر از زادگاه خود کوچید و به تهران مهاجرت کرد و در این شهر سکونت گزید.

دروش در تهران به تحصیل دانش پرداخت و در رشته شعر و ادب فارسی مقامی والا یافت و با زبان عربی و انگلیسی آشنائی پیدا کرد چندانکه در جوانی در وزارت جنگ (دفاع) به مترجمی اشتغال ورزید.

دروش انسانی وارسته و عارف پیشه است، مردی متواضع و دوست داشتنی است با اینکه از فضائل علمی ادبی بهره مند است و در فن عروض و سجع و تقطیع شعر فارسی مهارت و استادی دارد اما هیچگاه ادعائی ندارد و همواره خود را کوچک می داند و فروتنی خصیصه ذاتی او می باشد.

دروش در محافل ادبی تهران حضوری فعال و چشمگیر دارد و سالهاست که از فعالین و گردانندگان انجمن ادبی کمال که یکی از قدیمی ترین انجمن های تهران بشمار می رود.

از فعالیت های ادبی دروش تعیین سجع و تقطیع ابیات و اعراب دیوان های حافظ

(لسان الغیب) و سعدی (افصح المتکلمین) است که تا کنون چنین اقدامی صورت نگرفته. دیوان حافظ او با مقدمه جامع زبان فارسی و انگلیسی به قلم استاد معظم پرفسور سید حسن امین سرپرست علمی دایرة المعارف ایران طبع و نشر یافته و مورد استقبال زیادی قرار گرفته است.

پرفسور امین درباره این حافظ که به کوشش فضل الله دروش انجام شده چنین می نویسد: «تا کنون دیوان حافظ بطور کامل از منظر علم عروض مورد مطالعه و بررسی قرار نگرفته است و این کاری است که شاعر نکته یاب و حافظ دوست معاصر جناب آقای فضل الله دروش که استاد مسلم علم عروض اند برای اولین بار بطور کامل و جامع به آن دست زده اند و راستی را که با احاطه کامل که در این فن دارند، نیک از عهده برآمده و این را نیز باید بر صفای باطن حافظ شیراز حمل کرد که هر کس از ادبدان و عرفان پژوه، خوشنویس و خواننده تا آهنگساز و نوازنده که هنری دارد به گاه هنر نمائی می کوشد تا بیش از همه از شعر حافظ استفاده کند، پس شگفت نیست که اکنون هنرمندی دیگر در رشته عروض استادی خود را با تقطیع بیت بیت دیوان حافظ و تعیین وزن و اعراب گذاری کلیات حافظ به نمایش بگذارد.» از آثار دیگر او کتاب «تجلی عشق» را باید نام برد.

نمونه های زیر از شعر اوست:

آنکه کفر از رخ اسلام زدودست علیست

یا علی از غم عشق تو چه غوغاست درون قلب مجنون بود و سینه من دشت جنون
کو زبانی که کنم مدح تو با این دل خون هم زبان قاصر و هم خامه ز وصف تو زیبون

آنکه توصیف تو کردست خدای تو بود

رکن قرآن خدای تو ولای تو بود

خامه ام در کف من مست شه مردان است وازه اشکش ز غم عشق تو چون باران است
وزن و آهنگ غمین قافیه سرگردانست طبع من عاجز و اندیشه من حیران است

خِزْدِ اَنگِشْتِ بَه دَنَدانِ تَعجِبِ بَگَزِيدِ

کِه خِدايِ تُو خِدا گونِ بَشريِ چُون تُو نَدِيدِ

خَنَدَقِ وَ بَدَرِ وَ اَحَدِ جِملَه سَرافِرازِ تُو اَندِ عَاشِقانِ بَهرِ تُو چانِ بَر کَفِ وَ سَربازِ تُو اَندِ

بُودَرِ وَ مِيشِمْ تَمارِ هِمْ آوازِ تُو اَندِ نَخلِ وَ چاهِ وَ دَلِ شَبِ هِمْ دَمِ وَ هِمْ رازِ تُو اَندِ

نَه تُو تَنها دِلتِ ازِ بَهرِ خِدايَتِ خُونِ اسْتِ

کِه خِدايِ تُو بَه ايمانِ عَلِيِ مَفْتونِ اسْتِ

خِطَبَهاتِ بَحَرِ وَ کلامِ تُو دَرِ اَن دَرِ يَتِمْ جانِ بَهايشِ بُوَدِ وَ مِي خَرَدِ هَرِ عَقَلِ سَلِيمِ

جِرَزِ جانِ اسْتِ وَ اِثَرِ نِيسْتِ دَرِ اَن نَارِ جِهِيْمِ چُونِ عيانِ اسْتِ دَرِ اَن خِدا عَه شَيطانِ رَجِيمِ

مَلکوتِيِ کَلِماتِ اسْتِ وَ بُوَدِ قوتِ رِوانِ

جانِ بَه وَجَدِ آيِدِ وَ جِسمِ اسْتِ ازِ اَن دَرِ طَيرانِ

بِتِ وَ بَسْتخانَه وَ بِتِ کِيشِ فِنا شُدِ زِ يَدَتِ شَيرِ حَقِ هِستِيِ وَ خِواندِ سَتِ پِيامبَرِ اَسَدَتِ

اَفَرينِ گِفتَه بَه خِلاقِ تُو خِدايِ اَحَدَتِ شِيعَه رَا تَکبِيَه کَلامِ اسْتِ عَلِيِ جانِ مَدَدَتِ

اِنما نَاجِ مِباهاَتِ بُوَدِ بَرِ سِرِ تُو

مانَدَه ازِ خِلاقَتِ وَ ازِ سِرِ تُو پِغَمبَرِ تُو

اَنکِه کِفرِ ازِ رِخِ اسِلامِ زِ دُو دِستِ عَلِيَسْتِ اَنکِه خِيبَرِ بَه سِرِ اَنگِشْتِ گِشودِ سَتِ عَلِيَسْتِ

اَنکِه بَرِ جايِ نِبيِ مَسْتِ غَنودِ سَتِ عَلِيَسْتِ اَنکِه آهَشِ زِ غَمِ عِشَقِ چُو دُو دِستِ عَلِيَسْتِ

قَلَمِ ازِ عِشَقِ عَلِيِ دَرِ کَفِ دُرُوشِ باشَدِ

شَعرِ نَابِشِ مِي نايِيسْتِ کِه بِيغِشِ باشَدِ

«نامِ زَهرِا پَنجِ تَن رَا زِ يورِ اسْتِ»

ايِ بَه قُرآنِ مِسادَحَتِ رِبِ جَلِيلِ پَنجِ تَن رَا شَمسِ رِخسارَتِ دَلِيلِ

بِي وَضو کِسيِ مِي تُو اَن نامِ تُو خِواندِ چُونِ عَلِيِ سِجادهاتِ رَا گِسترانَدِ

ايِ تُو نِورِ دِيَدَه وَ تَابِ وَ تَبِمْ بِي وَضو نَامتِ نِيارَمِ بَسرِ لِيْمِ

نامِ زَهرِا بِي وَضو بَرَدَنِ خِطاسَتِ نامِ زَهرِا ثَبِتِ فَرهنگِ خِدا سَتِ

من مطهر گشته‌ام در اشک خویش
 نام او ذکر ملانک گشته است
 مصطفی را خالقش داد این نوید
 خالق احمد به احمد وعده داد
 شبیر حق را داد خالق ارمغان
 از عفاف درگه حق برتر است
 دامن زهرا بسود حبل‌المتین
 پرورید او اندر آن دامان پاک
 اندر آن دامان حسینش پرورید
 جان فدای آن حسین پروردنش
 دامنش دامان زینب پرور است
 لرزه افکنند او بر اندام یزید
 همچو شیران نعره می‌زد بر سرش
 وصف شیر بیشه شیر خداست
 صف شکن مردی که نامش زینب است
 بیشه حیدر سزد این شبیر را
 مرحبای شیعیان بر هر لب است
 عقل حیران است زین دامان و مام
 خامه نقش آفرین کسردگار
 نقش هستی را مجسم کرده است
 چون بنه زلف آفرینش شانه زد
 تشنگان را مسهر او باشد زلال
 زینت هستی، فدایت جان من

نام زهرا می‌برم با قلب ریش
 وهمم از اوصاف او سرگشته است
 کافتاب خلقت از مشرق دمید
 راضیه مرضیه زهرا هدیه داد
 ارمغانی فخر حوران جستان
 انسیه حوریه کوثر اطهر است
 طور سینایی پر از زیتون و تین
 عاشقانی بهر جانان سبه چاک
 چون حسینش خالقش عبدی ندید
 خم شده گردون به پا بسیدنش
 زینبش چسبون ذوالفقار حیدر است
 تساکه لبهایش بدندان لب‌گزید
 خطبه‌هایش ضربه‌ای بر پیکرش
 دخت زهرا قهرمان کربلاست
 آنکه تحسین خدایش بر لب است
 بگسلد زنجیره زنجیر را
 حاصل دامان زهرا زینب است
 دامنی با یازده فرزند امام
 شاهکار خلقتش گل کرده بار
 محو حوا روح آدم کرده است
 بهر آذین نام آن ریحانه زد
 عارف از این چشمه می‌نوشد کمال
 عشق تو شد رونق ایمان من

آن حسینی را که تو پرورده‌ای	عالم از نورش منور کرده‌ای
تا بود بر پیکر عالم خروش	نور فرزندات نسیمی گردد خموش
مهدیت دارد به کف نبض زمان	مسی نپد بهرش دل پیغمبران
عقل حیران است زین دامن و مام	دامنی بسا یازده فرزند امام
این شرفنامه ز کِلک دروش است	بیت بیتش شعله‌های آتش است

به مناسبت تولد حضرت ابوالفضل علیه السلام

به فرهنگ جوانمردی کلامی نیست مانندش

قمر از شرم پنهان شد که امشب ماه می آید	فروغ دیده ی حیدر مه آگاه می آید
حسین بن علی را تکه گاه و رهبر لشکر	ابوفاضل، سپهسالار عالیجاه می آید
به فرهنگ جوانمردی کلامی نیست مانندش	ز قاموس فتوت واژه دلخواه می آید
خدا را خلق این خلقت بود الگو به مخلوقش	سزدر ر مرحبا عباس زان درگاه می آید
تو را ام البنین فخرت که پروردی چنین مردی	به شانت احسن حیدر ز عمق چاه می آید
زالال آب در مشتش لب عطشان نوشید آن	هنوز از نهر علقم ناله‌ای جانکاه می آید
شب میلاد او «دروش» شاید اشک را جاری	چرا از دیدگان بر رخ گه و بیگانه می آید

همه هست آرزویم که بینم از تو روشی^۱

ز غمت بر آنم مه که کشم ز سینه هویی	که شدم اسیر و تنها و نمانده آبرویی
سر و جان من فدایت تو مگر مرا عدویی	همه هست آرزویم که بینم از تو رویی
چه زیان تو را که منم برسم به آرزویم	
شده خون ز داغ عشقت دل و اله و خونیم	سر غم به سجده دارم به زمین بود جبینم
به امید آنکه شاید رخ چون مهت بینم	بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگویی	

نه دلست اینکه داری که ترا به سینه سنگی که بکام من نباشد چو غم رخت شرنگی
اگرم که قصد جانی نبود مرا درنگی همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی

من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار مونی

خجیل از قدت صنوبر چو بنازم می خرامی بود افتخار خدمت من و درگهت غلامی
پذیرش این غلامت که بهای او به جامی چه شود که راه بابد سوی آب تشنه کامی

چه شود که کام جوید ز لب تو کامجویی

دلم آنچنان ریودی که تورا است ناز شستت مکنش فزون جفایت من و بوسه ام به دستت
سخنش شکسته قلبم لب لعل می پرستت بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت شکنند اگر سبوی

غم عشق و بی وفایی شده بغض در گلویم ز جفا و جور ت هر شب به دل است گفتگویم
ز سرشک بی امانم چکنم چه چاره جویم نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم

نه دماغ اینکه از گل شوم بکام بونی

شود اشک درویش از خون عبث است از تو تمکین که گمان ابروانت بنظر دو خنجر کین
مگرم که صبر باشد به دل شکسته تسکین نظری به سوی رضوانی دردمند مسکین

که به جز درت امیدش نبود به هیچ سویی

چه دری به کف بو و نشناختم

شبی مادرم سخت بسیمار بود کسی گو سرا یکه غمخوار بود
همی ناله می کرد از رنج خویش سرا قلب زین ناله می گشت ریش
به هر جا زدم تا که جویم علاج چون نبود علاجی چه جویم علاج
طبیان همه مانده از علتش عیان دیدمی مادرم رحلتش
چو گر زیدم از مادرم ناامید مرا خوندل از دو چشمم چکید
ز چشمانم آن یأس مسادر بدید که هنگام جان دادش در رسید
چو در خویشی دیگر امید ندید ضمیر مرا خواند و اشکش چکید

که فرزند دیدم جوانمردیت
 نهانش مکن خواندهام از غمت
 وجود مرا زاریم چیره بود
 نگاهی که بود همچو آتش فشان
 نگاهش به حق آتش افروز بود
 بسدو گسستم ای دین و ایمان من
 الهی بود سایهات بر سرم
 بگفت هر چه گویم همان گوش گیر
 که بر زندگانی ندارم امید
 نهادم سر خویش بر سینه‌اش
 روان گشت از دیده سیلاب خون
 مرا گفت ای نور چشمان من
 بکن رحمی آخر بر این قلب ریش
 کلام خدا بر لبانش نشست
 کنون کنج عزلت مکان من است
 چه دزی به کف بود و نشناختم
 بدان قدر این در نایاب را
 سو دروش ز افسغان و آهت چه سود
 ولی آتشم زد مرا سردیت
 عیان است گرد گل آن شبینت
 نگاهش به چشمان من خیره بود
 نگاهی که شد قلبم اخگر از آن
 نه تنها جگر استخوان سوز بود
 بریزد بلای تو در جان من
 بکن آگه از زاریت مادرم
 تن خسته‌ام را در آغوش گیر
 یقین موسم سرگ من در رسید
 همان سینه همچو آینه‌اش
 چه سازم که بر چاره بودم زبون
 روست از پیکرم جان من
 مرنجان روانم ز زاری خویش
 پس آنگه دو چشمان خود را بست
 شب و روز اشکم خوراک من است
 کنون می‌شناسم که آن باختم
 چو بینی ز من این تب و تاب را
 رسان بسعد از این بر روانش درود



درویش

(۱۳۰۱)

عزیز دولت آبادی، فرزند موسی، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در تبریز پا به عرصهٔ حیات گذاشت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید، از آن پس به دانشگاه راه یافت و در دانشکدهٔ ادبیات به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و درجهٔ لیسانس دریافت کرد، آن گاه به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و به تدریس اشتغال ورزید و چندی نیز ریاست کتابخانهٔ ملی تبریز و عضویت کنگرهٔ تحقیقات ایرانی را به عهده داشت. سرانجام پس از سالها خدمت در سال ۱۳۵۳ بازنشسته گردید، سپس به کار تألیف و تحقیق و تتبع پرداخت و مقالاتش در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز و نشریهٔ کتابخانهٔ ملی و مجلهٔ آینده به چاپ می‌رسید و علاوه بر مقالات فوق آثار و تألیفات زیر از او طبع و نشر گردید:

- ۱ - تاریخ تحوّل نثر فارسی معاصر، چاپ تبریز (۱۳۳۳)
- ۲ - تصحیح دیوان کمال الدّین مسعود خجندی، چاپ تبریز (۱۳۳۷)
- ۳ - تصحیح دیوان خیالی بخارایی، از انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ دانشگاه تبریز (۱۳۵۲)
- ۴ - تذکرهٔ سخنوران آذربایجان، در دو مجلد، از انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ دانشگاه تبریز (۱۳۵۷ - ۱۳۵۵)
- ۵ - تذکرهٔ سرایندگان شعر پارسی در قفقاز، از انتشارات موقوفات دکتر افشار،

تهران (۱۳۷۰)

۶ - تصحیح روضه اطهار، در شرح مزارات مستبرکه تبریز و توابع، تألیف ملا حشری، چاپ تبریز (۱۳۷۱)

دولت آبادی که در شعر تخلص «درویش» را برگزیده است، خود می‌گوید:
«تخلص درویش را با تفالی از دیوان لسان‌الغیب حافظ اختیار کردم.»

وی در سرودن شعر فارسی و ترکی آذری تبخر و مهارت دارد و طبعش به سرودن غزل و قصیده مایل است و بیشتر اشعارش صبغه عرفانی دارد. دیوان اشعارش تاکنون طبع و نشر نگردیده و دو کتاب زیر را نیز آماده چاپ کرده است: تصحیح دیوان بساطی سمرقندی؛ فرهنگ واژه‌های ترکی در زبان فارسی.

استاد درویش از چهره‌های محبوب و سرشناس و دانشمندی پژوهشگر و انسانی وارسته و درویش مسلک و عارف پیشه آذربایجان به شمار می‌رود.

نوای آشنا

عشرتی در خلوت درد و بلا داریم ما	عزتی از دولت فقر و فنا داریم ما
تا چو خضر عشق پیر رهنا داریم ما	آشنا با فتنه و بیگانه با آمایشیم
چون غبار راه جانان توتیا داریم ما	اشک حسرت کی فروغ دیده را سازد تباہ؟
تا نظیر درد جان موزت دوا داریم ما	گشته‌ایم از نسخه و ناز طیبیان بی نیاز
چنگ زن بر دل، نوای آشنا داریم ما	ساز جان را گوشمالی داده چرخ نغمه ساز
مثل خاکستر به هر سوزی رضا داریم ما	در کنار مجمر تسلیم، رخت افکنده‌ایم
چون نسیم صبح آه دلگشا داریم ما	غنچه دل می‌شکوفد، زان که در باغ وجود
نیست حاجت ناخدا را، تا خدا داریم ما	مرغ توفانیم و با قهر طبیعت سازگار
در بساط بی‌نوایی، بس نوا داریم ما	گنج استغنا اگر خواهی دل «درویش» جوی

سافر هستی

در ساغر هستی می‌نابی نتوان یافت
بستند در می‌کنده مهر و وفسا را
دریای جهان نفش سراب است، در آنجا
بر مسفره رنگین زمین زاغ نشیند
جز در بر رقص فلک، زهره شبگرد
با شبنم آزاده بگویند که در چاه
چون نسخه خوش خط و گران قیمت هستی
مقصود از این خلقت آشفته چه بوده‌ست؟

جز خون دل و اشک، شرابی نتوان یافت
دیگر خبر از مست و خرابی نتوان یافت
بر تشنه لبی جرعه آبی نتوان یافت
در جایگه پست، عقابی نتوان یافت
در دست کسی چنگ و ربابی نتوان یافت
از رشته خورشید طنابی نتوان یافت
مغلوپ و پر از نقص، کتابی نتوان یافت
«درویش» بدین نکته جوابی نتوان یافت

پرسش

آمدی باز به پرسیدن زاری مهجور
قبسی، آتش عشقی و من از خیل خلیل
من به چشم دل و جان، روی تو را می‌نگرم
نفش ارژنگ دل‌انگیز خدایی به خدا
مهر و مه، بهر تماشای تو سرگردانند
من ز پروانه پر سوخته آموخته‌ام
ای که در نعمت و نازی، ز ضعیفان یاد آر
همچو مستان مشکن جام غرورم ای دوست
عزت و ذلت دنیا سپری می‌گردد
عمر هم می‌گذرد یا به غم و نا کامی
بشکفد گر دل پژمرده «درویش» رواست

چه فریبا شده‌ای چشم بد، از روی تو دور
می‌خرامد به سویدای دل از ناز تو، نور
که ز آینه و خورشید چه دریابد کور؟
که نگاهت نتوانم کنم از شرم حضور
ای گریبان تو خاور، رخ زیبای تو هورا
که نثار تو کنم جان نزار و رنجور
که پس از پنج صبحی چه سلیمان و چه مور
که گدای در هر می‌کده راهت غرور
چه به پوشاک سمور و چه لب تاب نور
یا به عیش و طرب و هلهله و جشن و سرور
که ز خورشید زخت لعل شود سنگ صبور

انتظار

ای به شوق طلبت، جان و دل من خشنود
 مهر من! پرده ز رخسار مه خود بردار
 عمر بخش است رسیدن به تو در وادی طور
 چشم من چشمه بیت الحزن کنعان است
 تو سلیمانی و با مور به پاداش عمل
 سرزنش های تو از آب بقا نوش تر است
 چه شود گرز پریشانی ما یاد آری
 چون سپندیم در آتشکده و مجمر دهر
 حسله ای بسافته جولاهه غدار فلک
 مرغ توفان نبرد جز به هوای توفان
 ساغر و جام شفق نیز پر از خوناب است
 سر تسلیم نهادیم به فرمان قضا
 زندگی طویل میان خالی پر آوازه ست
 رنگ هستی همه نیرنگ و فسون است و سراب
 کس ندانست چرا زاغ زید سیصد سال
 مبدأ ما عدم و وادی رحمت مقصد
 حلقه توبه به درگاه خدا می گویم
 تار هر سوی پریشان و سفیدم گوید
 دل و دست و سر و پایم همه لرزان یا رب
 یا مرا فقر بیفزاکه به تسلیم و رضا
 خرقه فقر به صد مسند عزت ندم
 من «درویش» خطا کار و خدا عذر پذیر
 وی به لطف و کرمت کوکب بختم مسعود
 تا مگر کور شود دیده خفاش حسود
 لیک یاری نکند طالع بی نور، چه سود؟
 سرو من از ره نیکی نظر انداز به رود
 داده سر خط و نگینت ملک الملک و دود
 خستگان یافته از خاک شفایت بهبود
 مقتضی این همه موجود و موانع مفقود
 کار ما سوختن و بار قیام است و قعود
 تیرگی تارش و نومیدی و ناکامی بود
 به سمندر نرسیده ست مگر آتش و دود
 باده ناب ندارد قدح چرخ کبود
 که بسازیم به سوزی و بسوزیم چو عود
 که کمر بندد و هنگامه کند گاه سرود
 دل مبندید، که در باطن آن هیچ نبود
 عمر شاهین ز چه رو بیش ز سی سال نبود
 کس ندانسته کز این سر چه باشد مقصود
 نامه چون روی سیه گشته به روز موعود
 کای هوس های خطا کار جوانی، بدرود!
 دست من گیر در این زلزله کاخ وجود
 بتوان زنگ غم از آینه سینه زدود
 گنج فارون به کجا رفته و جاه نمرود
 گسسه ما مستهای، کرمش نامحدود

وادی طلب

که از علایق هستی گذر توانی کرد	به وادی طلب آن‌گه سفر توانی کرد
ز عشق‌های مجازی حذر توانی کرد	به مهر حقّ چو منور شود سراچه دل
حدیث موسی عمران سمر توانی کرد	جمال یسار چو در طور دل تجلی کرد
نظیر آینه بر وی نظر توانی کرد	قبول دوست زمانی شوی که در پاکی
چنان‌که چاره به خون جگر توانی کرد	بساز با عطش و دست سوی بحر میاز
تو هم هر آینه شق القمر توانی کرد	اگر رسی چو محمد ﷺ به عرش استغنا
زمبتدایی خود با خیر توانی کرد	خوشا که حافظ شیرین کلام را «درویش»

راه دل

چشم نابینا کجا بیند جلال و جاه دل؟	مذعی کی می‌شناسد کهکشانی راه دل؟
هر کسی راهی ندارد بر در و درگاه دل	بسا رگه عاشقان و کعبه اهل صفاست
مرده یابی صد امید و آرزو در چاه دل	همچو یوسف گر دلی را جوینی از راه وفا
خرمن هستی بسوزد ناله جانکاه دل	دل به دست آرز درویشان که حج اکبر است
نقل مجلس کرد ما را دیدگان همراه دل	راز پنهان دلم را اشک حسرت فاش کرد
داد از اشک شرربار و فغان از آه دل!	ای توانا همّتی! از ناتوانان دست گیر

نقش دل انگیز

مانند تو تصویر کند دست خدا نیز	مانی چو به ارژنگ کشد نقش دل انگیز
«نسخی» زده بر نو خط «ریحان» دل آویز	در دور لب لعل تو خطی ست «غبارین»
وابروی کمانی تو پر غمزه و خون ریز	افسون نگاه تو صفا بخش و وفا جوست
دست من و دامن تو با خار میامیز	ای صانع خدایی، گل بی خار جهانی
مشکن به جفا ای مه جم، شوکت تبریز	من جام جهان بین دلم را به تو دادم
گه حاتم طایی شوی و گاه چو چنگیز	گه مهر بورزی و سخا، گاه کنی فهر

بس داغ نهاده به دل و دیده من عشق در دیده بلا جلوه کند حسن دل انگیز
 در روز جدایی من و محبوب من و ابر بودیم سراسیمه و حیران و گهریز
 خوبان جهان بی خبر از سوز و گدازند ای دوست ز سوز دل «درویش» سپهریز

هنری کن!

ای دیده رهی از ره معناگذری کن
 چون آینه بر صورت خوبان نظری کن
 چون ژاله، دل از لاله و گل برکن و برخیز
 ماوای تو دریاست، بدان جا سفری کن
 از روزنه چون ذره چو بینی به منازل
 خورشید بود جای تو، والا گهری کن
 دل، تنگ تر از غنچه دلخون بهاری ست
 ای آه! تو اعجاز نسیم سحری کن
 ای کوکب اقبال تو چون زهره درخشان
 از کوچه این «بخت سُها» هم گذری کن
 ای تیر نگاهت به دل خسته، نشسته
 پروا، ز غم و ناله خونین جگری کن
 هر چند که ایمن بود از سنگِ ثمر، بید
 کسم سایه مباح و حذر از بی ثمری کن
 دل صاف کن از رنگِ تمنّا و تعلق
 شیرین سخنی همچو نی بی شکری کن^۱

۱- صائب فرموده است:

نیرزد ناله جانسوز نی، گر پُکر باشد

تهی دستی سخن رارنگ دیگر می دهد صائب

ای کرده نِهان مَنقَصَت خود به هنرها

در پوشش عیب دگران هم هنری کن

«درویش» چو اندرز بود مصرع «هانف»

«بسا غنچه دل، کار نسیم سحری کن»

آذربایجان

افسر ملک کیان ای خاک آذربایجان	جلوه گاه عشق و ایمان مسکن آزادگان
روضه رضوان زرشکت کرده آذرها به جان	چسبیده دستی کرده در طرح تو نقاش ازل
دامن کوه سهندت دلگشایتر از جنان	آبهای چشمه سارانت همه زمزم صفت
ناتوانان در مصاف دشمنانت پهلوان	پهلوانان در حریم دوستانت ناتوان
پیرمردان در دلبری و شجاعت نوجوان	نوجوانان در وقار و فکرت و تدبیر، پیر
چو صدف گوشند و چو دریا عمیق و بیکران	چون کتابی جمله خاموشند و یکدنیا سخن
«مولوی» را «شمس تبریزی» نمودی جاودان	شعر «قطران» در سلامت شهرة آفاق شد
زان سبب آبش رباید درد را از جسم و جان	ساحل دریاچه‌ات گهواره زرتشت بود
بر سرت باریده باران بلا از آسمان	وین عجب با اینهمه لطف خدائی هر زمان
سوختی ای تیرجانشوز حوادث را نشان	چون سمندر در میان شعله‌ها افروختی
تا فراهم ساختی آزادی نطق و بیان	شیر مردانت فدای نهضت مشروطه شد
امن و راحت شد گران و رنج و حسرت رایگان	مدتی در آتش غم اوفتادی چون خلیل
کرد راغ اجنبی بر هر درختت آشیان	رخت برکنند از گیلستان تو مرغان چمن
دود اندوه و اسف برخاست از هر دودمان	نوحه شد جای سرود و ناله شد جای سرور
تا شدی در سبقت میهن پرستی قهرمان	در حوادث نیک دادی امتحان خویش را



درویش

(۱۳۲۸)

حجّة الاسلام سید ناصر میبیدی، فرزند احمد، در سال ۱۳۳۸ هجری شمسی در دودمانی روحانی، که همه از عالمان دین و مشاهیر علم و ادب بوده‌اند، در شهر کرمانشاه چشم به جهان گشود.

نیایش آیه الله سید محمد و جدّ اعلایش حجّة الاسلام سیدباقر میبیدی، که هر دو فرزندان آیه الله حاج سید جواد که او نیز فرزند آیه الله حاج سید علی میبیدی است و شرح حال برخی از آنان در کتب رجال و تراجم مذکور است، باید اضافه کنم که حاج سید علی میبیدی اولین کس از این دودمان بود که از زادگاهش میبید به کرمانشاه مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

سید ناصر میبیدی تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل علوم دینیّه رهسپار قم شد و در حوزه علمیه این شهر به تحصیل پرداخت و از محضر اساتیدی چون محمد حسین اصیلی کاشانی کسب فیض کرد. پس از یک سال به زادگاه خود بازگشت و هم چنان به تحصیل پرداخت و از اساتید این سامان، به خصوص فقه و اصول راه از دایی اش آیه الله سید مجتبی میبیدی فراگرفت و نیز از محضر علامه سید محمد طاهر هاشمی، که عالمی وارسته و شاعری عارف پیشه بود، به کسب معرفت پرداخت. آن گاه به تهران عزیمت کرد و از مجلس درس آیه الله شیخ مرتضی اردکانی استفاده نمود، سپس به مشهد مقدّس مهاجرت کرد

و در این شهر مسکن گزید و همچنان به کسب دانش پرداخت.

سید ناصر که تخلص درویش را برای شعر خود برگزیده است درباره شعر و شاعری خود می‌گوید: «شعر در خانواده ما موروثی است. جدّ اعلای من، حاج سیدعلی میبیدی، اشعار بسیار لطیفی دارد؛ برادرش سید محمدرضا، متخلص به حکیم نیازی دارای دیوان شعر است و نیز حاج سید جواد و حاج سید کاظم، فرزندان حاج سیدعلی، هر دو شاعر بوده‌اند و هم چنین دایی‌ام حاج سیدعلی، فرزند حاج سید محمد، نیز اشعار نغز و زیبایی دارد و جدّ پدری‌ام حاج سیدباقر و جدّ مادری‌ام حاج سید محمد، فرزندان حاج سید جواد، نیز در شعر از توانایی کافی برخوردار بوده‌اند.»

درویش از دوران کودکی علاقه و دلبستگی به شعر و ادب داشت و از سال ۱۳۵۳ به سرودن شعر پرداخت و از تشویق‌های عبدالحسین واقدی، پدر شاعر گرانقدر اصغر واقدی، بهره‌مند گردید و در دوره دبیرستان از رهنمودهای استاد یدالله بهزاد، کمال استفاده را کرد. وی در سرودن شعر کلاسیک و نو، هر دو، طبع آزمایی می‌کند و نخستین مجموعه شعر نو او به نام «فصل یغما» در سال ۱۳۷۵ طبع و نشر گردید و اثر دیگر وی کتاب «سراج المعانی» در احوال آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی، به چاپ رسیده است و چند اثر دیگر که به اهتمام وی نشر شده است.

کشف مراد

خیال تو به چشم من، فصّه خواب می‌زند	یاد تو وای وای من، راه صواب می‌زند
شعله حسن تو دلم، همچو کباب می‌کند	آتش عشق را بر این، حال خراب می‌زند
جبر نگاه تو دلا، سؤال کوی من شده	به اختیار هر کجاره به جواب می‌زند
غمزه خون فشان تو، راهزن دل غمین	تیر نگه به سینه‌ام، چه بی حساب می‌زند
نبض پر از شراره‌ام، فتاده در تپش دلا!	بین که در فراق تو، به التهاب می‌زند
ای دل «درویش» بیا، چاره بیندیش که او	برده دلم چه بی وفا، گاه نقاب می‌زند

رکن عشق

دل بسیا در خلوت حق بر سر ملک نجف
 پای زن بر کوی وحدت مستی لاه شو لا تخف
 گرد کوبش پای کویان طوف بیت حق نما
 کن سماعی بر سر زلفش، دلا با چنگ و دف
 کعبه عشاق حق باشد سر کوی علی
 بلکه از کعبه هزاران مرتبه دارد شرف
 سائلکان کوی او، حجاج بیت الله عشق
 در رهش احرام خونین بر تن و سرها به کف
 کعبه گر باشد صدف، دژش علی حیدر است
 طوف گوهر چون کنی فارغ شدستی از صدف
 رکن عشق حق علی باشد امیرالمؤمنین
 از ازل شد زمزم لعش جهانی را هدف
 لعل او اعجاز عشق و هستی کون و مکان
 بر تر از عیسی و موسی هست آن نیکو سلف
 خاک پایش سرمه چشمان درویشان حق
 پیر عشقش بادیه پیمای شدستی هر طرف

نضمین غزل ابوالقاسم لاهوتی

بیا ایثار و همت بین، حدیث دلبری بنگر
 رون خاک و خون، چشم گل پیغمبری بنگر
 به خون آغشته ماهی را به چرخ چنبری بنگر
 بیا در کربلا، محشر بین، کین گستری بنگر

نظر کن در حریم کبریا، غارتگری بنگر

بیا بر چار سوی عشق حق در عالم امکان
 سر بازار هستی بین متاع گلشن انسان
 در این چار سو را شد خریدارش سر جانان
 فروشنده حسین و جنس هستی، مشتری یزدان

بیا کالا بین، بایع نگه کن، مشتری بنگر

به سوی قتلگه چون شد علی، پور برومندش
 خدا را شاهد آوردی بر آن یکدانه دلبندهش
 چنین هجری به والله، ندیده کس به مانندش
 به فکر خیر امت بود، وقت مرگ فرزندهش

سپه سالاری لشکر بین و رهبری بنگر

سکینه با عمو گفتا برایم آب، می آور
 عمو جانم! عطش آتش زدی بر سینه اصغر
 تو باشی و حرم بی آب باشد زاده صفدر!
 ز بی آبی به وقت مرگ هم عباس نام آور

خجل بود از سکینه، یادگار حیدری بنگر

نثار عشق بنمودی علمدار صف عزت
 بزمین مهربانش را کنار چشمه عبرت

به راه یار هستی را فنا بنموده با لذت
 «به جای آب خون پاشیده شد در راه از غیرت
 به عشق فرمانده بین، فرمانبری بنگر»

برای چند روزی از پی این جیفه دنیا
 یزید آتش زدی بر مصحف پیغمبر یکتا
 شکستی حرمت بیت و به خون کردی گل طه
 «پی انگشتری ببری، انگشت شه دین را
 جفای ساربان بین و اصول چاکری بنگر»

به کوی عشق تا خون بر سرگردون ویران شد
 فتاده بر زمین آن جلوه خورشید تابان شد
 غم درد فراقی بر دل زینب نمایان شد
 «به جای شاه دین، فرمانده خیل اسیران شد
 مقام زینبی بین و وفای خواهری بنگر»

بیا در کربلا بنگر جفای لشکر اعدا
 زدی بر خیمه‌ها آتش، شکستی حرمت زهرا
 در آن عصر غم آلود و درون آه و واویلا
 «برای گریه هم رخصت ندادند آل احمد را
 مسلمانی نگه کن رسم مهمان پروری بنگر»

از آن روزی که بر پهلو زهرا بی حیا زد، در
 به ضرب سیلی آن معصومه افتاد و شکستی پر
 قرق بشکسته شد از حرمت اولاد پیغمبر
 «خدا را کشته بود و خون بها می داد مستی زر
 بین کار یزید بی حیا، زشت اخگری بنگر»

همان ساعت که شمر دون گلو ببرد لاهوتی
 گل سرو گلستان نبی را چید لاهوتی
 خدا محبوب خود را غرقه در خون دید لاهوتی
 «از آن خون در فضای عشق می پاشید لاهوتی
 نکرد این دهر را نابود، صبر داوری بنگر»

گلایه «مییدی» بس کن، مگو ذکر مصیبت را
 سخن کوتاه کن از ذکر بلای عصر عاشورا
 مزن آتش، مزن آتش به قلب پاره زهرا
 «که چشم مهدی از گریه شدستی لاله احمر
 دل «درویش» را در شعله‌های آذری بنگر»

الهجران عقوبة العشق

دل‌تنگی‌ها

دلم امشب تو را کرده بهانه	کجا رفتی؟ نمی‌آیی به خانه
هوای کلبه دل غمگانه	فضای خانه بی تو سرد و تنها
صدایت بسادگاری جاودانه	نگاهت مانده هر جا، وای بر من
حدیث وصل دارد عاشقانه	امیدم در بن هر لحظه جاریست
در آغوشم نسوده آشیانه	پسرستوی خیال کسوچک تو
ز تو خواهم تو را من کودکانه	همه پیراهنم بوی تو دارد
تو ای گل واژه‌های شاعرانه	تمام عطر یاس خانه ما
وجسود تو ز من دارد نشانه	مرا بسا خود ببر تا شهر رؤیا
جوابی ده مرا تو، آری یا نه؟	تو را بی پرده می‌خواهم من امشب
دل تسنگم گسرفته از زمانه	امید لحظه‌های پسا ک «درویش»

تقدیم به شاعر جوانمرگ، اسدالله عاطفی

کوچ بی همراه

همان روزی که تندیس نیاز من،
 درون دهشت رسوای خاکستان،
 صداقت را
 به زیر صخره‌های سنگین و مرگ آلود،
 صدا می‌زد.
 و در دامان بخشایش نمی‌خوابید،
 جهان پز مرد
 درون پنجه خرسنگ.

سرابی گنگ و ناباور،

کویری تشنه اما سرد،

تمام واژه بک در،

پریشان

جانشین راه پرچم شد

و آماس گلو را

نالۀ افسوس در کاوید.

□

و بر لب‌های سوزان عطش رویم،

سکونی همدم اندوه

نیاز بوسه باران بخشش را،

درون اوج تنهایی نوازش داد.

و زنجیر خیالم را،

گسیل یاد باران شست،

و در فکرم گلی روید

چونان سنگ.



مرکز تحقیقات و نشر در علوم انسانی و اسلامی



درویشی

(۱۳۲۹)

عباس درویشی در بیست و هشتم اسفند ماه ۱۳۲۹ در دیار عارفان و شاعران سرزمین سرسبز و طرب‌انگیز کرمانشاه دیده به جهان گشود، در زادگاهش به کسب دانش پرداخت، از آن پس به استخدام شهرداری درآمد و مشغول خدمت گردید.^۱ درویشی در شرح حالی که خود برای نگارنده نوشته، با مختصر تغییری چنین آمده است:

«رشد من در خانواده‌ای تحقق یافت که لبریز از عطر و بوی شعر بود و کتاب‌های مولانا، حافظ، نظامی، سعدی، و صائب در کتابخانه پدر، انگیزه‌آشنایی با شعر و تقلید و رمز و احساس سرودن را در اندیشه‌ام وسوسه کرد و مطالعه دواوین مرا به خوشه چینی از خرمن اندیشه‌های رنگین مشاهیر و بزرگان ادب پارسی برمی‌انگیخت و تراوشات خام شعر به شکل سیاه مشق در قالب‌های گوناگون تجربه می‌شد. شرکت در محافل ادبی و درج آثار در نشریه‌های ادبی آغاز فصل شیفتگی شاعری‌ام بود. فصل آشنایی‌ام

۱- شاعر گرانقدر جلیل فریشی زاده (وفا) در غزلی درباره وی چنین می‌سراید:

مرا ز دام غریبی رهاننده درویشی
مرا به خلوت اندیشه خواننده درویشی
غبار غریبم از پسر تک‌بازنده درویشی
به کوچه باغ هنر گل نشاننده درویشی
ز اشک، گل نم باران فشاننده درویشی...

ترانه در شب بیداد خواننده درویشی
ز شور زمزمه و آژه‌ها در اوج خیال
ز ناز ناب غزل شکوه در حریر نسیم
ز دستبرد خزان‌ش هراس و باکی نیست
به خاک حافظ شیراز مست باده عشق

با مقوله شعر در ابعاد مختلف و مسیر در حوزه شناخت واقعیات و طرز بیان انگیزه‌های درونی و بررسی گنجینه غنی ادب پارسی و نوپردازان معاصر و به طور نسبی ادبیات جهان و جوشش چشمه سیال احساسات در قالب شعر با کمال اشتیاق آغاز می‌شد، علاقه‌ام به نوآوری و کشف مضامین تازه و بدیع و جاذبه موسیقایی کلمات تصویرپردازی‌ها و نازک خیالی‌های شاعرانه و تازگی‌های کلامی مرا به سرزمین ناشناخته‌تر، پرنده‌وار به پرواز وا می‌داشت و این پرواز تا به غایت بر این گستره پهناور تداوم خواهد شد.»

درویشی، شاعری توانا و نیکو پرداز، زبانش در شعر رسا، کلامش منجم و مضامینش شیوا و دلنشین است.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:



ایسنگ اینک موج طوفان است و من	شمسور اقیانوس عرفان است و من
دیگر این من آن من ای من نیستم	بی من ای من، من چگونه زیستم؟
رستم از اندیشه‌های خام خویش	میوه‌های نارس اوهم خویش
سوختم ادراک خود را پاک من	آتش افکندم در این خاشاک من
در من ایسنگ واژه‌ها هوهو کنند	مست و دست افشان هوای او کند
در من این دریاست که قل می‌زند	هر دم آواز تکامل می‌زند
ز آتش عشق عاشقان را بیم نیست	آن که عاشق نیست ابراهیم نیست
عشق ما را دفتر اندیشه سوخت	صاعقه این باغ را تاریشه سوخت
طبع من دریاست چون طغیان کند	ساحل از مضمون صدف افشان کند
از کلام سازگی آن سان چکد	کز پرند برگ گل باران چکد
از هوای تسازه لبریزم دگر	بعد از این غوغا برانگیزم دگر
موجم و اندیشه‌ام طوفان زده	در من آشوب آتش عرفان زده

مسنطق اضداد را بسر هم ز نسیم
 عشق، ای رویینه تن پایا تویی!
 شاخه بسی میوه ام، سنگم مزن
 مساه تصویرم، ز نقصان فسارغم
 مست و دست افشانم و یا هو ز نسیم
 مرغ ققنوسم مرا میرایی است
 ذره ام، در زیر بال خویشتن
 چیست در باغ تکامل نقش من
 در تسواضع کسبتم؟ آزاده ای
 هر نبات از ضد خود آبتن است
 غنچه گل شد گل شکفت و خاک شد
 در عناصر دم به دم تغیرهاست
 تو خدایی و خدایی زان توست
 صنایع پیدا و ناپیدا تویی
 هر پدیدده هستی از نام تو یافت
 باغ عرفان است و مولانا در او
 با سه تارش می نوازد آب مست
 لاله یا هو گل هو الحق می زند
 شاخه دست افشان و غرق شورهاست
 از غزل «حافظ» گل افشانی کند
 «جامی» و آشفتنه حالی های او
 در سخن «سعدی» خداوندی کند
 برتر از نام «نظامی» نام نیست
 عشق را فریاد در عسالم ز نسیم
 مساهمه میرا و نامیرا تویی
 زخمه بر ساز دل تنگم مزن
 سایه کسوهم، ز توفان فارغم
 غسرقه در عرفان و الا هو ز نسیم
 لیک در خاک کسبم زابایی است
 کرده ام خورشید را تخیر من
 رستن و بودن، شکفتن، گل شدن
 سایه سرو به خاک افتاده ای
 نفی خود در خموشتن پروردن است
 سبزه دیگگون شد و خاشاک شد
 زایش و میرایی و تکثیرهاست
 هر چه هست و نیست در فرمان توست
 برتر از وهم و گمان مساه تویی
 راز بودن راز پیغام تو یافت
 از سمع عارفان غوغا در او
 نازک آهنگی به پیچ و تاب مست
 غسرنجه حرف از ذات مطلق می زند
 مست آواز خوش تنبورهاست
 مستم از مضمون عرفانی کند
 «صائب» و نازک خیالی های او
 کیست تا با او همانندی کند؟
 قلله اندیشه اش را با نام نیست

گردد «عطار» عارفان درهای و هو	هفت شهر عشق در تسخیر او
بسعد از این ما در سخن غوغا کنیم	مست عـرفانیم و مستی ها کنیم
از شراب جام هـو مستیم مست	عاشقان، مسا زین سو مستیم مست
بعد از این ما و غزل خوانی ما	باغ عرفان و گُل افشانی ما
بعد از این باغ سخن رنگین ز ماست	غنچه اندیشه عطر آگین ز ماست

دو خاطره

ز ما دو خاطره‌ی سوگوار می ماند	عطش زلاله، نم از چشمه سار می ماند
به راه تو که بهار جزیره‌ای، ابری	نه من، که پنجره در انتظار می ماند
در آبگیر نگاهم پرنده باش و بمان	شکوفه می رود از باغ و خار می ماند
کمند خشم تو از کتف راه می گذرد	و پای زخمی صید از فرار می ماند
خزان بخت مرا زستن گیاهی نیست	تسهی همیشه ز گل شوره زار می ماند
به باغ سبز دلم از نسیم ابر ملال	نه گل، نه میوه، نه برگ و نه بار می ماند
ز سبزه، چلچله، آهو، سمنند صحرایی	نیاز و بال گریز و غسبار می ماند
میان میکده لولی و شی نمی ماند	دو دست کوزه به سر داغدار می ماند
به یاد ما غزلی در کتاب دلتنگی	ز جوهر قلم روزگار می ماند

یاد یاران کن وفا^۱

از ستیغ قلّه آزادگی برتر، وفا	می زند خورشید نامت خسته بال و پر، وفا
عرصه ناورد خالی از سمنند تو مباد	ای به میدان سخن سردار نام آور، وفا
شیر پسر پهنه آزادگی وقت است وقت	تا بلرزانی ز غرش پیشه را یکسر، وفا
پرش خارا شکاف تیر آرش با تو بود	مرز محدود بیان شد از تو پهناور، وفا

۱- این غزل را شاعر نامور خطاب به شاعر گرانقدر خلیل قریشی زاده که سالهاست از زادگاهش هجرت کرده و در شهر کرج سکونت اختیار کرده سروده است.

از تو باغ شعر این سامان به موج گُل نشست
 خورده آب از چشمه سار طبع صائب کلک تو
 آتشی فردا برانگیزم ز خورشید غزل
 کیستی تو؟ مطلع آغاز دیوان شرف
 سعدی شیرین کلام شعر ناب پارسی
 یاد یاران کن، خدا را با غزل آواز خوش
 ابر بغض آلوده ام امشب ز باران تا سحر
 ای سترگ اندیشه، استاد سخن گستر، وفا
 کاین چنین رنگین ز مضمون کرده ای دفتر، وفا
 حالیا، آن شعله ام در زیر خا کستر، وفا
 شاعر آزاده ام، سردار عصیانگر، وفا
 بُزش تیغ زبان را چشمه جوهر وفا
 کُشت ما را حسرت دیدار یکدیگر، وفا
 آستین دارم به یسار تو به چشم تر، وفا

یاد صائب

از غزل تا طبع خود را گُل فشان آورده ام
 شته ام در چشمه سار ماه نازک ناب من
 شاخه های فکرم از مرغان مضمون ها پُر است
 آفتابم عرصه بر پرواز من تنگ آمده است
 شب هوای کوچه باغ خاطر م بارانی است
 در خزان فواره سبز درختان بسته است
 غنچه ای از شاخه ذوقی نچیده طبع من
 می چکد از شعر بوی کهنگی لفظ و من
 مسیب سُرخ واژه همامان لک زده از ابتذال
 یاد «صائب» یاد و، آن نازک خیالی ها که من
 با تمام نازک اندیشی ادراکم، عبث
 موج گُل بر شاخساران خزان آورده ام
 واژه ام را، تسا لطافت در بیان آورده ام
 از دیدار تازگی ها ارمغان آورده ام
 بسال بیرون از حباب آسمان آورده ام
 یاد یاران را به دلشنگی فغان آورده ام
 سر به زیر بال ماتم نوحه خوان آورده ام
 از خیالم گُل ز باغ پرنیان آورده ام
 از نسیم تازه مضمون در میان آورده ام
 در خزان، باغ سخن فریاد از آن آورده ام
 باغ طبعم راز شعرش گُل فشان آورده ام
 زیره از کرمان به شهر شاعران آورده ام

آئینه

من عاشقِ مستِ مستِ مست بودم
 تا سیر تو در من نگری من در تو
 چون سایه به خاک، پای بست بودم
 ای کاش که آئینه دستت بودم

خواهم رُست

هر چند لگد کوب خزان خواهم رُست چون سبزه شکسته استخوان خواهم رُست
بودن ز دمیدن است، بساید بدمیم گر سنگ ببارد آسمان، خواهم رُست

کتاب عشق

دریا نمی از چشم به خون خفته ماست توفان پر و بال طبع آشفته ماست
مضمون تمام قصه عالم عشق حرفی ز کتاب عشق ناگفته ماست

تابلوهای پاییزی

پاییز

نمضربه های شبنم باران

خواب دریچه را

مغشوش می کند

□

باران

در باغ خلوت پاییز

آنک

سه تار کوچک خود را

کوک می کند

□

پاییز

از قله های بلند «پراو» کوه

دیدنی است

ماه زُلالتاب



آواز گله وحشی غازها

در بیکران شب

□

پاییز

مرغان کوچک باران

گرم ترانه خوانی شعر قدیم

رگبار

□

پاییز

در باغ سربی نمناک

پیداست پیچک خاکستری دود

در بیج و تاب باد

باران شاعرم

برگرد شعله آتش

در انتظار

□

پاییز

با قله‌های مه آلود آمده است

باران

با خط نازک رگبار

ذهن دریچه را

هاشور می‌زند

□



مرکز تحقیقات و نشر زبان و ادبیات فارسی

پاییز

آواز پای ماه

بر چینی سکوت نازک شاعر

شنیدنی است

□

پاییز

در آب برکه خاموش

تصویر آبی کوچ پرنده‌ای

شاعر

به شانه شب تکیه داده است

□



پرکن پیاله را، دلم امشب گرفته است

مرکز تحقیقات و نشر زبان و ادبیات فارسی

آن سوی پنجره

باران سه تار می زند

و

تا سپیده دم

لبریز رد پای ستاره است

چشم من

□

پاییز

در آخرین شب شعر وداع باغ

دوشیزه پریده رنگ گل سرخ

با خط گریه

به گونه

به پای خاست

تا دکلمه کند

غزل کوچ برگ را

■

شاعر

پرنده‌ای ست

هر لحظه در نشانه سرخ گلوله‌ای

لبریز بال‌های تکاپو

از شاخه

تا

به شاخه

هباهو

آواز او ادامه صبح است

در باغ شب زده خفته در سکوت.



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی



دریا

(۱۳۴۵)

ناصر گلستان فر، فرزند جعفر، در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی در خانوادهٔ عشایری و کوچ رو (ایل زوله) در منطقهٔ دهلران کنار رودخانهٔ میمک در زیر سیاه چادر از مادری به نام خرامان زاده شد. یک ساله بود که به اتفاق خانواده به شهر کرمانشاه کوچید و در این شهر سکونت گزید.

ناصر، تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در کرمانشاه به پایان رسانید. در سال ۱۳۶۷ برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و به تحصیل پرداخت و با مدرک فوق دیپلم در سال ۱۳۶۹ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و مأمور خدمت در اورامات شد و پس از یک سال به کرمانشاه بازگشت و هم اکنون در مدارس راهنمایی به تدریس اشتغال دارد.

گلستان فر از دوران کودکی به شعر دلپستگی داشت و سرودن شعر را از همان زمان زمزمه می‌کرد و خود می‌گوید: «علاقهٔ من به هنر، به خصوص شعر، به دوران تحصیل ابتدایی باز می‌گردد و در سال ۱۳۶۲ با انجمن ادبی سخن آشنایی یافتم که اکثر اعضای آن از بزرگان شعر و ادب بودند و من از محضر آنان کسب فیض می‌کردم و در همان سال با عده‌ای از دوستان، انجمن ادبی قلم، وابسته به آموزش و پرورش، را دایر نمودیم که متأسفانه بیش از دو سال دوام نیافت و تعطیل شد. از آن پس با همکاری چند تن از دوستان شاعر، انجمن ادبی شاهد را تأسیس کردیم که امیدواریم

این انجمن هم چنان پابرجا بماند.»

گلستان فر که در شعر از تخلص «دریا» استفاده می‌کند، از شعرای خوب و نیکو پرداز غزل کرمانشاه است و به آثار سعدی و حافظ علاقه خاص دارد و از میان شاعران معاصر به آثار هوشنگ ابتهاج و رهی معیری، و از میان شعرای همشهری خود به آثار پرتو و احمد بیکی بیشتر ابراز علاقه می‌کند.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

درخت پیر

دلم از غربت این، تلخ روزگار گرفت	از این همه شب جاری و بی شمار گرفت
سکوت زمزمه کردم به کوچه سار خیال	ز وحشتی که رسید و، ز دل قرار گرفت
چسراغ ماه، ز سنگ سیاه ابر شکست	به کوچه کوچه جانم، غم و غبار گرفت
بگو به ابر نسیم شکسته بال، بگو	نیامدی و خزان، گرد باغ، خار گرفت
صدای سبز گیاهی ز دشت خشک نریست	درخت پیر تبر خورده را، غبار گرفت
هوای دیدن گل، آتشی شد و، به سحر	شکفت و سر زد و در گریه هزار گرفت
تو نیستی و، بهاران، چه سرد می‌گذرد	در این دیار که کابوس شوره زار گرفت

به احترام آبروی موسیقی ملی ایران حسین قوامی فاخته - سرود

شمع تکیده

بهار سحر صدايت، بهشت سبز خداست	در این کویر عطشناك، کیمیای هواست
صفای خاطر دلخستگان وادی دوست	به گریه گاه سحرگاه، سوز اشک دعاست
چو بوی ابر، که ریزد به دشت تشنه، شبان	زالال یاد نجیبت، به جان خسته رهاست
تو از کدام دیساری؟ عزیز رفته بهار	که این چنین گل اشکت شکوه خاطر هاست
غبار شام غریبان، از این سکوت، بشوی	به مویه‌های غریبانه‌ای که عقده گشاست
مرا ببر به شکستن، به لحظه‌های جنون	دلم عجیب، گرفتار آن، گرفته صداست

ز شور تار جلیل^۱ و، سماع ضربِ امیر^۲
 چه عشق‌ها، که چکیده بر این رواقِ کبود
 تو هم چو من ز جوانی^۳ نچیده‌ای گُلِ عیش
 حکایتی، ز رفسیفانِ رفته یاد، بگو
 نسوده‌ای سر تعظیم، جز به پای هنر
 تکیده شمعِ اثیری، شب است و نیست پری^۴
 دگر ترانه‌ خا کسرت^۵ نمی‌شنوم
 نوای گرمِ گل افشان^۳ به هر کرانه رهاست
 چه شکوه‌ها که به لب مُرد و زخمِ گریه به جاست
 بخوان که باز شکفتن اگر چه خواب و خطاست
 بگو که مجد^۵ خداوندگارِ نار، کجاست؟
 حساب کاسبِ عاشقِ نما، ز چون تو جداست
 نوای نی نه، که هر سو، صدای دیو بلاست
 ز یاد بردن اربابِ اهل دل، نه سزاست

زرد سال

خزان به تیغِ عطش، پشتِ دشتِ نشنه درید
 نماند غیر گُلِ داغِ آسمان کبود
 سلام ما برسان، ای بهار مانده به راه
 بگوی، دیر گذشته است عمر زودگذر
 هزار سال شب آمد، دری به صبح نخورد
 چه جای امن، در این دیوسار هرزه فراخ
 به راه ابر نشستن، چو باد بیختن است
 فرار بی تو نشستن، ز بغض کهنه شکست
 بگو، بیا و بخوان، بر شکسته شاخه شور
 به زرد سالِ رسیده ز راه نیست امید
 و باد خسته به جز رنگِ خار خشک ندید
 به آن پرنده که روزی از این دیوار پرید
 حکایتی ست، ز سنگ و سبوی، موی سپید
 خیال بود که خورشید، از کرانه دمید
 سوار قصه به پایانِ تلخ راه رسید
 «هزار عمر دگر باید انتظار کشید»^۸
 صدای گریه دوری، به رهگذار چکید
 اگر چه کس، گُل پژمرده‌ای ز باغ، نچید

۱- باستاد جلیل شهنار، استاد تار.

۲- زنده یاد امیر ناصر افتتاح، استاد ضرب.

۳- گل افشان، از آوازهای قوامی.

۴- جوانی، از آوازهای قوامی.

۵- زنده یاد استاد لطف الله مجد، استاد تار.

۶- تصنیف مشهور «نوای پری کجایی...» از قوامی.

۷- از آوازهای قوامی.

۸- «این مصراع از هوشنگ ابتهاج است» سایه.

باغ سوخته

دیری ست، دیر، بوی گلی با بهار نیست
شب با چراغ ابر، به دشت عطش زدم
در جنگلی که تیغ، به هر سو گشوده دست
صبحی پُر از پرنده، به صحرا شکفته بود
سالی گذشت و حسرت گُل در دلم شکست
دیدم که باغ، از نفس سرد، سوخته است
تاوانِ صبر من، که درختی ست ریشه خشک
تسناها به شوقِ معجزه‌ای دور مانده‌ام
جز زخمِ نشنگی، به تنِ باغسار نیست
افسوس هر چه پیش روم، جز غبار نیست
زخمی ست اسب باد و، بهاری سوار نیست
اینک به غیر مشت پُری در غبار نیست
گفتم به خود خزان به زمان پایدار نیست
آوای دل فریب سرودِ هزار نیست
هیچش، به غیر سنگِ متم، برگ و بار نیست
هر چند، صبر با من چشم انتظار نیست

ساز خسته

گفتی به دشتِ تشنه، بوی بهار مانده‌ست
در کوچه شکوفه، جای نسیم پیداست
تا در سحر بروید، آواز مرغ جنگل
گفتی و باز گفتی، اما نگفتی ای دوست
یا از هجوم توفان، در فصلِ بی‌هیاهو؟
از گُل چگونه گویم؟ بی بودنِ بهاران
چون شاخه‌ای تکیده، ماندم به راه باران
بر شاخسار شب‌ها، برگِ ستاره پوسید
از شور و شوق مرغان، در این غروب سنگین
سرکن به گریه گریه، ای ساز خسته باران
آیینۀ نگاهم، لبریز دردِ تلخی ست
رفتی که باز گردی، همراه ایل باران
بر قلّه‌های ابری، برفی ز پار مانده ست
فانوسِ خیسِ شب‌نم، در رهگذار مانده‌ست
بادی ز باد و باران، با بیشه‌زار مانده‌ست
با چون منی شکسته، صبر و قرار مانده ست؟
باغی برای ماندن، چشم انتظار مانده‌ست؟
در من که بی نهایت، شب‌های تار مانده ست
فصلی نه، عمر دوری، تا نو بهار مانده‌ست
گویا به شهر باران، ابرِ غبار مانده‌ست
تنها، سکوتِ سردی، بر شاخسار مانده‌ست
دل مویه‌های شوری، کز این حصار مانده‌ست
دردی که از غریبی، از روزگار مانده‌ست
ای باد تُردِ رویش، گُل بی هزار مانده‌ست

چراغ گل

در وحشتِ این شبانِ طولانی
آتشکده‌ای که نام او دل بود
سوسوی چراغِ گل نمی‌آید
در باغِ نهی و خشکِ بی‌برگی
پژمرد صدای سبز باران‌ها
گفتم چو چکاوکی به شیدایی
رفتی و طنینِ گسریهات پیچید
من ماندم و، غزبتی زمستانی

غروب امید

هوا هوای دل‌انگیز بعدِ باران نیست
گشوده دستِ عطش، پیش ابرِ باغِ خراب
غریوِ تندر ابری نیامد و، دیرری مت
به شاخسار سیاهی، نشسته مرغ سکوت
در این بهار شکفته به زخم، آوازی
شکسته شرگِ تاک، در بهار خزان
بیا، برای دل من، در این غروبِ امید

بهار ناز

ز لب‌ها، بسوی آوازی نیامد
در این بیغولۀ دل‌تنگ و تاریک
صدای دلکشِ سازی نیامد
بسنهار آمد، گلِ نازی نیامد

پناه

نه امیدی، نه آرامی، نه راهی
سسیاهی در سسیاهی در سسیاهی

چو آن سرگشته خار در بیابان پناهام در پناه بی پناهی

یادگار

در دشت هنوز، یادگاری مانده‌ست خاری به امید، سایه‌ساری مانده‌ست
شد فصل عطش، چرانمی‌باری ابر دیری‌ست گلی به انتظاری مانده‌ست

سحر

هر چند گل از باد خزان سیلی خورد در باور خاک یاد یاران پژمرد
از این شب دیجور که جاری‌ست به دشت راهی به گذرگاه سحر بساید بُسرد

ماه غمگین

در این شب‌های آلوده به نفرین که می‌خواند به تلخی مرغ آمین
برآ، از پشت پرچین سیاهی تو ای ماه شبانگاهان غمگین

گریه

در این شب‌های لبریز از تباهی شتابان هر کسی در کوره راهی
بسرای خاطر پژمرده‌ مسین نمانده غیر گریه تکیه‌ گاهی

گل

سحرگاهی میان کشتزاران گل سرخی شکفت از بوی باران
دل من بود و دستی پرپرش کرد دریغ از گل شدن در این دیاران



دریا

(۱۳۴۵)

خانم منیژه درتومیان، در فروردین ماه سال ۱۳۴۵ در شهرستان بجنورد دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۶ با ورود به دانشگاه در رشته زبان و ادبیات فرانسه به تحصیل اشتغال ورزید. اما پس از مدتی احساس کرد که این رشته رضایت او را جلب نمی‌کند، بنابراین آن را رها کرد و در رشته مدیریت و برنامه ریزی آموزشی ثبت نام کرد و اینک فارغ التحصیل کارشناسی همان رشته است.

خانم درتومیان در مورد آغاز کار شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «از همان موقعی که یادم می‌آید شعر را دوست داشتم و پدرم همیشه مشوق خوبی برای من بوده است. در ابتدا شعر را با عاشقانه‌ها شروع کردم، اما کم‌کم علاقه‌ام به اشعار اجتماعی و مذهبی معطوف شد و آن را جدی‌پی گرفتم، به ائمه اطهار، به خصوص به مولا علی علیه السلام ارادت خاص دارم. عاشق خطا، سه تار، شعر و طبیعت هستم. همواره شعر را به عنوان یک رسالت پذیرفته‌ام و به صداقت در شعر بسیار اهمیت می‌دهم.»

منیژه درتومیان که در شعر خود تخلص «دریا» را برگزیده است، شاعری خوش ذوق و لطیف طبع و از استعداد و قریحه کافی در شعر برخوردار است و درباره شعرش چنین می‌گوید: «با آن که خیلی‌ها عقیده دارند شعر من زبان مردانه‌ای دارد، اما من شدیداً مخالف این بیان هستم و فکر می‌کنم بحث «زنانه» و «مردانه» بودن شعر بحث

جذابی نیست و فقط باعث دودستگی می‌شود. چه اشکالی دارد که یک زن شعرش محکم و خشن باشد؟ گاهی وقت‌ها ایفای رسالت شعر خشونت می‌طلبد و گاهی وقت‌ها ظرافت و لطافت را.»

دریا، درباره قافیه عقیده دارد که: «شعر به عنوان یک مقوله شنیداری است، نه یک مقوله نوشتاری؛ و برای همین در اکثر سروده‌هایم کلماتی نظیر: عبث و قفس، مریض و ستیز، بربط و اجابت، مباح و تباه، را هم قافیه آورده‌ام، چون از نظر شنیداری فرقی بین تلفظ «ث» و «س» و یا «ض» و «ز» وجود ندارد.»

خانم درتومیان عضو انجمن ادبی عارف بجنوردی است و با انجمن‌های ادبی چند شهر دیگر نیز همکاری دارد و در حال حاضر در اداره ارشاد اسلامی بجنورد انجام وظیفه می‌کند.



باز هم مورد تکسیر قرارم بدهید
باز هم هر چه که خواهید مرا خوار کنید
من همانم که دلم غربت مولاست در او
تبیغ در دست، به امسید تقاص آمده‌ام
تا که «کین» است علی خانه نشین خواهد بود
تا که قرآن سر نیزه‌ست، علی غمیگین است
... آی زنهار! که من زنگی و مست آمده‌ام
شعر من تبیغ برهنه‌ست، غلافش نکنم
من به خونخواهی اولاد علی آمده‌ام
کوفیان! هر چه که دلت، همه از آن شما
کوفیان! اگر چه به جز «تبیغ» جهازم ندهید
یا اگر باز به من تهمت عصیان بزنید
باز بیکر نیغه شمیر قرارم بدهید
دلان خواست اگر باز هم آزار کنید
داغ نامردی کوفه‌ست که بر پاست در او
کوفیان! جان علی، بهر قصاص آمده‌ام
چهارده قرن دگر نیز همین خواهد بود
صلح با آل معاویه؟ خدا، ننگین است
سرکشی کرده‌ام و تبیغ به دست آمده‌ام
حامل یکم غم کهنه‌ست، غلافش نکنم
چهارده قرن گذشته ست، ولی آمده‌ام
لعن و نفرین علی گونه، به پیمان شما
و به من مهلت یکم قبله نمازم ندهید
کوفه در کوفه همه خار مغیلان بتید

کسافرم، گربه وصایای علیّ پنا بنهم
سرکشی کرده‌ام و تیغ به دست آمده‌ام
هر چه از زلف و لب یار سرودیم، بس است
هر چه آتش به تن خویش خریدیم، بس است

پست و نامردم، علی را تک و تنها بنهم
... آی زهار! که من زنگی و مست آمده‌ام
هر چه در حقّ علیّ ظلم نمودیم، بس است
هر چه ابلیس صفت پرده خریدیم، بس است

□

و نه مهری ست که تأیید مسلمانی ماست
سجده بر دوست که نه سجده به شیطان کردیم
عذر آورده و گفتیم خدا می‌بخشد
آی مردم! به خدا، روز حسابی هم هست
کوفیان هر چه که کردند، بیا ما نکنیم
و اگر فاطمه، این بنت مطهر، تنهاست
«شبهه» یعنی که من و تو، تو دلاور برخیز!
و بگویند که ما امت پیمان شکنیم
تا که امکان «وضوه» هست، تبیم نکنیم
چهارده قرن گذشته ست، ولی... آمده‌ایم
هر که «مرد» است قدم رنجه کند، بسم الله

این نه عشقی ست برادر که به پیشانی ماست
داغ بک عمر گناه است، که پنهان کردیم
هی گنه کرده و گفتیم خدا می‌بخشد
بخششی هست، ولی قهر و عذابی هم هست
نکنیم، این همه بد، در حقّ مولا نکنیم
ای برادر! گنه ماست علیّ گر تنهاست
همه تقصیر من و توست، برادر برخیز!
ننگمان باد اگر، عهد به بک سو فکنیم
آی هشدار! دمی فاصله را گم نکنیم
ما به خونخواهی اولاد علیّ آمده‌ایم
حرف همین بود، «وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»

تعبیر

از کوچه همان بوی نان تازه می‌آید
رنگ صدا تنهای بسی اندازه می‌آید
طعم غروب آخرین خمیازه می‌آید
بسانگ اذان تا آخرین دروازه می‌آید
با یک سبذگل‌های سرخ و نازه می‌آید
من خواب دیدم مرد خوش آوازه می‌آید

من خواب دیدم مرد خوش آوازه می‌آید
من خواب دیدم از دروغ محض هر سوگند
از میوه‌های کمال سنگین خواب‌ها دیدم
دیدم که از گلدسته‌های مسجد شهرم
من خواب دیدم سبزپوشی از حریم نور
تعبیر خوابم را بگویند آی آدم‌ها...

کفرستان

و به فریاد من و هر چه که بادم نرسی
 کافرم، گره از کار دلم وانکنی
 با من از «عشوه» و از «وصل بتان» کمتر گوی
 چشم بد مذهب ما را چه به دیدار بهشت؟
 مزد آن طاعت آلوده به نیرنگ شما
 «الکی خوش» صفتان، وصل به کام دلتان
 غم آن خاطره‌ها و غم این فاصله‌ها
 من دامن دل سوخته سوته دلان
 طفل، قایل صفت از نفسم زادم و رفت
 کافری سخت قلندر و ش و مستم چه کنم؟
 دستم از «آدم» و «ابلیس» و «خدا» کوتاه است
 تا به کی شکوه به این «ضامن آهو» بکنم؟
 به کدامین طرف - ای حادثه‌ها - سجده کنم؟
 یا خدایی که فدای دوسه تا گندم شد؟

کفر می‌گویم اگر باز، به دادم نرسی
 نامسلمانم اگر، با دل من تا نکنی
 با من از «حور» و «بهشتی» صفتان کمتر گوی
 این «من دوزخی» آخر چه سزاوار بهشت؟
 مردم! این حور، سزاوار دل سنگ شما
 مردم! این میوه صد فصل، به کام دلتان
 من و یک گوشه رنج و غم آن خاطره‌ها
 من و شب‌های پر از درد و دلی دل نگران
 من خدا را به دو گندم ز کفم دادم و رفت
 من نیستان شده‌ام، شعله پرستم چه کنم؟
 تیغ تکفیر ز شش گوشه غم در راه است
 در نماز به کدامین غم نو، رو بکنم؟
 قبله‌ام گم شده - ای قوم - کجا سجده کنم
 سوی شیطان، که خدای همه مردم شد؟

□

و به فریاد من و هر چه که بادم نرسی
 بادیه، بادیه، نیرنگ و قفس بود قفس
 «کفر» از مائده اهل کرم می‌روید
 و خدایی ز گل و سنگ عبادت کردم

کفر می‌گویم اگر باز به دادم نرسی
 رو به هر قبله که رفتیم عبث بود عبث
 «غفلت» از هر در و دیوار حرم می‌روید
 سال‌ها قبله - که نه - ننگ عبادت کردم

□

مفت این روزه گران بود، به هیزم بفروخت
 از خدا نیز شکایت بکنم، حق دارم

«پدرم روزه رضوان به دو گندم بفروخت»
 اگر از درد حکایت بکنم، حق دارم

مادر دهر مرا با روشی دیگر زاد
از بهشتی که به گندم برود، بیزارم
موقع حمل، کفن پوش، ولی بی سر زاد
حسرت صادق یک شعله آتش دارم

□

من ز ایمان دروغین شما می ترسم
ترسم این است که یک روز خدا کهنه شود
ترسم این است که شیطان به نهادش برود
نو خدایسی برسد «وا اسفاها» بتند
و همین ترس، مرا ملحد و کافر کرده
و همین است که این گونه دلم می سوزد
ورنه بر دست خداوندی اش ایمان دارم
ز خداوند شماها - به خدا - می ترسم
که خدا مثل مسلمانی ما کهنه شود
ره و آیسین خداییش زیادش برود
در بناه را بکشد، ریب و ریا را بتند
عشق را با صفت کفر برابر کرده
به دل ساده ام - حتی - دل غم می سوزد
بسبب اهالی خدا عشق فراوان دارم

تیغ تکفیر ز شش گوشه غم در راه است
کفر می گویم اگر باز، به دادم نرسی
دستم از آدم و ابلیس و خدا کوتاه است
و به فریاد من و هر چه که بادم نرسی...

فهم

دستان زرد بی خدا ما را نمی فهمند
گل‌های «نازه» و «رازقی» در کوچه می میرند
از شام‌های تیره و از درد می گویند
تا از رکود کهنه مرداب لبریزند
از زخم‌های خویش با اینان چه می گویند
شبکورها، جز شام یلدا را نمی فهمند
پروانه‌ها هم مرگ گل‌ها را نمی فهمند
بی درد مردانی، که معنا را نمی فهمند
امسواج نا آرام دریا را نمی فهمند
اینان که حتی لحظه‌ای ما را نمی فهمند

اجابت

به حال و روز ابری ام، عنایتی نمی رسد
گلوی سبز غصه ام، پر از جوانه می شود
خدا، چسرا ز کویت استجابتی نمی رسد
اگر یقین کنم دگر شفاعتی نمی رسد

به غربت سه تار من، کسی نظر نمی‌کند
 همیشه ضرب دشنه‌ها، به قامت عدالت
 قنوت زرد و خسته‌ام، روا نگشته، ای خدا
 غریبه‌ای برای کوک بربطی^۱ نمی‌رسد
 به فرق این ملجمان، که ضربتی نمی‌رسد
 شب عزیز قدر هم، اجابتی نمی‌رسد

این مردمان

این مردمان برای اجل قوت می‌برند
 اینجا مگر دعا به اجابت نمی‌رسد؟
 مردم! چرا تمامی اخلاص خانه را
 می‌دانم این که پنجره‌ای وا نمی‌شود
 یک شب مرا به جرم صدا لال می‌کنند
 بر دوش خود جنازه و تابوت می‌برند
 از سجده‌هایمان چه به لاهوت می‌برند؟
 دستان سرب و آهن و باروت می‌برند؟
 سوی صدا، که ساکت و مبهوت می‌برند
 ایسن مردم قبیله که تابوت می‌برند

فتوا

شب تیره دارم، پگاهش کنید
 اگر باغ دل‌ها صنوبر نداشت
 دل سباده سادهم عاشق است
 کسی گفته است «عشق یعنی گناه»
 اگر هم گناه است، ای عاشقان
 سر سبز دارم، شما را قسم
 و بگریز فانوس و ماهش کنید
 به آیین گل، روسیاهش کنید
 مبادا به سردی نگاهش کنید
 شما فارغ از اشتباهش کنید
 به فتوای «دریسا» مباحش کنید
 زبان مرا سر به راهش کنید

نماز شکسته

قسم به عاشقی که دشنه انتظار می‌کشد
 من آشکار خوانده‌ام که خنجر سیاه شب
 کجاست ز رحم دشنه‌ها که این پلید دل سیه
 و روی صفحه دلم طناب دار می‌کشد
 شقایق و سپیده را به افتخار می‌کشد
 همیشه طرح تازه‌ای ز یک شکار می‌کشد

۱- هم قافیه آوردن کلمه «بربطه» با سایر کلمات تعددی است و استعمال این گونه قافیه‌ها تقریباً از ویژگی‌های شعر شاعر می‌باشد.

تبار زخم لاله را، اگر چه سر بریده داشت خدای عشق انتقام از این تبار می‌کشد
 نماز ظهر و عصر را شکسته خوانده‌ام از آن که فرصتی نماند و، دشنه انتظار می‌کشد

چند دوبیتی

مرا بر سادگی مهمان کن ای عشق و مثل ابرها گریان کن ای عشق
 بدون اشک، من یک تکه سنگم مرا باران، مرا باران کن ای عشق

□

یارب! به سر دلم چه آمد دیشب چشمان که بر دلم شرر زد دیشب؟
 گفتم: دلکسم، حذر، حذر، برگردیم مسن آمدم و دلم نیامد دیشب

□

ز باغ وفا حاصلم را بده غزل واره ساحلم را بده
 اگر دوست داری ببخشم نسورا بدون تعارف: دلم را بده



دلبری

(۱۳۴۹)

حسن دلبری در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی در روستای دلبر از توابع شهرستان سبزوار چشم به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی را در همان زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس برای ادامهٔ تحصیل دورهٔ متوسطه به سبزوار عزیمت کرد، و پس از اتمام به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت. آنگاه در رشتهٔ ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به اخذ مدرک لیسانس نایل گردید، سپس دورهٔ کارشناسی ارشد همان رشته را در دانشگاه فردوسی مشهد پی گرفت و فارغ التحصیل شد.

دلبری از شاعران خوش قریحه و توانای معاصر است و دربارهٔ آغاز شعر و شاعری خود چنین می‌نویسد: «نمی‌دانم کی شعر را شروع کردم، اما می‌دانم از وقتی که فهمیدم آنچه می‌گویم می‌تواند شعر یا تجربه‌هایی برای سرودن شعر باشد، شاید پانزده سالی از آن تاریخ می‌گذرد؛ یعنی حدود سال اول راهنمایی شعر را آغاز کردم.»

دلبری در انواع شعر کلاسیک و نو طبع آزمایی کرده، اما بیشتر از قالب غزل استفاده می‌کند و عقیده دارد که قالب ادبی هیچ‌گاه نمی‌میرد، بلکه این سراینندگان هستند که در مقطعی از زمان رویکردی مثبت یا منفی به یک قالب دارند؛ چه بسا حرف نوی را در یک قصیده و یا یک قطعه بتوان آورد و بستگی به توان شاعر دارد.

دلبری مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام «جنون تماشا» آمادهٔ چاپ کرده است که قریباً به زیور طبع آراسته خواهد شد.

منطق توفانی‌ها

تا شب زلف تو سر فصل غزلخوانی هاست	زندگی نامه من شرح پسریشانی هاست
با تو من پسنجره‌ای رو به طراوت دارم	که بهار نفسش گرم گل افشانی هاست
طعم تصنیف تو در باور بلبل پیچید	که سحر تا به سحر محو غزلخوانی هاست
از تو روزی خبری داد نسیمی و هنوز	کوچه نورانی انبوه چراغانی هاست
زورق شعر من از چشم تو بیرون نرود	زام دریا نشدن، منطق توفانی هاست
ما به کفری که تو پیغمبر آنی، شادیم	گر چه دنیا پُر انواع مسلمانی هاست
آی مسجون خیابان سلامت برگرد!	عشق حسی ست که مخصوص بیابانی هاست
من در آغوش سلامت گل باغی نشدم	این غزل‌ها همه پرورده ویرانی هاست

لیلای صحرا زاد

پیش از این هر چهار فصل روزگارم سرد بود	شانه‌هایم بی بهار و شاخه‌هایم زرد بود
پیش از این در التهاب آباد داروخانه‌ها	هر چه گشتم درد بود و درد بود و درد بود
پیش از این حتی ردیف شعرهای خسته‌ام	آتش و خاکستر و دود و غبار و گرد بود
آه از آن بت‌ها که تنها کوچه گرد شهرتان	بی کسی گمنام، رسوایی جنون پرورد بود
از خدا پنهان نمی‌ماند، چه پنهان از شما	مثل زن‌هاگریه سر می‌کرد، یعنی مرد بود
زندگی آن روز تا آنجا که بادم مانده است	مثل تا اینجای شعرم، بی فروغ و سرد بود

□

ناگهان، اما یکی هم رنگ من در من شکفت	شاد و شیدا عین گل‌های بهار آورد بود
مثل شب، مثل شیخون، مثل رؤیایی که گاه	در شبان بی چراغم شعله می‌گسترده بود
دیدم آن لیلای شورانگیز صحرا زاد را	تازه می‌فهمم چرا مجنون بیابانگرد بود!

علی علیه السلام

ماتمش را هر دو عالم گریه کرد	ماتمش را هر دو عالم گریه کرد
کعبه تا فرزند خود را کشته دید	کعبه تا فرزند خود را کشته دید
تا مگر داغ زمین درمان شود	تا مگر داغ زمین درمان شود
جان نیستان در نیستان ناله ریخت	جان نیستان در نیستان ناله ریخت
در شکاف زخم سنگین علی	در شکاف زخم سنگین علی
از خجالت اشک را پوشیده ریخت	از خجالت اشک را پوشیده ریخت

عبور از آتش

دلم تنگ یک جو گناه است و نیست	زمین گیر پلکی نگاه است و نیست
نگاه من در بدر، در به در	به دنبال یک جان پناه است و نیست
بسمبر ای مسیاووش! اینجا تو را	عبوری از آتش گواه است و نیست
به درد جهنم شدن می خورد	زمینی که جای خدا هست و نیست
دلم مثل شعر معاصر، هنوز	به دنبال یک تکیه گاه است و نیست

پرواز

عشق را با مردم بی درد سر خواهم گذاشت	سر در آغوز گناهی تازه تر خواهم گذاشت
بی پروا و بال از ستر آسمان خواهم گذاشت	در سکوت لانه مثنی بال و پر خواهم گذاشت
در به در دنبال یک جو تشنگی خواهم دوید	چشمه را با تشنگان در بدر خواهم گذاشت
تا نگویند این جوان بی رذپایی کوچ کرد	دفتری شعر و مزاری شعله ور خواهم گذاشت
بی صدا در کلبه ای متروک جان خواهم سپرد	مرگ را از رفتن خود بی خبر خواهم گذاشت

این کیست در تقدیر من

این کیست از پشت غزل این گونه گردن می کشد	هی شور شعری تازه را، در باور من می کشد
--	--

این کیست در تقدیر من، هی روح مشتاق مرا
 پشت درختان کیست این، پنهان و پیدا می شود
 شبها نمی دانم چرا، آغوش مرموزی مرا
 رویای قصری می وزد، در کوچه های باغ تن
 در می زنم، وا می شود، یک نور پیدا می شود
 تا شعله های پیکرش، آتش نپاشد بر سرم
 رازی مگو می گویدم، پنهان و راهی می شود
 از هفت توی پیکرم، بر بام دیدن می کشد
 در دفتر مبهوت شب، هی سایه روشن می کشد
 وادی به وادی می برد، دامن به دامن می کشد
 از بستر گرم مرا، در کوی و برزن می کشد
 ترسی فرا می گیردم، زیباست لیکن، می کشد
 چندی حریر نازکی، از ناز در تن می کشد
 دنبال پایش کوچه را، در یاس و سوسن می کشد

رقص آتش

در خدا یک سجده رفتم، کفر و دین آتش گرفت
 یک هجا گندم سرودم، گور آدم دود شد
 نقشی از پیراهنی بر پلک بعقوبی زدم
 سریم بگر قلم را نهامت عصیان زدند
 خواستم مهمان رقص خود کنم خورشید را
 قبله گم شد، شب به رقص آمد، جبین آتش گرفت
 مور گفتم، هم سلیمان، هم نگین آتش گرفت
 خواب مصر آشفته شد، بازار چین آتش گرفت
 روح عیسی تکلم در جنین آتش گرفت
 آسمان یک لحظه خالی شد، زمین آتش گرفت

یک نفر فردا...

کوچه های شهر ما ویران نمی ماند عزیز
 خواهش سرشاخه های بی رمق گل می کند
 تا قیامت، آسمان، این انزوای بی کران
 گرگ ها روزی از آبادی فراری می شوند
 روح این ابر سترون، مهد باران می شود
 یک نفر گل می کند با جنگلی در کوله بار
 یک نفر فردا زمین را نور باران می کند
 کار و بار عشق، بی سامان نمی ماند عزیز
 آفتاب این گونه سرگردان نمی ماند عزیز
 چشم بر قفل در زندان نمی ماند عزیز
 حسرت نی بر لب چویان نمی ماند عزیز
 آسمان شرمنده ریحان نمی ماند عزیز
 نارون، تنهای کوهستان نمی ماند عزیز
 «مهدی» ما تا ابد پنهان نمی ماند عزیز

خورشید شرق افروز من

بوی خدا می آید از شرک مسلمان سوز من
 بر طبل مذهب می زند شیطان شعر آموز من
 گاهی به طوبی می کشم گاهی به سیبی دلخوشم
 سر در نمی آرد کسی، از قصه مرموز من
 گاهی شکوفا می شوم، شهر تماشا می شوم
 کوثر طراوت می مکد، از کلبه نوروز من
 گاهی اگر سر وا کنم، یا رخصتی پیدا کنم
 دوزخ گدایی می کند، از زخم نشتر سوز من
 طبعم به شعری می کشد کز گوشه اش خون می چکد
 اینک گناه تازه ای، در دفتر امروز من
 این ماجرای زندگی، روزی به پایان می رسد
 یا می کشد آخر یکی، یا من زاو، یا او ز من
 آینه پاشی می کنم، هر شب تمام کوچه را
 تا از کجا سر برزند، خورشید شرق افروز من

فریب

از تمام آشنایان بی نصیب افتاده ام	مثل قرآن در مسلمانان غریب افتاده ام
آتش زیر و بمم را بر نمی تابد تنم	لاجرم در پرده های عندلیب افتاده ام
از مقدس بازی مرموز این مردم بپرس	گاه اگر دیدی به پابوس صلیب افتاده ام
بال هایم رشک سمرغان بالادست بود	از کجای زندگی در این نشیب افتاده ام
خوب یادم نیست با شیطان تبانی کرده ام	یا به دام گندمی آدم فریب افتاده ام
فته چشمان راز آمیز حوا بوده ام	یا به پای گونه های سرخ سیب افتاده ام
دیو، حوا، سیب، گندم، من نمی دانم چه بود	هر چه بود از هر چه بودم بی نصیب افتاده ام
آفتاب استجابت می دمد روزی، ولی	می دمد روزی که از «أَنْ مَنْ يُجِيبُ» افتاده ام

سرنوشت

نیست در دفتر تاریخ کبود من و تو
 آن شب از بام خدا آینه می چرخاندند
 آسمان حجم صمیمت خود را گسترده
 سجده کردند و نوشتند که فردوس از ماست
 ناگه از پشت درختان به تملق ملکی
 آن همه غلغله در وسوسه‌ای باطل شد
 شاید ابلیس از این عاقبت آگاهی داشت
 بی جهت ناز فروش فلک آباد شدیم
 تا نگویم چرا گندمی آمد به میان؟
 الغرض، سوخته آتش عصیان خودیم

چشمه بهشت

هلا! لطیف بهشتی من، چنین مترسالم از جهنم
 مگر شب شوم بی تو بودن، چه چیز دارد کم از جهنم؟
 چنان شکوفایم از نگاهت، که روی خا کسترم بر آید
 چمن ارغوان و نسربین و نرگس و مریم از جهنم
 دچار ما می شوند فردا، سپید رویان و روسیاهان
 چنان که بیرون کنند ما را، هم از بهشت و هم از جهنم
 عزیز باور کن آب کوثر عذاب عشق است یک دوساغر
 که چشمه سار بهشت، دزدانه می برد، نم نم از جهنم
 مگر به دیدار آشنایی، دوا شود زخم آتشینم
 جراحستم را بی‌باور شراره‌ای مرهم از جهنم
 اگر خداوند صبح فردا، همین حضور بلند باشد
 جسرا بترسد به ناامیدی، قسیله آدم از جهنم

دلیاک

(۱۳۳۳-۱۳۰۰)

شادروان مهندس مرتضی کیوان، فرزند ابراهیم، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر قزوین از مادر زاد. نیای او شیخ عباسعلی کیوان قزوینی، عالمی وارسته و واعظی توانا بود که بیانی سحرآمیز داشت و صاحب آثار و تألیفات عدیده که بخشی از آنها طبع و نشر شده است. عمویش شیخ یحیی، مشهور به واعظ قزوینی، آزادی خواه و روزنامه نگاری نامور بود که مورد سوء قصد قرار گرفت.

مرتضی کیوان در نوجوانی پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی مادر و خواهر قرار گرفت و به تحصیل پرداخت و دیپلم گرفت، از آن پس به تهران رهسپار شد و در رشته راه و ساختمان به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل گردید و به استخدام وزارت راه درآمد و از سال ۱۳۲۰ در همدان به خدمت اشتغال ورزید و مدت چهارسال در این شهر انجام وظیفه کرد و فعالیت مطبوعاتی خود را نیز از همین شهر آغاز نمود و آثار نظم و نثرش در جراید و مجله‌ها به چاپ می‌رسید و در ضمن در جلسات انجمن ادبی همدان شرکت می‌جست و در سال ۱۳۲۴ دیوان غبار همدانی را تصحیح و با مقدمه‌ای طبع و نشر کرد و همچنین دیوان رضوان همدانی را با مقدمه و شرح حال شاعر به چاپ رسانید.

مهندس کیوان در سال ۱۳۲۵ به تهران انتقال یافت و در همان وزارت راه به عنوان رئیس دفتر وزارتی به کار پرداخت و همچنان با مطبوعات همکاری‌اش را ادامه

داد و در این زمان سردبیری مجله بانو و دبیری مجله جهان نو را عهده‌دار بود و آثارش با نامهای مستعار: «م.پ»، «دلپاک»، «بیزار» و گاه با نام حقیقی به چاپ می‌رسید.

دلپاک در بیست و هفتم تیرماه ۱۳۳۳ با دوشیزه‌ای به نام پوران‌دخت سلطانی پیوند زناشویی بست و در مرداد ماه همان سال که شبکه نظامی افسران توده‌ای کشف شد، چون جلسات سران نظامی در منزلش تشکیل می‌شد، دستگیر و به اتفاق همسرش به زندان افتاد و پس از شکنجه‌های زیاد در دادگاه نظامی به اتفاق نه نفر افسر، محکوم به اعدام شد و در بیست و هفتم مهرماه سال (۱۳۳۳) تیرباران و در مسگرآباد تهران به خاک سپرده شد و همسرش پس از پنج ماه از زندان آزاد گردید.^۱

مهندس کیوان صرف نظر از فعالیت‌های ادبی و مطبوعاتی، انسانی و ارسته و

۱- دوست عزیز و فاضل پژوهشگر، آقای عباس زندی، که همواره مرا در این کتاب با آثار شاعران همدانی آشنا کرده‌اند، آثار این شاعر را هم همراه وصیت‌نامه‌وی برایم ارسال داشته‌اند. لازم می‌دانم از ایشان سپاسگزاری کنم.

● وصیت‌نامه کیوان

مادر عزیزم، یار و همسر عزیزم، خواهر عزیزم!

به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و جقدر به من محبت کردید اما من نتوانستم و نتوانستم جبران کنم اکنون پاک و شریف می‌روم.

دل خندان است که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادر نجیبی بودم، همین کافی است. دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند. همه را دوست دارم، زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام. زن عزیزم یادت باشد که «عمو تیغ تیغی» تو، راه را تا به آخر طی کرد. خواهرم درشش را در دانشکده ادامه بدهد. مادرم با همان صفای نیرو دهنده مشوق او خواهد بود. کسانی که از من طلب دارند و من نتوانم تم فرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم، مرا ببخشند.

پوری جان! دلم می‌خواهد به فکر دل درد خود باشی و اقدامی کنی که از این درد کمتر رنج ببری، زیرا همیشه مرا ناراحت می‌کرد و رنج می‌داد. زندگی را دوست‌تر بدار و آن را پاک و خوب ادامه بده، یقین داشته باش انسان نیروی همه معنویت‌ها را در خود احساس می‌کند. تمام شعرهای خوب و حساسی که خوانده‌ام و با هم خوانده‌ایم، در دل مانند غنچه‌ام نغمه می‌زند و می‌تراود. جقدر خوب بود شعرهایی را که به من جان می‌بخشید، یک بار دیگر هم با زبان خود می‌خواندم. اقا اکنون شعر زندگی را می‌خوانم که سرودش به همه ما لذت واقعی را می‌بخشد. همه خانواده‌مان را دوست می‌دارم و از هر کس که به من مهر و لطف داشته است چه قدر تشکر دارم.

خواهرم! با هر که می‌خواهی باش و با خود باش، به بهترین شرط سلامت نفس و عزت زندگی به خود احترام گذاشتن است. در این لحظات تمام عواطف حق شناسی‌ام نسبت به مادرم و تو و پوری جانم در دل و ذهنم متجلی است و با باد شما و همه خویان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم. بوسه‌های بی شمار برای همه یاران زندگی‌ام.

مرغزی کیوان، سه و نیم بعد از نیمه شب، دوشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۳۳.

آزادبخواه بود و خصایص والای اخلاقی او را کمتر در کسی می‌توان دید و با اینکه سی و سه بهار از عمرش نگذشته بود در راه آرمان ملی خود با سر بلندی و افتخار زیست و با روحیه‌ای عالی شهادت را پذیرا شد روانش شاد باد.

هوشنگ ابتهاج، شاعر نامور معاصر، درباره کیوان می‌گوید:

ای آتش افروخته افسروختی ای گنج هدرگشته اندوختی

ای یاد تو چون داغ تو دل سوختی ای زندگی و مرگ تو آموختی

شادروان سیاوش کسرای (کولی)، شاعر نامدار معاصر، نیز درباره کیوان چنین

سرود:

ای عطر ریخته

ای عطر ریخته

دل عطردان خالی پر انتظار توست

غم یاد توست

اینک نمونه‌هایی از اشعار او: *از تحقیق کتب و تالیفات*



سوز دل

ما شکوه نداریم ز تقدیر بلاخیز	گر تیر فلک سخت به ما کارگر آید
ما را چه گنه بود که گشیم پریشان	از ظلم و تعدی که همه بی ثمر آید
هوسو که کنم روی، بود آفت جانی	ای کاش که گرگ اجلم زودتر آید
هر چند که کردند به ما ظلم فراوان	لیکن برسد کیفر و این غصه سر آید
«دلپاک» مخور غم تو ز ایام جوانی	گر چهره اقبال از این زشت‌تر آید

درواه دوست

در آن موقع که باشد سبز و خرم	فضای دزه و دشت و بیابان
تفرج در هوای دلکش صبح	به ویژه یک دو ساعت بعد باران

به همراه یکی محبوب و دلدار	خرامیدن به پای کوهساران
نگه کردن به چشمی شاد و خرم	به چشمان خماری و سرکنازان
ز دور آوای مرغان شباهنگ	نگاه زاری و فریاد و افغان
سراسر زندگی در عیش و مستی	خصوصاً از برای نسوجوانان
نمودن زمزمه با شعر «دلپاک»	به ویژه در یگانه نوبهاران
سراسر دلکش و زیباست، لیکن	نه چون مردن به راه دوستداران

نغمه تقلیدی از سعدی

اندر این ملک کسی چون تو به زیبایی نیست	با اگر هست، به مثل تو تعاشایی نیست
مردم از حسرت رویت به فراق، ای دلدار	همچو من در همه شهر به شیدایی نیست
هر چه گفتم بکنم صبر، نشد دل آرام	آوخ! اندر دل عاشق که شکیبایی نیست
مغرم آشفته شد از بس ز تو یاد آوردم	بی گمان چون سر من یک سر سودایی نیست
در ره وصل تو «دلپاک» ز سرتا باشوق	گشته و، با خبر از عالم دانایی نیست

غم عشق

با غم عشق، مراز و نیاز است هنوز	دلبر مهوش من بر سر ناز است هنوز
روح من در غم او ناله کند دایم، لیک	دل او جایگه فتنه و راز است هنوز
کاخ‌های امل از جور و جفایش بشکست	لیکن اندر دل من سوز و گداز است هنوز
قصه عشق من ای دوست بود پنهان، لیک	«همه جا قصه محمود و ایاز است هنوز» ^۱
با همه رنج که از جور رفیقان دیدم	ای دریغ! که دلم دوست نواز است هنوز
خانه‌های هوس وصل و راه نبود	در عوض، خانه هجراست که باز است هنوز
من «دلپاک» که افسرده‌ام از هجر زرخش	با خیالم همه دم غصه طراز است هنوز

۱- مصراع از شاهزاده، ظلی است و کیوان به پیروی از وی این غزل را سروده است.

دنبال کمال

«عاشق شو، ار نه روزی، کار جهان سر آید»

ناخوانده «نقش مقصود» از کارگاه «هستی»

حافظ

آن دخترِ فاضلِ هنرمند پیداست که عاشقی نخواهد

در عالمِ فضل و دانشِ وی اقباعِ غریزه ره ندارد

□

او در شبِ تارِ زندگانی جو یای ستاره‌ای ست تابان

در وادیِ هوئنا کِ اسرار سرگشته و گم‌شده‌ست و حیران

□

دنبال کس‌مال، شاد و مشتاق پیوسته به جستجوی راهی‌ست

در کوره‌ره حیات، افسوس! سرگرم تخیلات واهی‌ست!

مرکز تحقیق و توسعه مهندسی

راهی که نه انتهاست آن را راهی که نه راحتی‌ست در آن

زین راه، که می‌رسد به مقصود؟ این راه، که رفته تا به پایان؟

□

ای دخترِ فاضلِ هنرمند پیهوده سرو، به خیره، این راه

زین راه نمی‌رسی به مقصود حسیف است شوی تباہ و گمراه

□

افکار و تخیلات، هرگز سودی ندهد تو را در آخر

تا چند ز «عاشقی» گریزی؟ مپسند گل حیات پرپر!

□

بگرود ز راهِ فضل و دانش بگرای به سویِ عشق و مستی

کاین عالم فیض، جاودانی ست کساینجاست کمال و رمز هستی

□

عاشق شو و عشق ورز و خوش باش روزان و شبان زندگانی
زود است شود تباه و خاموش خسورشید فسرده جوانی!

در آفوش یار

دوستان! مزده دهم، مهوش من باز آمد در برم همچو مه خوشگل طنناز آمد
آن که یک عمر دلم در هوشش پر می زد عاقبت آمد و خوش آمد و باناز آمد
ای خوش آن لحظه که با وی به سر جوی شدم نرم نرمک زدلم نغمه آواز آمد
ز بس او عشوه به اندام فشنگش می داد دل «دلپاک» ز صد شوق به پرواز آمد

میخک سپید

ای میخک سپید! چه می گوید گلبرگ های نساژک زیسبایت؟
کساین آرزوی مرده روان گیرد ز آهنگ ساحرانۀ شیوایت

□

سرمایه نشاط به من بخشد آرامشی که هست در اندامت
در خلق آرزوی طسرب کوشد خاموشی و سکوت دلآرامت

□

گلبرگ پسر فروغ درخشانت صد آرزوی خفته کند بیدار
وز داروی سکوت تو می گردد دیوانه حریص هوس هشپار

□

آهسته آن نگار فسونگر را خواندم به پیش و نرم بدو گفتم:
«سرمایه نشاط شد از دستم بس کز امید وصل گهر شُفتم»

□

بوسیدم آن لبان چو یافوتش
وز غصه‌های گم شده بگستم
وان میخک سپید مسطر را
بر حلقه‌های گیسوی او بستم

□

ای میخک سپید! بمان جاوید
بر زلف آن فزونگر خوش اندام
وز آروزی خفته دبرینه
بر گوش وی فسانه بخوان آرام

□

زان آرزو که خفته ز ناکامی
در غمره‌های کاخ دل حیران
زان پس که بس ز کوشش بی فرجام
بیموده راه وصل ورا شادان

□

ای مایه نشاط من، ای میخک!
بس کن دگر فسانه خاموشی
کساین راز سر به مهر نمی ماند
پسیوسته در پناه فراموشی...

□

بیرون کشد ز پسرده پندارم
این راز ساحرانه وهم آمیز
بس خنده می زند چو مروارید
آن برگ‌های روشن شوق انگیز

□

کن عشق خواب رفته دیرین را
ز آهنگ مهرپرور خود بیدار
بر خوان سرود شادی و سرمستی
ای میخک، ای الهه افسونکار!

صبحدم

صبحگاهان که باد جان پرور
آرد از مقدم بهار خبر
بر لب جوی از تپاول با
لرزه افتد به جان نیلوفر
وان خروس فشنگ خوش آهنگ
خواند آواز عشق وقت سحر

شود از خواب ماه من بیدار

پاگذارد به ناز در گلزار

بباز کرده‌ست دیدگان خمار نسرگس مست از نسوای هزار
 لاله چون عاشقان سوخته بخت داغ دارد بـه دل ز دوری یـار
 دُر شبنم به دست باد چکد از رخ گل به صحنه گلزار
 یاسمن کرده برگک عشرت ساز

دلفریبی نموده یاس آغاز

از پس کوه آفتاب به ناز پستو افکند برگلستان باز
 گفـت شوریده بلبلی باگل از غـم هجر قصه‌های دراز
 باد باغچه در میانه نهاد از جـفای خزان هزاران راز
 غنچه از ترس مهرگان لرزید

ژاله‌ای از رُخش فرو غلتید!

صبحگاهان که طلعت خورشید پستو خسویش بر چمن پاشید
 دلبرم شاد و سرخوش و خندان شو از پشت سرو و کاج پدید
 بنشیند به ناز بر لب چوی نشوید آن روی دلربای سپید
 از صفای چمن شود خرسند

بر رخ صبحدم زند لبخند

دریغ

«دریغا و دردا از ایسن ز نسدگانی که بروی کند ابر غم سایبانی»^۱
 پریشان شود حال افسراد دانا از این زندگی خاصه با عمر فانی
 که یک عمر بیهوده جان کنده، آنگه نمع ندیدن، دمی از جوانی
 همه محنت و درد و افسوس باشد جوانی که نبود در آن شادمانی
 رخ زرد من بین و کسمر جفاکین چو داری کنون چهره آسمانی

۱- این بیت از نظام وفاست. کیوان به استقبال غزل «ابر غم» وی این غزل را سروده است.

رخ تیره من شده ارغوانی	ز بس گریه اندر فراق تو کردم
که هرگز تو قدر محبت ندانی	درین عشق خود من به حرمان دچارم
چو لعل لب تو عقیق یمانی	دل زارم اندر هوای تو شد خون
چو در وی نینم همی مهربانی	سراسر جهان پیش من زشت باشد
که بس آرزوهاست در دل نهانی	تو «دلپاک» بس کن دمی از شکایت

ترک هوس

من مرگ به رایگان خریدم	ای عمر! چو از تو خوش ندیدم
جز دشمنی و جفا ندیدم	ای دوست برو که از تو افسوس
نابود شو از تو دل بریدم	ای خواهش نفس سرکش من
انسدر بر تو مکان گزیدم	ای عشق! بیا که با دو صد شوق
زیرا که به گنج غم خریدم	ای ماه فلک! رخت عیان کن
من دوش به دامنت خریدم	ای پرتو دلفریب مهتاب
از شوق ز جای خود جهیدم	ای مهوش من! ترا که دیدم
پیغام تو را به جان خریدم	ای بار من، ای عزیز «دلپاک»



دولت

(۱۳۴۱)

مجتبی دولتخواه فرزند مسلم در سال ۱۳۴۱ هجری خورشیدی در تهران پا به عرصهٔ حیات گذاشت و در این شهر به کسب دانش پرداخت تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را به پایان رسانید و به اخذ مدرک دیپلم توفیق یافت از آن پس رهسپار آلمان گردید و ضمن اشتغال به کار به تکمیل دانش خود افزود.

دولتخواه که در شعر خود تخلص دولت را برگزیده است از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و در این رهگذر از محضرا فاضل و بزرگان شعر و ادب بهره برد و شعرش به شکوفائی رسید و در سرودن انواع شعر قالب غزل را انتخاب کرد.

دولتخواه به دو زبان آلمانی و انگلیسی آشنائی کامل دارد و ضمن تدریس به ترجمه از آثار بزرگان و نویسندگان این دو زبان اشتغال دارد و اشعار رایترهاک را طراحی و با قلم و مرکب و گرافیک در معماری آمادهٔ چاپ دارد.

از دولتخواه تاکنون چهار جلد کتاب صنایع غذائی و نقشه‌های معماری مدرن و نیز فرهنگ جیبی انگلیسی به فارسی چاپ شده است و آخرین اثری که ترجمه کرده و به نام «کاریکاتور» موسوم می‌باشد آماده چاپ کرده و قریباً به بازار عرضه می‌شود.

دولتخواه ضمن فعالیت‌های ادبی و آموزشی مدیریت مؤسسهٔ نشر دولتمند را بر

عهده دارد.

ناله زنگ دل

افتاده یک بهانه دیگر به چنگ دل
گویا دلم به فکر تو پیوند خورده چون
دلشنگ تر ز غنچه و من در جهان مجو
هموزن پر بود به ترازوی عشق، عقل
با آه و اشک و آتش و طغیان دم به دم
سر بسته ام ز پلک به دریای اشک خود
آهو صفت ز بیم، تکاپو چرا کنی؟

تا طی کند طریق تو را پای لنگ دل
تا می کنی اشاره کنند ناله، زنگ دل
من زرد چهره می شکم او به رنگ دل
در کفهای که پا فشرد پاره سنگ دل
لشکر کشیده ام که بتازم به چنگ دل
شاید که یونسی به کف آرد نهنگ دل
«دولت» به خون کشیده خروشان پلنگ دل

سرشک عاشقانه

نگفته های من به آتشی بدل شد
ز اتفاق اشک و خسون دل چنان گشت
سرشک عاشقانه چون چکد هر تو
به خار و گل نگر، مکن شکایت از بخت
که غنچه با نقیض خویش هم بغل شد
دهان ننگ من چه شد که پر عسل شد
خزان شکست ساق و همدمش اجل شد
وجود گل به باد رفته زین عمل شد
چرا که عمر گل گواه این مثل شد

به جان من فتاد و نا گهان غزل شد
که سیل خون ز هر دو دیده ماحصل شد
به دشت گل نشست و لاله بر قلل شد
که غنچه با نقیض خویش هم بغل شد
دهان ننگ من چه شد که پر عسل شد
خزان شکست ساق و همدمش اجل شد
وجود گل به باد رفته زین عمل شد
چرا که عمر گل گواه این مثل شد

خزان غم

گمشده در دیار غم سوی چه؟ خانه روکنم
خواهم از این خزان غم سوی بهار بگذرم
چشمه لطف و عشق را باهم و در میان آن
می گذرم ز خویشتن تا پی یار خود روم

چند ستیزه با دلی عاشق و هرزه بوکنم
آن لب سرخ بشکفم و آن گل سرخ بوکنم
جامه و جان و جسم را یکسره شستشوکنم
جان به فدای دلبری خوشدل و ماهر وکنم

تا که ز کوشش زخم یک دو پیاله آرزو
مست و خراب چون شدم سوی بهار خود شدم
صبح بهار «دولتی» ای گل نوشکفته‌ام
شیشه خویشن پر از باده آرزو کنم
تا طلب از بهاریان نرگس فتنه جو کنم
پیش رخس که نیستم چو به تو لاله خو کنم

خار نگاه

چون غنچه دهانی انگار گلی تو
شادی به گلستان، هنگام بهاران
قند است به کامت، شهد است بجانت
بسا آن لب پر قند اسرار نگویند
خواهم که تو گلرو، آئی به لب جو
خون شد دل «دولت» از خار نگاهت
چون موی میانی انگار گلی تو
غافل ز خیزانی انگار گلی تو
چون عطر فشانی، انگار گلی تو
اسرار نبدانی، انگار گلی تو
مسا را بنشانی انگار گلی تو
ای دختر جانی، انگار گلی تو

بادبان سرخ

بسر کف گرفته باده چون ارغوان سرخ
افشانده زلف پر شکنش راز پیش و پس
قامت کشیده سروسهی در لباس گل
آهسته گفتمش که شرارت مکن صنم
خندید و با کرشمه کنارم نشست و گفت
مویم به پای عشق تو آخر سپید شد
آمد خزان و چشمه چشمم ز اشک و خون
«دولت» ز روشنائی دل و ز هوای یار
در خون نشانده ساغر می بالبان سرخ
بر جامه‌ای چو برگ گل از پرنیان سرخ
سیمین قیامتی شده پنهان میان سرخ
آتش به پا مکن، شوی آتشفشان سرخ
با یار خود مگو سخنی با زبان سرخ
طی شد بهار سبزم و آمد خزان سرخ
بر برگ زرد چهره من زد نشان سرخ
پیراهنش به تن شده چون بادبان سرخ

نرگس فتان

دوش بر آتش دل دیده گسریان گله کرد
تا سحر زاله فشان بود و فراوان گله کرد

تا که از زلف سیاهش گله کردم، پیرم
 دیده واکن که گلی شاد در آغوش کشی
 وانگه ام جام مسی داد و نصیحت فرمود
 هر کس از روزن تنگی به جهان می نگرد
 نوح چون ساقی میخانه کشتی است بخند
 خنده جام تسوکل، می نوشین امید
 بر سر تربت حافظ به فغانهای حزین
 گفت خاموش، کزین مساله نتوان گله کرد
 خسار در دیده نباید ز گلستان گله کرد
 سود کمتر ببرد آنکه دو چندان گله کرد
 خویش نادان بود آنکس که ز نادان گله کرد
 دیده دریا کند آنکس که ز طوفان گله کرد
 نسزد می زده ای را که ز ایمان گله کرد
 «دولت» از دوری آن نرگس فتان گله کرد

شاخه طوبی

تشنه بادیه خواهد که به دریا برسد
 جمله مخلوق روان، در پی دلداری خودند
 ابر خواهد که فرو گشته به گلها برسد
 هر کسی نیک بداند که در آخر چه شود
 لیکن این خسته، ندانم چه کند تا برسد
 بر خلیل آتش و عیسی به چلیپا برسد
 عقل دیوانه بر آنست، ز کونه نظری
 زمین خرابیات بدان نقطه اعلا برسد
 بایدش صبر که تا شاخه طوبی برسد
 دست این کودک نورسته درازست ولی
 عجب است این گل ناپخته به معنا برسد
 هر سری عقلی و هر عقل ز خاک زده اند
 بر بدان نقطه که بر حل معما برسد
 گسردادی بشوای عقل مرا از رگ خود
 از ره میگذره رو تا که بداندجا برسد
 گر که خواهان بهشتی قدحی زن «دولت»

موج غم

بدویده می زده در دمن، ز فسون زلف شکن شکن
 همه خلق دلشده جمله من، بدریده جامه و پیرهن
 تو چو زاله پیش سراب من، چو پیاله پیش شراب من
 چه شود ز دامن آتشم، بکشی به دامن خوبستن

چو شراب تازه خم نشین، توبه کنج و حاشبه گم نشین

که اجل خمار اگر رسد، نرسی دگر به کهن شدن

ز فتادگی سحری بیا، نگهی فکن توبه زیر پا

بنگر به غنچه تازه‌ای که نشسته در بر این چمن

ز زلال اشک و سبوی می به چه ناله‌ها ز فراق وی

چه پیاله‌های سحرگهی که فشانده‌ام همه برد من

بنشسته خسته به اوج غم، چو حباب زاده موج غم

چه بسا که آمی اگر کشم، برود ز تن همه جان من

چه کنم ز مستی نوگلان و ز زشتخونی دیگران

زده بوسه‌ها ز سبکسری به دهان خس لب نستر

چسوکلید خانه آرزو نرسد، به دست ز میچ رو

شب و جام و دولت و یار او شد زین سبب همه هم سخن

دهقان

(۱۲۸۷-۱۲۱۲)

ابوالفتح دهقان، فرزند باباخان، در سال ۱۲۱۲ هجری شمسی (۱۲۴۹ ق) در سامان، از استان چهارمحال و بختیاری، پا به عالم حیات گذاشت و سرانجام در سال ۱۲۸۷ شمسی (۱۳۲۶ ق) بدرود حیات گفت. محمد علی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت دربارهٔ دهقان سامانی چنین می‌نویسد:

«دهقان پس از مرگ پدرش، عموی او پس از چندی مادرش را به زنی گرفته، املاک موروثی او را متصرف شد. چون دهقان به سر حدّ رشد و تمیز رسید، املاک پدر را از عموی خود مطالبه کرد، بدو گفت: پدرت چیزی نداشت. دهقان مایوسانه به اصفهان آمد. آن هنگام آغاز شاعری او بود، با این حال چون ذوق فطری داشت و این ودیعه در وی بود، بی آن که شاگردی کرده باشد استادانه شعر می‌گفت. فارسی را هم در همان سامان آموخته بود، با دروس ابتدایی نحو و صرف چون صرف میر و عوامل ملامحسن. در آن وقت در اصفهان انجمن شعرا دایر بود، به ریاست ابوالفقرا، دهقان در آن انجمن حاضر می‌شد و هر غزلی که مطرح انجمن بود، به خوبی از عهدهٔ ساختن و پرداختنش برمی‌آمد. پس از دو سه ماه داستان املاک موروثی خود را، که عمویش عدواناً تصرف کرده بود، به ابوالفقرا گفت و به دستور او قصیده‌ای در مدح ظلّ سلطان پسر ناصرالدین شاه، که آن وقت حاکم اصفهان بود، ساخت، در ضمن تقاضای استرداد

املاک موروثی خود را کرده، به حکم او املاک خود را مالک شد.»

وحید دستگردی در مجلهٔ ارمغان دربارهٔ دهقان چنین می‌نویسد:

«یکی از شعرای بزرگ و نوابح قرن اخیر ایران ابوالفتح خان دهقان سامانی اصفهانی، ملقب به «سیف الشعرا» است. نگارنده صحبت این نابغهٔ بزرگ را در روزگار پیری وی دریافته و به خاطر دارم که نخستین بار در حوزهٔ درس مطول کلیم بزرگ و استاد بی همال آخوند ملا محمد کاشی در مدرسهٔ صدر اصفهان و پس از آن نیز در حوزهٔ درس مرحوم شیخ حسن شیرازی، که او هم به تدریس مطول اشتغال داشت، در همان مدرسه فیض صحبت وی مرا دست داد و همواره از فیض بیان شیوا و سخن زیبای وی برخوردار بودم.»

دهقان جز شعر خواندن و گفتن کاری نداشت، مردی بود مجزّد و از اهل و عیال دور، سرمایهٔ زندگانی وی فراهم و دارای ملک و مال و منال، در قریهٔ سامان چهار محال، و معشوق وی جز شعر و سخن چیزی نبود. هیچ چیز در نظرش جلوه نداشت، بدان سبب ترک تأهل گفته بود، قیافه و شمایل دهقان چندان شبیه به مردم دانشمند سخن سنج نبود، از این سبب، مکرر آخوند ملا محمد کاشی می‌فرمود: «اگر تو دعوی پیغمبری بنمایی، من زود اقرار می‌کنم، زیرا اشعار تو را جز وحی جبرئیل نمی‌توان به چیز دیگر محمول داشت و محال می‌دانم که از طبع و سرشت چون تویی چنین اشعار زیبایی تراوش کند.»

طبع دهقان بسیار سرشار بود و در ساختن شعر بی نهایت توانا، به حدّی که کتاب «هزارستان» که شست هزار بیت است و «الف لیل» را به نظم آورده است، در سه سال انجام داده و خود در اوّل کتاب بدین مسأله تصریح فرموده است. معروف است که یک نیمهٔ این کتاب، که سی هزار بیت می‌باشد، به تحریک شعرای سامان در باغ وی به سرقت رفت و بدو چنان وانمود کردند که گاو آن را خورده است، وی جواب داده بود که گاو خورده یا خر برده باشد، اهمیت ندارد. و بار دیگر مشغول ساختن شده، سی هزار

بیت را از نو ساخته است.»

آب زندگی

بر چهره کرده پرده دوزلف سپاه را
خط بر لبش نگر به لب آب زندگی
دل‌های عالمی ز قفایش روان شده‌ست
اندیشه از گناه مکن، می‌بخور، که نیست
ای دل ز زلف او چه گریزی؟ به هوش باش
ای برده جان من، چه دهی باز پس دلم
بگذر به سوی ما، که ز عین عدالت است
«دهقان» بگیر جام به کف خاصه کاین زمان
مشکل به زیر ابر تووان دید ماه را
گویی که خضر کاشته است این گیاه را
آن شاه مسی برد به کجا این سپاه را
وزنی به پیش رحمت یزدان، گناه را
کو در زنج به راه تو کونده‌ست چاه را
آن کس که سر دهد نستاند کلاه را
باشد گر التفات به درویش، شاه را
جمشید گل به سبزه زده بارگاه را

اشک سرخ

این شاخ گل که در بر ما ایستاده است
رنگی که هست بر گل رخسار نازکش
زلف تو بسته است به زنجیر دوزخ
نگشاده است ناخن تدبیر آسمان
گفته‌ست مادر تو پسر زایم، ای عجب
مات رخ تو شاهسواران عالم اند
مسردم کنند خدمت پیران روزگار
شد مدتی که از کف پیران زمام دل
جز چشمه‌های چشم من آبش که داده است؟
از اشک سرخ ماست، نه از رنگ باده است
رویت در بهشت به رویم گشاده است
از زلف آن گره که به کارم افتاده است
آبستن بلا شده و فتنه زاده است
هر پیلتن که بنگری این جا پیاده است
«دهقان» فتاده در پس طفلان ساده است
بگرفته و به دست جوانان فتاده است

رسالة تقلید

به جام می بت مشکین، کلاه می ریزد
ز شیشه جوهر جان، در پیاله می ریزد

زخم پیاله، نخواهم رساله تقلید	که آبروی مرا این رساله می‌ریزد
به گرد باغ مگرد، گردباد دیده رخت	که خاک بر سر سرین و لاله می‌ریزد
فدای غمزه آن طفل هفت ساله شوم	که خون مردم هفتاد ساله می‌ریزد
بنفشه گون فلک از خط سبز و زلف سیاه	به گرد ماه رخت طرح هاله می‌ریزد
عرق بود که بریزد به روی گلفامت	و یا که بر ورق لاله زاله می‌ریزد
مده به می‌کده ام می‌حواله، کان بت مست	می‌از حوالی لب بی حواله می‌ریزد
جدا ز روی تو «دهقان» چو ابر آذاری	ز دیده اشک به افغان و ناله می‌ریزد

بهار حسن

حسنت رود چنان که به دیدن نمی‌رسد	آینه ات به آه کشیدن نمی‌رسد
آید بهار حسن و به سرعت گذر کند	ریزد گل از درخت و به چیدن نمی‌رسد
حسن رخ است زودگذر نیست جرم و خط	این سبزه گرد گل به رسیدن نمی‌رسد
دنبال آن غزال، دلا چند می‌دوی؟	هرگز به برق، کس به دویدن نمی‌رسد
هر سر که بوسه داد به شمشیر دست دوست	خود اوفتد به پا، به بریدن نمی‌رسد
گنجشک، عقل را بریاید عقاب عشق	کار این ضعیف را به پریدن نمی‌رسد

شور عشق

ز شور عشق کند کوه کن خروش هنوز	صدای تیشه او می‌رسد به گوش هنوز
بدیده غنچه دو صد سال پیش از این دهن	نشسته خون جگر و تنگدل خموش هنوز
گرفته ظلمت خط عالم جمال تو را	زند ز لعل تو آب حیات جوش هنوز
نشد گشاده دری کا آخرش نیست فلک	بود گشاده در کوی می‌فروش هنوز
به یاد چشم تو دو شینه یک پیاله زدم	مراسم نشئه و مستی به سر ز دوش هنوز

توحید

آرم آغاز در این نامه ز نو نام خدا را
آن که آراسته چون گل رخ هر لعبت کابل
داده بر سرو قدان سنبل زلف و خط خضرا
بسته از غمزه آهو روشن راه پلنگان
از پی محمل لیلی بدراند دل مجنون
که جز او زیر خط سبز نماید لب شیرین؟
که جز او صید دل از سلسله غصه رهاند؟
عاشقان ساخته دیوانه گیسوی نکویان
بی دم او نزند نی نفس و چنگ به ماتم
مستایل نشود هیچ درختی و گیاهی
همه از ناطقه اوست غزل گفتن «دهقان»

آن که آشفته ز گیسوی بتان خاطر ما را
کرده پرچین سر زلفین غزالان ختا را
سنبل از لاله برویاند ز گلبرگ گیارا
خسته از ناوکشان بال عقابان هوارا
بسه خسروش آورد از زمزمه عشق درارا
که جز او کرده نهان در ظلمات آب بقارا؟
آرد از دام بسرون پسای گرفتار بسلا را؟
کرده زنجیر همان غالیه لخلخه سارارا
او برون آورد از نای و نی و چنگ صدا را
توزاند اگر از طرف چمن باد صبا را
بلبل از فیض گل آموخته این نطق و نوارا

دل شیدا زده

خوش تو زنجیر به پای دل شیدا زده‌ای
تا که از تابش خورشید نسوزی چون ماه
نکنی واهمه از اشک من، ای مردم چشم!
ای که از خوشه انگور برانی نه می
نه عجب دست ببرند اگر جای ترنج
بلبلان تا به چمن ناله بر آرند چو من
پایه شعر بر افلاک رساندی «دهقان»
رفته از شهر برون، خیمه به صحرا زده‌ای
چتر مشکین به سر از زلف سمن سا زده‌ای
شسته‌ای دست دل از جان و به دریا زده‌ای
آفتابی که سر از عقد ثریا زده‌ای
همچو یوسف ز نقابی که تو بالا زده‌ای
خیمه چون گل به چمن بهر تماشا زده‌ای
طعنه زین سحر به اعجاز مسیحا زده‌ای

آشفته دل

ای دل آشفته چو زلفش شده کار من و تو
 کوه بگداخته از شعله آه تو و من
 داشتیم ار بطلی از خون کبوتر ساقی
 خیز، کز باده بشویم غبار غم دل
 ای بسا باغ شود سبز و بهار آمد و گل
 تا که «دهقان» بشد آن سرو قباپوش ز چشم
 بی رخس رفته ز کف صبر و قرار من و تو
 سنگ بگیرسته بر حالت زار من و تو
 می شدی کرکس افلاک شکار من و تو
 پیش از آنی که برد باد غبار من و تو
 بگذرد ابر و بگیرد به مزار من و تو
 لاله زاری که برد باد غبار من و تو

ساز عشق

دیوانه شدم، با من، از عقل سخن کم زن
 از نغمه ساز عشق، آگاه ملک نبود
 ای ساقی شیرین لب! گه بوس و گهی می ده
 تا همچو ملک باشی، بر اوج فلک باشی
 با همت عشق ای دل، این جا چه کنی منزل؟
 ز آن پیش که از خاکت، سازند سبو «دهقان»
 بر پای دلم زنجیر، ز آن طره پر خم زن
 این تار محبت را، بر رتبت آدم زن
 وی مطرب خوش داستان آگه زیر و گهی هم زن
 این خانه شهوت را، ویران کن و بر هم زن
 این خیمه عالی را، بیرون ز دو عالم زن
 پُر ساز سبو از می با خاطر خرم زن

دود دل

بلبل که در فضای چمن ناله می کند
 نرگس اگر نه عاشق چشمان مست توست
 پیچیده گرد روی تو دود دل من است
 آن باده دو ساله ندانم چه دارویی ست
 گفתי فتاده ای ز چه دنبال زلف من؟
 آن ریش گاو بی خبر از ذوق عشق بین
 «دهقان» طمع مدار تو آسودگی ز عشق
 روی تو را خیال گل و لاله می کند
 هر صبح از چه دیده پر از زاله می کند؟
 یا خط به گرد ماه رخت هاله می کند
 کز خاصیت برون غم صد ساله می کند
 من چون کنم که زلف تو دنباله می کند
 کساو از خیری نماز به گوساله می کند
 این گرگ کی هراس ز بزغاله می کند؟

جهان فقر

به جهان فقر بنگر، که چه طرفه باغ دارد
 مه‌ام از جبین و ابرو، به شب سیاه گیسو
 شده‌اند خار گل‌ها ز رخت به غیر لاله
 ره ظلمتِ دوزلفت، بنوشته خضر خط
 چمن از بهشت خوش‌تر شد و آن فرشته پیکر
 همه کس دماغ جان‌تر کند از شراب زاهد
 لبم از خیال لعنت، ز شکر کناره جوید
 دل عنده لب مسکین، همه از گل است خونین
 نه خراش خار نخوت، نه خروش زاغ دارد
 ز سهیل شمع روشن، ز قمر چراغ دارد
 ولی آن هم از حد افزون به دل از تو زاغ دارد
 مگر آب زندگانی، به لب سراج دارد
 بدل می‌آب کوثر، به دل ایام دارد
 مگر آن که باد نخوت، چو تو در دماغ دارد
 رخم از فروغ رویت، ز قمر فراغ دارد
 نه شکایتی ز گلچین، نه غمی ز راغ دارد
 خنک آن که همچو دهقان، می‌چون چراغ دارد
 گل سرخ در گلستان، شده چون چراغ رخشان



ای قِادر ذوالجلال، وی ربِّ رحیم
 با آن که خمیده قدم از بسارگناه
 از خوف و رجای تو به امیدم و بیم
 نومیدی‌ام از درت گناهی ست عظیم



دیبایی

(۱۳۵۰)

امیرحسین دیبایی، فرزند علی محمد، در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در تهران تولد یافت، تحصیلات ابتدایی را در دبستان‌های قدس و ایران سوئیس به پای برد و دوره راهنمایی را در مدرسه‌های البرز و مدرّس، و دوره متوسطه را در دبیرستان‌های هدف (شهید بهشتی) و قدس به انجام رسانید، آن گاه به دانشگاه آزاد راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ درجه لیسانس توفیق یافت. دیبایی از سال ۱۳۶۹ به شعر و شاعری پرداخت و آن را به طور جدی پی گرفت و آثارش در مجله‌های پایتخت انتشار یافت و از همین زمان بود که همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد.

دیبایی در شعر از قالب کلاسیک و نو، هر دو، استفاده می‌کند و از میان شعرای متقدم به آثار: مولوی، خیّام، صائب، بیدل، حافظ، عطار، و غنی کشمیری ابراز علاقه می‌کند و از شعرای متأخر به آثار: نیما، شاملو، سپهری، فروغ، اخوان، نصرت، نیستانی، رحمانی، سپانلو، م. آزاد، دکتر شفیع کدکنی، دکتر قیصر امین پور، محمد علی بهمنی، سهیل محمودی، غلامحسین عمرانی، قزوه، طبایی، نوذر پرنگ، حمید مصدّق، محمدرضا عبدالملکیان و سید حسن حسینی دلبستگی نشان می‌دهد.

دیبایی در سال ۱۳۸۱ نخستین مجموعه اشعار خود را تحت عنوان «اگر چشم‌های تو لب‌تر کند» منتشر ساخت و همچنین در سال ۱۳۸۳ دومین مجموعه شعر

خود را زیر عنوان «من گریه‌ها کنار برایت گذاشتم، بانوی دیر آمده من!» را طبع و نشر داد.

باغ برف

شب بهاری خوابت ستاره باران بود! شی که شهر من آماج باد و بوران بود
 به باغ خواب تو، گل با ستاره یکسان بود نمی شناختی ام، خوب می شناختمت
 نفس نفس زدن یک عبور پنهان بود من از ترا کم شب، خسته می گذاشتم و عشق
 به کوچه تو رسیدم که مامن جان بود و نرم رفتم و رفتم به دعوت رگ برف
 که وعده گاه مه و کاج در زمستان بود من آن شب «آدم برفی» کوچه تو شدم
 گل سر همه شاخه‌های عریان بود شکوفه‌های سپید، ارمغان بوته ابر
 که بار برفی شب، میوه درختان بود و باغ برف شد آن کوچه، کاش می دیدی!
 اگر چه سوسوی فانوس کوچه لرزان بود دو چشم خیس از آن صحنه عکسها برداشت
 به قدر فاصله کوچه تا خیابان بود! شعاع دایره آرزوی من آن شب
 که عشق شیشه‌ای ام در دلش نمایان بود کمی به پسنجره خانه تو خیره شدم
 که داغ خاطر، بر دل عجیب، سوزان بود و ناگهان خبر داغ ذوب من پیچید
 دلش نه از یخ و برف از غمی گدازان بود! می‌رس «آدم برفی» کوچه ات چه شده!؟

کشیدم آه و برای همیشه آب شدم

کنار خانه آباد تو، خراب شدم...!

امانت

تویی سوال سخت امتحان دست‌های من! تو مثل یک امانتی، میان دست‌های من
 در این میان دگر تو و توان دست‌های من! گرو گذاشتم تمام آبروی خویش را
 حریم آشنایی آشنایان دست‌های من قرارگاه اولیسن و آخرین غربت
 به تو نشان دهد غم نهان دست‌های من به نبض خویش واگذار می‌کنم که بعد از این

دو دستِ پینه بسته قابلی نداشت، آن قدر تعازُفت چه بود؟ میهمانِ دست‌های من!
 از آن هستی تو باد هست و نیستم، فقط دو دستِ مهربان تو از آن دست‌های من
 به ثبت می‌رسانم آشتی این دو فصل را بهارِ دست‌های تو، خزانِ دست‌های من
 تو آن «امانتی» که پس نمی‌دهم به صاحبش! به او بگو «گره زدی» میان دست‌های من!

غزل تماشایی

تشویش، مرتب به تماشای من آمد!
 صبح همگان، شب به تماشای من آمد!
 چشم تو همان خاطره‌انگیز سیه پوش
 از نوحه «الب» به تماشای من آمد
 ساعت، نگران بود شب تلخ و داعت!
 با عقربه، عقرب به تماشای من آمد!
 از آن همه اجسامِ سماوی که تو گفتی
 تنها «من» نخب به تماشای من آمد!
 خوابی که نگفتم به تو این بود همه عمر
 «من» حادّه بر لب به تماشای «من» آمد!
 از سردی بسی سابقه فصلِ نگاهم
 آینه، معذب به تماشای من آمد!
 من دورترین مرغ جهان بودم و آن بار
 بی یاری سرکب به تماشای من آمد
 در باورِ شب، گم شده بودم که به ناگاه
 آن «آینه مشرب» به تماشای من آمد

گفتی که: به دور از غزلت، چشم زمانه!

گفتی، ولی اغلب به تماشای من آمد!

ترجمه ابری آینه‌ها

دروغ بود اگر، گریه‌های آینه‌ها	نمی‌رسید به دریا صدای آینه‌ها
چقدر نافله باید کنار پنجره خواند؟!	که شب، قیافه نگردد برای آینه‌ها!
بگو که جز نفس لحظه‌های بارانی	که می‌دود عقبِ رد پای آینه‌ها؟
خدا به سینه دنیا غروب را آویخت!	و ابر، ترجمه شد در هوای آینه‌ها
هنوز کودکی ناباور تو ای مادر!	به خواب می‌رود از قصه‌های آینه‌ها
نگاه، حادثه، گریه، تولدی دیگر	چه زود «خاطره» شد ماجرای آینه‌ها!
عروس شیشه‌ای من! به پیش! بی تشویش	که هست پشت سر تو دعای آینه‌ها
شب که گریه نکردی، که گریه سر ندهم	گرفته بود به سختی، صدای آینه‌ها!
به سیر آینه آیا مجاز خواهد بود	مقلد تو، همان مبتلای آینه‌ها؟!
هزار قافیه، اینجا به کار می‌آید	تمام قافیه‌هایم «فدای» آینه‌ها...

بخشی از یک غزل - مثنوی

نذر لایلا

زین حوالی می‌روم با من بیا	من که خالی می‌روم با من بیا
عمر را با هم مرتب می‌کنیم	مرگ را عمری معذب می‌کنیم
کبودکان کوجه احساس را	با سلام هم مؤذّب می‌کنیم
فکر کن بازار گرمی می‌کنم	نسه! برای یک‌دگر تب می‌کنیم
من نگاهت را تقلب می‌کنم	رسم و راهت را تقلب می‌کنم
بودن خود را «خطا» خواندی و من	«اشتباهت» را تقلب می‌کنم
دور باشی! دور! کاش از روزگار	وقت کردی دور باش از روزگار

شماعری اصلاً اهمیت نداشت	تو نبودی: شعر، امیّت نداشت
خاک غربت بر سرم می ریختند	زهسره، روی دفترم می ریختند
در نگاه پنجره، پر می زدم	تو بیایی یکسره پر می زدم
در حضور تو به خود سر می زدم	تو بخواهی ابر را در می زدم
روی چشم شب، منور می زدم	زیر قول «شبهه» خنجر می زدم
چشم خود را نذر ایلا می کنم	ایلا مجنون را تماشا می کنم
من که خالی می روم با من بیا	زین حوالی می روم با من بیا
وقت کردی دور باش از روزگار	دور باشی! دور! کاش از روزگار
مثنوی گسفتن برایم مشکل است...	در میان خلق بازاری پرست

ساز آینه

از آینه، حال خسویش را پرسیدیم	در گلشن راز آینه رو پرسیدیم
یک عمر به ساز آینه رقصیدیم	ما مُفتخریم از این که در «دامن سوز»



دیلمقانی

(۱۲۷۱-۱۲۹۷)

ابراهیم دیلمقانیان فرزند حاجی در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر ارومیه پا به عرصهٔ حیات گذاشت و در زادگاه خود به تحصیل دانش پرداخت.

دیلمقانیان نویسنده‌ای نامدار و معلمی آگاه و مبارزی آزادیخواه و شاعری توانا و نیکوپرداز بود آثار نثر او همواره زینت بخش مطبوعات بود و نوشته‌هایش طرفداران زیادی داشت که در مجله‌های هفتگی به چاپ می‌رسید.

دیلمقانیان که در شعر تخلص دیلمقانی را برگزیده بود از ذوق و قریحه سرشاری در شعر برخوردار بود هیچگاه داعیهٔ شاعری نداشت اما اشعارش از روانی و پختگی برخوردار است او علاوه بر شعر کلاسیک در سرودن شعر نو طبع آزمایی می‌کرد و برای نخستین مجموعه شعر احمد شاملو بنام (آهنگهای فراموش شده) مقدمه‌ای نوشته که در سال ۱۳۳۶ چاپ و منتشر گردیده است.

دیلمقانی غیر از نوشته‌هایی که از او در مجله‌ها و روزنامه‌های هفتگی به چاپ رسیده آثار دیگری بشرح زیر دارد: پیوندهای زندگی - در پای دیوار بهشت کرملین - پرتگاه موریانه - بحر جنون و موجی در اعماق (این کتاب هنوز به چاپ نرسیده)

دیلمقانی در سالهای پیش امتیاز مجله‌ای بنامه «اولکار» کسب کرد و نیز برای کودکان کتابهایی می‌نوشت که از آن جمله است: اسب سیرک - چینگو

دیلمقانیان سرانجام در سوم خرداد ماه ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست و به جهان

باقی شتافت.

نظر نهانی

به بوسه‌ای که ربودم ز غنچه‌ی دهنش
فتاد طوطی طبعم بیاد هندستان
خوشا که در خم چوگان آرزو گیرم
اگر چه طعن رقیبان نمی‌گذارندم
چو جای صحبت اغیار نیست محضر دوست
به «دیلمقانی» اگر عالمی عدو گردد
گشود خاطریم از پسته شکر شکنش
چو رفت صحبت از آن چشم آهوی ختنش
من آن دوگوی بلورین ز چاک پیرهنش
به کام دل بکشم در کنار خویشتنش
چه غم رقیب که بر رغم ما رود سخنش
خوش است چون نظری در نهان بود به منش

سوخته عشق

زلف بیرون فکنی تا فکنی در دامم
روز روشن گره از طرّه مشکین بگشا
پخته گردیدم از این کار دغلبازی دهر
لب ساقی به لب و باده گلرنگ بکف
قوت جان من از آن لعل لب شیرین است
«دیلمقانی» دل از آن شکر شیرین بگسل
گام واپس بکشی تا به کشی نا کامم
تیره می‌گردد از آن زلف سیه ایامم
سوختن بهتر از آنست که گوئی خامم
گاه این می‌مزم و گاه از آن آشامم
دائم آخر که چو فرهاد بود فرجامم
از شرنگی که فلک می‌فکند در جامم

راز سر بسته

من حریف باده و میخانه‌ام
می‌خورم ز آن می که حافظ می‌خورد
از اشارت‌های صوفی رسته‌ام
شهادخواری شیوه رندان بود
از کسی پروا ندارم بعد از این
مسعنکف در گوشه‌ی میخانه‌ام
تا نپنداری که من دیوانه‌ام
از رموز عارفان بیگانه‌ام
در کنار آن بت رندان‌هام
گر دهد پیر مغان پروانه‌ام

راز هستی همچنان سر بسته ماند بسا که من سر بسته افسانه‌ام
«دیلمقانی» جان به جانان گوی دهم تسابه به بینم صورت جانانه‌ام

تقدیم به: ه. ا. سایه

بود و نبود

دیده چو پرکشد به بام، میل صعود می‌کند
دانه خال یار را دیده فرود می‌کند
لعل لبش به بوسه‌ای خون خیال می‌مکد
سر چو نهد به پای دل قصد سجود می‌کند
همیزم خشک را چرا سوختن است و ساختن؟
همه‌ی تر به اشک خون این همه دود می‌کند
جاذبه‌ی دو جنس را عشوه کند به سوی دل
جاذبه اگر چنین رود عشق نمود می‌کند
ای دل غافل از تو را وصل نشد به کام دل
یار بین که با رقیب گفت و شنود می‌کند
مستی من نمی‌گشت راه به وادی جنون
عقل چو رهنمون شود این همه سود می‌کند
گفته‌ی «دیلمقانی» از بوی فراق می‌دهد
زین سبب است که گفته از بود و نبود می‌کند

شادی

غنیمت شمارید یساران دمی را که در آن غباری ز بار غمی نیست
سرشکی نغلطیده بسر گله‌گذاری بسهر نرگسان قطره‌ی شبمی نیست
دمی کاندرا آن شسادمانی فزاید به عالم نکوتر از آن عالمی نیست

چرا درد غم باید و رنج هستی
لب جو یاری بسر کشتاری
کمی عقل باید که این خود کمی نیست
به جایی که جز صحبت همدمی نیست
که خوش زیستن کار هر آدمی نیست
به گام دل و شادمانی نشیند

لعبت شیراز

قرار وصل قرین است عمر صبر و قرار
به سخت جانی خویشم چنین امید نبود
قرار و صبر مرا بین چه می کند اعجاز
هنوز بر سر کوی توام بسوز و گداز
بگو به شکوه بدان طرفه لعبت شیراز
بدین امید که روزی از این ره آئی باز
که سالهاست بدین رهگذر مقام منست
ولیک عساقبت کار بود نامحمود
که رفت دولت عمرم به بناد زلف ایاز
ز چرخ شعبده بازم برفت عزت و جاه

بهشت پنهان

پیرانه سرم در گرو قلب جوان است
چون جان به برش گیرم آسان ندم جان
بازن نگهی در پی آن سرو روان است
گر عشق نباشد همه عالم به چه ارزد
بر عظم رمیم من اگر تاب و توان است
دردیست غم عشق که بی درد نداند
این جوهر عشق است که در روح جهان است
اسکندر اگر رفت به ظلمات چه حاصل
لعل لب تو چشمه ی آن حیوان است
در سینه تو شکر و شیر است نهفته
این باغ بهشت است که از دیده نهان است

مناجات

ای آنکه در سپهر برین جا گرفته ای
حمد و ثنای تو نکم پیش دیگران
در ذره ی دلم ز چه مأوا گرفته ای
عقل ضعیف من چه نهد پیش پای دل
ناکس نگوید از سخنم پا گرفته ای
جان می رود تو راه به دل ها گرفته ای

در حیرتم ز عقل، چنین گوهر نفیس
 دردانمی رسد ز فرخنای آسمان
 امسروز از آن بداد دل من نمی رسی
 جای من نحیف در این بیکران کجاست
 تشخیص حق را ز چه رو وا گرفته‌ای
 پاسخ بُد آنچه از من تنها گرفته‌ای
 چون نقد را به نسبه‌ی فردا گرفته‌ای
 تنها تویی کسه در همه جا جا گرفته‌ای

پای بند قفس

هوای عشق تو هرگز ز دل برون نرود
 صدای تیشه‌ی فرهاد و خنده شیرین
 دل شکسته ما را به بوسه مرهم نه
 برون نمی رود از بخت واژگون جانم
 تو می روی ز دلم خون بگو که چون نرود
 رود گرا از دل خسرو ز بیستون نرود
 شفقتی به نما تا ز دیده خون نرود
 که آب شیشه ز سر شیشه واژگون نرود
 ز صید من چه تفاوت تو را که همچو تویی
 بی شکار چنین صعوه زبون نرود
 به «دیلمقانی» اگر رخصتی بفرمائی
 از این قفس که برون افکنی برون نرود

به همسر فرنگیس

دل بستگی

صبح روشن: زافق گرد طلا
 بر سر دختر شب می پاشید
 رنگ شنگرف تن تازه عروس
 گشت در آینه صبح پدید
 هر شعاعی که ز خورشید رسید
 پنج انگشت سحر در آن بود
 از سر دختر شب
 تاج العاس ستاره می چید
 قند می ساینند:

بر توری شب

تا به اقبال بلند تازه عروس

پانهد در حرم حجله‌ی روز

روز و شب گر چه بهم نتوان دید

من و تو:

بسته به هم

چون شب و روز

در کنار هم و از هم دور

اینهمه، با تو در آفاق خیال

زیستم باز ز هم مهجوریم

من به فریاد تو را می‌خوانم

آمدم، آمدم ای معدن جود

می‌رسد بانگ که:

آمد، آمد

گوش من این سخن کوه شنود

یک لحظه تا ابدیت

یک ستاره:

به دور دست زمان

در محاق

افول افتاده‌ست

می‌رسد نور آن:

ز بعد قرون

بازگویی بجای ایستاده‌ست



مرکز تحقیقات و نشر علوم انسانی و اجتماعی

زندگی گریه از هزاران سال
 باز چون آن ستاره خواهد تافت
 آرزوهای ناب آورده
 بر دل خاک
 راه خواهد یافت
 این فروغی که می رسد بر من
 از پس قرنهای بی پایان
 چیست؟

نور مهتابه مرده!
 یا که از آن حیات جاویدان
 هست هر آنچه:

من ندانم چیست؟
 از کدامین زمان کند آغاز
 دل من:

در هوای یک لحظه است
 می کند

سوی بیکران پرواز



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

دیوانه

(۱۲۵۹-۱۲۹۴)

شیخ اسدالله قمشه‌ای، که در شعر از تخلص «دیوانه» استفاده می‌کرد، در سال ۱۲۵۹ هجری شمسی (۱۲۹۸ ق) در شهر قمشه از توابع اصفهان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش محمد جعفر قمشه‌ای به شغل کشاورزی اشتغال داشت و از این رهگذر معیشت می‌کرد.

اسدالله قمشه‌ای همین‌که به سن رشد رسید، در خود علاقه و دلپستگی خاصی به کسب دانش یافت. از این رو به تحصیل علوم قدیمه پرداخت، صرف و نحو و منطق و معانی و بیان را از استادان این علوم فرا گرفت، آن گاه به تحصیل فقه و اصول مشغول شد و چندی نیز به کسب فلسفه راغب گشت و از میرزا نصرالله قمشه‌ای حکمت طبیعی و الهی را آموخت. از آن پس رهسپار اصفهان شد و در مدرسهٔ چهارباغ مسکن گزید و هم‌چنان به تحصیل دانش پرداخت.

دیوانه شاعری خوش ذوق و توانا بود، طبعش به غزل سرایی مایل بود و غزل را نیکو و استادانه می‌سرود و از هنر خوشنویسی نیز بی‌بهره نبود، به خصوص در نوشتن خط شکسته مهارت بیشتری داشت.

دیوانه با آن که بیش از سی و پنج سال از عمرش نگذشته بود، در سال ۱۲۹۴ شمسی (۱۳۳۴ ق) چشم از جهان فرو بست و در تخت فولاد اصفهان به خاک سپرده شد.

قصه دل

هر که راز آتش می خرقه به میخانه بسوخت	پرده کون و مکان را همه مستانه بسوخت
اشک و آهی همه سرمایه دل بیش نبود	عشق آتش شد و خشک و تر این خانه بسوخت
زاهد از پیر خرابیات چه بشنید که دوش	خرقه و سبحة و سجاده به شکرانه بسوخت
راز مستان تو تا فاش نگردد ز نخست	همه را کام و زبان از لب و پیمانان بسوخت
حسن را عشق کند شهره که با سوزش شمع	همه جا قصه آن است که پروانه بسوخت
چون نوزم به غمش من که دل از آتش خویش	آن چنان سوخت که بروی دل بیگانه بسوخت
خواستم با تو دمی شرح دهم قصه دل	خامه و دفتر از اندیشه افسانه بسوخت
کس نزد آب بر این آتش پنهانی ما	عاقلان را چه غم از خرمن «دیوانه» بسوخت

بزم محبت

عکس تو جز از آینه دل نتوان یافت	این جلوه ز ظلمتکده گل نتوان یافت
تا غرقه نگردی، خبر از بحر نیایی	جز نقش کف از بحر به ساحل نتوان یافت
اندر سفر عشق فتوحات دل آید	ز اسفار خرد راه به منزل نتوان یافت
در سبحة ارباب ریا نیست گشایش	زین رشته به جز عقده مشکل نتوان یافت
فریاد جرس گفت کز آن یاد در این دشت	جز ناله به دنباله محمل نتوان یافت
روشن بود از شمع که در بزم محبت	تا سر ندهی، راه به محفل نتوان یافت
آن آب حیاتی که شهیدان تو نوشند	الآن به دم خسبر قابل نتوان یافت
زین برق نهانی که به آب و گل ما یافت	پیدا است کز این مزرعه حاصل نتوان یافت
سرتاسر این دشت چو «دیوانه» دویدم	ایمن بادیه را راه به منزل نتوان یافت

شعله فکرت

عقده‌ها زین دل دیوانه که در جان من است

خارج از حوصله فکسر پریشان من است

هر چه اندیشه کنم، ساز کند رای خلاف

چه دل است این که نه یک لحظه به فرمان من است

من از این خودسر دیوانه کناری گیرم

آزمودم که همین مایه درمان من است

چون به ظلمتکده غم بنشینم تنها

شعله فکرت من، شمع شبستان من است

چسبون که سرگرم شوم ز آتش دل گاه سماع

عالمی سوخته از مسینه بریان من است

از سر حال چو در پیوه دهم اسب خیال

پهنه چرخ بر این عرصه میدان من است

در بهاران، دل پسرزمرده و روی غریبان

آن بهار من و این نیز زمستان من است

عاقبت خرقه رندان همه گردید رفلو

آنچه پیوسته نشد، چاک گریبان من است

آنچه در حلقه مستان، گه مستی پیدا است

نیم شوری ست که از مستی پنهان من است

خون دل

آب رحمت همه در ساغر میخواران ریخت

ابر در طرف چمن بر سرگل باران ریخت

داروی خواب برای دل بیماران ریخت

نرگس از خواب نخیزد که پرستار چمن

جای می در قلع از خون دل یاران ریخت

چه توان کرد به ترکی که ز مستی در بزم

خاک حسرت همه بر حلقه هشیاران ریخت

تا دلم بر در مستان تو شد حلقه به گوش

گر چه با تیغ جفا خون وفاداران ریخت

نیست آیین وفا ترک وفا در ره دوست

در غمت خون دل از دیده بیداران ریخت

همه شب چشم تو در خواب و ندانی که چه مان

پای «دیوانه» چو شد در طلبش هامون گرد خار حسرت همه در راه طلبکاران ریخت

شب هجر

جسوه تا در نظر آن سرو خرامانم کرد
 گله طول شب هجر تو گفتم با زلف
 پا به گل، دست به دل، سر به گریبانم کرد
 هر گل از روی تو در روز وصال دل چید
 گفت کوتاه، که این قصه پریشانم کرد
 عاقبت دستگه هستی ما داد به باد
 در شب هجر تو از دیده به دامانم کرد
 دولت عشق بنازم که سلیمانم کرد
 گر چه شوق قفس آزاد زستانم کرد
 شوق در خاک تپیدن به دلم مانده هنوز

افسانه هشیاران

صف مزگان تو تا دست به دست آوردند
 خرم آن روز که افسانه هشیاران بود
 ملک دل‌ها همه زین دست به دست آوردند
 که ز میخانه مرابی خود و مست آوردند
 زاهدان تا به خم مینای فلک کرد دست
 دامن افشان به سر هر دو جهان پای زدند
 تا سر زلف تو عشاق به دست آوردند
 عاقبت بر سر کوی تو نشست آوردند
 همه جا ذره صفت رقص کنان گردیدند
 با چنین بی هنری حیرتم آید شب و روز
 خنده جام می و گریه مینا بنمود
 که چرا نقش من از نیست به هست آوردند
 عقل‌ها سوخته زین می که ز خمخانه عشق
 سوی «دیوانه» پیمانان پرست آوردند

اخگر عشق

عالم از پرتو رخسار تو روشن گردید
 از تجرد نتوان دم زدن اندر جایی
 خصلق را نور زخمت آتش خرم‌ن گردید
 خلع نعلین تن ای موسی جان تا نکنی
 که میخا خجل از صحبت سوزن گردید
 اخگر عشق تو در دامن پرویز افتاد
 نتوان گام زدن وادی ایسمن گردید
 ورنه کی شیفته بانوی ارمن گردید

طاق ابروی تو در دیر و حرم جلوه نمود
بس که بشنید روان صحبت این سنگدلان
زین سبب سجده گه شیخ و برهن گردید
روی آبینه دل تیره چو آهن گردید
رفت «دیوانه» به خود پای به دامن گردید
دیده هم صحبتی اهل خرد سود نداشت

خامه تقدیر

در جوانی ز تعاشای جهان سیر شدیم
خسروان بر ده ویرانه ندارند نظر
ما که در کوی خرابات چنین پیر شدیم
سوی ابروی تو از چشم تو بردیم پناه
تا چه افتاد که ما در خور تسخیر شدیم
تا بسرفت از بر ما طلعت آن معنی جان
آه! کز فکر کج اندر دم شمشیر شدیم
زاهد! از دفتر ما گشت سیه، خرده مگیر
رفت جان از بر ما صورت تصویر شدیم
کاین چنین از رقم خامه تقدیر شدیم
ماز آغاز به دیوانگی افسانه بُدیم
تا سرانجام چنین قابل زنجیر شدیم

شهید عشق

مرا که غیر تو در سر نماند سودایی
شهادت تو کوی پیروز روی
دگر ز سود و زیانم بود چه پروایی
مگر نخوانده ز آیین عشق فتوایی
مگر ز خیل گدایان خود شمار که نیست
ز چهره پرده برافکند و عاشقان را سوخت
و گرنه در خور معجون نبود صحرایی
مگر ز سیر دل خود فراغتی یابد
ز خویش نیست شدیم و به دوست پیوستیم
امان نداد کسی را کند تعاشایی
بسی که بوسه نداده ست بر کف پای
به صحبت لب پیمانہ تا ابد مرساد
و گرنه که بافته ویرانه تر ز دل جایی
به جستجوی تو «دیوانه» رخ ز دل بر تافت

بزم محبت

تا به میخانه ارباب نیاز آمده ایم
راستی سوی حقیقت ز مجاز آمده ایم

عشق چون نغمه به آهنگ حجازی برداشت	ما به صد شور و نواری به حجاز آمده‌ایم
سال‌ها معتکف اندر حرم دل شده‌ایم	تا بدان پرده نشین محرم راز آمده‌ایم
پایه سلطنت از سایه دل جوی که ما	از حریم حرم دل همه باز آمده‌ایم
فرق در کعبه و بتخانه چه حاجت رخ دوست	هر کجا جلوه کند ما به نماز آمده‌ایم
از پی روشنی بزم محبت چون شمع	ما سراپا همه با سوز و گداز آمده‌ایم

دیوار محبت

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست	دلکش‌تر از دیوار محبت دیوار نیست
سود و زیان عشق به حکم ضرورتست	ما را در این معامله هیچ اختیار نیست
رو دل به عشق ده که به ویرانگی کشد	شهری که در قلمرو این شهریار نیست
عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد	اما مسلم است که «دیوانه» وار نیست

مستزاد

آتش دل خاک هستی داده بود آخر به بادم	گر نمی‌داد اشک دادم
راستی خواهی رهین منت چشم پر آبم	گسر چه می‌سازد خرابم
از هوایش در قفایش رخس همت هر چه راندم	او بستدی رفت و ماندم
دست بر دل، پای در گل اشکباران چون سحابم	دجله خیزد از حسابم
من نه مرد مسجدم زاهد نه اهل خانقاهم	خواهی ار ایسنگ گواهم
شیشه بشکسته بین و پاره اوراق کتابم	سرنگون جام شرابم



ذره

(۱۳۰۲)

خانم زهرا مزارعی، فرزند سید محی‌الدین، در نوزدهم آذرماه سال ۱۳۰۲ شمسی در خانواده‌ای دانش دوست و ادب پرور شیراز از مادر زاد. پس از تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را در دبیرستان مهرآیین زادگاهش به اتمام رسانید و در امتحانات نهایی شاگرد اول در سراسر کشور شد و به اخذ مدال و جوایزی دست یافت. آن گاه برخلاف میلش به جای ادامه تحصیل راهی خانه بخت شد و شوهر کرد، اما در عین حال برای فراگیری زبان انگلیسی به انجمن ایران و انگلیس رفت و دوره آن را با موفقیت گذراند و فارغ التحصیل شد و از کامبریج لندن گواهی نامه دریافت کرد و زبان عربی را نزد استادان؛ رجایی و واجد در خانه آموخت. سپس چندی برای یادگیری زبان آلمانی همت گماشت و در انجمن گوته شیراز این زبان را تا حدی فراگرفت که به علت کمی شاگرد تعطیل شد و در سال ۱۳۴۲ به استخدام دانشگاه شیراز درآمد و در قسمت دانشکده پزشکی به کار پرداخت. سرانجام در سال ۱۳۷۱ بنا به میل خود بازنشسته گردید.

خانم مزارعی دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند است و بهترین اشعار شاعران متقدم، چون فردوسی، سعدی، حافظ، نظامی، مولوی و خیام؛ و شعرای معاصر، مثل دکتر حمیدی، رهی معیری و دکتر خانلری را در حفظ دارد و دیوان حافظ را تقریباً حفظ می‌باشد.

خانم مزارعی که در شعر «دزّه» تخلص می‌کند، دربارهٔ آغاز شاعری خود می‌گوید: «از کودکی علاقه و دلبستگی خاصی به شعر داشتم و در سیزده سالگی به سرودن شعر پرداختم. هنگامی که در دبیرستان به تحصیل اشتغال داشتم، دکتر حمیدی استاد ادبیات ما بود، در ارشاد و تشویق من در ریخ نورزید؛ تا جایی که مرا به حفظ آثار بزرگان شعر و ادب واداشت و محفوظات شعری من بر اثر اهتمام او بود.»

خانم مزارعی در سال ۱۳۳۸ در مسابقهٔ مشاعره رادیو ایران شرکت کرد و یک تنه با سه قهرمان، مشاعره کرد و پیروز شد و حتی در روزنامه‌های کثیرالانتشار اعلان کرد که اگر کسی او را شکست دهد، مدت یک ماه میهمان او در شیراز خواهد بود و اگر باخت، ادعایی نسبت به او ندارد و کسی حاضر به این مشاعره نشد.

خانم مزارعی سال‌ها عضو انجمن ادبی شیراز و کانون دانش بود و هم اکنون نیز از اعضای انجمن ادب و هنر فارس می‌باشد و چندی هم مسئول انجمن ادب بانوان خانه فرهنگ شماره ۲ شیراز بود.

خانم زهرا مزارعی از شعرای خوب شیراز است که بیشتر به غزل سرایی پرداخته و گاهی دوبیتی نیز می‌سراید و تنها یک قصیده به نام «شاه مردان» سروده است و در سال ۱۳۴۸ کتاب «سخن عشق» و «شعار شوریدگان» گزیده‌ای از اشعار شعرای ایران در موضوعات مختلف را منتشر کرد و در سال ۱۳۷۴ مجدداً توسط انتشارات نوید شیراز به چاپ رسید و در سال ۱۳۵۰ مجموعه‌ای از اشعارش به نام «قفس طلایی» طبع و نشر گردید و در نظر دارد گلچینی از دعاها را چاپ و به طور رایگان در اختیار مؤمنین قرار دهد.

زورق بی بادبان

به خود از درد می‌پیچم، تسی سوزان به جان دارم

به سر شوری، به دل شوقی، از این درد نهان دارم

ز همذوقان و همدردان گلزار و چمن دورم
 گرفتار قفس هستم، فراق از آشیان دارم
 در این دریای توفان زای ناپیدا کران عمر
 ز ساحل دور، حال زورقی بی بادبان دارم
 مراگر خود رها کردند نزدیکان و دل سوزان
 به خود نزدیک تر از خود، خدایی مهربان دارم
 شدم بیگانه از خویشان، ز بس جور و جفا دیدم
 چه منت‌ها به جان از دوستان، دوستان دارم
 نه پیغمی ز دلداری، نه امیدی به دیداری
 خیالی گشته دمسازم، غمی بیش از توان دارم
 الا ای دیده یاری کن! فروریز اشک سیل آسا
 که اندر سینه تنگم، دو صد آتش فشان دارم
 درخشان تر ز خورشید فلک چون گوهری دارم
 چرا اذره شکایت‌ها ز جور آسمان دارم

فریب دوست

به چشم بنگر و دریای اشک و خون تماشا کن
 میان اشک حسرت، سایه اندوه پیدا کن
 به گرد گل چه می‌گرددی تو ای پروانه عاشق؟
 نخواهد عشق خاموش، چو بلبل شور و غوغا کن
 همیشه در ستیز و جنگ بودی با من مسکین
 الا ای چرخ بدخو، لحظه‌ای اینک مدارا کن
 طسبییا! آتش غم سوخت مغز استخوانم را
 به بالینم بیا و درد جان سوزم مداوا کن

مگو دانم ز مسجنون و شکست عشق و حرمانش
 دمی هم یسار جانبازی و ناکامی لیبلاکن
 میندیش از غم و املی که عشقی پرشکوهش بود
 غم پنهان، سکوت مرگ زابین، یاد عذراکن
 در این دنیای دون پرور که جای نامرادی هاست
 ز دشمن بد نیینی، از فریب دوست پرواکن
 خدا آن کوبه نام دوستی خصمانه جانم سوخت
 نسوزد دیگری را، تا، در آتش خوار و رسواکن
 سحرها «ذره» چون با یار محرم خلوتی دارد

برای من از او، آرامش روحی تمنّا کن



کار عشق من شوریده به حاشا نرسد
 شوق و پرهیز کجا، عشق و صبوری تا چند؟
 دامن وصل تو را دست تمنّا نرسد
 بس که در سینه تنگم غم عالم شده جمع
 تا به کی دست ندادند، به جانان نرسد
 تا ز جان دست ندادند، به جانان نرسد
 عشق جان گیرد و جان بخشد و دل زنده کند
 در دلی جای گرفتی که خدا جای گرفت
 کاشکی مهلت امروز به فردا نرسد
 سخت در رنجم از این زندگی رنگ پذیر
 به که فریاد دل من به ثریا نرسد
 آسمان گریه کند، گر شنود زاری دل
 اشک، تا راز به هر سفاک رسوا نرسد
 تا گره خورد نگاهم به نگاهش ره بست
 عشقبازی که به هر بی سر و بی پا نرسد
 «ذره» از عشق مهروز و مدد از دل، خواه

اشک و شرم

آمد مگر به این دل افسرده جان دهد
 من بر زبان نیاورم اسرار دل، ولی
 خواهم که با نگاه بگویم پیام دل
 عمرم چو در بهار به کنج قفس گذشت
 کنج قفس گرفت دلم، کاش می‌وزید
 بسا شور و التهاب کنم سینه را سپر
 جز نقش او در آینه دیده‌ام مبین
 این راز سینه سوز دمی فاش می‌شود
 بی رنج و غم ندارم سودای زندگی
 خورشید پرفروغ من، ای مایه امید!



محال

دوری گزین ز من که چنان شعله سرکشم
 دارم نهفته آتش سوزنده‌ای به دل
 گرد هوا مگرد و خیال هب! مکن
 در جوش عشق پاکم و دور از هوای خام
 گر سوختم در آتش حرمان و آرزو
 پابر هوس نهاده و دور از گنه شده
 شمع گنه ز پای در افتد به پیش مهر

نزدیک من مباد که بسوزی ز آتشم
 بر ظاهر مبین که چنین سرد و خامشم
 ز اندیشه محال مگردان مشوشم
 در آتشم، ولی ز صفا رسم بی غشم
 هرگز نخواستم که بدانی چه می‌کشم
 ایسنم، از آن ز گردش ایام سرخوشم
 کاین «ذره» ایست ز آتش سوزان سرکشم

شیراز امروز^۱

شهر من، منزلگه من، دیگر آن شیراز نیست	مردم پرشور و حالش را دگر ذوقی نماند
در گه و دشت و چمن، در باغ‌ها، گلزارها	بلبل شوریده در گلشن زغم درهای و هوی
گرد شمع آتشین در محفل دلدادگان	دوستان جوان را نیست حال و حوصله
چشم مست دخترانش اشکبار و غم زده	هر که را بینی بود آشفته و ماتم زده
هر طرف اشک یتیمی، نوحه شو مرده‌ای	داغ دل، مرگ عزیزان، محنت آوارگان
سرو قد نوجوانان تا بشد در زیر خاک	در چمن مرغان کنون دل مرده و افسرده‌اند
دژه پنهان گریه کن تا کس نداند درد تو	

دیگر آن خلوتگه عشاق و مهد راز نیست
شاعر آزاده را طبع سخن پرداز نیست
آن همه زیبایی و لطف و صفا و ناز نیست
دیگرش در نای محزون قدرت آواز نیست
بی خود اندر شعله‌ها پروانه جانباز نیست
زان که بر آنان در عشق و سلامت باز نیست
دلبر شیراز، دیگر آن بت طنّاز نیست
غم به هر دل جز به اندوه و محن انباز نیست
آن قدر دل را بسوزاند که جای ساز نیست
با نشاط و شادمانی دمخور و دمساز نیست
میل در باغ ارم، کس را به سرو ناز نیست
بیمشان دیگر ز جان از پنجه شهباز نیست
زان که جز خونین سرشکت دیگری غماز نیست

زنجیر آرزوها

ای مرگ! همتی، که ز جان سیر گشته‌ام	دوران کودکی و جوانی به سر رسید
مرغان به گرد گیلشن و گل صید می‌شوند	بال خیال و هم ز پرواز بسته‌ام
با یک کسمند، کشور دل‌ها گرفته‌ام	سلطان عشق در همه جا فاتح است و من
باز بیچه حوادث تقدیر گشته‌ام	ناکام و بی نصیب، ز غم پیر گشته‌ام
من از چه در قفس هدف تیر گشته‌ام	بر پای آرزوها زنجیر گشته‌ام
در ملک عشق، شاه جهانگیر گشته‌ام	مغلوب عقل و بندی تدبیر گشته‌ام

۱- این غزل را در روزهای تلخ جنگ تحمیلی سروده است.

رفتی و جان به کوی تو پرواز می‌کند
 کس را مجال دیدن من نیست، لاجرم
 باز آکه در دیار جنون میر گشته‌ام
 جوای خویش را همه اکسیر گشته‌ام
 از بهر ناامیدی تفسیر گشته‌ام
 در گنج غم نشسته و در خود فرو شده

راز من

دریای من! کنار تو آسوده از غم
 بی روی دلگشای تو تنها در این قفس
 دور از تو، بی قرار به گرداب ماتم
 همراز اشک و آهم و با غصه همدم
 پیش نگاه کردم تو، بی تاب شبنم
 با عشق آتشین تو شاداب و خرم
 خوش جا گرفته‌ای که تو را یار محرم
 راز منی و در دل تسنگم نشسته‌ای
 اینک که در کف منی ای جام آرزو
 مست از شراب عشقم و محسود صد جم
 قدر مرا بدان که به تقوا و عشق و صبر
 بی تا در این دیارم و مشهور عالم
 چون روزگار را سر سازش به من نبود
 تسلیم سرنوشت غم انگیز و مبهم
 بیشتر است از حرارت خورشید گرمی‌ام
 گر در مقام عشق چنان «ذره‌ای» کم

شاه مردان

ابان امال گویا از دم عیسی اثر دارد
 که امیدی به جان هر دردمند محض دارد
 نباشد دیگرش دمسردی باد خزان، شاید
 ز فردوس آید و از کوثر و طوبی گذر دارد
 ز شوق وصل باشد گل، اگر چون بید می‌لرزد
 ز مولود علی، شاه جوانمردان، خبر دارد
 وجودش کعبه را ممتاز و برتر کرد در عالم
 از این نوزاد باشد کوبدین سان زیب و فر دارد

علی، نورالهی، مظهر ایمان، کمال دین

شجاعی، گز نهییش، خصم زور آور حذر دارد

در آنجاگر سپاه خصم سرداران به جان لرزند

به دست زورمندش، پرچم فتح و ظفر دارد

ز شمشیرش گهی بر خاک «عمرو» افتد گهی «مرحب»

به هر سو، رو نماید، دشمنان را در خطر دارد

به نائی قانع و، آن گه دلیران را به بند آرد

عجب نیروی مردافکن، ز قوت مختصر دارد

قلم گیرد اگر در دست، صد ملک سخن گیرد

به پیش خنجر قهرش، فلک بر سر سپر دارد

سیاست دان، سخنور، جنگجو، قاضی، نویسنده

به غیر از او، که را دانی که یک جا صد هنر دارد؟

کریمی کساو به دریای سخایش هر که رو آورد

چو باز آید، بود خرسند و دامان پُر گهر دارد

جو نامردی که دشمن را به خود ره داد و کرد احسان

بگفت: این زاده ایسران، نژادی نامور دارد

به فرزند شجاع خویش، آن گه داد پیوندش

که از شأن نژاد خود، شهان را مفتخر دارد

به قلب دشمنان تنها حسین گر با شجاعت زد

عجب نبود ز نیرویش، نشانی از پدر دارد

چو بنشیند به تخت داوری، آن مظهر یزدان

نشان از عدل و انصاف خدای دادگر دارد

بود خلق جهان پیشش برابر در قضاوت‌ها

اگر بی پا و سر باشد، وگر تاج و کمر دارد

ز بازی توانایش، گرفت اسلام رونق‌ها

به تاریخ شجاعان جلوه‌های معتبر دارد

از او اخلاص و عشق آموز و ایمان و فداکاری

که جان و هستی خود، بر خسی پیغامبر دارد

ز تخم معرفت جامی از او بستان، خدا را بین

خوشا آن کس که لب از چشمه توحید، تر دارد

چنان وقت عبادت در وجود حق فنا گردد

که غافل ماند از زخمی که از خنجر به سر دارد

به دامن علی آویز و از جز او تبری کن

که غیر از او برایت محنت و رنج و ضرر دارد

چه خوشبخت اند مردان حقیقت، راه حق پویان

که بر آنان، علی سلطان حق بینان، نظر دارد

به اشکی آبیاری کن نهال مدح مولا را

که این تنها نهالی هست کز بهرت ثمر دارد

گرفتار است گر «دژه» به زندان غم و حسرت

به ذکر با علی، او شور و حالی هر سحر دارد



ذره

(۱۳۸۰-۱۳۲۲)

محمدعلی باقری فرزند فضل‌اله در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در روستای مشک آباد از توابع استان اراک پا به عالم حیات گذاشت، در هشت سالگی به اتفاق خانواده از زادگاهش به تهران مهاجرت کرد و در قلعهک رحل اقامت افکند. باقری تحصیلات ابتدائی را در دبستان نمونه رستم آباد و دوره متوسطه را در دبیرستان جم قلعهک به پایان رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت از آن پس به شغل آزاد روی آورد و در یک کتابفروشی به کار پرداخت ضمناً چون ذوق کارهای هنری داشت در ساختن کارهای دستی هنری اشیائی بوجود آورد و از این رهگذر معیشت کرد و چون علاقه‌ای به ورزش داشت در رشته ورزش باستانی در باشگاه دیهیم به تمرین پرداخت.

باقری که همچون خواهر نامورش ایران باقری از قریحه و استعداد شاعری برخوردار بود در دوره دبیرستان سرودن شعر را آغاز کرد و برای شعرش تخلص ذره را نیز برگزید و از مطالعه آثار بزرگان شعر و ادب نیز غافل نماند.

ذره بعلت بیماری ریوی چندی در بیمارستان سرخه حصار تهران بستری گردید و سرانجام در یازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۸۰ چشم از جهان فرو بست.

از باقری دو فرزند بنام پریسا و ناصر باقی مانده و در هنگامی که در بستر مرگ بود آرزوی دیدار فرزندان را داشت و ثانیه شماری می‌کرد متأسفانه اجل مهلتش نداد و

دیدار فرزندانش میسر نگشت. این غزل را یک روز قبل از مرگ در بستر بیماری سرود
که خواهرش خانم ایران باقری در همان موقع یادداشت کرد:

واپسین انتظار

ای دخترم، تو رفتی و دیگر نیامدی

ببسر بستر پدر شب آخر نیامدی

می خواستم به مهر بوسم تو را، ولی

جان پدر دریغ تو در بر نیامدی

آرام و مهربانی و خساموش چسبون، خودم

ای نازنین مرا بسر افسر نیامدی

من تشنه نجابت و شرم توام چه سود؟

در بزم غم، تو ساقی کوثر نیامدی

تا پر کسنی پسپاله من از شراب مهر

تا من ز غم، بنام تو ساغر نیامدی

غافل شندی ز حال دلم ای عزیز جان

بر بام این کبوتر بی پر نیامدی

رازم نهفته ماند و نگفتم بگوش تو

محرم مرا نگشته، فراتر نیامدی

در پیش مرگ سنگ عمرم شکسته شد

دردا که در حراست سنگر نیامدی

جانم به لب رسید در آن شب ز انتظار

مردم در این حصار و به بستر نیامدی

دیسدار آخسرین و نمفس های واپسین

چشمم بسراه ماند و تو از در نیامدی

دیگر گذشت، رفتم و از یاد می‌روم

با «ناصر» آن یگانه برادر نیامدی

به ولای علی قسم

دلخون و خسته‌ام به ولای علی قسم	بیگانه‌ام ز خود به خدای علی قسم
بیداد روزگار و ستم‌های بیشمار	لبریز ناله‌ام، به نوای علی قسم
پس در درون چاه و به فریاد چاره‌خواه	جان بر لبم بدرد و بلای علی قسم
شمسیر ابن ملجم و ایسمان آن شهید	بر آخرین نماز و ندای علی قسم
محراب غرق خون و شکوه ردای سرخ	بر حرمت عروج و رضای علی قسم
چون شمع ذره ذره شدم آب و سوختم	از جور دوستان به وفای علی قسم
«ذره» مکن گلایه ز بار غم زمان	بر دوش می‌کشم به صفای تو یا علی

ویرانی درون

آن شب در آن حضور و در آن قلعه ظهور	شور و شرار سرکش دل خفتنی نبود
افتادمش به سجده و بونیدمش به شوق	در داغ‌بار در گه او رفتنی نبود
گفتم ترخمی که شد از دست هستی‌ام	اما بناله، کوه در آشفتنی نبود
گفتم بیا، بیاری روح و دلم، قلم	افسوس، در حضرت او شفتنی نبود
آشفته حال گشتم و سرگشته و ملول	ویرانی درونی من، گفتنی نبود

خاطرات دور

رستم آباد شمیران بود و همشاگردیان	در دبستان نمونه قیل و قالی داشتیم
روزگار نوجوانی آمد و دور شباب	مست و سرخوش، آرزوهای محالی داشتیم
دختران هم مسیر و گیسوان بافته	در دل شیدا تمنای وصالی داشتیم
غرق رؤیاهای شیرین، محو آن گلچهرگان	گاه خندان، گاه اندوه و ملالی داشتیم
قله‌ک و یاران پر مهر و دبیرستان جم	بارفیقان موافق، شور و حالی داشتیم

دَره‌های خَسَم در بند و گُلگشت و صفا
 قَله را تا اوج می‌رفتیم از دامان کوه
 دشت سرخ قیطره بود و استخر و شنا
 شاعران بودند آنجا گامگاهی گردهم
 شنادمان از دور می‌گشتیم دور «شهریار»
 «آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا»
 آرزوی ما در و پند شب و روز پدر
 تا «پریسا» آمد و «ناصر» دو فرزند عزیز
 سفره پر نعمت زرنج و کنار ما گسترده بود
 درد مردم بود ما را در دل از روز نخست
 نوبت پرواز شد، سوی سپهر نیستی
 «ذره» دردا شمع جانانت ذره ذره آب شد

مرکز تحقیقات فرهنگی و ادبی شعر موشح

نسیم صبح بهاری، بیا بسوی پدر
 امید جانی و گلزار آرزوی پدر
 صریح و ساده بگویم، تو، روح و عمر منی
 رسیده آنکه بخندی چو گل، بروی پدر

دل پر درد

آدمیزاد، بی وفاست، رفیق
 کار او در جهان جفاست، رفیق
 خواه همسر بُود و یا فرزند
 خصم جان تو، در خفاست رفیق

پس از مرگ من

به عکس عمر من، ای عکس برقرار تو باش
 پس از خزان غم‌انگیز من، بهار تو باش

فتاد طوطی طبعم چو از نوا، زان پس میان مجمع احباب، یادگار تو باش

در غم عاشقان

اسیر عشق می‌داند، غم عشاق مجنون را دل پر درد می‌داند، عذاب قلب پر خون را
زاشکم می‌شود غمگین، کسی‌کاو همچو من هر شب ز اشک خویش جاری می‌کند صد رود هامون را

در مرگ برادر^۱

برادر دیده، بستی، قلب یاران سوختی، رفتی بسا درس صفا و معرفت آموختی رفتی
پس از داغ «حسین» مهربان از پا در افتادی تمام عمر، چون شمع شرف افروختی رفتی

ندیدم در وجود و جان پاکت حرص دنیا را بدوش خسته بردی، ماتم نامردمی‌ها را
به آرامی، صبوری، بی‌ریائی عمر سرکردی در این دنیای دون تنها نهادی ناگهان ما را

مزارت را به اشک دیده‌تر کردیم و برگشتیم نثار محضرت خون جگر کردیم و برگشتیم
خداحافظ، تو تنها نیستی، در قلب ما هستی ز داغ رفتنت، سر زیر پر کردیم و برگشتیم

۱- اشعار را خانم ایران باقری برای برادر خود سروده است.

ذکاوت

(۱۳۵۰)

خلیل ذکاوت فرزند محمد در سال ۱۳۵۰ خورشیدی در روستای کفدرشیخ شهر لامرد از توابع استان فارس چشم به جهان هستی گشود، در زادگاهش تحصیلات ابتدائی را به پایان رسانید و دوره متوسطه را در شیراز پی گرفت و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه آزاد ادامه داد و در لامرد فارغ التحصیل شد و به اخذ مدرک لیسانس نایل آمد. ذکاوت که از قریحه و استعداد کافی در شعر برخوردار است از سال ۱۳۶۶ سرودن شعر را آغاز کرد و با مطالعه آثار شاعران ناموری چون محمدعلی بهمنی و حسین منزوی و قیصر امین پور بهره گرفت و شعرش به شکوفائی رسید و در این رهگذر استعداد خود را نشان داد و به عنوان یکی از شعرای نیکوپرداز شناخته شد.

از خلیل ذکاوت سه مجموعه شعر بنام‌های «فصل شروع کبوتر» و «گزیده شعر» و «اما دلم نیامد» چاپ و نشر یافته است و نیز در نظر دارد مجموعه تعدادی از اشعار شامل یکصد غزل و ده قصیده و یک مثنوی خود را طبع و منتشر کند.

غزل چشم شما

دو دلم، اول خط، نام خدا بنویسم	یا که رندی کنم و اسم تو را بنویسم!
همه «یک» گفتم و دینم همه «یکتائی» بود	با کدامین قلم امروز دوتا بنویسم؟

ای که با حرف تو هر مساله‌ای حل شدنی است
صاحب قبله و قبه، دو عزیز ندولی
آسمان، مثل تو احساس مرا درک نکرد
تابه کی، زیر چنین سقف سیاه و سنگین
به خدا خود تو بگو، نام که را بنویسم؟
خوش تر آنست من از قبله شما بنویسم!
باز، غمنامه، به بیگانه چرا بنویسم؟
قصه درد به امید دوا بنویسم؟

قلم جوهرش از جوش و جراحت جاریست
بارها قصد خطر کردم و گفتمی: بنویس!
پست باشم که پی نان و نوا بنویسم
پس من این بغض فروخورده کجا بنویسم؟

بعد یک عمر، ببین، دست و دلم می‌لرزد
«من» و «تو» چون تن و جان اند مخواه و مگذار
شعر من با تو پر از شادی و شیرین کامیست
با تو از حرکت دستم برکت می‌بارد
از نگاهت به روی ام پنجره‌ای را بگشا
تیغ و تشباد، هم از ریشه نخواهد خشکاند
عشق، آن روز که این لوح و قلم دستم داد
غزل می‌لرزد
«من» و «تو» به هم آمیزم و «ما» بنویسم!
این دورا باز همین طور، جدا بنویسم
باز، حنا، اگر از سوک و عزا بنویسم
فرق هم نیست، چه نفرین چه دعا بنویسم!
نسا در آن منظره‌ی روح گشا بنویسم
غزلی را که در آن حال و هوا بنویسم
گفت هر شب غزل چشم شما بنویسم!

شراب سبز

از تمام ابرها، این ابرهای بسی کران
تا که ننگ و نان، نشان و نحوه‌ی نام آور است
هر شب شاعر، پر از منظومه‌های تازه است
در زمین، از شعر، حرفی آسمانی تر نبود
در جهان، تنها تر از این گونه تنهایی که جاست؟
بخت من، در خود، به غیر از غربت مغرب ندید
زاد روزم را کسی تبریک و شاباشی نگفت
قسمت ما قطره، دریا سهم از ما بهتران
نام من گم باد، یا رب، بین این نام آوران
روز و آن خورشید تکراری برای دیگران
شاعران، یک آسمان، پایین تر از پیغمبران
کوچه‌ای مهتابی ام، در شهر کوران و کران!
آه از این آسمان غربی بسی خاوران!
هیچ حنا شاعری از جبهه‌ی همسنگران

روز مرگم نیز ناقوسی نخواهد ناله زد
 باز اما، تا تو را دارم، مرا اندوه نیست
 در هوای مهربان تو، دل من می‌تپد
 مشق عشق هر دو عالم، یک دویتی بیش نیست
 تا دم آخر، غزل پشت غزل، می‌نوشتمت
 هیچ حتماً شاخه‌ای از حلقه‌ی نیلوفران
 شعر! ای خورشید شاداب شب غم پروران
 آن چنان که قلب فرزندان به مهر مادران
 عصری از پرشش در این و صبحی از پاسخ در آن
 ای شراب سبزا ای شعر، ای شکر در شوکران!

با هم

باز هم سال نو و سرخوشی و غم با هم
 ما دو از جنس دو دنیای غریبیم، عزیز!
 پاسخی کو؟ که خدا نیز نخواهد دانست
 بین ما حس غریبی است دعا کن مگر او
 تب‌گنگی که زبان وا کند و سوزاند
 تو خودت سقف و ستونش شده‌ای ورنه نداشت
 نه تو حوری، نه من ابلیس، بیا تا باشیم
 حل این مسأله را از دل خود باز بپرس
 باز تقویم و همان، عید و محرم با هم
 به چه انگیزه بسازند دو عالم با هم؟
 راز آمیزش فردوس و جهنم با هم
 آشنا مان بکنند کم کم و کم کم با هم
 هر دو را، هر دو، تر و خشک، مسلم با هم
 دل من تاب دو عالم غم و ماتم با هم
 پس از این مثل دو تا بچه آدم با هم!
 هر تپش پاسخی از نوست که: با هم با هم

شاید شگفت

حتی اگر چو صاعقه پر در بیاورم
 شب بی نسیم و پنجره نقاشی‌ام نمود
 آتش‌فشان لالم و محتاج لرزه‌ای
 نقش هزار دشنه و دل می‌توان شمرد
 با این همه، تو اذن شکوفا شدن بده
 برکنده‌های کهنه و خشکم بوز که باز
 کاری است مثل معجزه، اما بعید نیست
 کو، تا از آسمان تو سر در بیاورم؟
 خود را چه سان به شکل سحر در بیاورم؟
 کز سینه شعله شعله جگر در بیاورم
 این پیرهن، من از تن اگر در بیاورم
 تا سر میان تیغ و تبر در بیاورم
 گشعله‌های تازه و تر در بیاورم
 من ریشه بین خون و خطر در بیاورم

آن شاید شگفت منی تو، که بایدت
تلخی، ولی به کام دل تشنه‌ام، تو را
می‌آیی و نمی‌روی و این عجیب نیست
از این سکون به گشت و گذر در بیاورم
خواهم به طعم شیر و شکر در بیاورم
من بسال و پر از این دو خبر در بیاورم

زخمه بر زخم

خدایا! چه باریده؟ کسی؟ کسی؟ کجا را؟
چه را شب شفته است، کاینسان شکفته است
افق تا افق غرق نور است، گویی
منی کز هوا و هوس دور بودم
رگ، این خون‌تر تازه را می‌مکد، نیز
چو شوری، چه شوقی، الهی بمیرم
شب است امشب اما شگفتا شب امشب
نگوشب، بگو بویه‌ای شوی مرده
شب از لفظ تاریک شب می‌گریزد
چنان من که از دست خود می‌گریزم
اگر سرنوشتم بسخواهد بگردد
بگو فسیحی بساد و بسوران نه‌چند
دلم نوسفر هست و جایی بلد نیست
چه کس می‌تواند ضمانت نماید
چه کس؟ آه، او بی که ضامن شد از لطف
سفر بس دراز است، کوتاه‌گردد
بگو، تا بخوانند، نام بلند
نگو قبله‌ام کو، بفرما دلم کو
خدایی که در مکه بیت‌الدعا ساخت
که در خاک جاری نموده خدا را
چنین، گل نگفته است ذکر و ثنا را
شبهایی شکافیده فراقی فضا را
هوس می‌کنم دم به دم این هوا را
ریسه بسوی این بسارین بی ریا را
من این زنده شبهای پر ماجرا را
بسه بر کرده این آفتابی ردا را
در آورده از تن لباس عزا را
که دریافته معنی روشنا را
که پیداکنم آن سوی سایه‌ها را
خدایا بگردان تو قدری فضا را
پر و بسال این حس و حال رها را
کجا نابلد طی کند ناکجا را؟
هوای پر از دام و دود و دما را؟
در آن گسیر و دار، آهویی مبتلا را
چگونه؟ تو چاووش را و درارا
علی ابن موسی الرضا المرتضی را
تو گم کرده‌ای باز قبله نما را
بنا کرد در طوس بسیت الدوارا

بگو درد با آن، شنا خواه از این بین خیلِ حاجی حاجت روار!

برای حضرت رضا علیه السلام

به دریا مرامی کشاند، دلی که
 مس روح و جان مرا کیمیا کن
 نگنجی تو در نقشه، ای نام و نقش
 خراسان دلش تنگ شد از غریبی
 جوانمردی افسانه شد، پیر شد، کاش
 چو تیغ زبان بسته‌ای زنگ زد، کیت
 فدک نازه آغاز گشته، بگیریم
 زمین خس، زمان خار شد، خود به منبر
 به روز آتش انگیز و مگذار شب نیز
 اعوذوا به قرآن ناطق، که شیطان
 به پا خاست عزم تو، عزت تو
 چه بشکوه هفت آسمان، پیشوازی
 سیه مست کسو؟ تا بگیرد از انگور
 من از او چه نقشی کشم؟ کیش کشیده
 به سوزی که خود زخمه بر زخم ما زد
 بلد نیست خود راه و رسم شنا را
 بها داده، ای که ضریحت طلا را
 فرار رفته تاریخ و جغرافیا را
 هراسان طلب کرد آقا شما را
 یسلی نو کند سنت مصطفی را
 به لایف صیقل دهد لافتی را؟
 چرا مجلس ختم خمیرالنسا را؟
 برآی و بسخوان روضه‌ی کربلا را
 به بالش گذارد سرب‌بی صدا را
 از آغاز بسم الله انداخت «بهار»!
 به سمت سفر بست شال و قبا را
 کند مرکب هشتمین پیشوا را
 سزای جگر گوشه‌ی مسجنی را
 ازل ابنتا را، ابسد انتها را...
 خدایا تو راضی کن از ما رضا را



راد

(۱۳۱۰)

حسین شیرانی که از تخلص راد در شعر خود استفاده می‌کند در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در بیدآباد اصفهان دیده به جهان گشود، تحصیلات خود را تا دوره ابتدائی بیشتر نتوانست ادامه دهد ناگزیر برای معیشت به دنبال کار رفت و به شغل رنگرزی اشتغال ورزید.

شیرانی چون از قریحه شاعری برخوردار بود ضمن مطالعه اشعار گویندگان قدیم چون سعدی و حافظ به وسیله بعضی از دوستانش به انجمن‌های ادبی چون پروانه و پیام و سعدی راه یافت خود می‌گوید در انجمن ادبی پروانه بود که تخلص راد برایش برگزیده شد و از راهنمایی‌های پیش‌کسوتان شعر بخصوص از شاعر توانا حسین سرور بهره مند شدم و در حقیقت خود را مدیون راهنمایی‌های او می‌دانم.

شعار شاعر

خوشا طراوت نوروز و وقت گل چیدن	بهار می‌رسد از راه بسا خیرامیدن
زمان زمان نشاط است و بساده نوشیدن	به بین که لاله بکف جام باده می‌روید
کنون که هست شکوفه بحال جوشیدن	تو نیز باده پُسر جوش در پیاله بریز
ز دامن چمن و طرف جوی بگزیدن	ز خانه روی بصحرا کن و مشو غافل
در انسروا ز چه در کُنج خانه پوسیدن	در این زمان که گل و لاله تازه روگردد

کنون که ابر بگرید بصبح باغ و چمن
چو «راده» عشق بورز از صفای دل چون هست
روا بسود بگلستان چو غنچه خندیدن
شعار شاعر آزاده عشق ورزیدن

به دست نیاید

تا نباشد رنج گنج آسان نمی آید بدست
تا نباشد کوشش افراد بی جا و مکان
تا نگردد تا از سر جان در طریق زندگی
تا که گردیدم اسیر کهنه فکران زمان
تا کی و تا چندگیری زانوی غم در بغل
تا نباشد مهربانی در وجود میزبان
تا نباشد در زیر لب خندید و با «راده» این بگفت
تا نگردد آسیانی نان نمی آید بدست
خانه و کاشانه و ایوان نمی آید بدست
راحت از بهر تن انسان نمی آید بدست
علم و دانش اندر این دوران نمی آید بدست
هر چه می خواهد دلت ارزان نمی آید بدست
بر سر خوانش دگر مهمان نمی آید بدست
راحت و آسان گل و ریحان نمی آید بدست

سلام و پیام

خاطر خوش است در همه حالت ز نام دوست
از جسان و دل همیشه خبر دار می شوم
آوردم از شرور در این گفته مصرعی
جو یا شدن ز حال دل دوست واجبست
بساری اگر ز مهر بدست آورد دلی
یا رب رها شود ز غم تلخ روزگار
هر جا ترانه‌ای ز محبت خبر دهد
پیوسته هست در نظرم احترام دوست
باشد اگر که مهر و محبت مرام دوست
هرگز غلام کس نشوم جز غلام دوست
زیرا که جان شکفته شود از سلام دوست
خواهم من از خدای جهان احتشام دوست
شیرین بسود ز لذت ایام کام دوست
باشد چو شعر «راده» سلام و پیام دوست

ملک دل

راه نیک خدمت نوع بشر خواهم گرفت

اجتناب از اهل جور و شور و شر خواهم گرفت

بخت اگر با من شود، همراه در این روزگار
 سوی اقلیم صفا راه سفر خواهم گرفت
 گرمیان بندم برای خدمت مردم ز جان
 بهر پاداش عمل کی سیم و زر خواهم گرفت
 گرگره افتد بکار دوستان مهربان
 مشکل یاران خود را در نظر خواهم گرفت
 با کلام نغز و روی باز و قلب مهربان
 ملک دلها با محبت سر بسر خواهم گرفت
 بی خبر بودن ز یاران و محبان بس خطاست
 زان سبب از جمله یاران خبر خواهم گرفت
 میروم در انجمن چون «راده» بهر کسب فیض
 زان گروه از جان و از دل زیب و فر خواهم گرفت

مرکز تحقیقات کتب و اسناد خطی

حب الوطن

اگر داری تو دردی با خدا بنمای درمانش
 خداوندی که باشد لطف وجود الحق باحسانش
 ندارد هر که در دل سیرت نسیکان عالم را
 مران زنهار انسان و مخوان هرگز مسلمانش
 بود حب الوطن سرمشق هر انسان ایرانی
 که باشد در نظر آبادی جاوید ایرانش
 کجا شد کاوه آهنگر و آن حامی ایران
 که کوبد خصم دون را از غضب با پتک کویانش
 دلش بسابد صفا و جانش آرامش کند پیدا
 انیس جان و دل هر کس که در شبهاست جانانش

در اول چشم دل بگشای ای غافل بهر کاری

چسراکاری کنی کساخر پشیمانیت پسیانش

چنین شعری که گوید «راده» با اخلاص و با ایمان

بود شعری که ماند تا ابد بر جا بدیوانش

فیض بقا

ما در جهان بفیض بقا بندگی کنیم	در پیشگاه لطف خدا بندگی کنیم
شیطان کجا گذاشت که ما سوی حق رویم	«ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم»
کسی مورد قبول خداوند می شود	اینسان که ما ز روی و ریا بندگی کنیم
گردیم در جزا بصف حشر سر فراز	اینجا اگر ز صدق و صفا بندگی کنیم
سوگند خورده ایم ز روز ازل که ما	اورا ز روی میل و رضا بندگی کنیم
لیل و نهار ما بسعادت قرین شود	اورا اگر به صبح و مسا بندگی کنیم
یا حی ذوالجلال مدد کن که معجز «راده»	با ذکر نام توبه دعا بندگی کنیم

تلخی دوران

اگر روزی رسد تا لحظه ای آرام بنشینم

ز رنج و درد و غم آسوده گردد جان شیرینم

تو بس بی مهری و دوری ز وصف الحال مظلومان

چو خوی اغنیا داری کجا دانسی که مسکینم

خدایا فرصتی کسو تا بر آرام یک نفس راحت

که از تلخی عمر آخر تبه شد جان شیرینم

نمی دانم چه تقدیر است کز بیداد چرخ دون

گاهی دلخون و پژمانم، گاهی محزون و غمگینم

ز مسکینان مگردان روی خود زین بیش ای منعم
 تو احسان و محبت کن بیا یکدم ببالینم
 بجز مهر و وفا و نیکی و احسان در این عالم
 نمی باشد مرام و شیوه و رفتار و آئینم
 قدت گردیده خم ای «راده» همچون تاک از محنت
 ز نسلخیهای دورانت بسی غمناک می بینم

ماه جمال

خوش آنروزی که آید دلبر مه رو بپهلویم	ز دلجوئی و یاری خم کند زانو بپهلویم
شوم آسوده از رنج و غم دوران اگر روزی	بسیاید خنده رو آن گلرخ دلجو بپهلویم
غم دنیا و مافیها شود یکسر فراموشم	نشیند گردمی آن نازنین پهلو بپهلویم
رود اندوه و رنج و درد و غم از خاطر بیرون	بسیاید گر که از راه تفقد او بپهلویم
مُنور گردد از ماه جمالش کلبه امشب	چو از مهر آید آن یار کمان ابرو بپهلویم
ز خاطر محو می گردد مراد درد و غم هجران	شبی باشد اگر آن یار مشکین مو بپهلویم
به آه و ناله و غم «راده» گفتا خرم آن روزی	که یکدم آید آن جانانه گلرو بپهلویم



راکعی

(۱۳۳۳)

دکتر فاطمه راکعی، فرزند عبدالله در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در شهر زنجان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه راه یافت و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و موفق به اخذ درجهٔ لیسانس گردید و فوق لیسانس خود را نیز در همین رشته به پای برد و رشتهٔ دکترای زبان شناسی همگانی را پی گرفت و فارغ التحصیل شد.

خانم راکعی به عنوان معاونت آموزشی و پژوهشی دانشکدهٔ الهیات و ادبیات دانشگاه الزهرا منصوب و مشغول به کار شد و هم اکنون نیز مسئولیت دفتر شعر جوان، وابسته به معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی را عهده دار می باشد و در عین حال با سمت استادی در دانشگاه الزهرا به تدریس اشتغال دارد.

خانم راکعی علاوه بر مناصب و مشاغل فوق، عضویت جمعیت زنان و مدیر مسئول و سردبیر نشریهٔ پگاه، وابسته به همین جمعیت را به عهده دارد و در ضمن عضو هیأت تحریریهٔ نشریهٔ نداء ارگان جمعیت زنان، و نیز عضو انجمن اسلامی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و مسئولیت کمیتهٔ فرهنگی همین انجمن را عهده دار می باشد. در سال ۱۳۷۸ در انتخابات شورای شهر تهران شرکت کرد و از سوی مردم به عضویت شورا در آمد و هم اکنون به عنوان دبیر شورا انجام وظیفه می کند.

خانم راکعی صرف نظر از فعالیت های وسیعی که در سطح کشور دارد، در سال

۱۳۷۱ در اولین کنگره بین‌المللی زنان در چین شرکت کرد و با ایراد سخنرانی به زبان انگلیسی در مورد نقش زن و جایگاه تنها زن ایرانی در جمهوری اسلامی توجه عموم را برانگیخت و نیز در سال ۱۳۷۲ در سمپوزیوم کشور مالزی شرکت کرد و به عنوان تنها زن ایرانی به قرائت شعر به زبان‌های فارسی و انگلیسی پرداخت و نیز در سال ۱۳۷۳ در کنگره بین‌المللی هزاره تدوین شاهنامه در تاجیکستان شرکت کرد و با ارائه مقاله‌ای تحت عنوان «اخلاق و تربیت پهلوانی زنان در شاهنامه» توجه شرکت‌کنندگان را جلب کرد.

خانم راکعی در نتیجه فعالیت‌های زیادی که در زمینه‌های مختلف انجام داد، به دریافت جایزه و لوح تقدیر دست یافت: ۱ - فعالیت در زمینه شعر مربوط به جنگ در اولین هفته دفاع مقدس و دریافت جایزه و لوح تقدیر با دستخط امام (ره). ۲ - جایزه و لوح تقدیر از دانشگاه الزهراء، برای مجموعه شعر «سفر سوختن» در سال ۱۳۷۱. ۳ - جایزه و لوح تقدیر از طرف وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و معاون ریاست جمهوری، به خاطر تلاش در جهت تشویق و ترغیب جوانان به کتابخوانی در سال ۱۳۷۳ و...

خانم راکعی آثار و تألیفات چندی به شرح زیر از خود به جای نهاده است:

- ۱ - مجموعه شعر «سفر سوختن». ۲ - مجموعه شعر «آوار گل‌سنگ». ۳ - ترجمه کتاب «منطق زبان‌شناسی». ۴ - ترجمه مقالاتی درباره شعر، و چند اثر دیگر.
- اینک نمونه‌هایی از شعر او:

گل‌سنگ

بادلی مومین، چه شیرین، می‌شود دل‌سنگ باشم!

می‌شود پرخنده چون گل با دلی دل‌سنگ باشم

هر رگم یک ساز موزون، موج رقصان در رگم خون

با تو اما، می‌توانم ساز بدآهنگ باشم

شَطّ آبم، پرتلاطم، ماجرایِ در خودم گم
 تا تو رازم را نخوانی، می توانی سنگ باشم
 عین بی رنگی ست جانم، آه! اما می توانم
 تا به احساسم نخندی، با تو پرنیرنگ باشم
 پونه‌ام، یکرنگ، اما با تمام سادگی‌ها
 می شود چون باغی از گل با تو رنگارنگ باشم
 خرمی یاسم که از من می تراود عطر مستی
 با تو اما، با تو آری، می شود گل‌سنگ باشم!

این روزها

این روزها ندارم، دردی برای گفتن
 بسایی برای رفتن، رنجی برای بردن
 این روزها چه گویم؟ این روزهای قحطی
 حتی غمی نمانده، با من برای خوردن!
 من مانده‌ام و یسادی، از روزهای رفته
 وز حسرتی گزنده، دندان به هم فشردن
 بردار دست ای سرگ! از روی شانه هایم
 انگیزه‌ای ندارم، حتی برای مردن!

غمی به قدمت تاریخ

پُر است خلوتم از یک حضور نورانی	به پاس یک دل ابری، دو چشم بارانی
به خانه دل من آمده است مهعانی	کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد
دلی به وسعت جغرافیای انسانی	غمی به قدمت تاریخ درد انسان داشت
ویاز خواب جهان یک عبور نوفانی؟	چه بود؟ بارقه‌ای کز سر زمانه گذشت

نشسته است به جانم همیشه تا هستم
هنوز می‌شنود آن صدای محزون را
غمش اصیل‌تر از یک نیاز روحانی
دلم، به روشنی آیه‌های قرآنی

کوچ

کسی کوچ کرد از چراگاه بودن
گذر کرد رندانه از مرز عادت
به آن سوتر از سمت و سو، تا فراسو
و شد راهی جاده‌های تکاپو
دلش خسیمه زد زیر بال پرستو
ندیدندش افسوس، چشمان کم سو
کجا می‌خزید آی، پستو به پستو؟!
بهرسید او را ز خسورشید بساری

طرح

می‌کشم روی دوشی که خسته‌ست
جاده گسّم می‌کند در غبارش
کوله بار گران‌جانی‌ام را
جُست و جسوهای طسولانی‌ام را
قصه‌های پیریشانی‌ام را
می‌کشد طرح ویرانی‌ام را
آه! ویرانی‌ام آرزویسی‌ست
دستی از آسمان دیربازی‌ست
آرزوهای زندانی‌ام را

زینب مجسم

آن خطوط شکسته را خواندم
راز یک عمر سوختن در خود
نامه عاشقانه غم بود
خفته در آن خطوط درهم بود
پسایگاه عسروج آدم بود
جوشش مهربان زمزم بود
پر ستاره ز اشک نم نم بود
پشتش از بار غصه‌ها خم بود
آه! تاوان مهربانی را

و آن دل مهربان دریایش
 مرکز ثقل رنج عالم بود
 بر دبار و بسزرگوار و صبور
 مادرم، زینب مسجّم بود
 گسره چه خواندم، ولی به پیشانیش
 چسند خطی هنوز مبهم بود...

دل شکسته

باز وقت دعا دل تو شکست
 ساده، بی ادعا، دل تو شکست
 بی ریا، عاشقانه، بنده شدی
 در حضور خدا، دل تو شکست
 شست اشک غبار کینه از او
 مثل آینه‌ها، دل تو شکست
 پاک و بی رنگ بسود مثل حباب
 شد تهی از هوا، دل تو شکست
 هیچ کس جز خدا نشد آگاه
 آن قدر بی صدا، دل تو شکست
 خوش به حال دل شکسته تو
 باز وقت دعا، دل تو شکست!

ایجاز شاعرانه

مرکز تحقیق و پژوهش ادبی

منظومه بلند حیاتی، ای عشق، ای قصیده زیبا

شیواترین سروده دهری، گویاترین حکایت دنیا
 ما را امید از تو سرودن، زیباترین بهانه بودن
 بگذار تا من از تو بگویم، ای گفتنی ترین سخن ها
 هرجاست شور و شوق شکفتن، آنجاست فرصت ز تو گفتن
 با حرف حرف لاله نوشته، نام تو بر صحیفه صحرا
 ای معنی فشرده هستی، یک جرعه از تو، وین همه هستی؟!
 ایجاز شاعرانه تو هستی، یک کهنه واژه، وین همه معنا؟!
 با من بمان که هر نفس از تو، الهام شاعرانه بگیرم
 در من نمیر، تا که نمیرم، ای باغ شرم از تو شکوفا

وقت است، وقت خوب رهیدن، از شوق وصل جامه دریدن

با یک جهش به عشق رسیدن، پرواز کردن پرنده زیبا

شعر شفاف

دفستری درد ناگفته دارم شعر من، حرف من، درد من باش

گرمی از گریه گرم من گیر طرحی از خنده سرد من باش

■

شعر من! شعر خوبم، مبادا مثل خون از رگ من نجوشی

جای پیرامنی از صداقت جامه‌های تکلف بپوشی!

■

شعر من! انعکاس منی تو شاده، بی ادعا، بی محابا

مثل فریاد سردم، رسا باش شعر پیچیده و لاف زن‌ها!

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی

واژه پسردازی شاعرانه! شعر مسخی که آواز من نیست

زیبر آواز پیرایه هایش هیچ امکان پرواز من نیست

■

بسایغ آینه ماوای من شد تا برویم، بسالم، بمانم

رنگ، رنگ است آینه‌ها را شعر شفاف باید بخوانم...

خاطره

روزی از روزهای بهاری با «نگاره» و «غزاله» و «ترانه»

بسال در سال هم پرگشودیم از نفس‌های دلتنگ خانه

■

پشت دیوار همسایه خواندیم راز زیبایی‌ها را

عطر عشقی که در جانشان بود گنج می کرد احساس ما را

□

بساد سرمست در دست همایش گیسوان مرا تاب می داد

زیر چتری ز احساس، باران حس سبزه مسرا آب می داد

□

پیش رومان، چمن، زیر باران یک بهار آرزو در بغل داشت

بساغبانی کمی آن طرف تر در زمین بذر امید می کاشت

□

روی یک وسعت بی کرانه بسی حصار و حدود و نهایت

هر چه رفتیم، ره کم نیاید ما دودیم تسا بسی نهایت

□

رود می خواند و می رفت در دشت مثل یک مرد تنهای شبگرد

از کنارش گذشتیم، خندید یک بسفل بوته تقدیمان کرد

□

درک می کرد احساس ما را دشت با لذتی شاعرانه

ما و احساس مرموزی از عشق گریه و خنده بسی بهانه

آفتاب عشق

ای بی نشانه‌ای که خدا را نشانه‌ای هر سو نشان توست، ولی بی نشانه‌ای

ای روح پسر فتوح کمال و بلوغ و رشد چون خون عشق در رگ هستی روانه‌ای

با یاد روی خوب تو می خندد آفتاب بر خاک خسته، رویش گل را بهانه‌ای

ای نساتمام قصه شیرین زندگی تفسیر سرخ زندگی جاودانه‌ای

تصویر شاعرانه خود در گریستن راز بسلند سوختن عارفانه‌ای

هیات! خاک پای تو و بوسه‌های ما؟ تو آفتاب عشق بسلند آستانه‌ای

در باور زمانه نگنجد خیال تو / آری، حقیقتی، به حقیقت فسانه‌ای
 از هراهی پاک، ای غم زیبای دل نشین / تو خواندنی‌ترین غزل عاشقانه‌ای

منطق عشق

آه! غم‌های من بسی کرانه‌ست / گریه‌های دلم بسی بهانه‌ست
 با تو می‌گویم این را که خوبی! / در نگاهت غمی جاودانه‌ست
 در کسی از عشق دارم خدایی / خسلوتم با خدا عاشقانه‌ست
 چشم دارم به تصویر از عشق / چشم و ابروی تو یک بهانه‌ست
 عشق ما گسر چه زیباست، اما / حیف! در حد یک آشیانه‌ست
 آه! در حد این آشیانه / مشکلم مشکل آب و دانه‌ست
 بال در بال پرواز من شو / عشق را وسعتی بسی کرانه‌ست
 منطق عشق را با تو گویم / گسر چه لحن دلم کو دکانه‌ست



رجا

(۱۳۲۰-۱۳۴۳)

محمدعلی رجاء زفره‌ای، معروف به ملاً رجا، فرزند حسن، در محرم سال ۱۲۸۱ هجری قمری (۱۳۴۳ ش) در روستای زفره کوهپایه اصفهان از مادر زاد. وی در کودکی به مرض آبله مبتلا گردید، در نتیجه دست راستش خشک شد و از حرکت افتاد و ناگزیر با دست چپ می‌نوشت.

رجاء به کسب دانش پرداخت و در فنون ادب از صرف و نحو و عروض و قافیه و بدیع و از علوم غریبه، چون رمل و جفر، صاحب اطلاع گردید و سرانجام در بیست و هفتم محرم ۱۳۶۱ (بهمن ۱۳۲۰) در زادگاهش چشم از جهان فروبست و در همان جا به خاک سپرده شد.

رجا از شاعران توانمند بود به خصوص در قصیده سرائی آنها قصائد سهل و محتنع کم نظیر بود و نشان می‌دهد ضمن تسلط به قواعد عروضی زبان، به فقه اللغة تبخر کافی داشته است.

مرحوم رجاء دارای چهار فرزند ذکور و سه فرزند اناث بود و پسرانش به نام‌های عبدالجواد متخلص به (اختر) متوفی ۱۳۴۳ قمری، عبدالرزاق متخلص به (اخضر) متوفی ۱۳۵۰ قمری، محمد حسن رجایی و کمال رجایی.

رجاء دارای آثار و تألیفاتی است که بیشتر آنها منظوم می‌باشد: ۱ - بستان الشعراء (در عروض و قافیه)؛ ۲ - رکاز الدعوات (در سرائر مربعات)؛ ۳ - عمان الحساب

(در نظم خلاصه الحساب شیخ بهایی)؛ ۴ - قواعد الزمل ؛ ۵ - تجوید و ترتیل؛ ۶ - گلستان الادباء (معما)؛ ۷ - منتخب المقدمات (در صرف و نحو)؛ ۸ - قواعد التجوم؛ ۹ - کتاب الارث؛ ۱۰ - دیوان اشعار؛ ۱۱ - مختصر اللغة^۱.

در مدح و منقبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به طریق سؤال و جواب.

بهاریه

رسید، چه؟ مه فرورد؟ کی؟ کنون؟ به چه عنوان؟
 بسهار آمده، آری، به کوکنار نظر کن
 دیگر بگوی، شده ابر اشکبار، ز دیده
 کجاست طفلک ریحان؟ میان ساحت گلشن
 که پرورش دهد او را؟ نسیم صبح سعادت
 فتاده روی زمین؟ خیر؛ بل به دامن زنبق
 مگر که بلبل داستان کنند نغمه سربایی؟
 ز فرودین چه خیر؟ مژده داده است به مردم
 به وصف باغ دمی گوی؛ فرش گشته سراسر
 دیگر چنار فکنده است کهنه پیرهن از بر
 فضای دشت چه سان؟ شد چه صفح انگلیون
 نگفته هیچ سخن غنچه؟ خیر، لب نگشوده است
 پس این شما مه چه باشد ز چشم نرگس مشکین؟
 صدای فهقه از کوه می رسد؟ بلی، از چیست؟
 به دشت صیحه چه باشد؟ ز آهوان، ز چه بابت؟
 که چنگ می بزند دم به دم، که دم به دم نی
 دیدم، چه؟ گل سوری؛ کجا؟ به ساحت بستان
 که گشته است صدف وار پر ز لؤلؤ و مرجان
 برای کسی؟ زغم طفل های لاله و ریحان
 چه کرده؟ گشته ز سر تا به پا برهنه و عریان
 که مادری کند او را؟ تراب از دل و از جان
 که ذکر خواب بگوید برایش؛ بلبل داستان
 بلی؛ به منبر اشجار گشته اند غزل خوان
 که چه؟ رسد مه اردی؟ کی؟ گاه بارش نیسان
 تمام ساحت باغات؛ از چه؟ از گل قحوان
 صنوبر است قباپوش و سرو آمده رقصان
 کنار کشت عیان شد؛ چه؟ کوکی رخشان
 مباد آن که بییند مردمش بُن دندان
 که دیده باز نموده مثال عاشق فغان
 نوای کبک؛ چرا؟ از نجات رنج زمستان
 ز شوق کثرت عشب و ز ذوق قلت اهوان
 صغیر صعوه و سار است این به گلین اغصان

۱- اشعار مرحوم رجاء را فرزند برومندش محمد حسن رجایی برایم ارسال داشته است.

ز عندهای شنو! چه؟ نوای نغمه داوود
 نسیم نیجه شب، کرده است حامله بنگر
 نه، بلکه راست بود؛ کی بروز داد؟ هزارش
 عرق نموده؛ چه؟ روی گل! از چه روی؟ زخجلت
 که گشته است برهنه؟ کجاست مقنعه او؟
 گمان من که ز سالار آذر است اشاره
 نخورده غصه او کس؟ چرا؟ که؟ منبل نسرین
 دگر که خورده تأسف بر اش؟ بید معلق
 در این اوان بنشینم؟ نه! چون کنم؟ تو به پا خیز
 خموش باشم و ساکت؟ نه! چون کنم؟ تو بیان کن
 کدام مظهر یزدان؟ ولی حضرت داوود
 کدام؟ قدرت سبحان؛ وصی پاک پیمبر
 خدیو خطه امکان که؟ باب شبر و شبر
 امین حضرت منان که؟ زوج حضرت زهرا
 امیر عرصه میدان که؟ شیر بیشه هیجا
 صریح گوی جوابم؛ علی عالی اعلا

تجدید مطلع

شهی که مدح نموده حقش به جمله قرآن
 ز نفخه دم عیش، «کل شیء» بود «حی»
 سفاد سوره الشمس، اشاره ای ز جبینش
 شده نزول به وصفش، تمام آیه تطهیر
 ز فیض لطف عیش، به پا سعادت بر جیس
 چو بر نشست به مسند، به جای احمد مرسل
 نخست مطلع آن: «هَلْ أُنَبِّئُ عَلَى الْإِنْسَانِ»
 ز قبضه دم صمصامش «کل شیء» شود «فان»
 سواد آیه واللّیل، موی غالیه افشان
 بود حصول به مدحش، تمام سوره رحمان
 ز قهر و غیظ خیمش، به جا نحوست کیوان
 نمود شکل فرح، رو به سوی خانه لحيان

به باز جود وجودش، وجود عیسی مریم
 ابوالبشر به بشارت، پیام داده که ابشر
 جناب شیث و ز ادريس و دانیال به نزدش
 خلیل آرزوی شیبه گسی، او کنند از دل
 کنیز مطبخش هر صبح و شام، هاجر و مریم
 طلوع مهر جهان تاب، شد ز طلعت قنبر
 شعیب و یوشع و موسی، امیدوار که باشند؟
 به وقت سلطنتش چاکرند، هر قل و دارا
 خجل ز سطوت و قدرش، فراسیاب و سکندر
 به وصف عز و جلالش، تمام نقطه انجیل
 امام مفترض الطّاعة، ابن عمّ پیمبر
 نشسته است به تخت خلافت، از ره یاری
 هر آن که دید ز طبع «رجاء» بگفت به عالم
 ولی کجا من و، اوصاف ذات حیدر صفدر
 به مدح شیر خدا، شعر من چنان بنماید
 و یا چنین که نمایند، حمل مردم ابله
 غراب ره نبرد، هیچ گاه منزل عنقا
 هوای «زفره» کجا و، صفای جنت اعلا
 ولیک احقر مسکین، به سعی خویش بکوشم
 شها! ز مکرمت خود، تو ناامید مسازم
 به هر بلیه و هر ورطه‌ای، نمای تو یاری

به خاز بودن بودش، چه بود موسی عمران
 «فقد علمت علیاً» امیر و سرور و سلطان
 به درس و بحث و به فحص اند، همچو طفل دبستان
 ذبیح امید کنند، تا شود قبول به قربان
 غلام حکمت و جاهش، مدام یوسف و لقمان
 فروغ ماه بود، از جمال حضرت سلمان
 برای بوذرش از جان، شبان و راعی و چوپان
 به گاه قوت او، نی سوار، رستم دستان
 وجل ز هیبت قهرش، شپور و سام نریمان
 به مدح و قدر و کمالش، تمام آیه فرقان
 ولی حضرت باری، قسیم دوزخ و رضوان
 گذشت وقت غم و درد ورنج و محنت و حرمان
 مگر که در جریان گشته، باز چشمه حیوان
 حکیم راه نشین را، چه قرب و وقع به یونان
 که در برند به دریا و، گوهری به سوی کان
 شکر به خطه بنگاله، زیره جانب کرمان
 اگر چه در همه عمرش، بود به بادیه پزان
 به زنگیان نتوان زد، مثل ز حوری و غلمان
 که یادگار بماند، مثال گفته حسان
 به حرمت حسنین ات، نما ترجم و احسان
 چه وقت نزع و چه برزخ، چه حشر و چه میران

دیباچه عمان الحساب، نظم خلاصه الحساب

می‌کنم حمد خداوند صمد	آن که بسا شد واحد و فرد و «احد»
هم مسئزه یافتم ذات ورا	ذات پاکش عاری از چون و چرا
از «تناسب» جمله اشیا پرورد	بندگان را «جمع» و «تفریق» آورد
گاه «جبر» و گه «مقابل» می‌کند	خیر و رحمت را «معادل» می‌کند
از «خطائین» تمام بسندگان	بگذرد ز «اثبات» و «محو» آرد از آن
از کرامت گه کند «تضعیفشان»	وز عدالت گه کند «تصنیفشان»
گه کند «تحلیل» فصل مذنبان	«عکس» کرده رحمتی بخشد عیان
فاسم ارزاق و خلقان هم لذیه	جمله در رزق اند «مقسوم» علیه
گر کسی را عمر بر پایان رسد	روزی او «خارج از قسمت» رسد

محمدحسین گریان شهرابی اردستانی، مؤلف «طریق البکاء» هنگام شب در فصل زمستان از شهراب عازم اصفهان بوده؛ در «زفره» به خانه رجاء وارد می‌شود و می‌گوید:

میهمان راحت روح است، ولی فصل بهار	رخ بستاید، اگر فصل زمستان آید
هر زنی را که بود حامله در موسم دی	حاش لله! بکشیدش نه که مهمان زاید
خاصه در موسم سرما، در این وقت عشا	چه توان کرد اگر حضرت «گریان» آید

رجاء مقدمش را گرامی داشته و فی البدیهه می‌سراید:

حبذا رنج و غم و درد به پایان آمد	به سوی کلبه ما مقدم مهمان آمد
می‌وزد رایحه عشق در این شب ز نسیم	که «رجاء» هان به خبرباش که «گریان» آمد
زین خبر غم به طرب گشت و شغف بر شغفم	که سوی فقر سراشرف سلطان آمد

نوهی غزل با صناعت بدیعی

اول... دوم... سوم...

اول بهار و دوم غنچه و سوم عبهر	رخ و لبان و دو چشمان آن مه انور
اول به باغ و دوم ساحت و سوم اغبر	بهار و غنچه و عبهر به یاد خود آرید
اول حبیب و دوم مونس و سوم دلبر	به باغ و ساحت اغبر، نظاره‌ای کن و بین
اول عذار و دوم قامت و سوم پیکر	حبیب و مونس و دلبر کجاست تا نگرم؟
اول هلال و دوم طوی و سوم عرعر	عذار و قامت و پیکر، مثالشان چه بود؟
اول بلور و دوم چینی و سوم مرمر	هلال و طوی و عرعر، جمال و قامت یار
اول حریر و دوم دیبه و سوم کشر	بلور و چینی و مرمر به این لطافت نیست
اول غلام و دوم خادم و سوم چاکر	حریر و دیبه و کشر، لباس بنده اوست
اول قباد و دوم هرقل و سوم قیصر	غلام و خادم و چاکر به درگاهش باشند
اول نگین و دوم مخزن و سوم افسر	قباد و هرقل و قیصر، کنند تقدیمش
اول رجاء و دوم «فایق» و سوم «کوثر» ^۱	نگین و مخزن و افسر، دهد صله به سه تن
اول به زفره، دوم نیسیان، سوم شوستر ^۲	رجاء و فایق و کوثر، خوشند در سه محل

۱- «فایق» و «کوثر» دو تن از شاعران معاصر و همنشین و معاشر رجاء بودند.

۲- «زفره» روستایی از بخش کوهپایه اصفهان و «نیسیان» روستایی از بزرگان اردستان.



رجا

(۱۳۳۲)

احد مسیبی، فرزند احمد، که در شعر تخلص «رجا» را برگزید، در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی در قدیمی‌ترین محله‌های شهر همدان «بنه بازار» و در جوار پیر عشق و عرفان، باباطاهر عریان، دیده به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و پس از آن که دوره خدمت نظام وظیفه را در تهران گذرانید، به وطن مألوف خود بازگشت و به استخدام اداره مخابرات درآمد و هم اکنون در همدان مشغول انجام وظیفه می‌باشد.

مسیبی از دوران نوجوانی به علت علاقه‌ای که به شعر و ادب داشت، به سرودن شعر پرداخت و به عضویت انجمن ادبی بوعلی سینا درآمد و از محضر دو شاعر توانا و نامدار شهر خود، ابوالحسن روح القدس و مجتهد، کسب فیض کرد و با فتون شعر و رموز آن آشنایی یافت و خود نیز می‌گوید: «از همان وقت که خود را شناختم با شعر و دنیای وسیع ادب آشنا گشتم، ولی متأسفانه در این دریای بی کران، پیوسته چون حبابی در تلاطم‌ها و امواج آن سینه مالیده‌ام و هر لحظه تشنه‌تر از پیش به پیش رفته‌ام و همچنان تشنه لب و تشنه کام در دنیای وسیع شعر زندگی می‌کنم.»

روح القدس رئیس انجمن ادبی بوعلی سینا همشهری رجا درباره وی چنین می‌گوید: «رجا علاوه بر کلام شیرین در بین شهروندان و دوستداران شعر و ادب محبوبیت فراوانی دارا می‌باشد که این محبوبیت نیز ثمر و نتیجه رفتار و کردار و

آداب‌دانی مطلوب و چشمگیر نامبرده می‌باشد.

رجاء، شاعری غزل سرا است و از انواع شعر تنها در زمینه غزل کار می‌کند و غزل را نیکو می‌سراید و آنرا بهترین قالب برای مضامین شعر خود می‌داند.

بِهانه دل

آتش کشیده بکسر بر آشیانه دل	کوه غمت نشسته، سنگین به خانه دل
پرسوزتر زنی شد، سوز ترانه دل	جز آه و ناله و غم، از نای دل نخیزد
همچون قفس بنا کرد، صیاد، لانه دل	از بس که در هوایت، ذوق اسیری‌اش بود
هر جا که می‌کنم رو، گیرد نشانه دل	هر سو که می‌گریزم، غم می‌زند به تیرم
خوناب و اشک دیده، شد آب و دانه دل	در کنج این قفس هم، راحت نمی‌نشیند
از خاک شوره سر زد، گویی جوانه دل	کاری نکرد دست پر مهر باغبان هم
هرگز دگر نباشد، پیدا کرانه دل	دل گشته از فراق، دریای خون سراسر
جز می‌نمی‌برد هیچ، از دل بهانه دل	ساقی بده شرابی، تا وارهم از این غم
پیچیده همچو مجنون، صبت فسانه دل	درس جنون رجاء را عشق رخ تو آموخت

همشین

همه دم ز قهر و جور، به خدا خدا نشسته	صنما دلم ز هجرت، به غم بلا نشسته
به کجا رود غریبی، که ز خود جدا نشسته؟	نه مرا به بر نشاندی، نه به خلوتم نشستی
چونی شبان ز هجرت، به دم عزا نشسته	نه نوای اهل دردی، نه صدای چنگ و تازی
عوض کمند زلفت، به کفم عصا نشسته	ز فراق قامت تو، چو کمان قدم خمیده
که وجود دردمندم، ز پی دوا نشسته	چه شود طیب، امشب، ز کرم دوا نمایی؟
به جبینم از خجالت، عرق حیا نشسته	ز بیان داغ و هجرت، ز رخ تو شرم دارم
به خدا دلم همیشه، به در رضا نشسته	به رضای تو گذشتم، ز جهان و جان و هستی
به فغان کشیده کارش، همه بر عزا نشسته	ز فراق شمع رویت، شده دل چو لاله گلگون

تو بکن هر آنچه خواهی، تو بتاز اسب نخوت - که نشان داغ و دردت، به دل «رجا» نشسته

حدیث هجران

دارم به سر اندیشه دلدار و دگر هیچ
بر هر تن مویم غم صد داغ نهان است
هیچم نخورد کس سر بازار محبت
از آن همه شادابی و شوری که مرا بود
چون نقطه به پرگار هوس مانده دل من
در راه طلب هر چه دویدیم، ندیدیم
خون می‌رود از چشم من و دل ز فراغت
از دست تو و دل دمی آسوده نبودیم
گفتم به «رجا» چیست حدیث شب هجران

در دل هوس لذت دیدار و دگر هیچ
یک سینه پر از هجر غم یار و دگر هیچ
افستاده‌ام از چشم خریدار و دگر هیچ
حالی منم و آه شرر بنار و دگر هیچ
ماییم و دلی مانده ز رفتار و دگر هیچ
جز سرزنش و طعنه ز اغیار و دگر هیچ
بی تو همه عمرم بود این کار و دگر هیچ
گه جسور کشیدیم و گه آزار و دگر هیچ
گفتا: همه دم گریه خونبار و دگر هیچ

پیراهن شکیب

بار غمت به دوش دل و جان کشیده من
ما را شراب وصل نشد قطره‌ای نصیب
گرم نوا و نغمه به گلزار، عنقلاب
هر شب درون بستر نیاز آرمیده تو
یاران و طرف گلشن و گلگشت بزم می
هر شب به کام دل به بر دلستان رقیب
با یاد حور دلخوش و راحت غنوده شیخ
سنگ صبور و طاقت و مجنون راه دشت
بزم سخنوران و غزل خوانسی و «رجا»

جز محنت و فراق به عالم ندیده من
هر شب لب از ملال خماری گزیده من
سر زیر پر به خلوت ماتم کشیده من
شب تا سحر به گوشه غم آرمیده من
خسار جنفا و حادثه در پا خلیده من
نا کام زیر بار فراقش خمیده من
از هر چه غیر عشق رُخش دل بدیده من
پیراهن شکیب و صبوری دریده من
با آرزوی خام به پیری رسیده من

در سوگ بهار

در سوگ خود نشسته دل بی قرار من
تن می کشد به باد خزانگی بهار من
در دامنم به وسعت دریا نشسته خون
خون می رود ز دیده شب زنده دار من
جان می دهد ز داغ تو چون قطره در کویر
در بسا ندیده داغ دل پُرشرار من
چشمی به انتظار نگیرد ز من نشان
غم می کشد به خانه دل انتظار من
بسر سر نشسته گرد ره کساروان عمر
کویابر زحمتی که بشوید غبار من؟
دل قطره قطره خون شد و از دیده شد روان
راحت ندیده گریه بی اختیار من
یک دم نمی رود ز وفا هیچ از برم
نای دلم شکسته به بغض گلو مدام
فریاد می کند غم و غربت مرا «رجاء»
زنگاب غم نشسته به نای هزار من
کویار همدلی که نشیند کنار من؟



در چشم یار خویش من از یاد رفته‌ام
دادم، که در کشاکش بنیاد رفت‌ام
چون زخم کهنه‌ام که به نشتر رسیده‌ام
تا انتهای نقطه فریاد رفت‌ام
صیاد بهر من نفشانده ست دانه‌ای
با پای خویش در ره صیاد رفت‌ام
نفرین به بی وفایی شیرین نموده‌ام
هسرگه به روی تربت فرهاد رفت‌ام
دیگر امید رجعتم از کوی یار نیست
با نقد جان چو بر سر میعاد رفت‌ام
کالای مهر من همه تاراج جور شد
تا بهره ورز محضر صاحب‌دلان شوم
چون آرزوی گمشده بر باد رفت‌ام
عمر «رجاء» به مکتب استاد رفت‌ام

ختم کلام

یک حرف، تو را گویم، این ختم کلام است
ما باده کشان را به جز از باده حرام است
خساک در میخانه بود قبله امید
چون کار همه عالم از این در به نظام است
بی جا، نه بدین مرتبت و جاه رسیدیم
معراج همه باده کشان تالاب جام است

صد یوسف مصری به در عشق غلام است	سور در این خانه دهد رزق سلیمان
در راه طلب هر قدمی دانه و دام است	گه دام شود، دانه و گه دانه شود، دام
لب دوختن و دم نزدن اصل مرام است	باید که لب از چون و چرا بست در این راه
هر خار در این بادیه تیغی به نیام است	خون ریزتر از خار به پای طلبت نیست
فانی به ره عشق شدن عیش مدام است	باید شکنی قالب تن را تو در این ره
تا با تو بگویند تو را، راه کدام است	برخیز «رجاء» خیمه به صحرای جنون زن

بی تو

افتاده و نالان و زارم، بسی تو بی تو	من شاخه‌ای بی برگ و بارم، بی تو بی تو
اشک فراق از دیده بارم، بی تو بی تو	چون شمع لرزانی به بزم بی قراران
هر دم هوای گریه دارم، بی تو بی تو	من همچو ابری در هوای سرد پاییز
لب نشنه‌ای در شوره زارم، بی تو بی تو	در این کویر خالی از مهر و محبت
بکسر خزان گشته بهارم، بی تو بی تو	ای رویش! ای آینه‌دار سبزه زاران
من همچو دریا بی قرارم، بی تو بی تو	ای رفته از باد تو یسار همدلی‌ها
ای جان من جانی ندارم، بی تو بی تو	باز آکه باز آید به جسم مرده‌ام جان
من تا ابد چشم انتظارم، بی تو بی تو	گوید «رجاء» با درد و هجران تو مردم

حجاب دل

آتش نمی‌زنی و کبابم نمی‌کنی	یک دم نظر به حال خرابم نمی‌کنی
مست و خراب از می‌نابم نمی‌کنی	دستی به جام و ساغر و مینا نمی‌بری
از عاشقان خویش حسابم نمی‌کنی	با آن که برده‌ای دل از ما تو بی حساب
اذنم نمی‌دهی و جوابم نمی‌کنی	عمری نشسته‌ام به امیدی به درگهات
یک دم رها از قید حجابم نمی‌کنی	غرقم میان چون و چراها نموده‌ای
عفوی نمی‌دهی و عذابم نمی‌کنی	ما را به حال خویش رها کرده‌ای صنم

اشکم ز دیده گشته چو سبلی روان و تو
 در پیچ و تاب هجر تو می پیچم از فراق
 در بحر لفظ، معنی ام و هیچ گاه «رجاء»
 هرگز نظر به چشم پر آبم نمی کنی
 آسوده یک دم از تب و تسابم نمی کنی
 شمیری ز عشق، ثبت کتابم نمی کنی

دلق پیر

ما عمر خویش صرف می و باده کرده ایم
 عمری به کوی لطف تو با سر دویده ایم
 از خشت خم و دانه انگور و دلق پیر
 لب را به شکوه باز نکردیم لحظه ای
 زاهد مرا به صلح و صلاح و عمل مخوان
 ما را ز مرگ نیست «رجاء» هیچ گاه حذر
 جان را نثار مردم افتاده کرده ایم
 سر را برای تیغ تو آماده کرده ایم
 شهر نماز و سُبْحه و سَجَّاده کرده ایم
 خود را رضا به آنچه خدا داده کرده ایم
 ما پیروی ز مردم آزاده کرده ایم
 آغوش و ابه مقدمش اسناده کرده ایم

یاد جوانی

همچو امواجی که سر بر سنگ ساحل می زند
 دیده می گرید به یاد آرزوهای شباب
 یاد از گلزار شاداب جوانی هر نفس
 دفتر ایام بی جا می خورد مردم ورق
 می دوم هر سو که یابم روزگار رفته را
 سود از این اندیشه بی جا به جز فریاد نیست
 از علایق دور شو! چون از توکل مرد حق
 راه جوید تا کمال آن کس که در راه طلب
 ای خوش آن عاشق که فارغ از غم دنیا «رجاء»
 نشتر یاد جوانی پنجه بر دل می زند
 دل درون سینه ام پر همچو بسمل می زند
 باغبان پیر را آتش به حاصل می زند
 کاروان عمر ما هم خیمه در گل می زند
 ناامیدی ها ز حسرت سر به محمل می زند
 غم چو در آینه دل نقش باطل می زند
 هر کجا شب می رسد از راه منزل می زند
 بوسه ها بر خاک پای پیر کامل می زند
 باده با یاد نگاه یار مقبل می زند

دام بلا

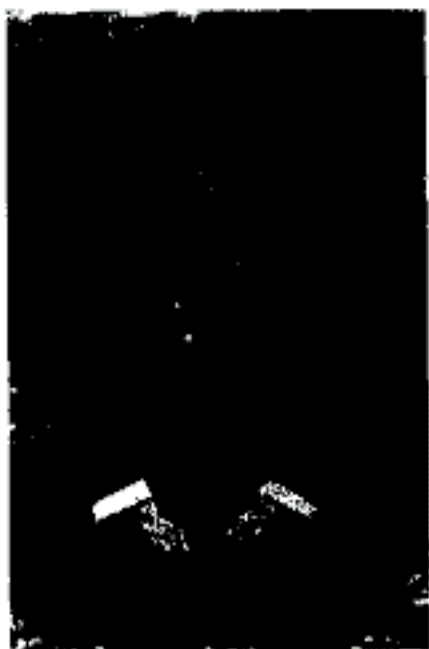
درد و غم عشقت صنما کم ز بلا نیست
بی تو نشستیم به هر جا که نشستیم
خورشید جمال تو ز هر ذره عیان است
پنهان نتوان کرد غم عشق تو در دل
در دام تو جز مسردم آزاده نیفتم
پرورده دردیم، دوا می خورد از ما
آینه چشم همه سو، روی تو بیند
بی یاد تو جامی نکشیدیم به مستی
گفتی که چرا بخت نگردید به کامت

صهای غم

هر چه دارید غم عشق، به ما بسپارید
دل بشوید ز هر گرد تعلق که بجاست
از رسد خانه بینش نظر انداز شوید
سفر از خویشتن خویش به معراج کنید
دل ماهی مخراشید به قلاب وفا
مگذارید خزان حمله کند در دلشان
ناخدا خویش ز گمراهی خود حیران است
مگذارید که خون، خشک شود در رگ تاک
عسرق از شبنم گلبرگ محبت گیرید
رخوت فصل خزان را به صبا بسپارید
زنگ آینه دل را به جلا بسپارید
کهکشان را به ره کاهربا بسپارید
دل خود را به خط سبز دعا بسپارید
هوس صید به دریای وفا بسپارید
زلف غم را به شکر خند حنا بسپارید
خویش را در همه حالت به خدا بسپارید
خون این تاک به ساقی صفا بسپارید
گر شده ساغری از آن به «رجاء» بسپارید

لاله بی تاب

به بناغ سینه دل، لاله بی تاب را مانم
 شقایق‌های خونین در دل مرداب را مانم
 به پای هر نفس پایند دامی دیگرم مردم
 بخود پیچیده موجی در دل گرداب را مانم
 نفس در سینه بختم، گلو می‌گیرد از هرسو
 سکوت گنگ حیران پریشان خواب را مانم
 تو گوئی رنگ نیلوفر به باغ حسرتم مرده‌ست
 شب ره‌کوره یلدای بی مهتاب را مانم
 کسی ما را به ساغر نوشی بزمی نمی‌خواند
 طنین ناله‌های زخمه مضراب را مانم
 چوره گم کرده‌ای حیران راه مانده در پیشم
 دو دست شرم غفلت، در دل محراب را مانم
 حباب خاطر با هر نسیمی می‌رود از خویش
 در این عصر محبت‌کش رجاء سیماب را مانم



رحمت

(۱۲۴۰-۱۳۰۳)

حاج سید علی مجتهد کازرونی، عالمی فرزانه و حکیمی وارسته و شاعری توانا و عارف پیشه بود، وی در سال ۱۲۴۰ هجری شمسی (۱۲۸۷ قمری) در شهر کازرون فارس در خانواده علم و ادب و روحانیت دیده به جهان گشود. پدرش حاج سید عباس مجتهد، معروف به حاج مجتهد، از علمای اعلام شهر خود بود و مورد توجه و احترام مردم.

مرکز تحقیقات کتب و تاریخ اسلامی

سید علی در هفت سالگی به اتفاق خانواده به شیراز کوچید و در این شهر به مکتب رفت و آموختن قرآن و دیگر آموزش‌های مکتبی زمان را فرا گرفت و چون از هوش و حافظه‌ای قوی برخوردار بود، در ده سالگی بیشتر سوره‌های قرآن را در حفظ داشت و از آن پس که پدرش بدرود حیات گفت، ناگزیر به زادگاه خود بازگشت و آموختن را پی گرفت.

سید علی در سیزده سالگی بار دیگر به شیراز عزیمت کرد و در مدرسه آقاباباخان اقامت گزید و مدت دوازده سال به تحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخت و از محضر اساتیدی چون سید محمد علی کازرونی و شیخ احمد شانه‌ساز و شیخ محمد حسین مجتهد، کسب دانش کرد و ضمن تحصیل به تدریس طلاب نیز اشتغال ورزید و برای فضیلتی خواص در مدرسه مقیمیه و منزل شخصی، کتاب اسفار مالأصدرا و کتاب فصوص الحکم محی الذین عربی، که از امتهات کتب فلسفه به شمار می‌رود، تدریس

می‌کرد.

حاج سید علی برای تکمیل تحصیلات به عتبات عالیات عزیمت کرد و در نجف اشرف اقامت گزید و از محضر علمای بزرگ و مدرسین و مراجع عظام چون آخوند ملا محمد کاظم خراسانی کسب فیض کرد، تا جایی که در زمرة شاگردان مبرز آخوند به شمار رفت. سرانجام پس از دوازده سال در سال ۱۳۱۵ به زادگاهش بازگشت و مورد استقبال عامه قرار گرفت، اما چون محیط کازرون را مساعد روحیه خود ندید، در سال ۱۳۱۹ به شیراز مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و همچنان به تدریس اشتغال ورزید و در مسجد نو اقامه جماعت کرد و هنگامی که آقا سید جعفر مزارعی به نمایندگی مجلس شورای ملی در دوره اول انتخاب گردید، امامت مسجد علمدار را عهده‌دار شد و به وعظ و خطابه و ارشاد مردم همت گماشت و چون مسجد گنجایش انبوه مردم را نداشت، به درخواست جمعی از صحن حرم مطهر احمد بن موسی شاه چراغ علیه السلام را برای اقامه نماز و رفتن منبر برگزید.

حاج سید علی، دارای مشربی عرفانی بود و چندی همراه حاج مرشد کازرونی از محضر قطب العارفین مجد الاشراف، قطب سلسله ذهبیه، کسب فیوضات باطنیه کرد و به مقاماتی نیز دست یافت.

حاج سید علی، عالمی آزادی خواه و مشروطه طلب بود و در این رهگذر از هرگونه همراهی و معاونت به مشروطه خواهان دریغ نورزید، تا جایی که دو رساله‌ای به زبان فارسی و عربی در فواید مشروطه نوشت که طبع و نشر شد و در این زمان به قدری مورد توجه مردم بود که از طرف ملیون، دو دوره به ریاست انجمن‌های ایالتی، و همچنین در دوره دوم مجلس شورای ملی به عنوان مجتهد طراز اول به نمایندگی از شیراز انتخاب گردید.

حاج سید علی مجتهد، علاوه بر مقامات علمی از استعداد کافی و قریحه سرشار در شعر برخوردار بود و برای شعر از تخلص «رحمت» استفاده می‌کرد. وی در سرودن

اشعار فارسی و عربی مهارت داشت و اشعارش از سلاست و انسجام و چاشنی عرفان بهره دارد.

دیوان اشعارش در سال ۱۳۳۶ به اهتمام و با مقدمه علی نقی بهروزی طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۷۵ بار دیگر توسط کتابفروشی احمد و کانون دانش فارس تجدید چاپ شد.

رحمت، سرانجام در بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۰۳ شمسی در شصت و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست و در ایوان شمالی تکیه حافظیه به خاک سپرده شد. نمونه‌های زیر از نظم شیوای اوست:

گوهر اسرار

صیقلی شد چو ز انوار رُخت، سینه ما	عکس رخسار تو افتاد در آینه ما
سر دیباچه هستی شنو از ماکه بود	لوح محفوظ حقایق به جهان سینه ما
صدف بحر وجودیم، عجب نیست اگر	پر شد از گوهر اسرار نو گنجینه ما
ماکه دُردی کش میخانه عشقیم چه باک	گر رود رهن می این خرقه پشمینه ما
آن چنانیم شب و روز ز عشقت سرمست	که نباشد خبر از شنبه و آدینه ما
زاهد! با تو بجنگیم و سرصلحی نیست	که ز دل می‌نرود تا ابد این کینه ما
در حمتا دوش به سر منزل معشوق شدیم	کاشکی صبح نگشتی شب دوشینه ما!

آشنای تو

نبود مرا ز هر دو جهان جز هوای تو	بیگانه‌ام ز خویش، ولی آشنای تو
بارگزان به دوش ندارم به جز سری	آن هم به یاد آن که فشانم به پای تو
برخویش بسته‌ام در دل راه، چه جای غیر	کماندر سرای دل نبود غیر جای تو
آب حیات کی طلبد از سر آب خضر	آن دل که داد جان به ره خاک پای تو
از آفتاب روی تو بیناست چشم من	کور است دیده‌ای که به بند سزای تو

از آب دیده زنگ سوادش زدوده‌ام تا پاک باشد آینه رخ نمای تو
عالم تمام آینه دارد، ولی چه سود؟ کس نیست تاب جلوه بی منتهای تو

دل حق پرست

تیرا گسر به دل زند، غمزه چشم مست او
پای کشان به سر روم، بوسه زخم به دست او
جان سپرم به پای او، سرفکنم به جان و دل
تیغ ز ابرو، ار کشد، هندوی نیم مست او
همچو سپهر سربلند، آمده بنده درش
آری، سربلند شد، گشت چو خاک پست او
نبت رهایی اش دگر، تا ابد از کمند عشق
آن دل کامند از ازل، از جان پای بست او
گر دل ما شکسته شد در خم گیسویش، چه غم؟
کامده هر درستی ام، از اثر شکست او
از می عشق صوفی ام، داد صفا حریم دل
یافت به کعبه خوش مقام این دل حق پرست او

عاشق دلخسته

هر که آموخت چو من شیوه شیدایی را
زد چو مجنون به کمر دامن رسوایی را
هر که نوشید چو من از لب او آب حیات
داد بر باد فنا این منی و مایی را
گاه در صنومعه جاگیرم و گه میخانه
تسا بینم مگر آن شاهد هر جایی را

علم و دانش چه کنی؟ خیز به میخانه رویم

تا بشویم ز می دفتر دانایی را

نیت ما را به سر کوی تو جز عجز و نیاز

چه کنند عاشق دل خسته توانایی را؟

مر ما و قدم دوست، که با خاک رهش

نشماریم به هیچ، افسر دارایی را

آتش عشق تو افتاد چو در خرمن جان

سوختی مزرعه صبر و شکستیایی را

ای که از غایت پیدایی ذاتی پنهان

نیست جز عشق تو پنهانی و پیدایی را

کن خراب از می مینای محبت جانم

تا که ویران کنم این گنبد مینایی را

آن چنانم به خیال تو سه خلوت دلشاد روی

که ندارم به دل ای جان غم تنهایی را

رخ زیبای تو با تیغ دو ابرو بگرفت

ای شه حسن! همه کشور زیبایی را

ساحت عالم کثرت به دو چشم تنگ است

تا بدیدم سعه عالم یکتایی را

آن که از یدن رخسار تو شد کور، ندید

در همه ملک جهان حاصل بسینایی را

لب شیرین تو آموخت به «رحمت» شب و روز

همچو طوطی به دو صد شور شکرخایی را

کعبه مقصود

رخ زیبای تو در زلف پریشان تا چند؟
 مهر رخساره نهان کرده‌ای، ای صبح وصال
 غیر عشق تو چه باشد گنه یوسف دل؟
 بنما چهره، که سر در قدمت اندازیم
 تا به کی بر مه رخ زلف پریشان داری
 آخر ای کعبه مقصود، به امید وصال
 روی معشوق ندیدیم و بمردیم ز هجر
 ماهمه تشنه دینار و لب آب حیات
 ای طیب دل بیمار! علاجی بسنما
 آخر از دیده ما روی تو پنهان تا چند؟
 عاشقان منتظر اندر شب هجران تا چند؟
 خود گرفتار در این گوشه زندان تا چند؟
 منتظر بر کف اخلاص، سروجان تا چند؟
 حال جمعیت ما از تو پریشان تا چند؟
 «دل سرگشته به هر کوه و بیابان تا چند؟»
 زندگی کردن ما با غم هجران تا چند؟
 نشنه ماندن به لب چشمه حیوان تا چند؟
 دردمندان تو، اندر پی درمان تا چند؟

در منقبت علی علیه السلام

دوش رسید این ندامت غیب به گوشم
 کز جذباتش نه عقل ماند و نه هوشم
 چون خم می از شراب شوق به جوشم
 لیک به لب از بیان عشق خموشم
 آری ناید بیان عشق به گفتار

کسای شده مسحوس در رسوم علایق
 آمده مایوس از علوم و حقایق
 بسته دل و دیده در حجاب مضایق
 دور، ز خلاق و آشنا به خلاق
 گشته مکین در سرای عالم پندار

تا به کی ای جان اسیر عالم جسمی؟
 گشته نهان همچو گنج زر به طلسمی؟
 نیست ز نام خدای، پیش تو اسمی
 وز بسرکاتش نه بهره‌ای و نه قسمی
 وز، یم جودش نه اندکی و نه بسیار

نعمت حق نی همین طعام و شراب است
 رحمت فیضش نه این شراب و کباب است
 آری، فوَت تن از علوفه و آب است
 لیک روان را روان ز سکر شراب است
 سکر شراب از شراب خانه اسرار

هر که شد از باده محبت حق مست
جان صفت از سلسله علایق تن رست
پای به عالم زد و به طرّه او دست
رشته کثرت برید و به وحدت پیوست
چشم گشوده بیار و بسته زاغیار

هر که زاغیار سخت بی خبر آید
جلوه بارش مدام در نظر آید
تلخی ایام هجر او به سر آید
«بهار دگر روزگار چون شکر آید»
کامش شیرین شود ز لعل شکر بار

هر چه عیان است در سراچه امکان
جسلوه حسی است در مجالی اعیان
نور رخس آشکسار و آینه پنهان
مژده، هلا عاشقان که چهره جانان
سر زده چون آفتاب از در و دیوار

شاه ازل خیمه زد به ساحت آفاق
کرد جهان را پر از تجلی اشراق
گشت جسمالش فسروغ دیده عشاق
روح الهی روان به قالب مشتاق
گشته روان همچو آب سیل به کهسار

نور خدایسی به خلق و امر عیان شد
روح الهی به سر و جهر روان شد
سر حقیقت بر اهل حال بیان شد
نور حق اندر حجاب خلق نهان شد
چون که به ظلمات شب مشارق انوار

پرتو مسصبح از زجاجه مشکات
کرد تجلی چو آفتاب به مرآت
کوکب درّی شکست لشکر ظلمات
خصم بداختر شد از تجلی شه، مات
برد سنا برق او فروغ ز ابصار

شاهد غسیب از حجاب عالم ابداع
جلوه گر آمد سپس به عالم اوضاع
کسرد مستالی ممثل از همه انواع
جاوز الاثنین سرّه و لقسد شاع
فی کثرات الثعینات بالانوار

فیض نخستین اوست «صادر اول»
زان پس ارواح انبیا شد و کمل
نور سپهد، دگر مثال ممثل
آیت حق گشت از این نظام مفصل
جمله به معنی یکی و صورت بسیار

عالم هستی تمام شرح جمال است
مظهر اسماء یسا جمال و جلال است

مظهر اوصاف، قادر مستعال است خالی از شوب نقص و پر زکمال است

روشن از نور پاک حضرت جبار

بنار چو گنجی به کنج غیب نهان بود بنا رخ خود عشقبازیش به میان بنود

نی خبری از جهانیان و جهان بود نی اثری از مکین و نی ز مکان بود

خانه پر از یار و خالی از همه اغیار

لیک به هر جا که حسن رخ بنماید گمر ز هزاران حجاب چهره گشاید

بارخ زیبا مدام پرده نشاید بسین که به هر صبح آفتاب برآید

تا بنماید جمال خویش به ابصار

زان شه هستی به ملک خویش علم زد خیمه ایجاد در دیوار عدم زد

بر صفحات حدوث، نقش قدم زد صورت عالم به لوح علم رقم زد

چون به سر عرش نام حیدر کز ار

شاه جهان تا جدار عالم شاهی مهتر آبسینه... جمال الهی

راه به ذاتش نسبرده خلق کماهی ریزه خور خوان او چه مرغ و چه ماهی

بنده فرمان اوست ثابت و سیار

شمس فلک آینه ظهور جمالش نفس ملک ذکر خوان وصف کمالش

عرش برین پایه ای ز قدر جلالش چرخ، مهین حلقه ای ز طوق تعالش

چون که کلام الله آیتش ز گفتار

عنائم ارواح، مزج در بدن او صورت اشباح، درج پیزهن او

خار گلستان دهر، در چمن او جان جهان را، حیات از سخن او

کن فیکون آیدش سخن گه اظهار

شد ز حسامش بلند رایت توحید چون که ز نامش پدید آیت تمجید

ذره ای از نور اوست چشمه خورشید شمه ای از لطف اوست روضه جاوید

شعله ای از قهر اوست هاویه نار

خستم، ولایت به ذات آن شمه والا گشت و نسبت رسنید به بسطحن

این دو به صورت دو تا و معنی یک تا گویی حق گشته جلوه گر بدو محلی

مظهر اول نبی و ثانی کزار

در ظلمات عدم جهان بد مستور چون صور کاینات در شب دیجور
شمس جمال منیر آن شه منصور زد به بیابان نیستی علم نور
کرد تجلی به کوه طور به یک بار

نور جمالش زدود زنگ ز مرآت روشن از نور اوست عالم ظلمات
گلشن از سوی اوست ارض و سماوات مستقن از امر او، مبانی خیرات
شیرین از ذکر او مجالس اختیار

عالم ظاهر چو جسم و او همه جان است نشأه باطن چو روح و او چو روان است
خود نه جهان است بلکه جان جهان است در دل هر ذره آفتاب نهان است
از بر هر قطره بحر عشق نمودار

هر چه به عالم عیان ز صورت نیکوست عکس جمال و جلال آن شه مه روست
درخم چوگان عشق او همه سر، گوشت عسالم دل پای بست سلسله اوست
بسته دل خلق را به طره طرار

روی دل عاشقان به قبله رویش مهر و مه اندر طواف کعبه کویش
نفس ملک زنده از شمایم بویش چرخ فلک مست جرعه‌ای ز سبویش
گشته از این روبه دور کویش دوار

نور ولایت ز نور حق چو جدا شد لوح و قلم، عقل و نفس و ارض و سما شد
کعبه و زمزم، مقام و رکن و صفا شد مسجد و محراب و ذکر و ورد و دعا شد
مهر درخشنده گشت و کوکب سیار

هر چه در آینه‌های غیب و شهود است عکس ششون تجلیات وجود است
او به حقیقت وجود و غیر نمود است دایره دل کسه در نزول و صعود است
دور زنان گرد اوست چون خط پرگار

برق حسامش اگر که شعله ور افتد یکسره در خرمن جهان، شرر افتد
سپیل فنا در وجود خشک و تر افتد جان‌ها از سطوتش ز تن به در افتد

گر متجلی شود به صورت قهار

امر شریعت از اوست یافته رونق سر حقیقت به نور اوست محقق
مصدر ایجاد خلق و خالق مشتق مظهر انوار حق و آینه حق

آینه در آفتاب نیست نمودار

خوش شنو این نکته را که با ثمر استی از صدف قلب اهل دل گهر استی
بارگه شهر علم را چو دره استی^۱ روشنی چشم صاحب نظر استی

گشته از این علم، اهل دانش هشیار

ای شه عالم ز ممکنات سواستی خود نه خدایی و لیک عین خدایی
سر نسهان حقی، ز خلق جدایی ناظم کونین و حاکم دو سرایی

منبع انوار حق و مخزن اسرار

در شب معراج، در حجاب تو بودی ای که به ختم رسل خطاب سرودی
سر یداللهی اش ز پرده نمودی آن دم کز جیب غیب دست گشودی

غیر وصال نبود زین سفرش کار

ای که به ملک وجود صاحب جاهی اهل جهان جمله بسنده اند و تو شاهی
جز تو ندارند در زمانه پناهی نیستشان جز صراط عشق تو راهی

بودشان جز ثنای قدر تو گفتار

«رحمت» خود را که مال و جاه ندارد گسر بنوازی، شها! گناه ندارد
زان که به جز درگهات پناه ندارد غیر تو این بنده پادشاه ندارد

جز بتو نبود دگر به هیچ کسش کار

۱- اشاره به حدیث نبوی: «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيُّ بَابُهَا».



رحمت

(۱۳۴۱)

رحمت‌الله رعیت‌متخلص به رحمت فرزند ابوالقاسم در اول مرداد ماه سال ۱۳۴۱ شمسی در لتهر کاشان قدم به جهان هستی گذاشت، پس از پایان تحصیلات دوره ابتدائی به علت علاقه‌ای که به هنر معماری ساختمان داشت جذب این حرفه شد و پس از چند سال آموزش عملی نزد اساتید این فن با اصول معماری و طراحی ساختمان آشنائی یافت و هم‌اکنون در این حرفه اشتغال به کار دارد و از این رهگذر معیشت می‌کند.

رحمت از نوجوانی به شعر علاقه و دلبستگی داشت و چون از قریحه شاعری برخوردار بود در سال ۱۳۷۱ به انجمن ادبی سخن راه یافت و از محضر اساتید فن به خصوص صائم کاشانی استفاده کرد و تا حدودی از فنون شعر و رموز آن آشنائی یافت به تدریج شعرش به شکوفائی رسید و در حال حاضر نیز یکی از اعضای ثابت انجمن بشمار می‌رود.

رحمت از انواع شعر بیشتر قالب غزل را برگزیده است و گاهی با سرودن رباعی طبع آزمائی می‌کند.

آسمان بخت

چون آنشی که خفته در آغوش خویشان دارم شرر به سینه خاموش خویشان

تایی ستاره است مرا آسمان بخت
تاسر نهم به ساحل وصل تو مهربان
ای سرد مهر غافل از آنی که در غمت
«رحمت» به بزم اهل سخن خامشی گزین
هستم چو شام تیره سیه پوش خویشتن
گردیده‌ام چو موج فراموش خویشتن
دارم شرار در دل پُسر جوش خویشتن
چون آتشی که خفته در آغوش خویشتن

آینه جان

چشم افنون می‌کند افسانه را
داده چشم می‌فروشت اعتبار
روی تو آینه جان من است
خسانه دلهاست چین زلف تو
قصه گیسوی تو بلدایی است
مرغ دل در دام خیالت شد اسیر
سینه «رحمت» سرای مهر نوست
جان فزاید باده و پیمانان را
ساقی و ساغر می و میخانه را
جان کجا سازد رهسا جانانان را
کم بزن بسر کُتیل تر شیانان را
عشاشقان دانند این افسانه را
بی جهت‌گیری از او این دانه را
ماه من روشن کن این کاشانه را

آهنگ طرب

آزادگی از سرو چمنزار بیاموز
سرگشته چو در دایره دهر نگردی
دل بردن و سرمستی و افسونگری و ناز
یک‌رنگی و گل‌خنده زدن بر رخ احباب
تا شاد شود از تو دل گوشه نشینان
مگذار رسد بر رخ گل دست رقیبان
«رحمت»، نشوی بنا که گرفتار علائق
افستادگی از شاخه پُربار بیاموز
استادگی از نسفله پسرگار بیاموز
از آهوی بی آهوی دلدار بیاموز
از جام می و لعل لب یار بیاموز
آهنگ طرب از نفس تار بیاموز
نشر به حریقان زدن از خار بیاموز
آزادگی از سرو چمنزار بیاموز

تارِ دل

تسا ساز همنائی احباب می‌زنیم	بر تار مهر و عاطفه مضراب می‌زنیم
نشکسته‌ایم عهد که در خُمرای عشق	از جام چشم دوست می‌ناب می‌زنیم
از چشمه سار چشم دل غم نشان هنوز	بر شعله زار تفتۀ جان آب می‌زنیم
دریا دلیم و از دل توفان گذشته‌ایم	کشتی جان به سینه گگرداب می‌زنیم
(آبادیم ملول شد از صحبت زوال)	این حرف را ز گفته شهراب می‌زنیم
«رحمت» صدای تار دل ما شنیدنی است	تسا ساز همنائی احباب می‌زنیم

آه آتشگون

چو خواهی آنکه ز توفان غم رها باشیم	بیا به کشتی امید ناخدا باشیم
به سوز سینه بسازیم و آه آتشگون	و مثل برکه خاموش بی صدا باشیم
چو مردمان خداجوی بی نشان گردیم	نه همچو زاهد خود بین و خود نما باشیم
چرا به قامت دل جامه رینا پوشیم	بیا چو آینه یکرنگ و با صفا باشیم
به فصل رویش گل دامن چمن گیریم	بسان بلبل سرمست در نوا باشیم
حجاب دختر رز را ز چهره برداریم	به جام باده و با مطرب آشنا باشیم
بیا به میکده رو آوریم چون «رحمت»	همیشه مت ز پیمانۀ وفا باشیم

باغ عاطفه

ز باغ عاطفه افسوس لاله را بردند	ز روی نرگس مسخوم ژاله را بردند
کنار میکده ساقی به خواب خوش چون رفت	گروه بساده پرستان پیاله را بردند
ز آسمان محبت ستاره‌های سحر	به پاس حرمت خورشید هاله را بردند
به سبز دشت غزل دام بی نشانه زدند	به ریسمان دورنگی غزاله را بردند
پرنده‌های مهاجر ز سینه «رحمت»	به سوی ساحل اندوه ناله را بردند

جام نگاه

ای که بر زلف سیاهت پیچ و تاب انداختی
از چه رو بر چهره ماهت نقاب انداختی
بسکه بخشیدی مرا گل‌باده از جام نگاه
چشم خواب آلوده ما را، ز خواب انداختی
ای گل باغ محبت در بهار آرزو
بلیل دل را عسجب در اضطراب انداختی
آتش عشقت شرر زد بر دل شیدایی‌ام
آخر ایسن آشفته را در التهاب انداختی
ناز چشمان خمارین تو افتادم چو اشک
این حکایت بر زبان شیخ و شاب انداختی
حرفی از ساحل نبود و موج می‌زد بحر عشق
کشتی امید ما را در سراب انداختی
از شمار عاشقان «رحمت» نمی‌گردد جدا
گوئیا عاشقترین را از حساب انداختی

کانون محبت

نغمه خوان شد بلیل طبعم به بستان سخن
گشته‌ام دل‌داده سرو گیلستان سخن
هر که می، نوشد ز جام آرزو گردد خراب
من خرابم از شراب مهر یاران سخن
می‌زنم پیوسته از جام وفا صهبای مهر
گشته‌ام هم ساغر گل‌باده نوشان سخن

هست کانون محبت محفل یاران عشق

دست کی بردارم ای یاران ز دامن سخن

شهره آفاق، نام انجمن شد زانکه هست

«صائم» کاشان ما خورشید رخشان سخن

تابسوزم ز آتش شمع رخ ماه نگار

می‌زنم پروانه سان پر در شبستان سخن

تا شوم داناترین شاگرد اسناد ادب

می‌کنم تحصیل «رحمت» در دبستان سخن

توبهار زندگی

ای فروغ جان فریبایی هنوز

ماه جان افروز شهبایی هنوز

خوب من سلطان دلهایی هنوز

شبمنی بر برگ گلهایی هنوز

آبسی آرام در بسای هنوز

گسلین باغ تمنایی هنوز

آرزوی صبح فردایی هنوز

سیاغر سیرشار صهبایی هنوز

در نگام ممجو رویایی هنوز

چراغ قصر نوری، هاله‌ای

در بلورین جام جان گلباده‌ای

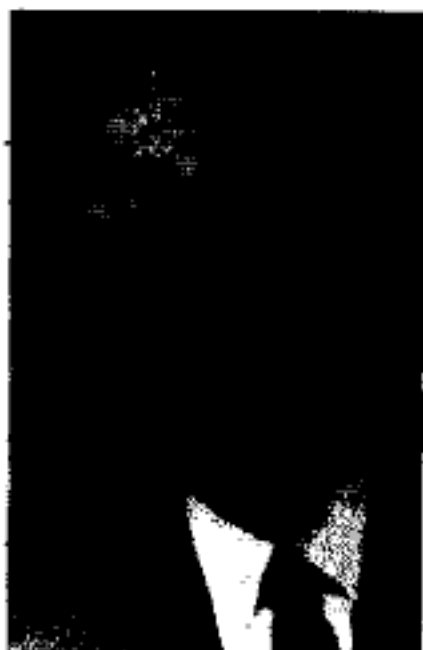
اشک بارانی به دامن چمن

آبشاری جویباری سبزه‌ای

گسلش جان را نسیم دلکشی

ای امید توبهار زندگی

«رحمت» از جام لب نوشید و گفت



رسم

(۱۳۵۴-۱۲۷۱)

عباس رسم ارژنگی هنرمند نامور نقاش و تندیس ساز و شاعر فرزند ابراهیم در سال ۱۲۷۱ خورشیدی در تبریز در دودمانی پرورش یافت که جمعی از آنان از مشاهیر نقاشان و خوشنویسان و موسیقی دانان و شاعران بوده‌اند.

رسم ارژنگی در کودکی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن آموخت از آن پس به مدارس نوبنیاد «رشدیه» و «پرورش» در زادگاه خود رفت و به تحصیل دانش پرداخت و چون از استعداد نقاشی برخوردار بود از همان کودکی درخشید و در این رهگذر از خود نبوغی نشان داد و در نوجوانی توانست در سرای «صاحب دیوان» شهر خود حجره‌ای اجاره کند و آنرا بصورت کارگاه نقاشی درآورد.

رسم در هجده سالگی پس از درگذشت پدرش برای کسب دانش و هنر به کشور روسیه رفت و به تکمیل هنر خود پرداخت در آغاز در تفلیس اقامت گزید و مدت چهار سال به تحصیل اشتغال داشت و آنگاه به مسکو عزیمت کرد و مدت دو سال نیز در آکادمی آنجا به تکمیل تحصیل ادامه داد و به دانشنامه لیسانس دست یافت به ایران بازگشت و در تبریز قریب دو سال با برادر هنرمندش «میر مصور ارژنگی» در چهره‌پردازی بر نقشه‌های قالی همکاری کرد و در سال ۱۲۹۸ نصیرالدوله وزیر معارف طی حکمی او را به معاونت هنرستان صنایع مستظرفه منصوب کرد اما چون این حکم بدون اطلاع کمال الملک رئیس هنرستان صورت گرفته بود رسم نتوانست در این

پست بماند و ناگزیر او را با سمت دبیر نقاشی به دبیرستانهای تهران اعزام داشتند و در خلال تدریس به تأسیس نگارخانه‌ای در خیابان علاءالدوله (فردوسی) همت گمارد و به نمایش تابلوهای خود پرداخت این نمایشگاه در سال ۱۳۰۷ با حضور هیئت وزیران گشایش یافت.

رسم در سال ۱۳۰۹ چند تصویر آب رنگ کوچک به نمایشگاه نقاشی (آنورس) بلژیک فرستاد که به مدال طلا و دریافت دیپلم افتخار دست یافت و به دنبال آن پرفسور اسمیت خاورشناس آمریکایی درخواست کرد مجالسی مناسب با رباعیات خیام به تصویر کشد این سفارش موجب شد که با استقبال زیادی روبرو گردد و پس از تأسیس وزارت هنرهای ملی به عنوان مشاور وزیر برگزیده شد در سال ۱۳۱۱ تیمور تاش او را به عنوان ریاست هنرستان تبریز منصوب و ناگزیر به آنجا رفت.

رسم تندیس‌هایی از سعدی و امیرکبیر و چند تن دیگر ساخته بود که خود آنها را به قرائت خانه تبریز اهدا کرد در همین زمان حادثه‌ای دردناک شیرازه زندگی‌اش را گسیخت و دچار پریشانی گردید و آن مرگ فرزندش (بهزاد) بود و در سال ۱۳۴۰ رویداد دردناک دیگری به وقوع پیوست و آن مرگ دومین فرزندش (فرهاد) موسیقی‌دان برجسته بود که شیرازه زندگی‌اش از هم پاشید ناگزیر برای فراموش کردن غم جانکاه به سیر و سفر پرداخت تا بدینوسیله داغ‌های جانسوز را در نهانخانه دل به بند کشد.

رسم سرانجام دست از فعالیت کشید و پس از سی و هفت سال خدمت در راه تعلیم و تربیت نسل جوان به درخواست شخصی بازنشسته شد و در سال ۱۳۵۴ در سن هشتاد و چهار سالگی چشم از جهان فرو بست.

رسم ارژنگی غیر از دو فرزند پسر (بهزاد) و (فرهاد) شش دختر تحصیل کرده و هنرمند از خود به جا گذاشت که هر کدام برایش افتخارآفرین بنام‌های: ۱ - ایراندخت (لیسانس دانشسرا - خوشنویس) ۲ - پوراندخت (لیسانس باستانشناسی - نقاش) ۳ -

مهمین دخت (لیسانس فیزیک - نویسنده) ۴ - پریدخت (لیسانس مامائی - نقاش) ۵ -
 آذرمیدخت (مهندس الکترومکانیک) ۶ - هما (لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی -
 نویسنده و شاعر).

رسّام هر چند از آغاز جوانی اشعاری می‌سرود و به مناسبت هائی به مضامین
 انتقادی در شعر می‌پرداخت اما هیچوقت ادعای شاعری نداشت. مرگ غم فرزندان
 بخصوص (فرهاد) او را سخت اندوهگین ساخت و اشعاری به همین مناسبت سروده که
 خانم هما ارزنگی آنها تحت عنوان زندگی بیست و دو ساله فرهاد ارزنگی در سال
 ۱۳۴۰ در مجموعه‌ای از نظم و نثر به چاپ رسانید.

گرگِ نادان

ما پسانِ گرگِ نادان جانِ هم افتاده‌ایم	اختیارِ دوستان بر دستِ دشمن داده‌ایم
خویش را آزاد می‌خواهیم در آزارِ خلق	ادعا داریم: ما وارسته و آزاده‌ایم
تا فریبِ دشمنِ دیرینه خود خورده‌ایم	بر فنایِ میهن و ملت همه آماده‌ایم
در نهادِ مردم ما نیست جسّ انتقام	دوستی با دشمنان کردیم، از بس ساده‌ایم
کی تمیزِ نیک و بد این چشمِ مستِ ما دهد	ما که خودبین و ستمکاریم و مستِ باده‌ایم
در سخنِ فرزندانِ ایرانیم و پا کانِ جهان	در عمل بر دیو و بر اهریمن و دد زاده‌ایم
ما هزاران گرسنه داریم در ایرانِ خویش	سفره خود را برای دیگران بگشاده‌ایم
خانن و خادم یکی در چشمِ خوابِ آلودِ ماست	ما بنایِ داد بر رویِ غرض بنهاده‌ایم
در نبردِ ناتوانان همچو شیرانِ نریم	رزمگاهِ زورمندان، چون شغالِ ماده‌ایم
نیست ایسمان و عقیده در دلِ ناپاکِ ما	گه سرِ میزِ قمار و گه بر سجاده‌ایم
درسِ ایرانِ دوستی از پیشوا باید گرفت ^۱	او بُود آزاده «رَسّام»، نه ما آزاده‌ایم

۱- منظور از پیشوا دکتر محمد مصدق نخست وزیر است. این شعر در اوایل سال ۱۳۳۲ در روزنامه قانون به چاپ رسید.

هنر برای هنر

من هنر را در جهان بهر هنر می خواستم
گر چه او دشمن فزاشد از برابم بی شمار
چون عدو با حق کُشی بال و پر می شکست
خواستارِ سیم و زر بودم اگر بهر هنر
گر چه در سایه نمی ماند درختی بارور
هستی ام را مردم این بوم و بر، بر باد داد
هر بساطی را کند زیر و زبر دست جهان
کرده دیوانه مرا دیوانگی های هنر
بسا تملق - پیله ور - گنج گهر پیدا نمود
کی شدم من هم نبردِ موشِ کورِ بی تمیز
بر در این ناکسان ننهادم پای، ز آنکه من
دل به بهر هر که بستم، روزگار از من گرفت
همچو کبکِ بال و پر بشکسته افتادم به دام
هیچ یاری چون هنر «رسام» نبود با وفا

با همه دردِ سر و خونِ جگر می خواستم
من چنین دشمن فزارا بی شمر می خواستم
من از او چون شاهبازان، بال و پر می خواستم
کی هنر را از برای سیم و زر می خواستم؟!
من به زیر سایه خود را بارور می خواستم
من که هستی را ز بهر بوم و بر می خواستم
من جهانی از هنر زیر و زبر می خواستم
خویشتن را من ازین دیوانه تر می خواستم
من نه دیدارِ تملق - نی گهر می خواستم
من هموردی بسانِ شیر نر می خواستم
خویش را کی چون گدایان در به در می خواستم
زندگانی را برای چه دگر می خواستم
من که آزادی درین کوه و کمر می خواستم
نیست بیهوده هنر را من اگر می خواستم

گل های مزار^۱

ای گل! تو زیرِ خاکی و گل رویِ خاکِ تو
در آسمانِ فضل و هنر کرده زود افول
پاکیزه روی بودی و پاکیزه خو، چه سود
در مساتم تو - شمعِ دلِ افروز انجمن
در عمرِ کوتاهی که نمودی بسانِ گل
آنقدر ریختند که گل شد مفاکِ تو
چون کوکبِ شهیل - رُخ تابناکِ تو
شد ریخته به راه هنر خونِ پاکِ تو
نالِد بسانِ ساز، روانِ نیاکِ تو
بُد دانش و هنر همه خواب و خوراکِ تو

۱- در سوک فرزند هنرمند و نوجوانش نوازنده چیره دست ناز فرهاد ارژنگی سروده.

صد ترس و بیم داشتیم از دشمنِ پلید
 دیدی چه دید آن سربِ بی ترس و باک تو؟
 بسیار درد و رنج کشیدم برای تو
 پشتم خمیده شد ز غمِ دردناک تو
 فریاد زیر و بم بکشد بی تو روز و شب
 مانند تار تو پدر سینه چاک تو
 سرمست مهر روی تو بودم به روزگار
 انگور، زهر داد سرانجام ناک تو
 آتش بزد به هستی «رشام» جان سوخت
 این مرگِ جانگداز و غمِ سوزناک تو

پرستشگاه ما ایران

چو رستم در نبردِ زندگانی، جنگ باید کرد
 جهان را از برای تنگ چشمان، تنگ باید کرد
 فربِ چسپلوسی‌های بیگانه شاید خورد
 چو آهن جا برای خود درونِ سنگ باید کرد
 مرا تُرک و تُراتار می‌خوانند دشمن‌ها
 درین روز سینه آواز هم آهنگ باید کرد
 جدایی در میانِ ملتِ ایران بپاندازند
 خردمند بسی پرهیز زین نیرنگ باید کرد
 فروشد هر که میهن را به سیم و زر به بیگانه
 سر او را بان مار زیر سنگ باید کرد
 نگردد دامنی فرزندِ آذربایجان ننگین
 ز بهر نامِ پاکِ خود فراز از ننگ باید کرد
 چه تبریزی، چه تهرانی، چه شیرازی، چه کرمانی
 همه بر پیکرِ خود جامه یکرنگ باید کرد
 پرستشگاه ما ایران بُود، ما جمله سربازش
 هر آنکس دشمنِ وی شد، به دار آونگ باید کرد

چه شد آن شیر مردان، باقر و ستار تبریزی؟

همیشه پیروی از آن دو با فرهنگ باید کرد

اگر این چرخ کز بُنیاد با ما سرکشی دارد

به زیر پای، او را رام همچون خنگ باید کرد

نخواهی گر به زیر پنجه بیدادگر مردن

بسان شاهباز او را به زیر چنگ باید کرد

نباشد کس چو پیشاهنگ با کفش و کلاه «رسام»

دل و جان و خرد را جمله پیشاهنگ باید کرد

دست بسته من

نگارِ خوب رُخ و دلبرِ خجسته من / شکسته تر ز تو شد خاطرِ شکسته من

به جرمِ صنّ و هنرِ خسته روزگار مرا / مکن تو جور و ستم بر روانِ خسته من

گسسته دستِ فلکِ رشته جوانی را / ببیا! که پاره شود رشته گسسته من

رقیبِ سفته بخواهد که دست من بندد؟ / هزار کار برآید ز دستِ بسته من!

ز دسته بندی دشمن چرا بیاندیشم / که دانش و هنر و صنعت است دسته من

بین رقیبِ فرومایه را که می گوید: / «ز میوه دگران بهتر است هسته من»

نمی رهد دلت از درد و رنج و غم «رسام» / خوشا به حالِ بُتِ از ملال رسته من

گوهر و پله‌ور

هر بی هنری، کارِ هنرور نشناسد / هر پیله‌وری، ارزشِ گوهر نشناسد

شبکورِ سیاه روز که خورشید ندیده / جر با صفت او میسر مُنور نشناسد

خواهی که زر و سیم بسنجی به محک زن / هر سنگ سیاه، همچو محک، زر نشناسد

رنگِ گل و، بویِ گل و زیباییِ آن را / جز مرغِ چمن - مرغِ کِ دیگر نشناسد

آوازِ خوش و رویِ نکو، قامتِ موزون / هر کورِ ستم‌دیده و، هر کر نشناسد

دادم بسه نهالِ هنر از خونِ جگر آب
با خوردنِ خونِ دلِ خود هر که کند خو
از فضل و هنر هر که چو من بهره بگیرد
«رستم» تو را شأن و بزرگی نشود کم
این ریشه خشکیده ولی بسر نشناسد
مانند لبِ من، لبِ ساغر نشناسد
چون بی هنران این در و آن در نشناسد
هر بی خردی جای تو را گر نشناسد

شراب من

دادم نسیمی رسید گر امشب شراب من
بودم امیدوار که بینم تُرا به خواب
بیچاره دل در آتشِ رویت کباب شد
من والهِ جمالِ توأم، رُخ ز من متاب
همرنگِ مساهتاب مرا گشته زندگی
جانا! رسیده بر لبِ بام آفتابِ عمر
سودم بجز زیان نشد از دانش و هنر
این داستان مخوان که بترسم شوی ملول
«رستم» عمر بی بدلت با شتاب شد
با من چه کرد این دلِ خانه خراب من
افسوس! رفته همچو تو از دیده خواب من
غفلت چنان مکن که بسوزد کباب من
بنگر به زندگانیِ پر پیچ و تاب من
آوخ! که بی تو می‌گذرد ماهتاب من
در یابِ تسا اُفول کند آفتاب من
بسر بادِ رفت گلشن و باغ شیب من
ناکامی و نبرد نوشته کتاب من
بر گرد او تُرا نرساند شتاب من

کاخ داریوش

قبلة دل‌هایِ ایرانی است این کاخ بلند
ریخته سقف و ستونش همچنان برگِ خزان
بساز گوید از شکوهِ باستانی داستان
هر کجایش بنگری زیباست با فرّ و شکوه
باشد اینجا بارگاهِ پُر جلالِ داریوش
قرن‌ها باشد که از بیگانگان دیده‌گزند
سوخته از آتشِ بیدادِ دشمن چون سپند
می‌کند نقش و نگارش خیره چشم هوشمند
هر کجایش را بینی هست شوخ و دلپسند
کرده اینجا، مرد بُرنا باده گلرنگ نوش

در گهش را بوسه می‌دادند شاهانِ جهان
آستانش سرهمی سودند مردانِ زمان

تحفه آوردند از هر مرز و بوم و کشوری
 پرهیا هو بود و پُر جنجال این زُزینه کاخ
 گوش بر فرمان و دیده سوی ایوان داشتند
 گشته تعیین اندر اینجا سرنوشتِ روزگار
 لابه می کردند در آن سربه سر نام آوران
 بر درش گسرد آمده سربازهای جاودان
 در کمر شمشیر بُران، دست بگرفته منان
 باج می دادند بر این کاخ صدها شهریار

یک زمان این کاخ زیبا دادگاه داد بود
 آنچه از اهریمنان زشت خو ویران شدی
 بردگان و بسندگان شهر بابل یکسره
 جمله اقوام جهان زین بارگه شد بهره ور
 دادخواه بی نوا از دادِ داور شاد بود
 زین فرشته سیرت ان دادگر آباد بود
 اندرین دیوان سرا از بسند غم آزاد بود
 برتری نی از برای پاریسی، نی ماد بود
 سروری کردی بسان مهتران بر کهتران
 هر که را دانش فزون بود و هنر از دیگران

وه چه شد آن قصر آباد این چنین ویران شده؟
 کو سپاه داریوش و کو ستاد اردشیر
 پهلوانان قوی هیکل - کمان و تیرشان
 این همه جور و ستم بر آن زاسکندر رسید
 ریخته سقف و ستونش همچو گورستان شده!
 جنگجویانش چرا بیرون ازین میدان شده؟
 بزم شاهان کیان صحرائی خاموشان شده؟
 دیده ماسم وطن از این ستم گریان شده
 جمله رفتند و یکی ز آن سرور و سالار نیست
 دیگر اینجا پاسدار و پاسبان در کار نیست

آنچه تنها مانده از آن شهریاران یادگار
 آنچه دیده، باد و باران و خزان و نوبهار
 آنچه گشته پیر از جور و جفای آسمان
 آنچه با ناپایداری های گردون کرده جنگ
 آنچه گوید با من و تو داستان بی شمار
 آنچه مانده جای خود مانند خورشید استوار
 آنچه اکنون سال او افزون بُود از دو هزار
 مسی نرفته از مسیان اندر نبرد روزگار
 آن همان باشد که می گویند خوبانش هنر
 تا ابد او زنده می ماند، نمی ماند بشر

رستگار

(۱۳۱۷)

دکتر منصور رستگار فسایی، در روز ششم بهمن ماه سال ۱۳۱۷ در محله بازار شهرستان فسا از مادر زاد پدرش شادروان محمدعلی رستگار، کارمند وزارت دارایی بود که سال‌ها ریاست حسابداری و معاونت ادارات دارایی فسا، کازرون و آباده را عهده‌دار بود. سرانجام در اسفندماه سال ۱۳۵۹ در شیراز چشم از جهان فرو بست.

رستگار تحصیلات ابتدایی را در دبستان‌های روزبهان و اوحدی و دوره متوسطه را در دبیرستان ذوالقدر زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۳۷ با کسب رتبه اول در رشته ادبی مدرک دیپلم گرفت و بدون کنکور و با اخذ بورس تحصیلی در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه شیراز به تحصیل پرداخت و در طول تحصیل در این رشته به خاطر احراز رتبه دوم، به اخذ مدال نقره از سوی علی اصغر حکمت و جوایز نقدی از جانب دکتر صورتگر دست یافت. از آن پس در سال ۱۳۴۰ به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و مأمور تدریس در دبیرستان ذوالقدر زادگاه خود شد. آن‌گاه به مدیریت دبیرستان حکمت منصوب گردید و تا آذرماه سال ۱۳۴۳ در این سمت انجام وظیفه کرد.

دکتر رستگار در اردیبهشت سال ۱۳۴۳ با خانم هما تدین، لیسانس فیزیک و دبیر دبیرستان‌های شیراز پیوند زناشویی بست که ثمره این ازدواج، دو فرزند به نام‌های هنگامه و هومان است که اولی در رشته پزشکی دوره فوق تخصص خود را در زمینه

بیماری‌های عفونی کودکان در آمریکا گذرانده، و دومی هم در همان رشته پزشکی از دانشگاه شیراز فارغ التحصیل شده است.

رستگار در سال ۱۳۴۴ برای ادامه تحصیل به تهران منتقل گردید و در سال ۱۳۴۵ در کنکور اولین دوره فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی دانشکده ادبیات فارسی تهران شرکت کرد و پذیرفته شد و پس از اتمام تحصیل، دوره دکتری همان رشته را پی گرفت و در سال ۱۳۴۹ فارغ التحصیل گردید و پایان نامه دکتری خود را تحت عنوان «صور خیال در شاهنامه فردوسی» نوشت.

دکتر رستگار در شهریور ماه سال ۱۳۴۹ از وزارت آموزش و پرورش به دانشگاه شیراز انتقال یافت و مدتی کوتاه با سمت مربی و استادیاری به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۶۵ به استادی دانشگاه شیراز ارتقا یافت.

دکتر رستگار در کار تحقیق بیشتر به دو رشته علاقه خاص خود را نشان داده: یکی تحقیق در شاهنامه فردوسی و اساطیر ایرانی، که در این زمینه کتاب‌های متعددی تألیف و طبع و نشر کرده، و دیگری در زمینه تحقیقی مربوط به فارس است که علاوه بر تحشیه و چاپ سه کتاب معتبر به نام‌های «فارسنامه ناصری» در دو جلد، «آثار عجم فرصت الدوله» در دو جلد، و «فارسنامه ابن بلخی»؛ و کتاب‌های تذکره دلگشای حاج علی اکبر نواب شیرازی و شعرای دارالعلم شیراز از فرصت الدوله و مجموعه مقالات درباره زندگی و شعر سعدی و نیز مجموعه مقالات درباره شعر و زندگی حافظ و تصحیح و تحشیه تاریخ ذوالقرنین خاوری شیرازی و همچنین برگزیده بوستان سعدی، دیوان اشعار نعمت فسایی، سروده‌های مسعود فرزاد و مجموعه مقالات مسعود فرزاد درباره حافظ را چاپ و منتشر کرده و در این رهگذر به اخذ جوایزی دست یافته است.

دکتر رستگار اولین مسافرت مطالعاتی خود را در سال ۱۳۵۴ - ۱۳۵۳ در دانشگاه کمبریج انگلستان انجام داد و در سال ۱۳۶۰ دومین فرصت مطالعاتی را به مدت شش

ماه در بخش مطالعات شرقی دانشگاه هاروارد آمریکا سپری کرد و در تابستان همان سال برای تدریس زبان و ادبیات فارسی در دورهٔ بازآموزی زبان و ادبیات هند به دهلی نو رفت و در سال ۱۳۷۴ در دانشگاه اصفهان به استادان ترکی شرکت کننده، شاهنامهٔ فردوسی و ادبیات معاصر را در دورهٔ بازآموزی زبان و ادبیات فارسی تدریس کرد.

دکتر رستگار ضمن تدریس و کارآموزشی، مسئولیت‌های اداره و انتشاراتی چندی، از قبیل سردبیری مجلهٔ خرد و کوشش، عضویت و دبیر شورای انتشارات دانشگاه شیراز، مدیریت کل اداری و دبیرخانهٔ دانشگاه، سرپرستی امور دانشجویان دانشکدهٔ ادبیات، معاونت اداری و مالی دانشگاه شیراز، و پس از انقلاب اسلامی عضویت در هیأت تحریریهٔ مجلهٔ علوم انسانی دانشگاه شیراز و کمیته‌های تحصیلات تکمیلی دانشکدهٔ ادبیات و در تأسیس چاپخانهٔ دانشگاه و تأسیس دانشکدهٔ پزشکی فسا سهمی عمده ایفا کرد و نیز از بدو تأسیس دانشگاه آزاد اسلامی فسا به تأسیس رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در دوره‌های کارشناسی و کارشناسی ارشد همت گماشت و پیوسته دروسی را در این دو رشته تدریس کرده است.

دکتر رستگار غیر از مقالات و نوشته‌هایی که در زمینه‌های مختلف ادبی در مجله‌ها و نشریه‌ها به چاپ رسانیده، آثار چاپ شدهٔ دیگر او بدین شرح است:

آتشکده (در تاریخ و جغرافیای شهر باستانی فسا)؛ تصویر آفرینی در شاهنامه؛ دربارهٔ شعر و زندگی سعدی؛ دربارهٔ شعر و زندگی حافظ؛ فرهنگ نام‌های شاهنامه (در دو جلد)؛ بیست و یک گفتار در شاهنامه؛ برگزیدهٔ بوستان سعدی؛ ازدها در اساطیر ایران؛ انواع شعر فارسی؛ برگزیدهٔ سام‌نامه؛ حماسهٔ رستم و سهراب؛ حماسه رستم و اسفندیار؛ داستان فرود سیاوش؛ و چندین اثر دیگر.

دکتر رستگار در زمینهٔ شعر و شاعری از استعداد و توانایی کافی برخوردار است، و استادانه شعر می‌سراید اما کارهای تحقیقاتی کمتر برای او مجال سرودن شعر را باقی گذاشته است.

آنچه در زیر ملاحظه می‌کنید، نمونه‌هایی از شعر اوست:

شیرازیات

شیراز و آب رکسنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن! که خیال رخ هفت کشور است

حافظ

شیراز

هر روز شهر حافظ و سعدی به چشم من
رقص شکوفه‌های هوس آفرین شعر
در هفت شهر عشق اگر جست و جو کنی
در حافظیه روح گل سرخ خفته است
«زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست»
حیف است جان عشق در این خا کندان غم
نور فضای عرش ز شاه چراغ ماست
در قلب شامگاه ز گلبانگ عرشیان
وقتی سحر به خلوت سعدی گذر کنی
سیرغ عشق راهی سعدیه می‌شود
گریبان اگر به کوی خرابات بگذری
جمشید رفت و جام تهی ماند و تخت سوخت
هر شامگاه در قُزُق باغ‌های شهر
من دیده‌ام تمام جهان را به چشم خویش

از روز پیش، تازه‌تر و با صفاتر است
در حافظیه از همه جا دلزباتر است
«شاخ نبات» از همه کن باوفاتر است
کالای عشق از همه جا پربهاتر است
این رند آشنا ز ملایک فراتر است
سیرغ قاف از همه مرغان رهاتر است
سلطان عشق از همه فرمان رواتر است
در هفت تن سکوت گران پر صداتر است
تکبیر برگ سبز درختان رساتر است^۱
کآنجا خدا، ز جمله خدایان، خداتر است
جام جهان نما به نظر دلگشاتر است
و اینک حدیث سنگ و سبو جانگزارتر است
رفستاز سسر و ناز ارم آشناتر است
شیراز از تمام جهان خوش نعاتر است

۱- اشاره است به این بیت سعدی:

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار

هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

شیرازیه

چون شاه چراغ سروری دارد	شیراز شکوه دپگری دارد
چون شیخ کبیر یاوری دارد	از باطن عارفان بی همتا
یساران کمال پروری دارد	وز روزی بهان و هفت تن با خود
بر جمله شاعران، سری دارد	در کاخ سخن یگانه چون سعدی
خساکس و شکیماگری دارد	رندانه به کنارگاه استغنا
از ماه تمام، بهتری دارد	شیراز ز شمس دین ما حافظ
چون شاخ نبات دلبری دارد	حافظ ز کمال شور و شیدایی
هر گوشه خاک گوهری دارد	از گنج کمال و معرفت دانی
خسواجوی کمال گتری دارد	قرآن که صفا به شهر ما بخشد
شیراز شکوه دیگری دارد	بینی تو بهشت را اگر گویی

ارگ کریم خانی

ارگ کریم خانی	از قصه‌ها که دانی	از رنجم و شادمانی	گو با من ارتوانی	ارگ کریم خانی
دیوارمت سرکش	برجت چون کوه آتش	گویی نشسته ارش	پر اوج دیده بمانی	ارگ کریم خانی
در ازدحام صد پاد	از داد و خشم و بیداد	هیچت کسی نشان داد	از شام زندگانی؟	ارگ کریم خانی
شور و شر تو افرد	غوغای شادی ات مرد	سپیل بلا فرو برد	فستقو رایگانی	ارگ کریم خانی
شد رونق تو دلگیر	پای دلت به زنجیر	شد چار سوی تقدیر	بن بست قهرمانی	ارگ کریم خانی
کو بزم خنده و بجم	گل بوسه‌های ایام	و آن روزگار با نام	لبریز کامرانی؟	ارگ کریم خانی
کو آن وکیل بیدار؟	آن پیرمرد، هشیار	کز چهره‌اش پدر وار	سی تافت مهربانی؟	ارگ کریم خانی
فکر دگر به سرداشت	از دردها خیر داشت	از قارس عصه برداشت	در عهد حکمرانی	ارگ کریم خانی
آن مسرد داد بسپاد	کرم عزم همچو پولاد	سی داد فتنه بر باد	چون صرصر خزانی؟	ارگ کریم خانی
کو آن جوان سردار؟	کائدر مصاف قاجار	بود از رخس پدیدار	آیسات هفتخوانی	ارگ کریم خانی
مردی که زور و فرداشت	نیروی شیر نر داشت	شمشیر صد هنر داشت	بسا قلب پرنیانی	ارگ کریم خانی
از بهجت شوم و بیداد	وز خصم خدمه بنیاد	بر خاک و خون بیفتاد	در خرم جوانی	ارگ کریم خانی
آن لولیانش سر مست	در حجره‌های در بست	دیدی نمائد پیوست؟	از قهر آسمانی	ارگ کریم خانی
از شام شوم قاجار	دیگر نگشت بیدار	آن لطف بی خریدار	مفهوم سخت جانی	ارگ کریم خانی
و آن گه اسیر تقدیر	ماندی به دام زنجیر	شاه قسمت تو شمیر	بسا آتش نهانی	ارگ کریم خانی
ای سر بلند چون کوه	ای هشر بند انبوه	گشتی به شهر اندوه	زندان شهرمانی	ارگ کریم خانی
ساز و ترانه ات خوش	امید خاتنه ات خوش	دور زمانه ات خوش	در فصل همزبانی	ارگ کریم خانی
و اینک ترانه سرکن	خنپاگران خبر کن	شیراز را دگر کن	از ارگ جاودانی	ارگ کریم خانی

به شیراز خوش آمدی

«الا ای همای همایون نظر
 «خوشا دیدن روی زیبای تو
 تو چون آمدی، غصه پرواز کرد
 خجسته سرش مبارک خبر»
 که در هیچ جا نیست همتای تو»
 جهانی طرب، روبه شیراز کرد

در آسمان بر زمین باز شد
 به فرجام شب‌های پر انتظار
 چو من بلبل با هزاران سرود
 تو گویی که بخت همایون صفات
 به شیراز شور جهان را بین
 به مستی توان در اسرار سفت
 خداوند چون خلقت آغاز کرد
 صفای جهان را به شیراز داد
 ملایک ز فردوس رخ تافتند
 ملایک به شیراز جان پرورند
 به آواز حافظ همه گشته مست
 بسا زیر قرآن سرافراز باش
 ز شساه چسراغ آرزویی بکن
 شسبی در خرابات حافظ نشین
 نسیم مصلّاً ز جان بهتر است
 اگر پای به گلزار سعدی نهی
 اگر خاک سعدی گلستان کنی
 شود شیخ ما مست و شیدای تو
 چو بیند تو را با صفای بهار
 کنی خاک شیراز را لاله زار
 بهشت برین، شهر شیراز شد
 به دیدار تو، یافت جانم قرار
 به شیراز چشم انتظار تو بود
 بر حافظ آورد شاخ نبات
 صفای دل عارفان را بین
 که در بیخودی راز نتوان نهفت
 بهشت برین را به شیراز کرد
 به شیراز، خوبان طنائز داد
 به شیراز زیبا مکان ساختند
 به شیراز از خلد زیباترند
 همه بی قرارند و سعدی پرست
 چو خواجوی برچشم شیراز باش
 می‌کام را در سبویی بکن
 تجلای فردوسیان را بین
 هوای خرابات جان پرور است
 به شوریدگان جان و دل می‌دهی
 خزان را بهار بهاران کنی
 فشاند گل شعر، در پای تو
 شود سروناز ارم، بی قرار
 «تو خشنود باشی و ما رستگار»^۱

فسا

باز دلم را به مهر، یار ز جا می برد
گلشن و گرمابه ها، مسجد و میخانه ها
مطرب شهر خیال، فته گر از شور و حال
هر چه به بازار اوست، گل بود از خار اوست
خردی و دیوانگی، پیری و فرزانیگی
کودکی و ریشه ها، پیری و اندیشه ها
باز، پدر، باصفا، در خم پس کوچه ها
مادرم آن پرگهر، زمزمه گر، پشت در
«سرو دریمی» فتاد، گر چه در این تندباد
گر چه «رسومات» را، ساقی و پیمانان نیست
گر چه ز حوضش جداست، ماهی دل بستگی
آتش جاوید عشق، زنده به «آتشکده» است
در شب و اماندگی، حسرت پایندگی
پرسه زنان «رستگار» می گذرد زین دیار
باز مرا خاطرات، سوی «فسا» می برد
هر چه در این شهر هست، تاب ز ما می برد
تا سر کویش مرا، نغمه سرا می برد
کار اگر کار اوست، جان به نوا می برد
کوچه بن بست عمر، ره به کجا می برد
آن به زمینم کشد، و این به سما می برد
هر شب و روزی مرا، سوی سرا می برد
بهر بقای پسر، دست دعا می برد
یاد بلندش مرا، تا به خدا می برد
باده دیرینه ام بی سر و پیا می برد
باز به سعی و فدا، ره به صفا می برد
گر «تل ضحاک» را مرگ، بلا می برد
مرغ حیات مرا، سوی فنا می برد
خسته دلی بی قرار، ره به شفا می برد



رسوا

(۱۳۴۱)

یوسف رحمانی شاعر خوش قریحه و نقاش و طراح و خوشنویس هنرمند در نهم خرداد ماه سال ۱۳۴۱ در تاکستان از مادر و پدری بیسواد زاده شد در دوره ابتدائی استعداد زیادی در نقاشی از خود نشان داد.

رحمانی می‌گوید: «شهر تاکستان آن وقتها روستا بود نه کلاس نقاشی داشت و نه کلاس خوشنویسی با این وصف وقتی وارد دوره راهنمایی شدم بطور اتفاقی عکس معلم علوم تجربی را کشیدم که ناگاه معلم را بالا سر خود دیدم هماندم نقاشی را از او پنهان کردم اما فایده‌ای نداشت، نقاشی را از من گرفت چون سابقه خوبی در نقاشی نداشتم، نگران عواقب کار شدم ولی برخلاف تصور من معلم برایم رنگ روغن و قلم مو و بوم خرید این نخستین روز باشکوه زندگی‌ام بود که هرگز خاطره آنرا فراموش نخواهم کرد و همین امر زندگی مرا دگرگون ساخت».

رحمانی ادامه می‌دهد: «ضمن تحصیل با نوشته‌های (ر. اعتمادی) به دنیای رمان و داستان کشیده شدم به تدریج با خواندن کتابهای ویکتور هوگو، جان اشتاین بک، ماکسیم گورکی، تولستوی، جک لندن و آلبر کاموشوق نوشتن در من پیدا شد و بدنبال آن قریحه شاعری در من بیدار گردید و با مطالعه اشعار سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و نظامی و خیام و باباطاهر سرودن شعر را آغاز کردم و تخلص «رسوا» را برای شعر خود برگزیدم.»

رحمانی زندگی پرفراز و نشیبی داشته و با سختی‌ها و مشکلات زیادی روبرو شده است و می‌گوید: «پس از خدمت سربازی مادرم را از دست دادم، پدرم با زن جوانی ازدواج کرد و مسئولیت و سرپرستی دوخواهر و سه برادر به من تحمیل شد و سالها با دربدری و بیکاری و بی پولی مواجه بودم، چندی در بانک ملی به کار پرداختم اما روحیه‌ام با ارقام و اعداد سازگاری نداشت ناگزیر خدمت در بانک را رها کردم و به سراغ رنگ روغن و قلم مو و بوم رفتم و اکنون با دایر کردن کلاس طراحی و نقاشی و تابلو سازی و پارچه نویسی و سنگ تراشی روزگار می‌گذرانم.»

رحمانی یکی از خاطره‌های زندگی‌اش را برایم شرح داد می‌گوید در سال ۱۳۶۵ بنزین کوپنی بود و به سختی به دست می‌آمد چون موتور داشتم و می‌باید به ده می‌رفتم نیاز به پنج لیتر بنزین داشتم و برای گرفتن حواله به فرمانداری رفتم مسئول حواله‌ها خواهشم را رد کرد اما مشاهده کردم عده‌ای می‌آیند و سی لیتر حواله بدستشان می‌دهد، پس از دیدن حواله و نوشته‌هایش و ابعاد کاغذ به خانه آمدم و به اندازه همان حواله‌ها کاغذی بریدم و مهر فرمانداری و امضای مسئول را عیناً جعل کردم و حواله جعلی را به پمپ بنزین بردم و بنزین دریافت کردم این کار را آنقدر ادامه دادم و مسئول فرمانداری نتوانست جعلی بودن آن را تشخیص دهد فقط می‌دید مقدار حواله‌ها با آنچه او صادر کرده مطابقت ندارد آخرین بار مسئول پمپ بنزین حواله را گرفت و مرا دستگیر کرد اما وقتی فهمیدند که داستان چه بود و چگونه هنرمندانه حواله و مهر فرمانداری را جعل کردم در مجازاتم تخفیف قائل شدند.

رسوا، همانگونه که در هنرهای طراحی و نقاشی و خوشنویسی و سنگتراشی تواناست، در سرودن شعر نیز از استعداد کافی برخوردار است و از انواع شعر قالب غزل را برگزیده و غزل را هم نیکو می‌سراید.

سوز و ساز

کار ما ساختن و دیده به در دوختن است	داغ بس تجربه در فکر خود اندوختن است
کار ما غرق شدن دریم عشق ازلی است	آتش عشق درین سینه برافروختن است
رشته‌ی الفت ازین عالم فانی، کسندن	بر غم منخت او، خویشتن آویختن است
دیگران را ز غم عشق جهان بر خذر و	جمله در آتش عشقش سروتن سوختن است
از همه لذت و آرامش ایسن چرخ کبود	آتش عشق جهاندار به سر ریختن است
کار ما کوشش هر روزه که: در وی نگریم	مهر او را به سر خویش برانگیختن است
تا کجا بار دگر دل به شکارش ببریم؟	شیوه‌ی عاشقی و عشق در آموختن است

تقدیم به امام زمان (عج)

پرده غیب

کاش می‌شد ز تو زیبا خبری داشتمی	بسیر تسجیل ظهورت اثری داشتمی
کاش می‌شد خبر از منزل و ماوای تو بود	تا به پابوس حضورت سفری داشتمی
کاش اندر پی آن ساقی ایام فراق	در پس پرده به سویت نظری داشتمی
کاش در سایه‌ی این دوره‌ی بیداد و ستم	ذره‌ای نور ز ماه و قسمی داشتمی
کاش منمم چو یک از شیعه‌ی دلداده‌ی او	در پس پرده چو او یک نفری داشتمی
کاش منمم چو یک از اینهمه افتاده ز پا	در گلستان حضورش ثمری داشتمی
کاش بی نامه نمی‌شد خبر گمشدگان	فیض اجری هم ازین در بدری داشتمی
کاش «رسوا» نشود و سوسه‌ی اهل هنر	تا به یاری زرکابش هنری داشتمی

یار

بیار ما بسر حال ما خندید و رفت	حالت ناشاد ما را دید و رفت
از گـلستان وجودم، مدتی:	غنچه‌های نوری را چید و رفت
در شب یأس و فراق و ناخوشی	از دل بی‌عبار ما پرسید و رفت

چون به مویی بسته دید عمر مرا	در همان ساعت که این فهمید رفت
حالت ما را چو دید از روی اوست	بر رخ چون ماه خود بالید و رفت
شادمانی رفته بود از جان ما	زیر لب زین ماجرا نالید و رفت
خانه‌ی عشق مرا ویرانه دید	عشق ناکام مرا بسید و رفت
با همه جور و جفایش ناگهان	قطره اشکی بر زمین بارید و رفت
بر همه دنیا بگو و رسوا چرا؟	یار ما بر حال ما خندید و رفت!؟

مهجور

او که از دیده چو یک اشک چکیده‌ست منم	با دلی غمزده یک خنده ندیده‌ست منم
آنکه در وادی ارشاد به شوق هوسی	آتش دوزخ دادار خسریده‌ست منم
او که با نغمه‌ی ناشاد دلی داشت غمین	نعره‌ی شادی مستانه شنیده‌ست منم
او که چون ریشه بجا ماند و نشد همزه باد	با پر صبر ز شب پرده دریده‌ست منم
او که در دایره‌ی عشق به امید وصال	از گل وصل یکی غنچه نچیده‌ست منم
او که از مرز حیا تا به جنون و مستی	از لب باده گل خاطره چیده‌ست منم
او که از دوری لایلا شده مجنون و رسوا	بر سر عشق بتان پرده کشیده‌ست منم

طریق دلربایی

غریو مهربانی را کسی جز من نمی فهمد	ندای آشنایی را کسی جز من نمی فهمد
پریشان و ملولم من از این بازار نامردی	پیام آسمانی را کسی جز من نمی فهمد
گرفتار و پریشانم ز دست این دل صادق	صدای بینوایی را کسی جز من نمی فهمد
هوای عاشقی دارد دل تنگ و ملول من	طریق دلربایی را کسی جز من نمی فهمد
نگاهم را تو باور کن که از جانم خبر دارد	زبان بی زبانی را کسی جز من نمی فهمد
بیا یک بار دیگر بر دل تنگم نظر افکن	که تاوان جدائی را کسی جز من نمی فهمد
گرفتم آشنا بودی تو با برنامه‌ی هجران	نوازی ناتوانی را کسی جز من نمی فهمد

عشق

تشنه لب دیوانه‌ی دریا شدن	عشق یعنی ناگهان تنها شدن
از حریم دیده ناپیدا شدن	گم شدن در لابلای ذهن خود
سر به سر آوازه‌ی دنسپا شدن	رفتن و راهی شدن تا انتها
جستجوگر در پی لبلا شدن	همچو مسجون در بیابان بلا
عاشق تنهایی، تنها شدن	پهنه‌ی دیوانگی را گشتن و:
همنشین قلب آدمها شدن	ره‌نورد عرصه‌های سادگی
فارغ از پیچ و خم لبها شدن	عشق یعنی ساده بودن تا عدم
ره‌نورد وادی شبها شدن	دل سپردن بر صفای زندگی
در مسیر عشق بسی پسروا شدن	عاشق کیفیت این زندگی
شب نشستن تما مگسز فردا شدن	مست دیدار رخ لیلای خود
زیر پای عاشقی شیدا شدن	مهربانی کردن و بی ادعا
بی خبر از فتنه و غوغا شدن	نرم بودن در هوای زندگی
بی هراس از وحشت در سواه شدن	عشق یعنی رفتن و راهی شدن

میخانه‌ی چشم

بهر دیدارش به این میخانه بسیار آمدم	تا بدم چشم مست او، گرفتار آمدم
گفتمش چشمان مستش را به دیدار آمدم	ساقی میخانه پرسید از چه اینجا آمدی؟
زین سبب مشتاق چشم مست دلدار آمدم	چشم دلدار مرا در باده‌ها افکنده‌اند
با نگاه مست او، از بهر گرفتار آمدم	من که در دام نگاه او، گرفتار آمدم
جام مینای شرابت را خریدار آمدم	می فروشی چشم مست یار ما را در شراب
بهر دیدار نگاه دیده‌ی یار، آمدم	چون نشد ممکن که بر چشمان مستش بنگرم
پیش چشمان شفا بخش تو، بیمار آمدم	تا شفا بخشد نگاهش قلب بیمار مرا
بر در میخانه‌ی چشم تو، بیدار آمدم	تا نپندارد که چشمش را به رویا دیده‌ام

استقبال از استاد معینی کرمانشاهی

هرزه گیاه

خیمه‌ها سوخته از آتش آهی گاهی	شوق امید برافتاده ز راهی گاهی
نطفه‌ی عشق شود خال سیاهی گاهی	شام تاری نشود مایه‌ی بدبختی کس
مایه‌ی فتنه شود صورت ماهی گاهی	روی زشتی بکشد آتش عشقی به جنون
وادی عشق بسوزد ز گناهی گاهی	جرم دوزخ بخورد جرعه‌ای از خنده‌ی ناب
لحظه‌ای خنده شود پشت و پناهی گاهی	لشگر عشق اگر ناله کند غم نبود
سد صد دجله شود دانه‌ی کاهی گاهی	سد کوهی نشود مانع جنیدن باد
ره به مقصد نبرد آخر راهی گاهی	رو به هر راه مرو و سوسه‌ی راه مشو
که پریشان کندم نوازنگاهی گاهی	اینچنین خیره مشو بر من بیچاره به ناز
دفع صد فتنه کند هرزه گیاهی گاهی	طبع هر سواه نشود رام یکی خال سیاه

مرکز تحقیقات کامپیوتری اعتدالی

به عشقت مرا مبتلاکن، برادر	مرا با خودت آشناکن، برادر
مرا با صدایت صداکن، برادر	در این دوره‌ی سرد لبهای خاموش
مرا با خودت آشناکن، برادر	بهر با کلامت مرا تا به رؤیا
دواکن مرا هم دواکن برادر	شفا می‌کنی عاشقانرا، شنیدم
کمی هم به من اعتناکن برادر	مگردان زمن رو که افتاده‌ام
تسو رحمی به این بینواکن برادر	چو درویشم و میل دنیا ندارم
قلم بر سر جرم ماکن برادر	گرفتم که من اشتباهی بکردم
رهت راز راهم جسد اکن برادر	گسوفتار هر سواه بسی من مشو

برگ عاشقی

ماجز به حریم عشق ماوا نکنیم	دروازه‌ی دل به روی کس وانکنیم
جز تیرنگاه مست معشوقه‌ی خود	از خنجر هیچ دیده پروا نکنیم
جز بوسه زلبهای شکرگونه‌ی یار	از هیچ لبی بوسه تمنا نکنیم
جز دیده‌ی مست تو بهر کون و مکان	سر تا سر عمر خویش پیدا نکنیم
آتشکده‌ی عشق جگر سوز تو را	جز خانه‌ی قلب خویش بر پا نکنیم
جز دیده‌ی تو آتش این بتکده را	در پیش حضور کس هویدا نکنیم
جز پیش تو ای آینه‌ی روح خدا	بسر دفتر عشق خویش امضا نکنیم
جز در حرم وجود تو ای بت من	در بتکده‌ای غم خود افشا نکنیم
این سینه که از آتش دل می‌سوزد	دیگر به سرشک دیده دریا نکنیم
بر دیده قسم که دیگر از روی زمین	این سینه به پای عشق شیدا نکنیم
بیهوده برای من دگر عشوه مکن	ما خویش به پای عشق رسوا نکنیم

آتش جان

شعله‌ای آتش شدی بر جان من	تر شد از باران غم دامن من
مسی تراود آه و افغان از دلم	تا به گردون می‌رود افغان من
تیرغم را مسی نشانی بر دلم	دجله‌ی خون می‌شود چشمان من
چونکه از یارست رنج و درد من	در وصال اوست هم درمان من
تا بجویم یار خود را بعد از این	خون چکد از دیده‌ی افشان من
جستجو را من نسبی دارم ز دست	تا ابد از این لب پرسیان من
تا وصال مرهمی گردد مرا:	شعله‌ای آتش شدی بر جان من



رسول زاده

(۱۳۵۵)

خانم زهرا رسول زاده، در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان هستی گشود، پدرش جعفر رسول زاده، از شعرای با استعداد و خوش قریحه است و چندی نیز از ناظران انجمن ادبی حرم می‌رفت تحصیلات ابتدائی را در تهران و دوره راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه عفت شهر قم به انجام رسانید از آن پس دوره تربیت معلم را گذراند و در رشته کاردانی عربی به دریافت مدرک فوق دیپلم توفیق یافت آنگاه به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در مدارس شهر قم به کار تدریس پرداخت و ضمن خدمت آموزشی دوره لیسانس را در مرکز عالی فرهنگیان استان طی کرد.

خانم رسول زاده از دوازده سالگی پا به محافل ادبی گذاشت و شرکت در انجمن‌های ادبی بخصوص انجمن ادبی حرم که پدرش نیز از گردانندگان آن بشمار می‌رفت تا سال ۱۳۷۲ ادامه داشت، حضور در این انجمن‌ها موجب پیشرفت او و شکوفائی شعرش گردید.

رسول زاده از سال ۸۰ - ۷۹ در مسابقات فرهنگی و هنری مرکز عالی رتبه دوم کشوری را کسب کرد و در سال ۸۱ - ۸۰ در مسابقات فرهنگی هنری رتبه اول کشوری را حائز گردید و در حال حاضر نیز گاهی با انجمن شعر و قصه همکاری دارد.

کاش

ای کاش می شد قطره‌ای باران ببارد
تساکی حضور صورتک‌های فرنگی
اینجا سر هر کوچه ایمان می‌فروشد
اینجا کسی باور ندارد بسی کسی را
اینجا کسبوتر لانه‌اش را می‌فروشد
دردا نمی‌فهمیم بباران اهل دریاست
مولا پریم از انجماد بسی تو بودن
خورشید باید کوهی از قلب یخی را
بر کوچه‌های شهرمان، ایمان ببارد
تساکی میان قلب‌ها، دیوار سنگی
ایمان خود را بهر یک نان می‌فروشند
آری خستدا را لحظه دلواپسی را
مردی زنش را، خانه‌اش را می‌فروشد
ردریا در کوچه‌های شهر پیدا است
میهوت و حیران بین بودن یا نبودن
دلهای سنگی، چشمهای برزخی را

یادت هست

آخرین دفعه باز آمدنم یادت هست؟

بسوی بیاروت و غبار بدنم یادت هست؟

روزی از کوچه به تو دست تکان می‌دادم

دست‌ها مسانده از آن پیرهنم یادت هست؟

وقستی از پس‌نجره بر چشم تو می‌خندیدم

حالت ساحل دریا شدنم یادت هست؟

خاک انگشتر و تسبیح و پلاکی خونین

جای خالی ترا در کفتم یادت هست؟

آخرین دفعه باز آمدنم یادت ماند

لحظه ساده پرپر شدنم یادت هست؟

دست

دستی تمام هستی‌ام را زیرورو کرد آمد مرا با چشم‌هایت رو برو کرد
دستی به حجم باور این آسمانها آمد دلم را در زمین بی آبرو کرد

هاشورایی

یکسفر اینجا دلش پسر می‌زند یکسفر اینجا به غم سر می‌زند
در نگاه بسی فرار باغبان غنچه یک یاس پسر می‌زند
در هجوم بادهای سردباغ یک پرستو بال بر در می‌زند
زینب آنجا در میان خیمه‌ها بوسه بر حلق برادر می‌زند
باز خورشید از فراز نیزه‌ها بسا شکوهی تازه تر سر می‌زند

برای امام زمان (عج)

در این سخاوت باران شکسته بغض غریبی دوباره حق حق بک دل چه لحظه‌های عجیبی
در این تبانی ساده میان آدم و شیطان چه شد حضور کمیلی و عطر ام یجیبی
نزول آیه دریا دوباره لذت بارش در این زمانه سنگی چه دستهای نجیبی
اگر خزان زده ماندم در این کویر تغافل بهار بساغ دل من تو عطر تازه سببی
تو مستهای امید و مقتدای مسیحی رهاکن این دل ما را از بندهای صلیبی

علی...

علی شیر خدا را می‌شناسی؟ غریب کسوجه‌ها را می‌شناسی؟
علی تنهاترین مرد است اینجا و این بالاترین درد است اینجا
علی تفسیر قول هل اتی بود علی سرچشمه اصل بقا بود
علی را کاسه‌های شیر فهمید و عشق او به حق را نیز فهمید
علی را می‌توان در کربلا دید میان خیمه‌های نسی نو دید

علی در جنگ شیری بی اسان بود علی با قاتل خود مهربان بود
علی تنها خدا را پسندگی کرد و زهرا هم علی را زندگی کرد

یک جهان انتظار

مانده بودی به حرمت مردی آه از این لحظه‌های نامردی
رفستی ای آسمان آبی من من به امید آنکه برگردی
مردم بی حضور آیینه‌ات خسته از دردهای بی دردی
خواب دیدم برای من آقا یک بغل از اقساقی آوردی
آه اگر چشمها نمی دیدند با دل خسته‌ام چه می کردی؟
یک جهان انتظار و دیگر هیچ کساش می شد دوباره برگردی



ساده

شبی دست تو را بر باده دیدم سحر اشک تو بر سجاده دیدم
و فهمیدم من آخر مست زاهد که عمق خواهش را ساده دیدم

دستت

دستی تمام هستم را زیر و رو کرد آمد مرا با چشمهایت رو برو کرد
دستی به حجم باور این آسمانها آمد دلم را در زمین بی آبرو کرد

برای حضرت ابوالفضل (ع)

دست ما را تو بگیر مرد آینه فروش حرف ما را تو بزن آب و آینه بدوش
ما ز دریای کرم همه سیراب شدیم هان تو ای شط فرات جرعه‌ای آب بنوش

طرح

فشنگ

وقتی از قطار کهنه فشنگ

من پیاده می شوم

بدرقه نمی کند مرا به جز

داغبوسه های گرم ماشه فشنگ

عشق مُدرن!

شاعری شعری خواند

گفت: در قرن سکوت و آهن

هیچ کس عاشق نیست

من خودم می دیدم

دست یک بولدوزر عاشق باز

گل سیمانی برجی را چید!



مرکز تحقیقات و نشر در علوم انسانی و اجتماعی



رشیدی

(۱۳۰۴)

امین‌الله رشیدی، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در راوند کاشان تولد یافت. پدرش قنبر علی، زارع پیشه و به کشاورزی اشتغال داشت. مادرش، دختر ادیب بیضایی، که مشوق فرزند در کار شعر و موسیقی و خوانندگی بود و خود در این باره می‌گوید: «موقع گذراندن تعطیلات تابستان در راوند، وقتی که خویشان مهربان در شب‌های مهتابی، ایوان خانه روستایی راوند مشرف بر مزارع روح افزای آن زمان را با گلیمی مفروش و بساط قلیان و چای مادر بزرگ را برایش آماده می‌کردند، مشار الیه‌ها به مخدّه تکیه داده و در حال نشاء از دود قلیان، این بچه ۸ - ۱۰ ساله را به آواز خواندن با رباعیات ختام و غزلیات حافظ فرا می‌خواند.»

رشیدی تحصیلات خود را در زادگاهش به پای برد و تا بیست سالگی در کاشان زیست. از آن پس به تهران مهاجرت کرد و در این شهر سکونت گزید. خود در این باره می‌گوید: «برای پی‌گیری موسیقی به تهران آمدم. چون اکثر فامیل مادری من سال‌ها قبل در تهران اقامت داشتند، از جمله شادروانان پرتو بیضایی (دایی) و ذکایی بیضایی (عموی مادر) که وی با زحمت بسیار ترتیب انتقال مرا به یکی از دفاتر اسناد رسمی داد. البته یکی از انگیزه‌های شخصی خودم نیز پی‌گیری دانش موسیقی بود. در آن سال با خواندن اعلانی در روزنامه‌ها پذیرش هنرجو در کلاس‌های شبانه هنرستان موسیقی تالار رودکی (وحدت) به طور رایگان به این هنرستان مراجعه و یک سال در

کلاس‌های ساز و نت خوانی شادروان استاد موسی معروفی، و همزمان در کلاس آواز دکتر مهدی فروغ شرکت نمودم. اما قبل از این آموزش‌ها هم ذوق شعر و موسیقی در وجودم نهفته بود، به طوری که اولین آهنگ شعرم را به نام «مرغ حق» ساختم و ضمن کار در دفتر اسناد رسمی، با رادیو نیز همکاری می‌کردم و در این مدت قریب یکصد و بیست آهنگ ترانه ساختم.»

از رشیدی چندین مقاله در مجله وحید و اطلاعات طبع شده، اما مهم‌ترین اثرش کتاب از «کاشان تا کاناری» (جزایر قناری) که سفرنامه اوست (سفر، مهاجرت، غربت) که در سال ۱۳۷۲ با مقدمه دکتر باستانی پاریزی توسط انتشارات سنایی چاپ و منتشر شد.

رشیدی در شعر گاهی از تخلص «آشنا» و گاهی از تخلص «رشید» و «رشیدی» استفاده می‌کند. در اینجا من تخلص شهرتش را برگزیدم. وی درباره شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «در اوایل ورود به تهران به عضویت انجمن ادبی تهران، که مؤسس آن مرحوم ذکایی بیضایی بود، درآمدم و همچنین در جلسات ادبی شب‌های جمعه منزل پرتو بیضایی شرکت می‌کردم و از افادات و معلومات ادبی اعضای دو انجمن و اساتید شعر، امثال: رهی معیری، گلچین معانی، صابر همدانی، هادی رنجی، مهرداد اوستا، محمود منشی و مهدی سهیلی بهره‌مند می‌شدم.»

افسانه وجود

نخل امید و شاخه هستی نمر نداشت	آوخ! که شام تیره محنت سحر نداشت
از حال دل به جز من و دل کس خبر نداشت	بر ما همای فر و سعادت گذر نکرد
گردون به ناتوانی ماگر نظر نداشت	کسی می‌نهاد بار مصائب به دوش ما
گویی که خوان هستی از این بیشتر نداشت	جز اشک چشم و خون دلم در میان نبود
کز من به جان رسید و ز من دست بر نداشت	نازم به سخت جانی این جان بی شکیب
افسانه وجود، حدیثی دگر نداشت	این یافت زیب هستی و آن شد سوی عدم

از زندگی چو مرگ سیه می‌گریختم
دیدم که آخر این دل دیر «آشنا»ی من
بر چهره گر نشان و صفای هنر نداشت
در دامی اوفتاد که راهی به در نداشت

نوای بی‌نوایی

ندانستم ز پی دارد شب وصلش جدایی را
دلا بگذر ز مهر ماهرویان، من نمی‌خواهم
وفای گل نمی‌پاید کجا دل بستگی شاید
نه دستم شانه مویش، نه پا را راه در کویش
چه سان خاطر بیاساید میان کاروان ای دل؟
تویی آن نوگل خندان «رشید» مرغ خوشخوانت
که آب از خون دل دادم نهال آشنایی را
نه عیش روز وصل و نه غم شام جدایی را
بیا بشنو از این بلبل، حدیث بی‌وفایی را
خدایا با که برگویم؟ غم بی‌دست و پایی را
که هر دم می‌نوازد نی، نوای بی‌نوایی را
بلی، عشق تو آموزد به ما دستان سرایی را

دشت عطش

دلا به دشت عطش قطره‌های باران باش
گشاده‌ست و پذیرا، چو بی‌کران صحرا
نه همچو سیل دمان‌های و هو به راه انداز
بسه دشت سوخته خاطر شکسته دلان
تعلقات زمان بسته زمینت کرد
سپاس خاطرشاد و دل خوشی که تو راست
کم از درخت نه‌ای، سایه بر سری گستر
از این سرای دو در، چون دم سحر بگذر
گر «آشنا»ی منی، عیش جاودان طلبی
گر آفتاب نه‌ای، شمع شام باران باش
کریم و پاک، چو دریا و چشمه ساران باش
طنین زمزمه نرم جویباران باش
شمیم فصل بهاران و لطف باران باش
بهل تعلق و فارغ ز روزگاران باش
تسلی دل نو مید سوگواران باش
غممت به دور، پناه امیدواران باش
نسیم صبحدم و نکهت بهاران باش
انبس خلوت غمگین میگساران باش

فغان اهل زمین

فغان که بار دگر منقلب جهان بینم
ز انقلاب جهان خلق در فغان بینم

من آنچه عالم فردا عیان کند امروز
 ز جنگ اول و دوم بسی نرفته که باز
 بهار صلح ملل را، ز حرص و آز دول
 دو چشم ماسد گیتی و قلب محزونش
 جهان خراب و سیه روزگار و آدم را
 هنوز مرغ صفا را، ز یأس و نومیدی
 هنوز خون جوانان نگشته خشک که باز
 هنوز جسم دلیران به صحنه پیکار
 پی تصرف خاکی که خاک بر سر آن
 ز بحر ژرف سیاست چه موجها خیزد
 چه مایه گوهر جانها که اندر این دریا

عجب که طایر فکرم کجاست پروازش
 الهی! ای که شوی موجب نزاع دگر
 برای سروری افروزی ای که آتش جنگ
 مسن از خدای دو عالم امید می دارم
 میان نوع بشر رافت و وداد بود
 ز جنگهای پیایی چه سود بُرد بشر؟
 همی ز باده شوق و شعف شوم سرمست
 چنین که داد بشر دوستی «رشیدی» زد
 که هر طرف نگریم آنچه گفتم آن بینم
 میان خار تو را جای گلستان بینم
 الهی! آن که به خاک کسرت مکان بینم
 هسماره صلح و صفا در جهانیان بینم
 قلوب خلاق به هم یار و مهربان بینم
 جز آن که نفع و راسر به سر زبان بینم
 به سر همای محبت چو سایان بینم
 نشاط و وجد به خیل فرشتگان بینم

۱- حکامه فوق را پس از جنگ جهانی دوم و بلافاصله آغاز جنگ سرد بین آمریکا و شوروی، که هر آن بیم آن می‌رفت دنیا را به جنگ سوم کشانند، آن هم با جنگ افزارهای اتمی، سروده است.

نیک و بد

گر دام زلف بار چنین محکم اوفتند
 ای مرغ دل‌رهایی از آنت کم اوفتند
 و صد هزار ناله بر آری، گمان مدارا!
 صیاد راز رحم، برابر و خم اوفتند
 و مردم دو دیده به دریای خون شود
 باور مکن ز مهر به چشمش نم اوفتند
 دل آمده به جان ز خموشی و در جهان
 کو آن دلی که با دل ما محرم اوفتند
 روزی رسد به درمان درد درون، اگر
 بر ما گذار یار مسیحا دم اوفتند
 وین زخم جانگداز که بر دل نشسته است
 باشد که لطف دوست و را مرهم اوفتند
 آن سان که این رقیب به راه ستمگری
 بسنهاد پای خویش به سر ترسم اوفتند
 نیک و بد زمانه «رشیدی» گذشتن است
 آن به، که نام نیک تو در عالم اوفتند

هنرمند

با اهل هنر کار جهان یکسره جنگ است
 بر مرد هنر عرصه دنیا همه تنگ است
 تسلیم قضا و قدر و جبر نگرود
 در چشم وی این کار نه نام است و نه تنگ است
 با کمال جهان طالب صلح است و مدارا
 با خویشتن خویش ولی بر سر جنگ است
 بی رنگ نهادش نگر و با همه یکرنگ
 این خلقت اعجوبه خدایا ز چه رنگ است
 او سایه طویاست، ز دستش مگذارید!
 او روح معلاست که افتاده به چنگ است
 او جان جهان، روح روان جوهر هستی است
 او ناله نی نشئه می نغمه چنگ است
 نه کفر و نه دین، نه سرتمکین به دو عالم
 خاموش «رشیدی» که در این وادی حرمان
 این نادره دهر مگر کار فرنگ است
 نه رخصت برگشتن و نه جای درنگ است

۱- شادروان پرتو بیضایی غزلی درباره هنر و هنرمندان دارد بدین گونه:

بر اهل هنر، نوش جهان یکسره نیش است
 با او چه ستیزید؟ که او کشته خویش است
 کم وزن تر است از همه کس سفره رزقش
 آن کو به ترازوی هنر از همه پیش است
 یک روز نشد نوبت این قوم که هر روز
 او را تو ای دفتر قسمت پس و پیش است

رشیدی نیز به پیروی از این غزل با همان وزن، اما با قافیه‌ای دیگر، غزل فوق را سروده است.

دوبند از یک ترکیب بند

زلف مگو، حلقه دلهاست این	چشم مگو، نرگس شهلاست این
و آن نه بناگوش و رخ دل فریب	در چمنی لاله حمر است این
خال بر آن گونه مگو، زلف نه	دام دل عاشق شیدا است این
لب چه لبی، غنچه به پیشش خجل	موی چه مو؟ عنبر سار است این
می نگر آن قامت دلجوی او	سرو مگو، شاخه طوباست این
روح مگو، طایر عرش آشیان	جسم مگو، روح مصفاست این
چشم کجا؟ فتنه برانگیز شهر	مژه کجا، لشکر یغماست این
حق به تو دادم که چو مجنون شوی	ای دل دیوانه که لیل است این

دل چو به گلزار صباحت شتافت

چون گل رویش گل دیگر نیافت

مطرب! همان ساز طرب ساز کن	دل شدگان راهمه آواز کن
ناله نی راز جدایی بسیار	ببادل من همدم و دم ساز کن
عاشق دل خسته «رشیدی» تو نیز	نرم همی زمزمه آغاز کن
بر رخم از نغمه جان بخش خویش	در ز گیلستان ارم باز کن
ناله ز بی مهربی دوران برآر	شکوه از آن لعبت طنز کن
در دل عشاق تو شوری فکن	ساز نوای خوش شهناز کن
حل نشود مشکل این زندگی	عمر، کم اندر سر این راز کن
مرغ دل افسرده! قفس بر شکن	تابه چمن یکسره پرواز کن

تابه کی این محنت و غم، شاد باش

لحظه‌ی از بند غم آزاد باش



رشیدی

(۱۳۱۴)

تقی رشیدی در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در کرمانشاه در خانواده‌ای اصیل چشم به جهان هستی گشود و نشو و نما یافت و به تحصیل پرداخت و پس از تحصیلات مقدماتی و متوسطه به استخدام وزارت بهداشتی در آمد و بعد از سالها خدمت بازنشسته شد.

رشیدی از نوجوانی علاقه‌ای وافر به شعر و ادب داشت و به مطالعه دواوین شعر دلبستگی نشان داد تا جائیکه در همان سنین نوجوانی به عضویت انجمن ادبی دانشوران زادگاه خود در آمد، انجمنی که اساتیدی چون غیرت کرمانشاهی و جلیلی (بیدار) و دیگر شاعران نامور عضویت آنرا داشتند.

رشیدی در آغاز شاعری به سرودن غزل و شعر کلاسیک پرداخت و پس از سالها که در این زمینه کار کرد به سرودن شعر نو گرایش یافت و شیوه نیما را برگزید و آثاری انتشار داد و این آثار در مجله‌ها و روزنامه‌های زادگاهش و تهران طبع و نشر گردید. نمونه‌های شعر کلاسیک و نو او را در زیر ملاحظه نمائید.

چراغ غزل

آرام و قرار کرده‌ام پیدا	یک راه فرار کرده‌ام پیدا
تا بگذرم از سیاه‌رود شب	پسایاب و گذار کرده‌ام پیدا

چون اختر ساقطی که جوید ره	ردی ز مدار کس کرده‌ام پیدا
تا آتش دل دوباره جان گیرد	یک خرده شرار کرده‌ام پیدا
داروی شفا ز لعلِ نوشینی	بهر دل زار کرده‌ام پیدا
هم باده کهنه هم خریفی خوش	اضدادِ خمار کرده‌ام پیدا
دی می‌گذرد بزودی از باغم	رؤیای هزار کرده‌ام پیدا
حال خوش و ناخوشم همی گوید:	احوالِ بهار کرده‌ام پیدا
امشب غزل این چراغ جادورا	رغم شب تار کرده‌ام پیدا

به شیوه پرگار

دوباره فاجعه در باد می‌دواندمان	به مسلخی که دلش خواست می‌کشاندمان
دوباره بادِ مسمومِ خزانِ ناگاهش	ز برگ و بار درین باغ می‌تکاندمان
ببوی آن‌که بسازد کمان ز قامت ما	چو چوب‌تر ز کسمرگاه می‌خماندمان
پسانِ مورچه خواری به نرمه شن پنهان	میان چاله ادبار می‌شراندمان
دوباره، ای دل غافل چه خوش پذیرفتی	که این برآمده از دام می‌رهاندمان
ببوی دانه ز اوج شریف آزادی	ببام لانه تلیس می‌نشاندمان
پسانِ کهنه لباسی که گازی شوید	به ضرب و زور و بستدیر می‌چلاندمان
بسر دواند و آخر بشیوه پرگار	همان بسه نسقطه آغاز می‌رساندمان

در قاب سفسطه

تا مدعی به حیلہ تب و تابمان گرفت	افسانه گفت کم کمک و خوابمان گرفت
اول نمود، نم نم باران و عاقبت	از چار سو چو فتنه میلابمان گرفت
خرمن ز مار بود و به هنگام احتیاج	نانی نداد عاقبت و آبمان گرفت
بسر مهر دلفروز نگاه دریچه بست	افسانه خسرابه و مهتابمان گرفت
با موج خرد خرد به ژرفا کشیدمان	گردابها نموده و پایابمان گرفت

تا جنب و جوش جمله بگیرد بسان عکس در چارچوب سفسطه‌ها قبايمان گرفت

با این همه سرکشی...

یک جرعه تو بجام ما نیست	زان خمیره نمی بنام ما نیست
آه می نفس حباب ما شد	جز باز دمی بکام ما نیست
ما تیم چو بسر چراغ جادو	جز غول غمی غلام ما نیست
پی می کند او سمند ما را	در قبضه ما زمام ما نیست
بسازار رضا فراهم انا	سرمایه اهتمام ما نیست
بس چشم و زبان سردریغا	دلمایه احترام ما نیست
با این همه سرکشی شگفتا	دیدار حرم حرام ما نیست

کجا رفتند؟

دلگزا تر بود و کاری تر ز سخنی های ما	رقب یاران ما بر شور بختی های ما
نقل قربانی درین مسلخ نبوده بر عبث	نسبت ساطور سلاخان و لختی های ما
مانده از اندام و از اندازه ما اسکلت	شانه‌ها گردیده گوئی چو برختی های ما
باد بیدادی که زد شب بر بساط باغ و بر	پاک رو بیده ست حتی پادختی های ما
از من بی مایه بگذر دیده دنیای دنی	آخر تلخ تهمت‌ها و تختی های ما
زورخانه، و آن در کوتاه و تعظیم بلان	کو، کجا رفتند، لختی‌ها و رختی های ما؟!

بیستون

مگو سرچشمه این کوه کور است	مگو فصل گسل و دیدار دور است
چو فردا سر زند خورشید بنگر	که زیر برف و یخ آب و عبور است
کلیم عشق را در سینه دارد	نه ایسن بالنده بالا کم ز طور است
به رگم لاله زار خونچکانش	پر از افرا پر از سرو سرور است

به چشم دوستانش زندگی بخش	برای دشمنان سفله گور است
سوار سخته داند، نسل شب‌دیز	در این اقلیم سلطان ستور است
ز تازی تاز هم جان را بدر برد	نه این جولانگه هر مار و مور است
سیدی بر سراب‌ای سترگش	نه کافور و کفن برف است و نور است
زمستانش چنین افسرده منگر	بهار آید همه شور و نشور است

ستون آسمان است و پگاهان

گرامی مطلع زهد و ظهور است

چندرباعی

نقاش

من بومم و تو هنرور نقاشی	بر بوم بدون پرسشی کنکاشی
گاهی تو فرشته می‌نگاری، گاهی	نفرین شده‌ای، قلندری فلاشی

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی
گاهی...

گاهی - به قیاس - برده هم آزاد است	طرار قتال کرده هم آزاد است
با ساز نسیم تا بر قصد، گاهی	در پشت دریاچه پرده هم آزاد است

شرط

بگذار بحالِ خویشتم باشم شعرا!	معقول میان مرد و زن باشم شعرا!
بردار زمامِ خسویش از گردنِ من	شرط است که را دویی رسن باشم شعرا!

تبر

تسیر در دست ابراهیم بالید	که اینک بت شکاری جلد و جاوید
دریغا در کفِ جنگل ستیزان	به هر ضربت دریغی گفت و نالید

احساس زندانی

روز آزادی من

بارانی ست

و من

صورت‌م را به آسمان می‌گیرم

تا باران را

بوسه باران کنم

و در بارش

با پیراهنی از کرباس

چرخان چرخان

بگردم

و پس از باران؟

در مرکز کویر وطن

زیر ستاره

بی آسمانه

بی دیوار

بخوابم؟

و در سپید دم زلال

زالال برخیزم

و از چار سو

به افق روشن، سلام دهم -

نه به سنگ و سیمان.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

زخم نمکزار

مانده یک پایش، سخت
 در دهان تله‌ای پولادین
 با دو دست و یک پا
 می‌رود لنگان در متن نمک
 ماه
 مات نستوهی او
 قلم خونین‌اش، بر سطح نمک
 می‌نویسد شرحی:
 - «شرح صدر» صیاد! -
 طرفه آنک!... زکنام
 دو سه توله پویا
 گرم استقبالش!
 سینه مادر مجروح اما
 خالی و خشکیده‌ست
 طعمه را کرده فراموش از درد
 درد بالا که گرفت
 دست و دندانها را
 زد به «خود جراحی»
 آه
 توله‌های زیبا
 سبغان معصوم
 سینه خشک رها کرده، و یک



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های
 زبان و ادبیات فارسی

پای مقطوع به خون آغشته

می‌ربایند از هم!

صیدا!

پاره‌های تن تیهو بودند

پاره‌های جگرش

که پس سایه هر خار و خسی

- به خیال خودشان -

از دم دیده صیاد نهان می‌گشتند؟!

آه،

بر فراز «خودرو»

تا کجا پر زده با ما مادر

خستگی هم جدی دارد -

راستی از چه نمی‌ریزد بال و پر او؟
 بر حقیقت کوی پیر طوبی رسیدی

اما گیرم آزاد شوند

- این همه قاصدک آسای لطیف -

لانه شان تا اینجا

راه پر فرسایبی ست

و هنوز

پر نرویده به بال اینها

...

به کجا بگریزم

که نیم خود را

که نیابم خود را؟



رضا

(۱۳۳۳)

رضا فتاحی فرزند علی در بیست و هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ در شهر اردکان یزد در خانواده‌ای مذهبی تولد یافت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان کاتب و دوره متوسطه را در دبیرستان شرف زادگاه خود به پایان رسانید و در سال ۱۳۵۲ باخذ مدرک دیپلم ادبی نائل آمد از آن پس در رشته ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۵۷ به دریافت مدرک لیسانس توفیق یافت آنگاه به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستان‌های اردکان به تدریس اشتغال ورزید. فتاحی که برای شعر خود از تخلص به اسم استفاده می‌کند از دوران تحصیل در دبیرستان به سرودن شعر پرداخت و از ارشاد و راهنمایی استادان بهره‌مند گردید و در ضمن از مطالعه دواوین شاعران غفلت نوزید وی از میان انواع شعر قالب غزل را بیشتر می‌پسندد و در شعر خود از آن قالب استفاده می‌کند.

رضا فتاحی شاعری تواناست، زبانش شیوا و بیانش رسا و دلنشین است.

سایه‌های به زنجیر بسته

سکوت دیده به بغض شکسته می‌ماند	صدای گریه به آه گسته می‌ماند
شکست جسام دل از سنگ بی و فایبها	در این سکوت به ساز شکسته می‌ماند
در انتظار شکفتن، شکوفه‌های امید	به اشک در صف ریزش نشسته می‌ماند

در آسمان تماشا، نگاه سرگردان
به ابر بسی سروسامان خسته می ماند
ترانه‌های رسیدن به انتهای فراق
به سایه‌های به زنجیر بسته می ماند
صدای ریزش باران واژه‌ها در شعر
به خنده‌های گل دسته دسته می ماند
دل از تجارت کسالای عشق در بازار
به عاشقی چو «رضا» ورشکسته می ماند

خلوت نشین پرده‌ی غیبت

ای ماه پرفروغ امامت طلوع کن
خورشید آسمان ولایت طلوع کن
ما بسی حضور روی تو غرق تحیریم
ای کهکشان سبز هدایت طلوع کن
صحرای عشق زخمی داس عداوت است
ای جاری زلال محبت طلوع کن
عالم در انتظار خط رهگشای توست
شیرازه‌ی جهان به ظهور تو بسته است
تاریکی نفاق، جهان را گرفته است
ای آفتاب شرقی وحدت طلوع کن
ای مسبزه‌پوش گلشن فردای ما، بیا
مهر امید و صبح سعادت طلوع کن
با موج انتظار «رضا» گشته همسفر
ای ناخدای کشتی امت طلوع کن

آینه‌ی دلدادگی

کاش دیگر بار شیدا می شدم
موج سرگردان دریا می شدم
کاش چون صهبای هستی زای عشق
در تخم هستی مصفا می شدم
کاش در آبسینه‌ی دلدادگی
در کنار عشق پیدا می شدم
کاش در دشت عطشناک فراق
سال‌ها نخل شکبیا می شدم
کاش در پیویدن راه وصال
آهسوی دامن صحرا می شدم
کاش چون پروانه در فاموس شمع
لحظه‌ای در عشق معنا می شدم
کاش در شیدایی شب‌های انس
بساتو ای دل هم آوا می شدم
کاش در بستان عشق حق، «رضا»
داغ بسر دل لاله آسا می شدم

کوچه‌های بسته

از دل قنرار رفته به سامان نمی‌شود
 صدها گره به رشته‌ی جانم فتاده است
 تدبیرهای خسته به بن بست می‌رسد
 در لابه‌لای چرخ زمان قامت شکست
 از ابرهای تیره که بر دل نشسته است
 گاهی گلی به گلشن جان جلوه می‌کند
 گاهی نسیم شوق به دل می‌وزد ولی
 گاهی ز دور پنجره‌ای باز می‌شود
 دردی به جان رسیده که درمان نمی‌شود
 این مشکل همیشگی آسمان نمی‌شود
 این کوچه‌های بسته خیابان نمی‌شود
 قد شکسته سرو خرامان نمی‌شود
 شب‌های تار سینه چراغان نمی‌شود
 اما به یک شکوفه بهاران نمی‌شود
 این خار زار سینه گلستان نمی‌شود
 اما از ضاها ستاره‌ی تابان نمی‌شود

غریب تشنه

ای غریب تشنه‌ی شطّ وفا سردار عشق
 عرصه‌ی چابک سواران وفا هرگز نداشت
 ای فرات جاری خون خدا سردار عشق
 تک سواری چون تو در این ماجرا سردار عشق
 شرح درد چشم باران دیده را سردار عشق
 شرح درد چشم باران دیده را سردار عشق
 شب شکار آسمان نینوا سردار عشق
 نهر بی سقّای سرخ کربلا سردار عشق
 غرق یاران شد نگاه مصطفی سردار عشق
 آه، دیگر بار فوق مرتضی سردار عشق
 دستگیری کن به محضر از «رضاء» سردار عشق
 دست را چون سرخ تر از عاشقان دادی به دوست



رضایان

(۱۳۴۸)

حبیب الله رضایان، فرزند عزیز، در چهاردهم مردادماه سال ۱۳۴۸ شمسی در شهر فیروزآباد فارس در خانواده‌ای مذهبی قدم به عالم حیات گذاشت و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پایان رسانید.

رضایان در سال ۱۳۶۶ به شهرستان قم مهاجرت کرد تا در حوزه علمیه در رشته علوم دینی به تحصیل ادامه دهد و ضمن اقامت و تحصیل در این شهر، مدت دو سال مسئول واحد ادبیات حوزه هنری بود.

رضایان از آن پس که از قم به زادگاهش مراجعت کرد، در یکی از شهرهای همان استان به عنوان معاونت اداره ارشاد اسلامی و مسئول خانه فرهنگ و مسئول انجمن شعر مشغول خدمت گردید و در حال حاضر به عنوان معاونت فرهنگی یکی از مراکز آموزش عالی در یکی از شهرهای استان فارس انجام وظیفه می‌کند.

بی گناه

بوی یک سبد شکوفه می‌دهد فصل‌های آبی نگاه تو
فصل آشنایی کسبوتر است با سکوت چشم بی‌گناه تو

□

ای همیشه بی‌کس، ای غریب شهر درد من هم از نژاد درد توست

درد یک نگاه ساده، یک سلام درد عاشقی که کوچه گرد توست

□

پنلک خسته تو عکس درد را در میان اشک تاب می‌کند
دست‌های تو خزان سرد را از مسیان ما جواب می‌کند
مانده‌ای، ولی شکسته و غریب کسی به فکر درد غربت تو نیست
آه! ای قناری شکسته بسال این همه سکوت، قسمت تو نیست

خیال پرواز

با نگاهت داغ‌هایم تازه شد وسعت اندوه بی اندازه شد
آی مانده در حصار بی کسی! زخم‌های زن بر سه تار بی کسی
می‌شناسم درد شبگیر تو را خواننده‌ام سرمشق تقدیر تو را
فصل اندوه خزان تقدیر توست اشک آبسنة، غزل تفسیر توست
چشم تو همسایه باران ورود لحظه‌هایت لحظه‌های آه و دود
دیشب، آری، در دلت باران گرفت میل رفتن در وجودت جان گرفت
آه! دستی تیر بر بالت نشاند حسرت پرواز را دیگتر نخواند
در خیالت حررت پرواز مُرد در گلویت زخم صد آواز مُرد
قاب هایت خالی از تصویر یاس دست هایت دست‌های التماس
من تو را چون خویش باور می‌کنم تا همیشه با منّت سر می‌کنم
بی تو اینجا قسمتم ویرانی است سهم من هم یک دل بهارانی است
در دلم نقش کبوتر می‌کنم با تو تا آن سوی شب پر می‌کنم
گریه‌ام می‌گیرد اینجا زار زار گریه‌ام می‌گیرد اینجا بی بهار
گر چه شب از تو طراوت را گرفت از دعاهایت اجابت را گرفت
با تو می‌آیم به باغ میز میب تا فنوت روشن «أَمَّنْ يُجِيبُ»

يوسف‌های گل‌های آبی

روپیده غم در جان گلدان‌های خالی	وای از غسم پنهان گلدان‌های خالی
حیف و دریغ از دست سبزی تاکه سازد	برگ و گلی مهمان گلدان‌های خالی
باز آخدا را، باغبان! بنشان گلی را	در سینه سوزان گلدان‌های خالی
رخسار تو، ای باغبان، خورشیدمان باد	وین اشک من باران گلدان‌های خالی
ای یوسف گل‌های آبی! دیدنی کن	از کلبه احزان گلدان‌های خالی
هر جا روی، روپیده گل‌های بنفشه	جز در دل ویران گلدان‌های خالی
باشد که ابری گیرد و برگي بروید	پایان دهد هجران گلدان‌های خالی

بی قراری

بسیا دردهای دل خویش را	صمیمی تر از پیش قسمت کنیم
بسیا تا برای هم از عاشقی	در این بی کسی باز صحبت کنیم
و با یاد داغ شقایق دمی	به گل‌های آبی محبت کنیم
بسیا عشق را پاس داریم و باز	در این باره یکرنگ صحبت کنیم
غریب است دور از تو بسودن، بی	به همراه هم ترک غریب کنیم
در این بی قراری، در این عاشقی	مبادا که دل را نصیحت کنیم

زخمی صمیم

نصیب من و دل در این فصل گنگ	به جز درد و آشفته حالی نبود
همسزار آرزو داشتم سبز سبز	اگر این همه خشکالی نبود
دلیم به مال می‌زد، ولی ای دریغ!	قفس بود و دیگر مجال نبود
خدا را صدا کرده‌ام بی تو دوش	اگر چه اذاتم بلالی نبود
دلیم مانده و درد زخمی صمیم	و عشقی که هرگز زلالی نبود
بمان! اگر چه در بزم درویشی‌ام	به جز تگه‌ای نسان خالی نبود

عطر گل مریم

در این فصل اندوه آینه‌ها که می‌گیرد آیا سراغ تو را؟
 که می‌پرسد اما ز داغ دلت؟ که آتش کشیده‌ست باغ تو را؟

□

و با چشم خود دیدم ای آشنا چه سان دل ز چشمت فرو می‌چکد
 و بغضی که از غصه‌ها می‌شکست چو خون می‌شد و در سبو می‌چکد

□

کسی با تو ای کوچه گردِ غریب در این شهر تزویر عادت نکرد
 و دیوار هم، سایه خویش را برای دمی با تو قسمت نکرد

□

من اما، تو را می‌پرستم تو را که لبریز عطر گل مریمی
 و در لحظه‌های غریبانه‌ام صمیمی‌ترین آینه شبی

انزوای چشمت

گم می‌شوم دوباره، در انزوای چشمت

وقتی که می‌کشد پر، این دل برای چشمت

آه! ای امید ماندن، تا چند بی نصیبی

روزم به انتها شد، بی ابتدای چشمت

آن سوی مرز رفتن، بودی ز چشم‌هایم

این سوی مرز ماندن، می‌زد صدای چشمت

هر چند قسمتم نیست، پرواز با تو، اما

یک شب نصیب ما هم، می‌شد دعای چشمت

دردی شبیه مردن، حرفی به نام ماندن

خود را کشید در من، از ماجرای چشمت

این جا غریب مانده‌ست، در انزوای عزت

مردی که پرسه می‌زد در کوچه‌های چشمت

شمع خاموش

آن شب کنار شمع پروانه غمین بود	زینب ز غم بگرفته دندان آستین بود
آن شب دل مهتاب تند و تند می‌زد	لیکن دل زهرا، خاموش و کند می‌زد
آن شب فلک را سوزشی اندر جگر بود	دمت عزای آسمان از غم به سر بود
آن شب دل چون غنچه زینب بی‌فرد	لبخند لب‌های حسین، یکباره پژمرد
آن شب ز دیده آسمان اخترفشان بود	مهتاب را قد از غم و غصه کسمان بود
آن شب به ناگه فاطمه مدهوش گردید	افسوس آن شب شمع شب خاموش گردید
آن شب علی بر خاک زهراناله می‌کرد	اندر کفن آن یار هجده ساله می‌کرد
آن شب علی گُل در کفن پیچید و نالید	فریاد زینب در دل افلاک پیچید
آن شب علی شرمنده از آن باغبان بود	زیرا هنوز از سینه گل خون روان بود
آن شب به آه و ناله و باقامتی سُست	بارید اختر تا که آن مهتاب را سُست
آن شب علی گل را به زیر خاک می‌کرد	خاک عزارا بر سر افلاک می‌کرد
آن شب شب پایان دنیای علی بود	تا که کیشان‌ها از غم، آوای علی بود
آن شب علی بر خاک زهراناله‌ها داشت	از خون دل بر تربتش آلاله می‌کاشت
آن شب علی بر خاک زهرا کرد غوغا	شد شمع، شمع مرده و خاموش مولا

دست‌های غم

نسخوانسده روزگسار ما، ترانه‌ای برای تو

و دست هیچ کس ن‌زد، جوانه‌ای برای تو

چه ساکتی! چه بی‌کسی! کجاست آن کبوتری

که آرد از نصیب خود، نشانه‌ای برای تو

کجاست تا بخواند آن گلو در این سکوت غم
 دوبیت سبز و ساده، یا، شبانه‌ای برای تو
 میان دشت‌های غم، تو برگ برگ می‌شوی
 دلی نبود تا کشد، زبانه‌ای برای تو
 تو می‌روی، ولی دگر، نمانده در دیار ما
 برای یک نگاه هم، بهانه‌ای برای تو

دوباره...

دوباره اندوه، دوباره غربت، به نام تقدیر، صد ایمان کرد
 و دست‌های نصیب و قسمت، چه ناجوانمرد، جدا ایمان کرد
 میان لبخند، سلام کردیم؛ میان گریه، وداع گفتیم
 و چشم نارنجی کسوت، برای ماندن، دعا ایمان کرد
 دوباره سوی تو پر گشایم، اگر چه دنیا شکستمان خواست
 اگر چه دنیا، میان دریا، و موج و توفان، رهایمان کرد
 نمانده دیگر، مجال ماندن، سکوت تلخ است، تبسمی کن
 اگر چه تقدیر، شکستمان داد؛ اگر چه زنجیر، به پایمان کرد
 اگر نماندیم، اگر که رفتیم؛ ببخش بر ما، نبود قسمت
 خدانگهدار! که جاده‌ها باز، برای رفتن، صدایمان کرد



رضائی

(۱۳۰۷)

سید عبدالحسین رضائی فرزند حاج میرزا محمد در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در یکی از روستاهای نیشابور بنام کفکی دیده به جهان گشود و در آنجا نشو و نما یافت در هفت سالگی به مدرسه رفت و دوره دبستان را به پایان رسانید و چند سالی در نیشابور در مدرسه علوم دینی گلشن آن شهر به تحصیل صرف و نحو و مقدمات علوم دینی پرداخت و در سال ۱۳۲۸ برای ادامه تحصیل به مشهد مقدس عزیمت کرد و از محضر استاد بزرگوار شیخ محمدتقی معروف به ادیب ثانی نیشابوری به کسب ادبیات و دانش پرداخت و بهره کامل برد و فقه و اصول را از بعضی اساتید استفاده کرد و مقدمات معقول را از مدرسین اهل فن آموخت و پس از تکمیل و اتمام دوره سطح، چند دوره به درس خارج آیت الله میلانی حضور یافت و از محضر او بهره مند شد و در حال حاضر در مشهد سکونت دارد و به وعظ تبلیغ دینی اشتغال دارد.

رضائی در شعر از قریحه روشن و نیرومندی برخوردار است و اشعارش بیشتر در زمینه مدح و منقبت دودمان آل علی علیه السلام اختصاص دارد.

در انتظار دوست

از شوق نخواستیم بخدا تا سحر امشب

افتاده بسر باز، هوای دگر امشب

کفتم بکناری وز خود بیخبر امشب

آنقدر خودم می ز کف ساقی مجلس

من درکش مست نشینم بکناری
 با دلبرکی سیم تن و سیم بر امشب
 ساقی تو بده باده نه از باده دیشب
 مطرب تو بزن چنگ و نوای دگر امشب
 از منظره ماه و کواکب شده پیدا
 کساید شب هجران من آخر بسر امشب
 آن ناله‌ی جانسوز که آتش زده جانرا
 در مساحت معشوق نماید اثر امشب
 ماهی بندرخشید که از پرتو رویش
 روشن شده یکسر همه‌ی بحر و بر امشب
 پروانه صفت من ببر شمع وجودش
 از شوق بسوزم بخدا بسال و پر امشب
 بانگ ذوق الباطل و جاه‌الحقم آمد
 گویا که رسد حجت ثانی عشر امشب
 روبه صفتان هر طرفی روی نهادند
 شیری ز پی جمله شده جمله ور امشب
 پیچیده شده رایت ظلم و مست امروز
 افراشته شد پرچم فتح و ظفر امشب
 ای منتظران منتظر امشب به نشیند
 کآن پادشه دادگر آید ز در امشب
 ای باد صبا از ره یاری تو خدارا
 بسنمای بکویش ز وفا تو گذر امشب
 برگوی که ای حجت حق سرور و سالار
 از لطف نما سوی «رضانی» نظر امشب

اشک شوق

بگوشم مژده‌ای آمد که می‌آید نگار من
 بگوشم مژده‌ای آمد که می‌آید نگار من
 بسدان امید کافتد پرتوی ز آنماه بر رویم
 بسدان امید کافتد پرتوی ز آنماه بر رویم
 نخواست تا سحر این دیده‌ی اختر شمار من
 نخواست تا سحر این دیده‌ی اختر شمار من
 چرا می‌سوز امشب بیشتر جانم ز هجرانش
 چرا می‌سوز امشب بیشتر جانم ز هجرانش
 گمانم می‌رسد امشب به پایان انتظار من
 گمانم می‌رسد امشب به پایان انتظار من
 گمان دارم نسیم وصل بر جانم وزد امشب
 گمان دارم نسیم وصل بر جانم وزد امشب
 کسه امشب بیشتر آتش گرفته قلب زار من
 کسه امشب بیشتر آتش گرفته قلب زار من
 نمیدانی ز هجرش تا سحر بیدار می‌باشم
 نمیدانی ز هجرش تا سحر بیدار می‌باشم
 نمیدانی سیه گردیده چون شب روزگار من
 نمیدانی سیه گردیده چون شب روزگار من

برای مقدم او گوهری بهتر ازین نبود
 که اشک شوق می بارد دو چشم اشکبار من
 نمی دانم کجا بگرفته چو آن سر و سالارم
 نمی دانم چرا پنهان شده آن شهریار من
 الای شاه مهرویان ز پشت پرده بیرون شو
 که بردی از کف من طاقت و صبر و قرار من
 ارضائی، سرورادر آتش عشق تو می سوزد
 ترحم خسروا بر این دل امیدوار من

ماجرای

خسروا بنما نگاهی زیر پای خویش را
 تا به بینی بر سر راحت گدای خویش را
 سوختم آتش گرفتم فانی راحت شدم
 تا بگیرم از فنای تو بقای خویش را
 من که از دوری تو بیمار و رنجورم بیا
 از تو می خواهم طیبیا من شفای خویش را
 بر سر راحت نشستم روز و شب در انتظار
 تا به عالم من کنم ثابت وفای خویش را
 سر نهم بر خاک پایت تا که جان دارم بتن
 تو مکن امساک از من خاک کپای خویش را
 نیست یک اهل دلی تا درد خود گویم باو
 غیر تو با کی بگویم ماجرای خویش را
 رخ مسپوشان از من دل داده ای دلدار من
 خسروا منما در بیغ از من لقای خویش را
 تا ارضائی، زنده باشد از تو می گوید سخن
 میکنند تقدیم تو مدح و ثنای خویش را

چشم بد دور

مُهر از در خمخانه‌ی حق باز کردند
 میخوارگان میخوارگی آغاز کردند
 مستان همه در آسمان پرواز کردند
 آنجا تمامی عشق خود ابراز کردند

از جام وحدت هر کداهی سر کشیدند

آنکه رخ دلدار را بی پرده دیدند

مرغان حفقو نغمه‌های حق سرودند رندان تمامی عقلمها از سر ربودند

آغساز رنبدی اندر آن عالم نمودند افلاکیان درهای رحمت را گشودند

هر جادری غیر از در او بود بستند

سرمست و شادان دور یکدیگر نشستند

خود راز مینای صفا مخمور کردند بیگانه را از مجلس خود دور کردند

چشم حسودان جهانرا کور کردند جمعی برای دفعشان مأمور کردند

تا چشم بد را دور بنمایند مجلس

زیرا که از در نمی رسد فرزند نرگس

او پادشاه سر بسلند و سرفراز است منبع حسن است او کانون ناز است

او پاک فکر و پاکدل او پاکباز است او قبله‌ی عشاق هنگام نماز است

او منبع فیاض خلاق جهانست

فرزند زهرا مهدی صاحب زمانست

او بسردگان را عساقبت آزاد سازد زیر و زبر او کاخ استبداد سازد

از ریشه ویران مرکز بیداد سازد این خانه‌ی ویرانه را آباد سازد

با دست او نابودی ظلم و فساد است

او رهبر حق رهنمای عدل و داد است

او دادرس او دادگر او دادخواه است او مقتدا او پیشوا او پادشاه است

او بساور درمندگان بی پنا هست روشن گسر دنیای تاریک سیاه است

او دادرس بهر تمام شیعیانست

جسم است این عالم ولی آتشاه جانست

ما را بسغیر او نباشد پادشاهی جز او نباشد مستمند انرا پناهی

باشد ز راه لطف و رحمت گاهگاهی بر ما کند آتشاه مهر و بیان نگاهی

تا از نگاهش عالم پر نور گردد

تاریکی ظلم و جنایت دور گردد

یارب اثر کی می کند آہ شبانہ کی می رسد ما را ز کسوی او نشانه
 ما جمع و او تا کی نهانست از میانه دنبال او تا کی روان، خانه بخانه
 تا کی بنالد از فراق او «رضائی»
 تا که میان ما و او باشد جدایی

سود وزیان

دل بسد دنبال تو ای دوست روانست هنوز
 مرکز عشق تو ای جان جهانست هنوز
 سر مسن گوی بچوکان ولای تو بود
 سینه ام مرکز اسرار نهانست هنوز
 چشم از هر دو جهان بسته بامید وصال
 دیده ی دل بسوی تو نگرانست هنوز
 غافل از باد تو ای دوست نباشم هرگز
 روز و شب نسام توام ورد زبانست هنوز
 کوی و برزن بسراغ تو همی میگردم
 تو سن عشق من اندر جولانست هنوز
 هر کجا میگذرم زمزمه ی عشق تو است
 عاشق چهره ی تو پیر و جوانست هنوز
 محو گردد ز دلم هر چه بغیر تو بود
 دلم از غیر تو بی نام و نشاست هنوز
 لاف عشق تو کسجا و من افتاده ز پا
 که خیالم همه شب سود و زیانست هنوز
 کونه از دامن تو دست «رضائی» باشد
 بسین ما فاصله طول زمانست هنوز



رفیعا

(۱۳۵۹-۱۲۹۲)

شادروان حسنعلی رفیعا، شاعر و نویسنده و روزنامه‌نگار، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در تهران پا به عالم حیات گذاشت. پدرش میرزا رحیم خان (احتشام دیوان) از خاندان زند و از مستوفیان بود که آثار و مکتوباتش در کتابخانه‌های مجلس و کانون وکلا نگهداری می‌شود و مدت‌ها سمت پیشکاری حسنعلی خان امیر نظام گروسی را نیز عهده دار بوده است.

مرکز تحقیقات کوی پیرعلی حسینی

رفیعا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۲ در رشته ادبی دیپلم گرفت، آن گاه برای ادامه تحصیل وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی شد و فارغ التحصیل گردید، از آن پس به استخدام وزارت مالیه (دارایی) درآمد و در پست‌های مختلف، از قبیل ریاست کل کارگزینی و مدیریت کل اداری و معاونت وزارتی انجام وظیفه کرد و آخرین سمت او در سال ۱۳۳۶ ریاست هیأت مدیره و مدیر عامل شرکت فرش ایران بود و در عین حال طراح طرح طبقه بندی مشاغل کارکنان دولت نیز بود و سال‌ها در آموزشگاه عالی دانشکده پلیس و دبیرستان دارایی عهده‌دار تدریس بود و پس از آن که بازنشسته گردید، معاونت و کفالت کانون بازنشستگان کشوری را داشت.

رفیعا، چندی به کار مطبوعاتی پرداخت و به انتشار روزنامه قلندر اقدام کرد و با اشعار طنزگونه و غزل‌های شیوایش به روزنامه جلوه و اعتبار می‌بخشید. وی شاعری

غزل سرا بود و غزلیاتش از پختگی و شیوایی و لطف خاصی برخوردار است و در فعالیت‌های ادبی و هنری شرکت داشت و در محافل و مجامع ادبی شرکت می‌جست و در نقد شعر صاحب نظر بود و با شعرایی چون رهی معیری و ابوالحسن ورزی آمیزش داشت و از دوستان نزدیک و صمیم عبدالحمید ادبی نیز بود.

رفیعا در ترانه سازی و سرودها از توانایی کامل برخوردار بود و برخی از آنها توسط خواننده‌هایی چون استاد بنان خوانده و ضبط شده است. وی سرانجام در سال ۱۳۵۹ چشم از جهان فرو بست.^۱

دیوان اشعار رفیعا نزد فرزندش به گونه‌ای پراکنده نگهداری می‌شود، که امید است به طبع و نشر آن توفیق یابد.

چه بخواهی : چه نخواهی

با چنین بخت بد و سوز دل و روز سیاهی

غیر لطف تو نخواهم به جهان پشت و پناهی

چه شد ای سایه امید، چو آهوی رمیده

رفتی از یاد، نکردی اگر گاه به گاهی

۱- میرعبدالحمید ادبی، شاعر گرامی و رفیق شفیق رفیعا، در سوگش گوید:

ای نغمه سرای جاودانی
بخشید به جسم من توانی
چون نغم سرود آسمانی
باید که غنیمتش بسدانی
بشنو ز من این سخن زمانی
بر ما چو گذشت عمر فانی
در دهر اگسر بود آمانی
دلجو می‌باشی اگر توانی
این است وفای زندگانی

استاد عزیز و یار جانی
شعر تو دمید روح در جسم
سرمست شدم ز نغمه‌هایت
گفتی که دمی خوش است از عمر
گویم که ز عمر چیست حاصل؟
خواب است و خیال، بیم و امید
استاد! چه خوش سرورده‌ای تو
آزرده مسساز خساطر کسی
دارد «ادبی» ز هجرت غم

آخر ای اشک دل سوخته‌ام را مسدی کن
 کاتش افتاده به جان و دلم از طرفه نگاهی
 من که عمری ست به دام تو گرفتار و اسیرم
 دیگر از جان دل سوخته و خسته چه خواهی؟
 برو ای شمع که فرجام می و صحبت جانان
 به جهان هیچ نخواهم؛ چه ثوابی، چه گناهی
 پستو مسهر تو افتاده به دل‌های فسرده
 که تو خورشیدی، حیف است بگویند که ماهی
 عسقم دید و مرا گف که دیوانه و مستم
 قاضی محکمه‌ام داد به عشق تو گواهی
 چه بخوای تو به مهرم، چه برانی تو به قهرم
 دوست می‌دارم از جان چه بخوای چه نخواهی
 گف با دوست رفعیاه مگر از یاد تو ما را
 گر چه تو کوهی و من پیش رُخت چون پَر کاهی

نقش روزگار

از گل هستی به دامان مشت خار آورده‌ام	میوه پاییز را در نوبهار آورده‌ام
سبلی دهرم به هوش آورد، از مستی چه سود	هوشیاری بعد از آن خواب و خماری آورده‌ام
تار سیمینم به سر آسان فلک از کف نداد	این متاع از رنج روز و شام تار آورده‌ام
چهره پرچین نشان از کاروان عمر ماست	کوره ره بین از گذار رهگذار آورده‌ام
سرخ دامانی به ماتم، پیر را زببنده نیست	روی زردم را ز نقش روزگار آورده‌ام
گرز دارایی نهی دستم، مرا مفلس مخوان	عالم صدق و صفا را پیش یار آورده‌ام
آن همه ناپختگی کاندرا جوانی داشتم	پیر گشتم، پختگی‌ها را به بار آورده‌ام
رسم خودخواهی و کبر و نخوت و آزر و غرور	از وجود خویشتن حالی کنار آورده‌ام

گر بساط عیش نبود، بادهای پر نشاط
ارمغان از بهر یاران، یادگار آوردهام
گر ز غفلت عمر سر کردم کنون عذر گناه
نزد بخشاینده خالق، شرمسار آوردهام

پرستو

خوش آمدی پرستوی زیبا به لانه‌ات
در انتظار بود، تو را آشیانه‌ات
بودم همیشه چشم به راهت مگر بهار
آید دوباره بازبایی به خانه‌ات؟
آن خانه‌ای که در دل ماکرده‌ای بنا
زان خشت و گل که شد سرهم با ترانه‌ات
آثار عشق بود و بنای امید و مهر
رنج مدام و راز و نیاز شبانه‌ات
تا آن بنا به خون جگر آبرو گرفت
در کنج سقف منزل ماگشت لانه‌ات
در حیرتم چرا به خزان ترک ماکنی
از ما چه دیده‌ای و چه باشد بهانه‌ات
افسون عشق راز تو آموخت در جهان
هر بلبل‌ی که خواند بهستان فسانه‌ات
ای مرغ خوش سفر به کجا می‌روی؟ مرو!
آماده می‌کنم به خدا آب و دانه‌ات
دردم نمی‌شناسی و یادم نمی‌کنی
اندیشه نیست در دل خویش از زمانه‌ات
پرنواز می‌کنی و به پرواز می‌روی
تیر قضا مباد که سازد نشانه‌ات
ترسم که روزگار تو را در به در کند
روزی به کیفر عمل خود سرانه‌ات
این لانه یادگار تو در پیش چشم ماست
در گوش ماست زمزمه عاشقانه‌ات
ترسم دگر، بهار! نپینی نشان ز من
چون سوی من زمانه نماید روانه‌ات

رخ گل

ما را غرض به جز رخ گل از بهار نیست
خوش تر به روزگار ز دیدار یار نیست
یک روز عمر دیدنت ای گل غنیمت است
روزی که بی تو می‌گذرد، روزگار نیست
بردی قرارم از کف و نگذاشتی قرار
شادم کنی و وعده گل برقرار نیست
سافی بریز باده، ولی نوش و غم مخور
کس امروز را به روز دگر اعتبار نیست
مطرب به چنگ و نای و نوا کام دل برآر
ما را به هیچ کار جهان اختیار نیست

دوشینه می‌گذشت عسس از کنار شهر می‌گفت زیر لب که کسی هوشیار نیست
دست طلب به پیش فرومایگان مبر! ما را امید جز کرم کردگار نیست

آزرده خاطر

من نخواهم از قفس صیاد، آزادم کند
هجر مرغان چمن هر چند دلخونم نمود
زیر پا بنموده‌ام از عشق، طی، من کوه و دشت
این دل تنگ و شب تاریک و وای مرغ حق
ناروایی‌ها که کرد آن‌مه، همه بر من رواست
شمع سان من سوختم، خاکستم بر باد رفت
خاطرم آزرده چون شد خنده زد بر گونه‌ام

یادگار گذشته

گذشتم از سر کویت به یادگار گذشته
مگر نه عهد نمودی که دل به کس مسپاری
چنان زگردش ایام و دور چرخ ملولم
نشاندن‌ای تو به خاکم، کنون ز غصه هلاکم
غروب عمر من آید چو عمر روز سر آید
خزان به چهره زرد گل اشک شوق فشاند
به لوح سینه نوشته به خون دیده نظر کن
مگر که پیر مغانم ز راه و رسم طریقت
به یک کرشمه ربودی عنان ز دست «رفیعا»

به بادم آمد از آن روز و روزگار گذشته
چه شد که فسخ شد آن قول و آن قرار گذشته
که سیل اشک نشوید ز دل غبار گذشته
چه سود رحمتم آری دگر به کار گذشته
چه‌ها که بر سرم آمد ز شام نار گذشته
به انتقام خود آرائی بهار گذشته
مزار قلب پر امید و بی قرار گذشته
دهد به می‌کده راهم به اعتبار گذشته
شود دوباره به دست آید اختیار گذشته

آتش زیر خاکستر

رفته بودی از برم، باز آمدی در بر مرا
 شب جمالت بود و بادت بود و تنهایی هنوز
 سوز عشقت اشک چشمانم به شب درمان نکرد
 گاه درد و غم به غیر از ناله، یارم کس نبود
 در میان جمع می رقصید گرداگرد شمع
 گر که از جام بلورین تو، لب تر کرده ایم
 ملک دنیا را نیرزد خواهش از دونان کنی
 مسند و زرین کلاه و جامه سیمین تو را
 بعد از اینم گر رفیعا، چون مجالی دست داد
 جز کنار یار نبود گوشه ای خوش تر مرا

به امید وصال

پیش شمع رویت ای گل سالها پروانه بودم
 با امید وصل، عمری روزها پایت نشستم
 اشک ریزان خانه روشن در میان جمع کردی
 روزگاری راکه از میخانه پیمانت شکستی
 تا که بودی سرخوش و سرگرم کاخ آرزوها
 موقع مستی مرا هستی به لبخندی ربودی
 تو چو شیرین کام شیرین کرده ای از وصل خسرو
 ساده دل من بین که با آزار دشمن خو گرفتم
 با چنین مهری و قهری در به در عمرم به سر شد
 در کنارت جان فشاندم عاشق و دیوانه بودم
 شب به دور سر تو را گشتم به زلفت شانه بودم
 بار صاحب خانه می بودی و من در خانه بودم
 من شریک مستی عشق تو با پیمانه بودم
 آن زمان دمساز سوز این دل ویرانه بودم
 من به هشیاری پی یک بوسه دزدانه بودم
 همچنان فرهاد من در ماجرا افسانه بودم
 از ازل شد یار اغیار و به خود بیگانه بودم
 کاش من هم روزگاری صاحب کاشانه بودم

مهر و قهر

سیه شد عاقبت روزم چو مویت ز آن نگاه تو
 جوانی طی شدم، از پا فتادم، قامتم شد خم
 بیا شیرین زبان، تا جان شیرینم تو را بخشم
 گرفتار توام ای ماه، می دانم که می دانی
 گرم آزار عالم را دهی، هرگز نرنجم من
 به رغم رسم بدخواهان، نظر سوی گدایان کن
 بخواندی با دو صد مهرم، براندی با دو صد قهرم
 چه می خواهد ز جانم باز چشمان سیاه تو
 ز بس سر کرده ام روز و شب هجران به راه تو
 مگر افتد به حال زار من بک دم نگاه تو
 که قلبت آگه از آن است و قلب من گواه تو
 گناه بخت من باشد، نباشد این گناه تو
 که تو خود شاه خوبانی و من چون خاک راه تو
 فدای مهر و قهرت من، خدا پشت و پناه تو

بدرود

اگر چه بر تن بی جانم آتش تب بود
 سرت به دامن من بود و دست در دستم
 نشاط بود و جوانی و عشق بود و جنون
 نشسته بود به دامن آب، نقش سپهر
 لب چو بالبم هر لحظه آشنا می شد
 ستاره از پی هم می دوید و شب می رفت
 عرق پشت شمیم سحر به چهره شب
 اثر و لحظه بدرود همچنان برجاست
 مسراز مدرسه عشق نیست راه گریز
 مرا کسه واله و دیوانه از ازل بودم
 بنا و درگه پروردگار و خدمت خلق
 شنیدم آن که ارفیعا به وقت هجران گفت
 ولی به جان تو بک دور عمر آن شب بود
 به هر نگاه که کردی، هزار مطلب بود
 بساط عیش و طرب هر طرف مرتب بود
 که آسمان و زمین بود، ماه و کوکب بود
 ز شوق بوسه مرا جام باده بر لب بود
 به سرعتی که ندانم کدام مرکب بود
 نه تو کنار من و نی به جان من تب بود
 نگاه آخرم از اشک و خون مرکب بود
 چو کودکی که دمام به فکر مکتب بود
 نخست درس محبت شعار و مذهب بود
 هزار بار مرا به زهر چه منصب بود
 خدا جزاش دهد هر که این مسبب بود

شاخه شکسته

یک شاخ گل ز باد حوادث شکسته بود	زرد و ضعیف همچو رخ بار خسته بود
از تنه بساط زندگی و عالم حیات	یک رشته پوست بود که بر شاخه بسته بود
ساق ضعیف گشته زین آن چنان جدا	گویی که از علایق ایام رسته بود
بر باد داده بود همه اعتبار خود	چون تاجر شکسته دل ورشکسته بود
صاحب دلی گذشت و چنین گفت زیر لب	بیچاره بلبل که بر این گل نشسته بود

سوخته جان

دل‌باخته در دهر چو پروانه ندیدم	خود سوخته چون این دل دیوانه ندیدم
این عشق که عمری ست نهان کنج دل ماست	گنجی ست که در گوشه ویرانه ندیدم
افسوس که این زندگی پر چم و خم را	در خاطره خویش جز افسانه ندیدم
دردی کش میخانه پی ننگ و ریا نیست	چون معتکف گوشه میخانه ندیدم
جز شیره جان رز و خون دل تاکی	در محفل عشاق به پیمانہ ندیدم
چون خسته و درمانده به هر بام نشستم	صد دام بلا بود یکی دانه ندیدم
بر سر نکشد دست ز مهرم به سر عمری ست	این لطف و کرم را به جز از شانه ندیدم

در رثای رهی معیری

زین رهگذر ریغ «رهی» پاکشید و رفت	آن نور دیده شد ز نظر ناپدید و رفت
آن ماه آسمان ادب، شامگاه نار	همچون ستاره سحری خوش دمید و رفت
آن روح پاک و طایر آزاده خیال	سوی بهشت از قفس تن پرید و رفت
گوینده ترانه، سراینده غزل	از بزم دوستان چو غزالی رمید و رفت
آن سر که در نشاط پر از شور و عشق بود	آرام بین سه بستر خاک آرمیده و رفت
پروانه‌ای که برگل آتش نشسته بود	شمع وجود خویش بر آتش کشید و رفت
یا رب «رهی» چه دید که دل از جهان بُرید	بانگ ندای دوست به ناگه شنید و رفت

رفیعا

(۱۳۵۰)



قاسم رفیعا، فرزند محمود، در ششم بهمن ماه سال ۱۳۵۰ شمسی در روستای طرقله، بیست کیلومتری مشهد مقدس، قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را با دشواری و فراز و نشیب به پایان رسانید، سرانجام به دانشگاه راه یافت و در رشته الهیات به تحصیل پرداخت. وی در شرحی که از زندگی خود برایم نوشته، آن قدر ساده و صمیمی حرف می‌زند که بهتر دیدم همان عباراتش را که از ضمیری پاک و روشن حکایت می‌کند، نقل کنم. این است آنچه که او نوشته است:

«پدرم قهوه‌چی و مادرم از سادات مکتب‌دار. چیزی ندارم از پدرم، جز خاطراتی جسته و گریخته از ابهت‌ها و اصالت‌ها، از این که دایم در میان تریاکی‌ها و سیگاری‌ها چای قسمت می‌کرد و یک بار لب به سیگار هم نزد و آخر سر هم در یک صبح بارانی به خاک ابدیت سپردیمش، اما مابقی عمر با مادر بودم. مادری که مهر سیادت بر رخسارش بود و دلهره دایمی از این که نیازاریمش. دوران تحصیل تا دانشکده را در اوج فراز و نشیب پشت سر گذاشتم. چند سال ترک تحصیل کردم و باز دوباره در اوّل مهر سالی دوباره هوای مدرسه به سرم زد و همان روزها بود که دایم با خودم حرف می‌زدم و دست آخر حرف‌های خلوتم را به جمع بخشیدند و آن‌ها اسمش را شعر گذاشتند و خودشان بارها به من گفتند که حرف‌هایت شعر است. اما من هنوز در طرقله زندگی

می‌کنم، هنوز مردم طرّقه به درستی نمی‌دانند شعر می‌گویم. هنوز مرا به اسم پسر محمود آقای خدا بیامرز می‌شناسند. هنوز اگر احترامی برایم قایل‌اند، به پاس پدر بزرگوارم و مادر مکرمه‌ام است. من دارم ریشه‌ام را پیدا می‌کنم، الآن که سال ۱۳۷۴ است اول دانشکده الهیات را پشت سر گذاشته‌ام. در الهیات درس می‌خوانم. اهمیت نمی‌دهم که حرف‌هایم شعر باشد یا نباشد، فقط به این فکر می‌کنم که به جای این مردم دارم حرف می‌زنم، چون همه آن‌ها حرف‌هایی دارند و چهارپاره‌های من کاملاً واقعی است و تنها ناظمی بوده‌ام در نظم آن‌ها. همه حرف دل همین مردم است. تا مردم باشند حرف برای گفتن دارم.»

روزنامه قدس مشهد درباره او و شعر «اصغر ذوالفقار تبریزی» چنین می‌نویسد: «قاسم رفیعا از شاعران جوان و پرکار کشور ماست که تاکنون آثار بسیاری در مطبوعات کشور و برخی مجموعه شعرهای گروهی به چاپ رسانده است. یکی از تجربه‌های موفق او در زمینه «شعر و قصه» است. این چهارپاره در سال ۱۳۷۰ در مسابقات دانش‌آموزی، وی را ابتدا در استان خراسان و سپس در مسابقات کشوری در رتبه نخست نشانند. رفیعا در این اثر تلاش کرده است میان دو قالب ادبی شعر و قصه، حداکثر قرابت را ایجاد کند. به توضیحات شاعرانه و لطیف او از شب و حرکات مردی که از زندان باز آمده، و برخورد او با فرزندش، و توصیف کوچه و درخت‌ها، و نیز نگاه داستانی قابل تأمل او به ایجاد ارتباط بین دو شخصیت اصلی قصه، یعنی اکبر و اصغر ذوالفقار تبریزی، با گره‌ای که ذکرش در قصه رفته است بیان کند.»

قصه ذوالفقار تبریزی

آن شب از «ذوالفقار» می‌گفتم
چهارپاره‌ای پر شکست از پسایز
ذوالفقاری که داشت برمی‌گشت
نوبه‌اری که داشت برمی‌گشت

□

«اکبر ذوالفقار تبریزی»
اهل یک کسو چه آن طرف‌تر بود

وبسه قسول برادر «محمود» از قشماش یزید، بدتر بود

□

سال‌ها پیش از آن‌که من باشم رفت زندان و بعدها برگشت
اکسیر از «مش رحیم» دزدی کرد باز هم از «کریم» دزدی کرد...

□

الغرض! شب رسید و خلوت شد ننگه‌ای از ششعاع پرتو ماه
آسمان در سکوت حل می‌شد در درختان توت، حل می‌شد

□

گسره‌ای از بلندی یک بام پسیرمردی دوچرخه‌ای نور را
با سکوتی سیاه پایین جت به درخت شکسته‌ای می‌بت

□

از سر کسوجه مرد کوتاهی در دلش خطرات زندان بود
بسا قدم‌های خسته می‌آمد با غروری شکسته می‌آمد

□

در سکوتی گرفته و سنگین سال‌های سیاه زندان را
بسیسته‌ای رابه خانه‌اش می‌برد همچو کوهی به خانه‌اش می‌برد

□

روی سگسوی چسرك قصابی در کنار درخت بید خشک
جای «مشتی عزیز» خالی بود جای یک حجله نیز خالی بود

□

گسره پایین پرید از بسامی مرد، با دست‌های سرد و زمخت
مشل برگی... و بر زمین خوابید مشت بر درب آهنین کوید...

- ... سساعتی بعد در ته بسن بست
 کـودکی درب خانه را آرام
 مرد پسیری به زور می خوابید
 باز کرد و به مرد شب خندید...
- رفت تا پا به خانه بگذارد
 ... و صدای زنی که می نالید:
- مدتی زن به مرد چیزی گفت
 باز با بغض خویش تنها ماند
- بعد از آن در به روی پا چرخید
 مرد پسیری که کـودکش را دید
- نیمه شب بود و در خیابانها
 زیسر سنگینی سیاه شب
- از شـلوغی هنوز گم می شد
 شـانه های درخت خشم می شد
- گـریه روی درخت جـستی زد
 بی جهت مثل بچه ها خندید
- مرد پیر اندکی تأمل کرد
 خـصالت کـودکانه اش گـل کرد
- رفت تا پشت پیچ دوری زد
 مرد پیر اندکی جلو آمد
- گـریه بر شاخه درختی ماند
 در کنار درخت لختی مساند
- در ته چشم گریه چیزی دید
 و بسه چشمان هیز او کوید
- بسا وجسود سیاهی و ابهام
 خم شد و قلوه سنگ را برداشت
- به زمین خورد و کوچه خونین گشت
 از هـسمان راه آمده برگشت
- گـریه راه گـریز را گم کرد
 مرد، گریان و شعر خوان، تنها

گـرـبـه کـور دزد را نـان داد کـودکـش شـام بـعد روی بـام
مـرد در کـنج مـسجدی جـان داد در زـمانی کـه گـرـبـه نـان مـی خـورد

□

خـسـون خـشکـیده بـر زـمین مـانده سـت بـعد از آن شـام تـسـیره تا امـروز
عـسـده‌های را عـجـیب تـر مـانده سـت گـرـبـه کـور دزد مـدّت هـاست

□

بـسه جـنـایت کـشید بـسی چـیزی کـودکـش را بـهار سـال پـیش
«اصـغر دو الفـقار تـبریزی» و هـم اـکـنـون عـجـیب مـعـروف اسـت

تیغ نور

بـه جـای شـرم «پـینه» بـه دسـت باغـبان تیغ شـب اسـت و نـخل سـرکـش، تـعـام گـیسـوان، تیغ
چـه شـد؟ - مـگر - خـدا بـا! چـکـید از آسـمان تیغ بـرای ذبـح «اعظـم» نـمی بـزید «چاقـو»

□

زپـیش رو، بـرادر! بـه پـشت سـر، نـهان، تیغ هـمـیـشه رـسـمـتان بـود، بـدون هـیچ تـفسـیر

□

سـرود خـشم ما را بـخوان! بـخوان! بـخوان تیغ! بـه راز بی زبانی، بـه رـسم «شـرحه، شـرحه»
بـمان! بـمان! هـمـیـشه! در انـتـظار تیغ بـرای ایـن کـه روزی بـه سـوی تو بـیاییم

□

و آن زـمان کـه دـیگـر، رـسد بـه اسـتـخوان تیغ! در آن زـمان کـه دـیگـر بـه جـز تو چـاره‌ای نـیست

□

یقین بـدان کـه آن روز، نـمی دهد امان تیغ! ز راه دور، مـردی، سـپید خـواهد آـمد

□

به: دکتر علی شریعتی

ببر اگر ببر واقعی باشد

گفتم آری! به دارمان بزید، چاره جز ریسمان نخواهد کرد

مطمئن باش این زمین با ما، آنچه کرد آسمان نخواهد کرد

زنده بیرون از بدن باشد، مرگ بر آدمی که تن باشد

مرد اگر لایق شدن باشد، تکیه حتی به جان نخواهد کرد

قصه مانند شمس و مولانا است، شمس رفته حکایتش برجاست

این که بیهوده مولوی، هرگز، سجده بر استخوان نخواهد کرد

ماگرسنه قلم به دستان تا، هم صدا باشکم شویم اما

این قلم تو تم اساطیری، صحبت از درد نان نخواهد کرد

گر بماند دل فقط یک برگ، پیش سرشاخه‌های خشک سرو

هیبت پرشکوه و لُخنش را، هیچ بادی خزان نخواهد کرد

یونسیم و غنوده بر دریا، پشت این غنویت تک تک تنها

بین این کوسه‌ها خدا ما را، بیش از این امتحان نخواهد کرد

ما حدیث شکنجه و دردیم، کینه دیدیم و طاق آوردیم

ما اگر چه سکوت غم کردیم، تیغ مختارمان نخواهد کرد

بین مردان قریه معروف است: ببر اگر ببر واقعی باشد

پشت سر سخت صخره‌هایی سرد، تا ابد آشیان نخواهد کرد

قصه یک مادر

گر چه یک لحظه بعد بی تردید

مادرم گریه کرد و با خود گفت

مادرم دست‌های پشیرش را

داخل کوزه‌ای سفالی کرد

بباز مثل همیشه ناآرام یک نگاهمی بسه دار قالی کرد

□

چشم‌هایش هنوز گریان بود کوچه در گسنگ و میش گم می‌شد

مادرم مثل روزهای پیش باز در عشق خویش گم می‌شد

□

صبح آن روز را به یاد آورد مادرش حالت غریبی داشت

صبح پاییز سال خشکی بود و فقط یک درخت سببی داشت

□

داشت بسی بی برای معصومه قصه‌های قدیم را می‌گفت

قصه مرگ حضرت زهرا(س) و عسزای عظیم را می‌گفت

□

ناگهان سرفه کرد و بعد از آن هر دو چشمش غریب جاری شد

پیرزن در خلاصه دیوار خسته از زخم‌های کاری شد

□

دار قالی هنوز بر پا بود بسی بسی از درد قلب می‌جوشید

خسته مثل همیشه چادر را به سرش کرد و کفش را پوشید

□

پُرز قالی ستمگری شوم است در زمانی که رنگ جالب نیست

فروش‌های قشنگ این مردم جز برای فرنگ جالب نیست

□

نسوده‌های سیاه بد ترکیب آسمان را مچاله می‌کردند

برف‌های نشسته روی کوه بسادها را حواله می‌کردند

□

- بِباد می آمد و درخستان را
داشت اسب سفید یار احمد
- مستل وقت رکوع خم می کرد
از همسایه‌های باد زم می کرد
- دست پیری به شانه مادر
آن که می رفت در شیار باغ
- از مسیان ردیسف آله‌ها
بسا سر پنجه کند گودالی
- دختران هم میان ترس از باد
بسا از مثل همیشه لوزی شدند
- مادر پسر را کمک کردند
و به رفتار خویش شک کردند
- مادر خسته سرفه اش را خورد
لحظه‌هایی گذشت تا این که
- پسیرزن پشت ناله‌ای سنگین
مادرم در میان آن گودال
- واقعا تا همیشه می ماند
بسی صدا بود و دیدنی رقص
- آسمان تا غروب ابری بود
شب سردی بدون ناله گذشت
- ناله‌های غریبی آن سال
آخرین سیب سرخ در گودال
- که سه تا پدر به حرف آمد
صبح یک روز بعد برف آمد

گر چه یک لحظه بعد بی تردید تیغ داغ تـموز اینجا هست
مادرم گریه کرد و با خود گفت: گناه بی بی هنوز اینجا هست

ناقوس های مرده

دیدند جز این در کمان تبری ندارند گفتند ما مورند، تقصیری ندارند
ما را لگند کردند و سرهامان به جا بود دیدیم می خواهند، شمشیری ندارند
سرهایمان هم هدیه شان گردید و افسوس از خون اهل شهر ما سیری ندارند
اینجا سحر هر روز درد بی خروسی است ناقوس های مرده تأثیری ندارند
گویا صفیر آتش از دامن گذشته است زن های پستان سوخته شیری ندارند
آن قدر گفتم تا زبانت مو در آورد اما خدایان قصد تغییری ندارند
درد من اینها بود و اهل قریه گفتند: دیگر غزل های تو تصویری ندارند

غزل مرد

نگاه می کند مرد، مرا دوباره از دور دو چشم آسمانی، تمام آسمان نور
خودش همیشه می گفت: دل کبوتران را چگونه می توان کرد درون لانه محصور
بهانه بال و پر بود، که بال و پر در آورد خدا اگر بخواهد، وسیله می شود جور
کسی که چشم هایش شبیه «مرتضی» بود سه بار خواب دیدم که با هم اند محشور
خدا برای «احمد» رفیق نیمه شب بود رسیده بود و افتاد ز شاخ دار «منصور»
نگاه می کند مرد، مرا دوباره از دور دو چشم آسمانی، تمام آسمان نور



روحانی

(۱۳۸۴-۱۳۹۴)

غلامرضا یعقوب زاده‌ی باوندی‌پور با تخلص شاعرانه روحانی فرزند مشهدی کریم، معلم هنرمند و شاعر عارف پیشه در سال ۱۳۹۴ خورشیدی در شهر تاریخی کرمانشاه پا به عرصه حیات گذاشت و در زادگاهش به مکتب و مدرسه رفت و دانش آموخت.

یعقوب زاده اوقات فراغت را در گارگاه برادرش که استادی هنرمند در قلمزنی بود بکار قلمزنی پرداخت و بر اثر استعداد ذاتی در مدت کوتاهی در این هنر تبخّر یافت و خود استادی ماهر و هنرمندی مبتکر گردید و به شهرت رسید و آثار او را به عنوان بهترین نمونه کار هنر قلمزنی می‌خریدند تا جائیکه کار قلمزنی به چشم او آسیب رسانید و به تشخیص پزشکان از این حرفه دست کشید.

یعقوب زاده پس از درگذشت پدر مسئولیت معاش خانواده بر دوشش افتاد، در سال ۱۳۳۶ به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و به شغل آموزگاری اشتغال ورزید و در مدت خدمت صادقانه‌اش مورد توجه مسئولین آموزش و پرورش قرار گرفت تا جائیکه در سال ۱۳۵۲ به عنوان آموزگار نمونه کشور شناخته شد و به دریافت نشان نایل گردید و در سال ۱۳۵۶ پس از سی سال خدمت بازنشسته شد.

یعقوب زاده در جوانی دست ارادت به عارف بزرگ حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین ملقب به مونس علیشاه (متوفی ۱۳۳۲ ش) داد و همواره از مریدان و در

سلک پیروان او بشمار می‌رفت.

یعقوب زاده با اینکه در هنر قلمزنی استاد بود از هنر موسیقی نیز بی‌بهره نبود و دستگامها و گوشه‌های ردیف آواز را از استاد حسین داوودی آموخت و در این رشته نیز توانایی یافت و چون از صدای خوشی برخوردار بود در شمار آوازخوانان خوب و معروف گردید و خود در یک دوبیتی باین معنی اشاره می‌کند:

من آن تار شکسته بی‌نوایم که غم بشکسته در حنجر صدایم
نسمی‌داند، نمی‌پرسد کس از من که چون شد صوت داوودی زنایم؟

یعقوب زاده در شاعری نیز از توانایی کافی بهره‌مند بود اشعارش از چاشنی عرفان برخوردار و از شور و حال خاصی بهره‌مند است. در سرودن شعر فارسی و کردی هر دو تبحر داشت و در انواع شعر از قصیده و غزل، ترکیب بند، تضمین، رباعی، دوبیتی و مثنوی تفتن می‌کرد در شب عاشورای سال ۱۳۲۴ وقایع جانسوز کربلا را در خواب می‌بیند و تحت تأثیر آن واقعه دردناک قرار می‌گیرد پس از بیداری ترکیب بندی در چهارده بند می‌سراید که در دیوانش موجود است.

یعقوب زاده در اواخر عمر قوایش تحلیل رفته و بینائی‌اش رو به نقصان نهاده بود تنها دخترش خانم مریم یعقوب زاده مراقبت و پرستاری او را عهده دار بود و از این دختر فرزند پزشک برومندی بنام دکتر محمدرضا یعقوب زاده بجا مانده که در همدان به مردم خدمت می‌کند.

روحانی سرانجام در بیست و ششم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۴ چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش بخاک سپرده شد.^۱

۱- شرح حال و آثار این شاعر هنرمند را دوست فاضل و شاعر گرانمایه جناب یدالله عاطفی برایم ارسال داشته و من آن را به اختصار در اینجا آوردم.

خسته دل

لهی به جز تو پناهی ندارم	به جز درگهت قبله گاهی ندارم
به دادم بر سر ای خداوند سبحان	که غیر از تو پشت و پناهی ندارم
ز درگاه خویشت مکن ناامیدم	که غیر از تو من دادخواهی ندارم
چنان سوزد از آتش غم روانم	که در تن دگر اشک و آهی ندارم
من و قلب مجروح از غم کبابم	تو دانسی و جز تو گواهی ندارم
بیاموزم از هست راه نجاتی	که جز پیشگاه تو راهی ندارم
به «روحانی» خسته دل رحمت آور	که جز تو کس خیرخواهی ندارم

پند‌ی از یکا ترکیب پند در مصیبت حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام

کیست این کز رخ ماهش به فلک تافته نور	به دل خلق جهان حسن وی انداخته شور
کیست این خسرو فرخ رخ فرخنده جمال	که به خاک قدمش رشک برد وادی طور
کیست این آیت رحمت که ز انوار رخش	عرق شوم فرو می چکد از چهره‌ی حور
کیست این مظهر مجد و عظمت کز ره داد	دین حق راست به حق حامی و صاحب دستور
کیست این گوهر رخشنده که با خون گلو	نخل دین آب دهد قطع کند ریشه زور
کیست این روح مجسم که ز وصف هدفش	فهم گنگ است و خرد مات و فرومانده شعور
رخ برافروخته گوئی که رسول مدنی است	قد برافراخته چون شاه ولایت منصور
این همان سید والا گهر هاشمی است	که به امحاء ستمگر بود از حق مأمور
این بشیر است و نذیر است و امیر است و کبیر	که بر او نیست حقایق سر موئی مستور
کلماتش همه بگزیده‌ی قرآن کریم	حرکاتش همه دستور خداوند غیور
به کمال و به خصال و به جمال و به جلال	کس نبوده است بدین شیوه خدا را منظور

این چنین است که جان همه قربان حسین

جان به قربان حسین و همه یاران حسین

در نعت حضرت رضا علیه السلام

آن یار نازنین و مه خوش خرام ما	یار رب که می برد سوی جانان پیام ما
آخر به تو چه می گذرد بر غلام ما	جانا توئی امام رضا، ما غلام تو
تا آن که بی جواب نماند سلام ما	ما را به لطف خویش به درگاه خود بخوان
ای با خبر ز جذبه عاشق مدام ما	دانی مراد ما که تمنای لطف توست
ای قبله گاه هفتم و هشتم امام ما	خواندی و آمدیم و گرفتیم خوش مراد
زد سکه‌ی حقیقت عشقت به نام ما	آن شور و شوق خاطر و آن خشیت حضور
این وارث پیمبر عالی مقام ما	خوش از حمایت تو هدایت به حق شدیم
تا آنکه خوش گرفتی از او انتقام ما	کردیم شکوه پیش تو از شرک خصم دون
ای درگاه شریف تو بیت الحرام ما	ما را توئی پناه ز آفات روزگار
دستی بکش که گشته یکی صبح و شام ما	بار دگر به دست ولایت، به دیده‌ام
ای واقف از حقیقت و سر کلام ما	راضی مشو که دیده شود برخی حیات
پیش تو سر کنم که تو دانی مرام ما	هرگز شکایت از خدا نکنم پیش بندگان
ای مرکز فتوت و فیض مدام ما	دانم کنی اجابت حاجات دوستان
باشد که تا دهی ز کرم التیام ما	برهان ز مد ز دیده‌ی این پیرخسته جان
ای یاور بدایت و حسن ختام ما	«روحانی» از تو می طلبد حسن عافیت

حب حال خود گوید

که هر یک بود آیتی آسمانی	سه گوهر ز کف شد مرا رایگان
که بی این سه خوش نبودم زندگانی	غم این سه گوهر دلم سوخت زیرا
به گیتی به گنجینه‌ی خسروانی	نیایی به مانده‌ی این سه گوهر
دگر صوت خوش، قدر صوت ار بدانی	یکسی صنعت و دیگری نور دیده
که در کمب آن صرف کردم جوانی	ز صنعت چه گویم بسی رنج بردم
هر جو شدم با همه شادمانی	به نه سالگی زیر دست برادر

شب و روز، سی سال زحمت کشیدم
 روان شهادت میرزا آسود اوستادم
 بمیرد به تدریج مرد قلمزن
 من این رنج بردم دودیده سپردم
 نشد اندرین کار آخر فراهم
 در این بوم و بر قدر صنعت که داند؟
 هنرمند را عشق باشد معلم
 مرا عشق، شد رهنمون اندرین ره
 ز هشتاد عمرم گذشت و ندیدم
 ز دیده چه گویم، ندانند قدرش
 ندیدن کجا هست مانند دیدن
 به ظلمت کند زندگی مرد اعمی
 جهان بین چو از کار افتد همان به
 چه گویم ز صوت خوش دل نشینی
 از آن صوت سهمی به من داد ایزد
 به عشرت نبردم به کارش نوگونی
 به هر جا که لب بهر خواندن گشودم
 نه خود باده خوردم نه با باده خواران
 چو مجذوب حق بودم از روز اول
 رونده نمی شد ز تأثیر صوتم
 ز داوودی، استاد خود کسب کردم
 چو آهننگ او دلشین تر ندیدم
 مرا شیخ حسین بود استاد، لیکن

که تا بسافتم شیوه‌ی کاردانی
 سبق بُرد ز استاد خود اصفهانی
 کند زنده تا صنعت باستانی
 در این ره که جستم ز صنعت نشانی
 چوپالا نگران تا کنم زندگانی
 کسه هستند استاد در باغبانی
 معلم چو نبود نیاید معانی
 که کندم ز دل ریشه‌ی ناتوانی
 به خود لحظه‌ای شادی و شادمانی
 مگر آن که افتاده از دیده‌بانی
 که دیدن بود چشمه‌ی کامرانی
 دهد از کجا سرد اعمی نشانی
 جهان را نهد بهر آنان که دانی
 که داوود زان بهره برد آسمانی
 که ذکرش نهان بود و نعتش عیبانی
 که پیری کبیرم بری از جوانی
 بشت آب دیسده رخ ارغوانی
 نشستم به جانی به تصنیف خوانی
 ثناخوانی ام بود گوهر فشانی
 زمن دور، کز من کند قدردانی
 رموزات موسیقی و نغمه خوانی
 ز خواننده هر جا که جستم نشانی
 یگانه بُد از فضل و از نکته دانی

روان شاد گویی ز تقریر قرآن
گذشت آن همه روزگاران به خوبی
کنونم زمین گیر و دارم هماره
به ترکم بکوب آسمان هر چه خواهی
ز حق هر چه آید خوش آید که دانم
به «روحانی» خسته دل لطف دارد
فروغی به دل داشت بس آسمانی
که ذکرش بود رمز دنیای فانی
به حق الفتی آشکار و نهانی
که نبود مراد سخن بد زبانی
بپرداخت حق از دلم بدگمانی
مهرین مهربان داور آسمانی

گوهر مقصود

چشمی که در او گریه‌ی مستانه زند موج
آن تحفه که آید به نظر دانه‌ی اشک است
آن راز که در حوصله‌ی بحر ننگ‌نجد
این جلوه گه کیست که نا چشم گنه کار
نا دایره بر دایره این سلسله بر پاست
بزمی که در او باده‌ی وصل تو نباشد
گر بر همان مصحف رخسار تو بینند
بزمی که در آن شمع شب افروز تو باشد
بحریست لبالب شده از گوهر مقصود
تا صاف کند طره‌ی آن ماه شب افروز
هشدار به دنیای دنی دست نیالای
دل جلوه گه اوست ز «روحانی» ما پرس
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج
دریای کرم از پی این دانه زند موج
تا عرش خدا در دل دیوانه زند موج
خون در جگر محرم و بیگانه زند موج
زنجیر تو در گردن دیوانه زند موج
می، خون شود و در دل پیمان‌ه زند موج
قسن‌دیل حرم در دل بتخانه زند موج
تا صبح قیامت پر پروانه زند موج
چشمی که در او گریه مستانه زند موج
انگشت خرد در جگر شانه زند موج
تا همت سرشار تو مردانه زند موج
کاندر سخنش صفوت رندانه زند موج

پیری

از آتش کهولت، پژمرد چون گل ما
گم گشت در دندان گم گشت نور دیده
کافور مشک سا، شد همواره سنبل ما
شد گوشها معاف از آهننگ غلغل ما

از گوش و دیده دائم در زحمتیم دیگر	فرزند ما ندارد تاب تحمل ما
امروز قصد دارد بنوازد دم بنا گوش	دستی که شانه می‌زد بر زلف و کاکل ما
نادانی و جوانی، پیری و کاردانی	از دست هر دو داریم بنگر تعقل ما
دی زحمت دو چشمان گل بود و لاله اما	اکنون عصای پیری باشد تحمل ما
مردیم بس که گفتیم فردا شویم بهتر	کسی از دماغ بیرون گردد تخیل ما
سودای زندگانی سودی نداشت لیکن	زان سرخوشیم باشد محکم توکل ما
کنندیم جان و نامش دادیم زندگانی	با رب ز ما بگردان جرم تغافل ما
ما را امید بخشش باشد عنایت او	خالی مدار یا رب، دست توکل ما
«روحانی» از خدا کی نوید می‌توان بود	باشد که رحم آرد وقت تحول ما


 خشنود

خواهد گرفتارم چو او، من با گرفتاری خوشم

بر من منم راندگر او با آن ستمکاری خوشم

گر رستگارم خواست او در دل فکارم خواست او

او هر چه می‌خواهد نکو با لطف داداری خوشم

هر چند آزارم کند، از خوبش بیزارم کند

خوارم کند، زارم کند، با ذلت و خواری خوشم

تا در بدن دارم توان سر برنگیرم ز آستان

بر آستانش بی گمان با ناله و زاری خوشم

دائم هلاکم می‌کند سوزانده خاکم می‌کند

از نقص پاکم می‌کند با این نکوکاری خوشم

صدها بلا از آسمان دامانم ارگیرد بدان

در راه آن آرام جان با هر چه دشواری خوشم

دردی دهد گریبی دوا، لطفی بود بی منتها

ور صحتم دارد روا با سلم و بیماری خوشم

هر رنج آید بر سرم چون او بخواهد لاجرم

تسلیم شاه ذوالکرم با رحمت باری خوشم

با درد و درمانش خوشم با وصل و هجرانش خوشم

با جور و احسانش خوشم با هر چه پنداری خوشم

«روحانی» دل خسته بین در کوی او بنشسته بین

از غیر حق بگسسته بین با عشق داداری خوشم

ای قبیله‌ی خوبان

با من ای قبیله‌ی خوبان جهان ناز چرا

عشق تو خانه برانداز و دل از شوق تو خون

اشکم از دیده فرو ریزده و رازش دانی

ریزی ام خون دل از دیده به صد ناله و آه

تاکنم دفع یکی فتنه از آن نرگس مست

با رقیبان تو کردم ز وفا قطع نظر

سعی من در طلب لطف تو از حد بگذشت

ما گذشتیم به امید تو، از هستی خویش

این چراغی من از کثرت درد است و عمل

راز این مسأله پرسند ز «روحانی» گو

یار سیه چشم

سیه چشمی که مهرش در دل ماست

جمال بی مثال دل فرییش

همانا قهر و لطفش مشکل ماست

چراغ و شمع جمع محفل ماست

گرفتار دو زلف تابدارش دل غم‌دیده‌ی ناقابل ماست
 بسرای دیدن رخسار ماهش وجود ما یگانه حایل ماست
 که یسار دسر ز فرمانش بیچند که با مهرش عجین آب و گل ماست
 بسلی گفتیم ز اول کاو در آخر خرد ما را اگر چه قابل ماست
 اگر بیگانه نشناسیم، غم نیست ولی آن آشنا در منزل ماست
 به توفان داد دل «روحانی» آخر که آن دریای بسی چون ساحل ماست

شرف آدمیت

گفتم از انسان بیایم دست و دامانش بگیرم
 با تو خویشم و اره‌اند پا که در پایش بمیرم
 بوسه بر پایش زخم تا دستم از شفقت بگیرد
 گریه از شوقش کنم تا بشکفت چشم ضریرم
 بگیرم اندر بر چو جانش سر نهم بر آستانش
 مست گردم از بیانش بر فلک بسندد سریرم
 نه به جز عشق وصالش در دلم باشد امیدی
 نه به جز نعت خصالش هست فکری در ضمیرم
 روز و شب دارم خیالش وز خدا خواهم وصالش
 تا کی از نور جمالش زندگی سازد بصیرم
 تا مراد خود بیایم بر مرادش می‌شابم
 از درش سر بر نتابم گر چه پندارد حقیرم
 بر سر کویش نشینم خلوت دل برگزینم
 ور کشد همت بگیرم ور کشد منت پذیرم
 چندان وقتی که گیرد از سر شفقت سراغم
 مرحبا روزی که خواهد دیده بر دوزد به تیرم

غسیر او یاری نییم بسلکه دیاری نییم
 تا در دیگر بکسوم تا ره دیگر بگیرم
 زنده جان در بند تن، تن خسته از زندان دنیا
 چون از این هستی گریزم چون بدین پستی بمیرم
 کی شود آسوده جانم تا در این زندان نعمان
 تا اگر مانم به جز او کس نباشد دستگیرم
 گر چه او داند که من چون آهوی سر در کمندم
 با که در تاب شکنج زلف پرچینش اسیرم
 رشته‌ی الفت نسازم پاره تا روزی که هستم
 نسیعت روزی نگیرد چون به احسانش بصیرم
 گاه باشد پر کشم تا بر سر کویش نشینم
 پاک رنجت از سر من چون همی بیند فقیرم
 خود ز خود بیزارم اکنون وز تعلق‌ها دلم خون
 کاش جان بازم به او چون من ز عمر خویش سیرم
 هرگز از خاک سر کویش ز طاعت سر نیچم
 هرگز از جام نسمای لبش لب برنگیرم
 خاطر از زرده از این هم‌کابان ریائی
 تا چه آید بر سر صدق جوانان من که پیرم
 هیچ «روحانی» نخواهد جز رضای دوست، آری
 هر چه پیش آید خوش آید، بر مرادش ناگزیرم

ای دل

ای دل چو تمیز حق و باطل داری در حق طلبی بین چه مشکل داری
 کوتاه‌ترین خط عمل، راستی است این ره بگزین چو عشق منزل داری

بشنو ز من

گیرم که به علم غیب آگاه شوی در هر عملی دلیل آن راه شوی
از من بشنو، غیر خداگر طلبی نوید و حقیر و پست و خودخواه شوی

چه گویم

ز درد و داغ هسجرات چه گویم گسرفته غصه‌ات راه گلویم
اگر اندوهت از پایم در آورد توئی قاتل، به کس نسامت بگویم

دعای مستجاب

دل آرا دلبر من مست خوابه گل رویش ز شب‌بم پر گلایه
خداوندا به عمرش عمرم افزا شب جمعه دعاها مستجاب

روح القدس

(۱۳۰۶-۱۲۱۵)

حاج سید هادی روح القدس، فرزند سید طاهر، در سال ۱۳۵۲ هجری قمری (۱۲۱۵ش) در اسدآباد همدان پا به عرصه حیات گذاشت. دانش‌های مقدماتی را در مکتب سید صفدر، پدر سید جمال الدین اسدآبادی آموخت و در همین زمان با سید جمال الدین هم مکتب بود و در بازی کودکانه مشارکت داشت.

روح القدس از آن پس برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در مدرسه مروی سکونت اختیار کرد و به کسب دانش پرداخت و علوم متداوله عصر را از محضر اساتید هر رشته فراگرفت و تا اخذ درجه اجتهاد پیش رفت.

روح القدس آن گاه از تهران به زادگاه خود بازگشت و مرجع امور دینی و قضایی مردم گردید و به علت داشتن زهد و تقوا، مورد توجه و محبوبیت مردم قرار گرفت و معیشتش نیز از درآمد امور زراعت و باغ انگور مختصری که داشت می‌گذشت.

در سال ۱۲۵۶ شمسی که سید جمال الدین اسدآبادی به دعوت ناصرالدین شاه به تهران آمد، روح القدس برای دیدار دوست دوران کودکی به تهران شتافت و اشعاری چند در ستایش او نیز سرود که در دیوانش مضبوط است و چند بیت زیر از آن جمله است.

آمدی ای طایر عرشی نژاد	ای شکوفه نخله طور مراد
آمدی ای همدم و هسمرامن	آمدی ای شاه بسی انباز من

آسمان فضل و تمکین آمدی ای جمال الحق والذین آمدی
باری، روح القدس در آغاز شاعری «هاشمی» تخلص می‌کرد. پس از دیدار با سید
جمال الدین اسدآبادی به پیشنهاد او، تخلص «روح القدس» را برایش برگزید و او نیز از
آن پس اشعار خود را با همین تخلص می‌سرود و شهرتش نیز به روح القدس از همین
زمان آغاز گشت.

روح القدس علاوه بر دوستی دوران کودکی، با سید جمال الدین قرابت سببی نیز
داشت و در حقیقت، دایی زاده و عمه زاده یکدیگر بودند و هنگامی که سید روزنامه
عروة الوثقی را در مصر منتشر می‌ساخت، برای روح القدس نیز آن را می‌فرستاد و
مکاتباتی میانشان برقرار بود و در کتاب اسناد منتشر نشده که به اهتمام دکتر مهدوی و
ایرج افشار طبع و نشر گردید، از آنها نقل شده است.

روح القدس شاعری توانا و عارفی وارسته و روشن ضمیر بود و سرانجام در سال
۱۳۰۶ شمسی برابر بیست و یکم ماه رجب سال ۱۳۴۶ در نود و چهار سالگی چشم از
جهان فرو بست و در مدخل امامزاده احمد، در کوی سیدان اسدآباد، به خاک سپرده شد.
دیوان اشعارش در اسفندماه سال ۱۳۵۵ به اهتمام ابوالحسن جمالی اسدآبادی توسط
کتابخانه سنایی طبع و نشر گردید.

می‌پسندد

چسه گسویم، عبث، ناخدا می‌پسندد	مرا غرق دریا خدا می‌پسندد
که اسکندر آب بقا می‌پسندد	خضر خورد آب بقا را چه حاصل
سر عاشق از تن جدا می‌پسندد	غیور است محبوب و از فرط غیرت
که هر درد را بی دوا می‌پسندد	چه مشکل پسند است طبع محبت
ز خون دست و پا را حنا می‌پسندد	گسهی دوست از شدت مسهربانی
گسهی ذبح را از قسفا می‌پسندد	نگسویم کجا، لیک این عشق خونی
مگر درد عاشق دوا می‌پسندد	طیبیا! برو، بیش از اینم مرنجان

چه خوش گوید آن دردمندی که گوید عجب طبعم این بیت را می‌پسندد
 «چرا دست یازم؟ چرا پای کویم؟ مرا دوست بی دست و پا می‌پسندد»
 نگویی تو «روح القدس» از که نرسی بگو هر چه را بار ما می‌پسندد

حلال مشکل‌ها

الا ای قافله سالارا! بگشایید محمل‌ها
 که خون افسرده در رگ‌هایم از بانگ جلاجل‌ها
 در این هنگام رفتن یک نظر باز آرزو دارم
 عزیزان مهلنی بایست بهر ما ز قاتل‌ها
 گاهی در فکر جانانم، گاهی تشویش جان دارم
 بشوی ای دیده از لوح دلم این نقش باطل‌ها
 به مؤمن مؤمن پاکم، به کافر کافر مطلق
 حکایت می‌کند آینه ز اشکسال مقابل‌ها
 بس است ای دل چه حربا تا به کی خورشید می‌جویی
 برو آهنگ مطلق کن، بگردان روز آفل‌ها
 شب تساریک و باران و بیابان راه ناپیدا
 کجایی خضر ره! ای دستگیر پای در گل‌ها
 بگو «روح القدس» را مشکلی افتاد در کارم
 نمی‌پرسی چسرا حال من؟ ای حلال مشکل‌ها

طالب وصل

به صفا پرده برانداز میندیش نگارا مگر از روی تویی پرده بینیم خدا را
 مدعی بهره ز رخسار تویی پرده ندارد کور زاییده ز مادر، چه کند نور و ضیا را؟
 هیچ جانبستی، اما به حقیقت همه جایی طالب وصل تو گو سر بگذارد همه جا را

اصلم از جنس بهشت است، خدایا مددی کن	که دلم باز طلب می کند آن آب و هوارا
عاشق آن نیست که تن پرورد و جان بستاند	عاشق آن است که با جان ننهد فرق، بلا را
گر نه سر و چمن خلد برین است، ندانم	در کجا پیافته پس قند تو این نشو و نما را؟
وعده وصل دهی، تا رمقی هست بفرما	چون که سهراب بمبرد، چه کند نوش دوارا
حیفم آید که بگریم، قدمی رنجه کن ای جان	پا به چشم منه ای دوست مرنجان کف پا را
مزد روح القدس، از رشک خط و خال نکویان	کاین شرافت ز چه حاصل شده این مهرگیا را

سیه روزگار

سیه چشمی، سیه کرده ست یاران، روزگارم را

سر زلف پریشانی، پریشان کرده کارم را

نسیند غیر داغ دوست در سر سویدایم

اگر بعد از وفاتم هر که بشکافد مزارم را

قراری کرده ام با دوست تا جان باشدم بر سر

اگر شمشیر بارد، نشکنم هرگز قرارم را

نهان و آشکارا جز رضای تو نمی خواهم

خداوند! تو می دانی نهان و آشکارم را

نگاری تازه قصد دین و دل کرده ست ای یاران!

خدا را با خبر سازید از این معنی نگارم را

تو صیدم کرده ای، گردون هوای کشتنم دارد

سرت نازم، بگو گردون چرا بستی شکارم را

بدین دستار ترسم می فروشان سیه ندهندم

نشستم با تهی دستان، شکستند اعتبارم را

به جنت زاهدان را بی جهت دعوت مکن واعظ

بدین مشستی بهایم، می چرانسی مرغزارم را

کجایی سازبان امشب شتر مست است و من مفتون

به آهنک هدی از کف منه امشب مهارم را

در این هنگام رفتن یک وداعی آرزو دارم

اجازت گر دهد «روح القدس» خویش و تبارم را

پیش تر بیا!

دور از وطن فتاده ما! پیش تر بیا	ای دل ز دست داده ما! پیش تر بیا
مرغان قدس جمله به انس تو منتظر	ای ز آشیان پریده ما! پیش تر بیا
جسمی به آرزوی تو از عرش متصل	گویند: نور دیده ما! پیش تر بیا
دست کسی به شاخ بلندت نمی رسد	ای سسرو نورسیده ما! پیش تر بیا
بی خود مرو به وادی بی آب و بی علف	ای در چمن جمیده ما! پیش تر بیا
دیشب ز بام عرش همنی گفت هانقی	کسی دور او فتاده ما! پیش تر بیا
هر چند پیش رفتم و نزدیک تر شدم	هم گفت ای رمیده ما! پیش تر بیا
رخ بر رخش نهادم و فریاد برکشید	کای رخ به رخ نهاده ما! پیش تر بیا
من با تو گویم این تو نگویی به هیچ کس	تر کن لبی ز باده ما! پیش تر بیا
منی آید این خطاب به من از دهان من	گویی نه شوخ ساده ما! پیش تر بیا
«روح القدس» بین تو و ولی با کسی نگو	سزای ست زیر پرده ما! پیش تر بیا

در عالم محبت

عشق آمد، ای حریفان! افروخت جان ما را	این برق خاستمان سوز، زد آشیان ما را
در عسالم محبت، سود و زیان نباشد	یکسان نمود این عشق، سود و زیان ما را
دکان عاشقی را، جنسی به غیر دل نیست	خویان به نسیه بردند، جنس دکان ما را
دانشوران غیبی، یکباره محو کردند	از دفتر معانی، شرح و بیان ما را

کافر دلان ببردند، از تن تو توان ما را	تاب و توان هجران، تا بود صبر کردم
برداشتند آخر، مهر زبان ما را	دیدم ز بس که دو نان، خستند خاطر ما
از چشم زخم دوران، یار جوان ما را	یا رب! به پیری من، رحمی کن و نگهدار
کو همدمی که پرسد، این داستان ما را؟	دارم ز طالع خود، از شکوه داستانی
ساقی! بیا، بیاور، رطل گران ما را	طبعم ز دور گردون از عمر سرگران است
فرقی نبود با دل، آن دلستان ما را	«روح القدس» نبود، گم در میانه حایل

در پناه تو

دنیا و هر چه هست در او، کارگاه توست	ای آن که بود هر دو جهان از نگاه توست
بسپگانه گر غلط نکند شاهراه توست	این شاعری که تا همه جا راه می‌رود
شب‌های تیره، آیت موی سیاه توست	روز جهان، دلیل سفیدی روی تو
وین خط جان فزا به حقیقت گیاه توست	ایسن روی دلربا گل آن بوستان بود
هستی تو، به هستی تو، خود گواه توست	بر هستی تو هیچ گواهی ضرور نیست
باز بچه‌ها نگر که در این بارگاه توست	هر کس به چون خودی شده مشغول ترهات
گر نیک بنگرد همه جا در پناه توست	نااهل از پناه تو هر جا که می‌رود
معلوم شد که دلبر تو دادخواه توست	ای دل‌دگر منال ز بیداد ظالمان
«روح القدس» به قدر همان مد آه توست	صدبار رفته‌ام ز زمین تا به آسمان

خانقاه من

شعاع شعله خورشید، برق آن من است	بیا که شارع میخانه شاهراه من است
طراز دامن دلدار خوابگاه من است	فراز منظر کسرو بیان نشیمن ماست
به راستی منم و عشق، پادشاه من است	اگر سرانشناسی خدیو ملکت عشق
به جان دوست همان دوست خود گواه من است	به صدق دعوی اگر شاهدی ضرور بود
جناب پیر مغان مست عذرخواه من است	به عذر مستی اگر کار ما حواله رود

ظهور صدق و ارادت ز یمن همت اوست
چنان که غفلت و بیهودگی گناه من است
نسیم روضه «روح القدس» ز گلشن ماست
به حکم آن که خرابات، خانقاه من است

عکس نگار

صاحب نظران! عکس نگار است، ببینید
در کون و مکان جلوه یار است، ببینید
نقاش ازل صنع نمایی کند از غیب
عالم همه پر نقش و نگار است، ببینید
آبی که نهان می رود از دیده اغیار
آن آب، عیان در گل و خار است، ببینید
آن شعله که در طور عیان گشت به موسی
در جمله اجزای بهار است، ببینید
ای خلوتیان! این همه انفس و آفاق
با آینه با آینه وار است، ببینید
سرغان چمن نغمه توحید سرایند
در باغ و چمن بانگ هزار است، ببینید
هم صعوه و موسیجه و دزاج و چکاوک
هم قمری و هم صلصل و سار است، ببینید
در شاخ درخت از اثر رأفت محبوب
گل ها همه در بوس و کنار است، ببینید
باز آمده ترکی ز پی غارت دلها
این ترک همان شاهسوار است، ببینید
ای راهروان! در طرف مسیره راه
تاریکی گردی و غبار است، ببینید
شیطان سر راه آمده با جلوه طاووس
یا آمده در صورت ماز است، ببینید
«روح القدس» آن عهد که در عالم زربست
اینک به همان عهد و قرار است، ببینید

قرض

مشکل بلیه ای است عزیزان بلای قرض
بارب مباد هیچ کسی مبتلای قرض
مشکل تر آن که سخت سپرده است آسمان
در کبسه ها به دست لثیمان دوا ی قرض
ای دوست! رو به دوزخ اگر رو کنی، یقین
خوش تر که رو کنی به کسی از برای قرض
آوخ ز قرض خواه گدا اصل نانجیب
رو قرض کن از او که بدانی صفای قرض
آه از ترش نشستن و دیدن سوی زمین
از مرد قرض خواه پی ادعای قرض
مردن به گلهخی به خدا از گرسنگی
صدبار بهتر است مرا از غذای قرض

غافل مباش ز آمدن صبح پشت در نه سیم و نه زری که نمایی ادای قرض
«روح القدس» کلید بهشت اگر دهند مستان، کم است روز قیامت بهای قرض

پروانه عشق

دلا بگذر سوی میخانه عشق دمساغی تر کن از پیمانۀ عشق
مکن ای عقل تدیری، که آید خلل بر قیمت دردانۀ عشق
به استغایستی از سرِ دار انالحق میزند مستانۀ عشق
مترس ای دوست از سنگ ملامت که عالم پر شد از افسانۀ عشق
مرا بهر خدا کسی می نماید نشان راه دولت خبانۀ عشق
مشو غافل ز ذوق سنگ طفلان به صحرا گو مرو دیوانۀ عشق
مگو بساغ بهشت و قصر فردوس به نزد ما بگو ویرانۀ عشق
ندارد عشق با معشوق فرقی که زلفش دام و خالش دانۀ عشق
چنینت می کشند از راه گسویا رسیده کسی که شاهانۀ عشق
گذشتن ممکن است از خویش لیکن به یمن همت مردانۀ عشق
پَر «روح القدس» ترسم بسوزد که بی پروا شده پروانۀ عشق

رباعیات

مردان خدا به جز خدا نشناسند پسا از سر خویش سر ز پا نشناسند
یکسان شده در مذهبشان زشت و نکو خوب از بد و نفرین ز دعا نشناسند

ای سسروا بسه قند یار من می مانی ای گل! به رخ نگار من می مانی
ای بید! تو نیز خرمی، لیکن حیف برگشته به روزگار من می مانی

بشکست ز بسیداد فلک پشت مرا مانده ست به لب ز حیرت انگشت مرا

از درد دلم کسی خبردار نشد آوخ که مرض دوتا شد و کشت مرا

ای درد تو، درمان دل غمگینم ای یسار تو، مونس شب دیرینم
تقدیر چنین بود نکردند الحق جز نام تو از روز ازل تعلقینم

حاشا که نصیحت کسی نپوشیم یا این که ز بیداد کسی نخروشیم
گر دوست به هیچ نرخ ما را نخرد ما دوست به هیچ قیمتی نفروشیم

درد تو بود در دل بی کسینه من زاری تو سر می زند از سینه من
درد از تو دوا از تو، مسن از راه ادب گویم که بکشت درد دیرینه من

بسخیز مرا بپر به دوش، ای ساقی! تا دکنه مرد می فروش، ای ساقی!
عمرم به سر آمد و به لب آمد جان از صحبت قوم خرقه پوش، ای ساقی!



روزی

(۱۳۰۸)

حسن پروین مهر فرزند اسدالله در مرداد ماه سال ۱۳۰۸ شمسی در یکی از محله‌های قدیمی تهران اسماعیل بزاز (مولوی) دیده به جهان گشود.

پروین مهر درباره تحصیل و زندگینامه خود چنین می‌نویسد: «تا رسیدن به سن نوجوانی برای گذراندن امور خانواده ناچار در کار روزانه به پدرم کمک می‌کردم لذا دروس ابتدائی را شبانه به پایان رسانده و پایان نامه دریافت کردم در بیست و دو سالگی ازدواج و شغل تجارت را پیشه ساختم که به همین مناسبت به کشورهای عربی و اروپائی رفت و آمد داشتم در همین رابطه تقریباً با دو زبان دیگر آشنا شدم.

حدود پنج سال دروس حوزوی خواندم از بیست و پنج سالگی چندین بار به مکه معظمه و عتبات عالیات مشرف شدم، از همان اوان جوانی که شوق زیارت خانه خدا و قبور متبرکه را داشتم، به سرودن شعر پرداختم و به سرودن اشعار مذهبی در مدح و منقبت ائمه طاهرین دلبستگی داشته و اشعاری در این زمینه سروده‌ام، از شعر سودجویی نکرده‌ام و در مدح کسی شعری نسرودم از محضر بزرگانی چون صغیر اصفهانی و استادانی چون محمد علی سخانی و محمد علی مردانی و محمد دیهیم و عبدالصمد حقیقت و ابوالقاسم حالت و علی اکبر کنی پور (مستی) و دکتر عباس کی منش که بعضی در قید حیات و برخی به رحمت حق پیوسته‌اند بهره‌مند شده‌ام، هفته‌ها در کلاس درس پر فیض استاد دکتر سید خلیل خطیب رهبر کسب فیض

کرده‌ام.

حسن پروین مهر از استعداد و قریحه شاعری در شعر بهره دارد هر چند خود در این رهگذر ادعائی ندارد.
نمونه‌های زیر از شعر اوست:

در سوگ جهانسور حسین علیه السلام

چه سودائی فلک در زیر سر داشت	که ره جوی بلا از آن خبر داشت
نی از غم‌های غریت ناله می‌کرد	که خود با کاروان غم سفر داشت
چه رخداد آنکه هنگام بهاران	خزان برگ‌گلشن گیتی گذر داشت
گلستان از عطش می‌سوخت لیکن	خدا بر تشنه کامی‌ها نظر داشت
میان آتش کین و ستم سوخت	گلستان علی تا برگ و بر داشت
گلوی نازک گل خون فشاید	ز پیکان جفا تا بسوسه برداشت
بیم خون خدا ز آنسرو خروشید	که هفتاد و دو ارزنده گهر داشت
اگر ظلمت فتاد از پایداری	مهر کربلا مهر و قمر داشت
بگسو با جنگ افروزان گیتی	که بر شمشیر خون فتح و ظفر داشت
بفرزند علی یاری ندادند	چو دنیا دار از آن بیم خطر داشت
در آن هنگامه آب آتش بپا کرد	چو با عباس سودای دگر داشت
بسه صحرا آن شقایق رفت بر باد	که داغ تشنه کامی بر جگر داشت
سخن در سوگ جانسوز حین است	که «رودی» اشک خون از چشم تر داشت

دست تولاً

تا بدامان علی دست تولاً زده‌ایم	به تولای علی بر دو جهان پازده‌ایم
همت از فقر گرفتیم که با طبع بلند	طعنه بر قاف پُر آوازه‌ی عنقا زده‌ایم
بر سر کوی وفا از کرم دولت دوست	تکیه بر بارگه عرش معلّّاه زده‌ایم

در بیابان جنون بی خبر از خویشتم
اینکه مستیم ز هم صحبتی اهل طریق
نشگفت است که دیوانه بازار غمیم
نهراسیم ز توفان غم‌انگیز بلا
لاله سان در طلب یار بآئین وفا
ما خراباتی ورنه‌دیم ولی جام صبح
همچو «رودی» بجهان از مدد پیر مراد
رایت عشق چو برگنبد مینا زده‌ایم
از خم پا کیدلی ساغر صهبا زده‌ایم
گوه‌ر عقل در این راه بسودا زده‌ایم
زورق دل چو بر این پهنه دریا زده‌ایم
داغ حسرت بدل خسته رسوا زده‌ایم
از کف پیر مغان در شب یلدا زده‌ایم
پُشتِ پا یکسره بر لذت دنیا زده‌ایم

دشت بلا

از عطش تا جگر زاده‌ی زهرا می‌سوخت
آب مهریه زهرا و در آن دشت بلا
همچو مجنون که شکیا نبود در غم عشق
آصغر آن غنچه لب تشنه گلزار رستاب
حرم آل علی سوخت چنان ز آتش کین
در تب تشنگی و سوز جگرهای کباب
زاده ساقی کوثر ز عطش بر لب آب
در کنار بدن بی سر پروانه عشق
کربلا دشت بلا بود و چنان وادی طور
چشم خونبار قلم از دل «رودی» می‌گفت
حرمش لاله صفت در دل صحرا می‌سوخت
از چه رو گلشن او بر لب دریا می‌سوخت
در فراق رخ اکبر دل لیلا می‌سوخت
در میان حرم و عرصه هیجا می‌سوخت
که زهر شعله آن گنبد خضرا می‌سوخت
سینه علقمه چون سینه سقا می‌سوخت
بعد هفتاد و دو تن یگه و تنها می‌سوخت
زینب غمزده چون شمع سراپا می‌سوخت
خیمه‌ها چون شجر سینه سینا می‌سوخت
کاش در آتش این واقعه دنیا می‌سوخت

غزل عاشورائی

سخن ز نهضت خونین کربلاست هنوز
نگر بدیده‌ی انصاف حق و باطل را
اگر مدام رود اشک غم ز دیده رواست
که در جهان علم ذکر آن بپاست هنوز
که شد یزید ولی صیت حق بجاست هنوز
که از بدن سر خون خداجو است هنوز

مگو سخن ز جدائی میان پیکر و سر
 مدام می‌رسد بسوی کسربلا بمشام
 اگرچه گشت دو دستش جدا ز تن عباس
 بسو کواری لب تشنگان دشت بلا
 چه رفته است که پیوسته در کنار فرات
 شفا ز درگه خون خدا از آن جویند
 شناس قدر زرناب را که میهر حسین
 چه روی داده که دم می‌زنند جمله ز داغ
 شعار مردم آزاده جهان «رودی»
 حین چون برضای خدا رضاست هنوز
 که مُشک ثُربت آن در کف صباست هنوز
 ز کار بسته مردم گره گشاست هنوز
 روان برشک غم از چشم ماسواست هنوز
 حکایت عطش و آب ماجراست هنوز
 که ثُربتش بجهان درد را دواست هنوز
 مس وجود تو را همچو کیمیاست هنوز
 دلی که در قفس تنگ سینه هاست هنوز
 پیام نهضت خونین کربلاست هنوز

میلاذ حضرت زینب کبری

میلاذ بهین دخت علی زینب کبر است
 کز خیل ملک غُلقله در خانه زهراست
 از مقدم او دیده زهرا شده روشن
 بر ماه رخس چشم علی گرم تماشا است
 میلاذ گل باغ ولا بباد مبارک
 تا نام علی بر زبیر عرش مُعلاست
 شد خاطر دل شاد از این مزده که امروز
 گلزار (ولا) جهان خرّم از این نوگل زیباست
 از پرتو این مهر فسروزنده تابان
 دلهای علی دوست چنان سینه سیناست
 پائی بزن و وجد کنان دست برافشان
 در گلشن دین چون گل سوری چمن آواست
 در مقدم این تازه گل باغ امامت
 شد لاله چراغ ره و آلاله بصحراست
 شادیم چو «رودی» که در این عید مبارک
 با اهل ولا بلبل گلزار هم آواست

انتقاضه فلسطین

چو گفتمی است معمای جاودانه سنگ
 شنیدنی امت بساز سخن ترانه سنگ
 بدست مسردم آزاده بساد ارزانسی
 کسبید گنج حیات و در خزانه سنگ
 به رغم فاجعه عصر خون و آهن و دود
 عجب مدار که غوغا کند زمانه سنگ

بانتقاضه آن مردم شجاع و دلیر
 بقلب دشمن خونخواری برادر من
 اگرچه تا بس دندان مسلح است ولی
 هماسه سازتر از موشک و مسلسل و تیر
 شود ز لوح جهان پاک نام اسرائیل
 بپاسداری از آرمان قدس شریف
 تمام خاک فلسطین و مسجد الاقصی
 در آن دریای پر از شعله‌های آتش و خون
 پیام باور ناباوران بُود «رودی»
 تمام عرصه هیجا شده است خانه سنگ
 نشانه روکه همانا بود نشانه سنگ
 عدو هلاک شود زیر تازیانه سنگ
 بُود بخصت فلسطینیان کمانه سنگ
 بانتقاضه و پرتاب دانه دانه سنگ
 پُر است بادیه از قدرت سرانه سنگ
 بهر فلاخن خونین بود کمرانه سنگ
 ز بام چرخ فراتر رود زبانه سنگ
 که دید رنگ حقیقت بخود فسانه سنگ

بهاریه ولادت حضرت زهرا

دست افشان بعرش اعلا شد
 تیرگی خیمه از جهان برچید
 با طرب آفرین شجن و سرور
 در قدم گل شکفته باغ
 نور قد از چراغ لاله سُرخ
 جلوه تابناک چهره گل
 گل چو آورد سر برون ز حجاب
 دور از خار و خس باغ و چمن
 شبنم پاک روی گل غلطید
 بوستان با چمن چمن گل یاس
 چون شکوفا باغ شد گل یاس
 شیبه شمس مست از شراب ولا
 ششادمانیم چسبون ز جام ولا
 در رحمت بخلق چون باشد
 کز افق آفتاب پسیدا شد
 غم دیرین دهر سودا شد
 بوستان جهان طربزاشد
 دامن باغ و دشت و صحرا شد
 روشنی بخش طور مینا شد
 باغ رونق گرفت و زیبا شد
 گل زگسل در کنار هم باشد
 جو یبار از گلاب دریا شد
 از نسیم سحر شکوفا شد
 دل اهل ولا مُصفاً شد
 ز آنکه لبریز جام صها شد
 بساده پسیمای گیر و ترسا شد

این حسد کشت کینه تو زانرا
آنچه زیبائی و طراوت بود
چونکه زهرا (س) قدم بعرصه نهاد
بشبهستان غم فزای جهان
در بهشتی که جای پاکان است
کز ازل دختر رسول خدا
فناش گسوم زبان دل «رودی»
شسرت و نُقلِ یاس و شیرینی
کسه گسل یاس در تجلاً شد
همه از روی گسل هویدا شد
خلفت کائنات معنا شد
نور زهرا چراغ دلها شد
فاطمه کوثر تولا شد
همر و هم قرین مولا شد
چون به زهرا رسید گویا شد
شب میلاد نور یغما شد

غزل در انتظار عجل الله تعالی

چراغدار شب انتظار می آید
فتاده است ز رونق شمیم عطر و گلاب
نوشته اند بدیوان سبز فروردین
هزار سال ز میلاد غنچه می گذرد
کتید عرصه ایجاد را چراغانی
حجاب غیبت کبری چو برکنار شود
جهان چو پاک بیاید شد از پلیدی ها
مباش غرقه بدریای غم که فلک نجات
صلا دهید کران تا کران عالم را
ز ساق عرش بخدا را مراد اهل یقین
ز پهن دشت طلب از غبار راه برون
کنونکه منتظران غمگسار می طلبند
برای رهبری عالم و هدایت خلق
به برقراری آئین عدل و دین «رودی»
نوید صبح از این شام تار می آید
چو بوی سُنبل گیسوی یاس می آید
که از پی دی بهمن بهار می آید
هنوز بوی گل از لاله زار می آید
که بهر کشور دین شهریار می آید
امام عصر عدالت شعار می آید
عزیز فاطمه با ذوالفقار می آید
بسناخدائی او برکنار می آید
بمژده سُنجی والا تبار می آید
بفرش حجّت پروردگار می آید
بدادخواهی حق تک سوار می آید
جهان غمزده را غمگسار می آید
امام سلسله هشت و چهار می آید
ولی اعظم پروردگار می آید



رها

(۱۳۱۰)

اسماعیل رها، فرزند غلامحسین، در دوم اسفندماه سال ۱۳۱۰ شمسی در یکی از محله‌های قدیمی تهران تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید، و از دبیرستان ادیب دیپلم خود را دریافت کرد، از آن پس به دانشکده افسری راه یافت و در سال ۱۳۳۳ با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد و مأمور خدمت در شهرهای مختلف کشور گردید و سرانجام در سال ۱۳۵۷ با فعالیت زیاد با درجه سرهنگی بازنشسته شد و در همان سال در یکی از مؤسسات ناشنوایان مشغول کار شد، اما چند ماهی بیشتر توفیق خدمت نیافت.

رها شعر و شاعری را از نوزده سالگی آغاز کرد و همان زمان اشعارش در برخی از مجله‌ها به چاپ می‌رسید و در سال ۱۳۳۴ مجموعه‌ای از اشعارش به نام «خوشه تلخ» توسط دوستانش به چاپ رسید.

رها می‌گوید: «من به دلایل خدمتی حدود ده سال سرودن شعر را کنار گذاشتم، تا این که به تشویق دوستان شاعرم بار دیگر به سرودن شعر پرداختم. من شعر را با غزل شروع و چهارپاره یا دو بیتی‌های پیوسته ادامه دادم، تا این که به شعر نو روی آوردم و سبک نیما را دنبال کردم و در سال ۱۳۶۳ مجموعه دیگری به نام «لب تلخی و فنجان» از من نشر شد و در حال حاضر سه مجموعه شعر دیگر آماده چاپ دارم.»

یک نامه

نوشت نامه بر ایسم ز راه دور و دراز
 تو بسی خبر ز منی، شعله‌های رنج سیاه
 که بی تو جان و تنم خسته زندگی سخت است
 گرفته بر تن و جان من سیه بخت است

□

دو سال می‌گذرد، رفته‌ام، نمی‌پرسی
 چو باد رفته زیاد تو رفته‌ام، اما
 چرا؟ ز پیش تو رفتم کنون کجا هستم
 تو غافلنی که به عهد گذشته پا بستم

□

تو نیستی که بینی چه می‌کشم هر شب
 تو نیستی که بینی چو شعله می‌لرزم
 ز رنج دوری تو زیر بار این می‌آیم
 به یاد محفل تو در میان محفل غم

□

تو نیستی که بینی ز چشم تب دارم
 تو نیستی که بینی ز داغ بوسه تو
 هنوز شهد و شکر خند آرزو ریزد
 هنوز بوی هوسناک بوسه‌ها خمیزد

□

شنیده‌ام که پس از رفتن تو خوشحالی
 به جای من که نشاندی؟ بگو، بگو جانم
 نمی‌تپد دل هر جایی و هوسبازت
 به جای من چه کسی می‌کشد کنون نازت؟

□

کنون که گیجم و گنگ، ای خدا بگو با من
 ز دست خواهش بی جای آرزو مُردم
 جواب او چه دهم؟ او بهانه می‌گیرد
 چرا درون دلم عشق او نمی‌میرد

مهتاب من، بتا!

نساخوانده از گلوی افق‌های دوردست
 شب‌ها بیا و در صدف تنگ سینه‌ام
 لغبتی درون ظلمت اندیشه‌ام بتاب
 همچون ونوس گسم شده آرزو بخواب

□

شب‌ها بیا که شعله کشد درد انتظار
 بر پیکر نحیف من و استخوانی‌ام

رفتی امید زندگی ام، هم‌رهت گریخت
 مهتاب من بیا، که تویی زندگانی ام

باز آ! تو آن الهه پاکسی که بر سرت
 تاج گلی زلاله وحشی نشاند ام
 تا بوی گیسوان تو را بیشتر کنم
 عطر هُسنر به سینه گل‌ها فشاند ام

تاکی به پاس خاطر دل‌رشته خیال
 پیچم به پای عشق تو نا آشنا پرست
 تاکی درون دیده تو پرتو غرور
 تاکی درون گفته من تلخی شکست

تاکی به جای خنده گرمت به خیمه‌ها
 پیچد به گوش خسته من خنده‌های جام
 تاکی به اختران فروزنده سپهر
 شب‌ها به یاد روی نکویت دهم سلام

تاکی سرشک تلخ جدایی ز دیده ام
 ریزد به روی گونه مهتابی و نژند
 شب‌ها درون بستر غم پیکرم فسرده
 مهتاب من به چهره افسرده ام بخند

دعوت

مرا به ریزش باران
 مرا به گرت‌ه مهتاب‌های خفته به ساحل
 به میهمانی دستان خویش دعوت کن
 دلم برای تو تنگ است
 و ابرها به دو چشم نشسته بارانی

اگر که بازنمایی
 چگونه فاصله‌ای را که در میانه ماست
 به هیچ نشانم

به خلوتی که در آن نیستی کنم نجوا

□

اگر که بازنمایی

جواب شاخه یاسی که گوشه ایوان

به گاه دیدن من

سراغ بوی تنت را گرفته، می خواهد

نا گفته خواهد ماند

□

اگر که باز نیایی

صدای ریزش باران

صفای بانگ تو را در تنم نخواهد ریخت

سکوت و ریزش برف

زه‌های و هوی نگاهت نشان نخواهد داشت

□

اگر که باز نیایی

کتاب کهنه حافظ به روی میز اطاق

به زیر پرده خاکی نخوانده می ماند

برای فال گرفتن

کسی به شاخ نباتش قسم نخواهد داد

□

اگر که باز نیایی

ملال زندگی ام را به سنگ خواهم گفت

به چشم پنجره‌ها انتظار خواهم کاشت

دلم برای تو تنگ است
و ابرها به دو چشمم نشسته بارانی.

آینه

آینه را

لختی درون ریزش باران رفت و گفت

زیباست دانه دانه باران بر آینه

با خنده گفتمش

چشمت اگر به اشک نشیند

صدها هزار آینه را می دهد فریب

گیرد خراج

زیبایی اش همیشه ترین است

آینه را فکند

بر سنگ راه خویش

می رفت و بر شکستن آینه می گریست.



فال

چشمان تو

فنجان قهوه ای ست که می نوشم

یک شب از آن نگاه تو را تلخ

شاید

خط بلند عشق

پیچیده و شکسته نباشد

در فال قهوه ام.

قوس و قزح

چشمان تو

به قوس و قزح ماند

انبوه رنگ‌ها

لبریز از طراوت باران به باغ صبح

سرشار از خیال

اما هنوز

از عاشقان گم شده در لحظه‌های دور

تا لحظه‌های ما

هرگز کسی نگفت

قوس و قزح به رنگ چه می‌ماند

من عاشقم.



مرکز تحقیقات و توسعه زبان و ادبیات فارسی

وعده گاه

کوچه‌ها امشب چراغان باد

پای ما راهوار

لحظه رفتن به سوی وعده گاهم را دهد پیغام

عقربک‌ها، تک تک ساعت

وای! اگر امشب نباشد در خیالش لحظه‌ی دیدار

جایگاه خلوت میعاد

انتظارش را چه خواهم کرد.



رها

(۱۳۲۱)

احمد خوانساری در بیست و یکم اسفندماه ۱۳۲۱ شمسی در همدان چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پای برد و دیپلم ریاضی گرفت، آن گاه در دانشگاه بوعلی به تحصیل در رشته امور اقتصادی ادامه داد و تا اخذ لیسانس پیش رفت، از آن پس در اداره کل امور اقتصادی و دارایی به استخدام درآمد و در زادگاه خود به انجام وظیفه اشتغال ورزید.

خوانساری که در شعر تخلص «رها» را برگزیده، از آغاز جوانی به مطالعه کتابهای شعر و ادب فارسی علاقه و دلبستگی داشت و چون دارای قریحه شاعری بود، به نظم شعر پرداخت و در انجمن‌های ادبی شهر خود شرکت جست و از اساتید فن کسب فیض کرد.

رها می‌گوید: «شعر را در هر قالب، اعم از کلاسیک و نو و نیمایی، به شرط آن که از جوهر شعری برخوردار باشد، دوست دارم و اکثر اوقات از خواندن این گونه آثار لذت می‌برم و خود بیشتر در انواع شعر طبع آزمایی می‌کنم، اما باید اعتراف کنم که به سرودن غزل و مثنوی بیشتر راغب هستم و آثارم در اکثر روزنامه‌ها و مجله‌های کشور چاپ می‌شود. تاکنون نتوانسته‌ام مجموعه مستقلی از اشعارم را به چاپ برسانم.»

رها در سرودن غزل از توانائی و مهارت کافی برخوردار است و در شعر کلاسیک گاهی از سبک عراقی و گاهی از سبک هندی پیروی می‌کند و در شعر عقیده دارد که:

«شاعر باید ضمن احاطه و تکیه بر پشتوانه آثار غنی متقدمین، به خلق آثار تازه که

رنگ زمان داشته باشد، پردازد.»

اینک نمونه‌هایی از نظم او:

سرود

یک شب تو را از آشنایی می‌سرایم	از آیینه، از روشنایی می‌سرایم
زلف تو را همچون دلم آشفته، اما	از مخمل نرم طلائی می‌سرایم
پیشانیات را بر سپید آبی مهتاب	از بسازتاب دلربایی می‌سرایم
ابروی زرین تو را رنگین‌کمانی	یک رنگ آن، اما حنایی می‌سرایم
رنگین و رنگارنگ، اما بی‌ریایی	من هم تو را با بی‌ریایی می‌سرایم
با من بمان ای با من از من آشناتر	هرگز نه شعری از جدایی می‌سرایم
تو لحظه میعاد موعود خدایی	من هم غزل‌های خدایی می‌سرایم
در سنبل سوسن فریب تو گرفتار	شعری نه، اما از رهایی می‌سرایم

شهید نیلوفری نور

زلف خورشید فرو ریخته بر دوش سحر	صبح آمیخته با عطر بناگوش سحر
کاروان، بوی گل و، قافله سالار نسیم	همسفر در سفر باغ به چاووش سحر
شهید نیلوفری نور به مینای سپهر	سرخ از قهقهه شععه‌گون، نوش سحر
از گذرگاه سلورین فلق می‌گذرد	نور بر بال نسیم از گل آغوش سحر
لاله در آبسنة چشمه میعاد چه گفت	با نسیم نفس زمزمه در گوش سحر
عطش سرخ شقایق، نفس لاله وشی ست	نشود آتش این شعله، فراموش سحر
چشم سودابه شب ملتهب از سوسه بود	که گذشت از عطش شعله، سیاوش سحر

موج‌های سبز

وقتی که شب بر خون مغرب‌های غمگین می‌نشیند
شب‌ها عروس آرزویم بر حریر آبی ناز
ای رفته از آغوش خالی مانده‌ام برگرد، برگرد
تسواز پریزادان شورانگیز قصر بیستونی
وقتی که می‌خندی، فناری از سپیدباغ خورشید
عشق مرا نقشی ست از آمیزه تصویر و دیو
در ظلمتم از شعله گیسو برافروزان چرایی
با من بمان، ای از تبار موج‌های سبز دریا

غم در نگاه تلخ رنگ من، چه سنگین می‌نشیند
در حجله سرخ شقایق‌های خونین می‌نشیند
بی تو غم شیرین تو با من به بالین می‌نشیند
در خاطر من، نقش رویای تو شیرین می‌نشیند
بر چتر سرخ لاله‌های عطر، آگین می‌نشیند
در چشم‌های خسته من تا کدامین می‌نشیند
کامشب پریشان تو، غمگین، اشک آجین می‌نشیند
توفان دریای غم من، با تو پایین می‌نشیند

قالی باف

نقش قالی‌ها، نگارین از گل و ریحانان
خواب مخمل در خیال خاطر ابریشم است
دختران قصه‌های باغ نارنج و ترنج
ای نگارین نقش پردازان به آواز نیاز
ناتان را می‌شناسم خشک و خون آلوده است
دختران کوچه‌های آرزو، امید، عشق
دست‌های خسته و رنجورتان تاول زده‌ست
بوته‌ها گلرنگ از خوناب انگشتانتان
فرش‌های طرح و نقش از تار و پود جانتان
گنج از ارباب و مار گنج بر دامانتان
طرح‌ها طنز بر نقش نگارستانان
الفتنی دارد، ولی با خاطر و دندانان
این منم بر سفره بی نانیان مهمانتان
مرهم اشکی درها آورده بر دستانتان

خشت و آینه

دلم از آینه و، خانه‌ام از خشت و گل است
ای که در چشم شما بارقه عاطفه نیست
این سکوت من و دل از سر آرامش نیست
ما و این دست تهی مانده و سرشار از هیچ

خانه خشت و گلی آینه اهل دل است
دل‌تان مهر، نه پیوند، که پیمان گسل است
در سکوت است دل، اما نفسم مشتعل است
کز سر کونهی همت ما منفعل است

بر سرم خشت و گل خانه فرو ریخت و، دل
 آه‌ای هم نفس! این تودهٔ خاکی و کبود
 آه‌ای هم نفس! پی امدادِ شما دست «رها»
 شاعر تُرک و سمرقندی و ماه چگل است
 دود سیگار نه، سوز نفس و آه دل است
 دستِ تنها و از این پویه اندک خجیل است

پرواز خون رنگ

نانِ خون آلودهٔ من، شعر سرخ بودن است
 بوی نان تازه در امواجِ گندم زار نیست
 حسرتِ پرواز خون رنگِ قناری از قفس
 التماس چشم‌هایم با شما در گفتم و گوست
 آه‌ای آینه، ای دیوار، همزادانِ من
 شعر خونینِ دل زنجیری و زندانی‌ام
 جبره‌ای از شوکران ناگزیری بایده‌اش
 گر «رها» را آرزوی لحظه‌ای آسودن است
 بودن من، امتداد نان به خون آلودن است
 تشنگی از کام چشمه، گرم خون پالودن است
 زخم مرهم سوز بر زخم دلم افزودن است
 عادت گوش دل و جان شما نشودن است
 نام همزاد شما فریاد تنها بودن است
 پنجهٔ حسرت به دیوار تقلال آسودن است
 گر «رها» را آرزوی لحظه‌ای آسودن است

مرز حقیقت کجاست در سدی

معراج

بوی عسود و عسیر می‌آید
 چه بشیری، عسیر گیسوناب
 هاله‌ای، ماه از مه رویش
 رُخ بود ماه از گل آکنده
 چهره، روشن روان‌تر از بساده
 مژه بر ماه، مشکِ ناب افشان
 شیر بی زهره بیش آهوش
 لب گشود از لب شکرافشان
 مژده کایین سرمد آوردم
 جسیرئیل بشیر می‌آید
 واله تباب طلعتش مهتاب
 واله خورشید، پیش ابرویش
 برگل از زلف، سنبل افکنده
 سنبلش، تباب یاسمن داده
 برگل از ابروان، گلاب افشان
 رام و آرام و تسهیت گسوش
 طره ببر باد مشک‌تر افشان
 از خسدا بسر محمد آوردم

ای محمد افروغ لم یزلی آفتاب سُرادق ازلی
 تا صدف چون تو گوهری پرورد طاق کسری شکست و کسر آورد
 تا دمت گرم خوی و پاک افتاد سرد شد آتش و به خاک افتاد
 موج بر موج بی خروش افتاد نبض دریا ز جنب و جوش افتاد
 ای که معراج را شرف از توست سبزه گوهر خلف از توست
 هفتمین چرخ، خاک پای تو بود نه فلک نه نیت سرای تو بود
 ماه، آهنگ مشتری می کرد زهره، نجوای دلبری می کرد
 ملک از دست رفته بریایت خسته پایین فلک ز بالایت
 پیش مله تو مه به بیم افتاد تن کاهیده اش دو نیم افتاد
 طسیران تو لامکانی بود لامکانی که بی نشانی بود
 ای که از لامکان نشان داری تو نشانی ز لامکان داری

مهر با مه اگر شب افروز است شب میلاد تو نه شب، روز است
 آسمان سبز و ماه، مینایست تسمای سحرگاه، شب، تماشایست
 گل، پیاله به دست و خندان است زهره، رامشگر و غزل خوان است
 ماه با چشمه در سرود آید بانگ رود از سرود رود آید
 آسمان و زمین و عالم، مست جمله انسیاه و آدم، مست
 بوی عبود و عبیر می آید جسم برئیل بشیر می آید

تار نسیم

در شبانگاه خزان با شیون جار نسیم می چکد از شاخه، خون گل به دیوار نسیم
 ناله را خونین به برگ از هر شیار آویخته زخمه باران ز سیم کاسه تار نسیم
 خاطر انگیز است نجوای خیال آرای برگ لای لای خواب را در گوش بیدار نسیم
 می نوازد دایه گلبرگ با آهنگ ناز شبم نویاوه را در خواب گهوار نسیم

ماه سیمین رقص در آغوش نرم چشمه سار
 فرش زربفت خزان بر کوجه باغ افتاده است
 می‌کشد بر برگ‌ها نقاش رنگین خزان
 در بنفش سایه سیمایی فانوس ماه
 لرزد از اندیشه هنگام دبستار نسیم
 بودی از رگبرگ‌ها و تازی از تار نسیم
 نقشی از کلک خیال‌انگیز و سخار نسیم
 می‌چکد از شاخه، خون گل به دیوار نسیم

میعاد سبز برگ و باران^۱

ساده، صمیمی، رنگ پرواز کبوتر بود
 لالایی آرامِ نجوای نسیم و رود
 میعاد سبز برگ و باران و نسیم و گل
 اندیشه‌اش از ریشه سرو و سپیداران
 همزادِ با خورشید، اما مهربان‌تر بود
 رؤیای سیمایی شب در چشم اختر بود
 از روشن آینه‌های مهرپرور بود
 تاب و تبِ دریای در طغیان شناور بود
 بساد آوران را بادی از اندیشه برتر بود
 ناگه برآمد از دل امواج و ناگه رفت

سافر صبح

می‌خورشید، فرو ریخته از سافر صبح
 سیمگون شبنم گلبوی، به آهنگ نسیم
 ساغری چون من دلخسته ز شب‌های سیاه
 پلک نیلوفری چشم گل یاس بنفش
 بر لب دختر خورشید، گل بوسه نور
 می‌زند نقش نگارین شقایق به بهار
 روی زنگاری سبز چمن تازه و تر
 پنبه یاس سپید است و شرار گل سرخ
 بر خورشید ز شنگرف گل سبب شفق
 با سیده، شفق آمیخته در بستر صبح
 نرم غلتیده به گسبرگ ز چشم تر صبح
 می‌کشد نقش سحر بر ورق دفتر صبح
 می‌شود باز، به ناز گل سیمین بر صبح
 چون نگینی ست درخشانده بر انگشتر صبح
 لاله بسر مسخمل نیلینه نیلوفر صبح
 نقش افسون زده مشاطه افسونگر صبح
 بر سیده، نفس لاله‌ای از اخگر صبح
 گل سرخی ست منقش به نقوش زر صبح

۱- غزل فوق را برای شاعر زنده یاد سلمان هراتی سروده است. ضمناً مصارح اول ابیات به نام «سلمان» و مصراع دوم ابیات به نام خانوادگی مشارالیه «هراتی» موشح می‌باشد.

میوه اختر و مه از سبد نیلی شب تک تک افتاده به گلفرش گل گوهر صبح
طلعت سرخ شهیدان شرار آهنگ است شعله در لاله گنگونه پُر پُر صبح

نماز خونین

بر جبهه‌های خونرنگ در ماهتاب خونین شبها ستاره بارد با باز تاب خونین
شبها ستاره بارد با شعله‌های گلفام بر موج موج دشت سرسبز خواب خونین
از شعله‌های گلفام با مشعل شقایق خون می‌کشد به سنگر نقش لعاب خونین
چون برق آتشین فام بر آسمان درخشید رگبار آتشین رنگ چونان شهاب خونین
چون آذرخش خونرنگ مردان آذر آهنگ آهنگشان شهادت غرق شتاب خونین
در شوکت شهادت دیگر چه می‌توان گفت در مهلهله شکفتن با التهاب خونین
تنها شکفته چو گل، گلبرگهای پرپر از کرخه تا به کارون بر موج آب خونین
همپای شب نشینان مستانه می‌خروشد امواج آتش و خون با خیز و تاب خونین
تا خاک را ترانه برخشزد از حیوانه می‌بارد شت خون را باران سحاب خونین
اینجا نیاز از ناز در عین بی‌نیازیت خونین نماز بگزار بر این تراب خونین



رها

(۱۳۲۴)

حسین افخمی فرزند محمد رضا در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در شهر اردکان یزد پا به عرصهٔ حیات گذاشت، تحصیلات ابتدایی را در دبستان فردوسی و دوره متوسطه را در دبیرستان شرف زادگاه خود به پایان رسانید از آن پس در ادامه تحصیل تا دریافت مدرک لیسانس در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی پیش رفت سپس به استخدام آموزش و پرورش در آمد و مأمور به تدریس در دبیرستانهای شهر خود شد و بیش از سی و یکسال به تعلیم و تربیت جوانان شهر خود پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۷۵ بازنشسته شد.

حسین افخمی که در شعر خود از تخلص رها استفاده می‌کند سرودن شعر را از دورهٔ دبیرستان آغاز کرد و بیشتر سروده‌هایش در قالب غزل و مثنوی و رباعی است و در موضوعات اشعار رثائی نیز آثاری دارد و آثارش در برخی از نشریات و مجموعه‌های شعر به چاپ رسیده است.

رها، از شاعران نیکو پرداز و خوش قریحت بشمار می‌رود زبانش روان و شعرش دلنشین است.

آرزو

دلی می‌خواهم از جنس شقایق که روشتر کند نور حقایق

دلی شوریده حال و پر ز احساس	تجلی گناه رؤیاهای صادق
دلی آکنده از نور محبت	به جنگ تیرگیها گشته فائق
هوا دار نسیم و کوه و صحرا	رها از خویشن سرمست و عاشق
حقیقت راز جان باشد پذیرا	شناسد قدر انسانهای لایق
لبالب از نشاط و شادمانی	نباشد جز به وصل دوست شائق
بگیرد او به خود رنگ فدائی	شناسد مؤمنان را از منافق
بپوید راه مردان خدا را	بگیرد دست یاران موافق
«رها» در بزم گرم شاعران گفت	دلی می خواهی از برگ شقایق

دندان

پس بادا روزگاری که دندان داشتیم	در دهان خویش گوهرهای تابان داشتیم
گر نمی شد باز با دستانمان گاهی گره	غم نمی خوردیم هرگز چونکه دندان داشتیم
می زدیم از مهر لبخندی به روی دوستان	چهرهای مانند گلها شاد و خندان داشتیم
پسته و بادام و فندق را شکستیم و شکست	قدر دُرهای گرانسنگی که ارزان داشتیم
جسم و جان محفوظ بود از درد و رنج روزگار	گر برای حفظ دندان عهد و پیمان داشتیم
حیف از آن رخشنده گوهرها که آسان شد دست	پس از آن دوران سرمستی که سامان داشتیم
آب شد در حسرت دندان تن و در دل مدام	آرزوی خوردن یک لقمه نان داشتیم
گفت پیغمبر به یارانش علیکم بالسواک	کاش بر این گفته جانبخش ایمان داشتیم
نعمتی بالاتر از دندان نمی باشد «رها»	کاشکی مانند جان ما قدر دندان داشتیم

بذر عشق

بذر سبز عشق می کاریم ما	خمون زابر دیده می باریم ما
از زبان لاله های آتشین	حرفهای گفتمی داریم ما
سرخوشیم از نرگس چشمان یار	در حقیقت مست هشیاریم ما

درد را بسا درد درمان می‌کنیم	تا مپنداری که بسیماریم ما
در کنار جو یار زندگی	سرو سرسبز و سپیداریم ما
خنده گل را تماشا می‌کنیم	تا طلوع صبح بیداریم ما
جاودانی باد شادیهایتان	غربت غم را خریداریم ما
شعر شیرین «رها» اعجاز کرد	دوستان نخل شکر باریم ما

گلوایه‌های عشق

امشب تو را به دیدن مهتاب می‌برم	از دیدگان منتظرت خواب می‌برم
امشب نگاه دل به تماشای زلف بار	تا کیهکشان عاطفه شاداب می‌برم
امشب برای دیدن گلبوته‌های عشق	من زورق خیال تو بر آب می‌برم
با دستهای سبز لبالب از اشتیاق	آینه را به خلوت محراب می‌برم
همراه خویش این دل دریائی تو را	در جستجوی گوهر نایاب می‌برم
گر لایق حضور شود جان خسته‌ام	بر بال عشق این دل بی تاب می‌برم
مردم، مرا زان ملخ بهره بیش نیست	در بزم دوست یک غزل ناب می‌برم
بر برگ برگ یاس محبت «رها» نوشت	امشب تو را به دیدن مهتاب می‌برم

بادی غم

ساغر سینه‌ام از بادهی غم لبریز است	هر بهاری که دمد در نظرم پاییز است
بهر صید دل ما تیرنگاه تو بس است	دیده‌ام روز و شب از خون جگر لبریز است
سخن از زلف تو با شب همه شب می‌گویم	شب و یاسد سرزلف تو خیال‌انگیز است
با که گوید دل من قصه چشمان تو را	همه دانند که تیر مژگات خونریز است
سرو را پیش بلندای تو ای رایت عشق	در گلستان جهان مرتبتی ناچیز است
رو نمودی به رفییان ز چه‌ای ماه تمام	از نگاه من دلسوخته‌ات پرهیز است
روشن از شعر «رها» صبح دل آرای ادب	قمری دل به هوای غزلش شب خیز است

سحر

شب است و مرغ دلم گشته بیقرار سحر
 بپر ز پنجره دل به قلعه‌ها و بین
 ز جای جای دلم شور و شوق می شکفتد
 تمام عاطفه‌ها را بسیر به استقبال
 در آن حضور که سرفصل هر شکوفائی است
 شکوه زمزمه قدسیان تماشا کن
 برآر دست دعا، بال معرفت بگشا
 بیا بر اوج تماشا نشین و بر آفاق
 سرود من غزل شور و شوق و شیدایی است
 درها نمی شود از جلوه سحر غافل
 خدا کند که ببیند به دل بهار سحر

مخاطره‌های خزانیه

در کوهسار سینه صدائی هنوز هست
 در کوچه‌های عاطفه از بس زدیم گام
 بر شاخسار خاطره‌های خزانیه ام
 شادیم از سرود هزاران هزار عشق
 شور شباب از سرما گریخته است
 گفتند دردهای تو درمان نمی شود
 تا دل سپرده‌ایم به دریای التهاب
 گری شهر دل فسرد درها از سکوت غم
 در نای دلشکسته نوائی هنوز هست
 پژواکی از پیام صدائی هنوز هست
 افسرده مرغ نغمه سرائی هنوز هست
 بوی گل و نسیم صبائی هنوز هست
 در دل هوای مهر و وفائی هنوز هست
 این درد را امسید دوائی هنوز هست
 ما را از سوز عشق صفائی هنوز هست
 در کوهسار سینه صدائی هنوز هست

رؤیا

زدم فالی به یادت ای پری سیما همین امشب

رسیدم مزده می آئی به خواب ماهمین امشب

غسروب اختران را در افق‌ها دیده‌ام هر شب

طلوع ماه خواهم دید در رؤیا همین امشب

فضای سینه چون آتشفشان از عشق می‌سوزد

ببا آبی بر این آتش فشان جانا همین امشب

چه شبها شد روان سیلاب اشک از چشمه چشم

به یادت دیده را از خون کنم دریا همین امشب

اگر شمع رخت را پیش چشمانم بر افروزی

شود روشن دو چشم عاشق شیدا همین امشب

قیامت قامت افرازد چو بند سرو بالایت

از آن قامت قیامت می‌کنی بر پا همین امشب

بسنه پا بر سر سودائی‌ام تا مدعی داند

گرفتم کام دل را من در این سودا همین امشب

بخوان شعر «رها» را در سکوت خلوت یاران

که از فریاد شادی بر شود غوغا همین امشب

یوسف زهرا

غوغای دلم شنیدنی نیست

با رغم تو کشیدنی نیست

خو کرده دگر پربدنی نیست

با یاد تو قمری خیالم

پیوند دلم پربدنی نسیمت

بستم دل خویش بر ولایت

آهوی دلم رسیدنی نیست

از دشت امید و انظارا

صه‌های دگر شنیدنی نیست

غیر از می‌جانفزای وصلت

با دیده از گسناه لبریز آن روح چو ماه دیدنی نیست
 او یوسف دلربای زهراست بسا هیچ گهر خریدنی نیست
 در راه طلب «رها» چنین گفت بار غم تو کشیدنی نیست

برای استاد شفق

بزم شفق

در بزم «شفق» ستاره گل می‌ریزد از ماه به یک اشاره گل می‌ریزد
 بر دامن عاشقان شوریده شعر خورشید ادب دوباره گل می‌ریزد

مژده‌ی وصال

ز شبم گل عشقت شراب می‌سازیم ز اشک بر سر مژگان حباب می‌سازیم
 حدیث نرگس مست تو گرز ما پرستد ز برگ لاله هزاران کتاب می‌سازیم
 ز برق نیم نگاهی که شعله‌ها افروخت هنوز در دل شب آفتاب می‌سازیم
 سؤال عشق نسپرسید از من شبدا که با سکوت غم افزا جواب می‌سازیم
 میان شعله‌ی آه شبانه می‌سوزیم سرود وصل در آن التهاب می‌سازیم
 سحرگهی که صبا مژده‌ی وصال آرد ز اشک جاری گلهای گلاب می‌سازیم
 ز دانه دانه‌ی اشک وز پاره پاره‌ی دل سرود سبز و غزلهای ناب می‌سازیم



رهرو

(۱۳۳۰)

محمد جعفر میرزا عبدالله بزاز، در دی ماه ۱۳۳۰ هجری شمسی در خانواده‌ای مذهبی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش نعمت‌الله از نعمت کتابت بی بهره بود، اما در عوض نجاری هنرمند فرنگی ساز بود و هم از قریحه شعر برخوردار. به علت عدم توانایی بر کتابت، اشعارش در دفتری ثبت نگردید و از میان رفت.

محمد جعفر تحصیلات ابتدایی را در آموزشگاه‌های جنوب شهر تهران تمام کرد و روزها مجبور به کار و تلاش معاش بود و شب‌ها در کلاس‌های شبانه شرکت جست و به تحصیل پرداخت و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت. آن گاه به دانشگاه آزاد اسلامی راه پیدا کرد و در رشته مدیریت صنعتی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و به عنوان دانشجوی نمونه، موفق به دریافت جایزه از شهردار تهران و دکتر عباس پور، معاون دانشگاه آزاد، گردید.

رهرو در سال ۱۳۵۵ به استخدام نیروی زمینی ارتش درآمد و بعد از ساعات کار اداری به امور هنری از قبیل طراحی، گرافیک، نقاشی رنگ و روغن و خطاطی همت گماشت و در این زمینه‌ها چندان پیش رفت تا مقام استادی یافت و به تعلیم هنرجویان پرداخت و در خوشنویسی در انجمن خوشنویسان واحد کرج، نزد استاد ممنون و استاد غلامرضا خلیج تعلیم گرفت.

رهرو با شروع جنگ تحمیلی داوطلبانه همدوش رزمندگان برای دفاع از

آرمان‌های اسلامی مدت دو سال در جبهه به مبارزه پرداخت و در عملیات کربلای چهار، موفق به سرنگون کردن یک فروند میگ ۲۳ عراقی شد و سرانجام پس از شانزده سال خدمت در ارتش و سایر امور هنری، در زمینه کارشناسی مدیریت صنعتی به کار پرداخت.

رهرو از دوازده سالگی قریحه شعر و شاعری در او بیدار گشت و سرودن شعر را آغاز کرد و در این رهگذر از محضر شادروان استاد علی اکبر خوشدل بهره‌مند شد و تخلص «رهرو» را در شعر، او برایش انتخاب کرد و در سال ۱۳۵۹ یک دوره عروض را نزد استاد آهی در حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی تهران فرا گرفت و در حال حاضر در انجمن‌های ادبی کمال و غزل و امیرکبیر و چند انجمن ادبی دیگر شرکت می‌کند.

رهرو در میان شعرای متقدم به حافظ و سعدی ارادت خاص دارد و از صائب نیز الهام گرفته است و در سبک شعر سپید، فقط سهراب سپهری را توانمند می‌داند و در بین شعرای معاصر، اشعار سلمان هراتی و بهمنی و چند تن دیگر از شعرای جوان که با ادبیات روز پیشرفت کرده‌اند، همچون قیصر امین پور، پرویز بیکی حبیب آبادی و شعرشان را می‌پسندد. رهرو شاعری توانا و هنرمند که از ذوق و استعداد سرشاری برخوردار است و در سال ۱۳۶۴ قسمتی از اشعارش تحت عنوان «بذر خون» طبع و نشر گردید.

آب و آتش

شبی که بی تو دلم عاشقانه می‌سوزد	قسم به وسعت چشمت زمانه می‌سوزد
به یاد آن همه گل‌ها که رفته از یادت	به شاخه‌های تبسم جوانه می‌سوزد
کجای جنگل سودا در آتش افتاده‌ست؟	که ریشه‌های تنم بی زیانه می‌سوزد
برای یک یک غم‌های مانده در سینه	سپند دیده من دانه دانه می‌سوزد
مزن به سنگ دلت آسمان آو مرا	که سنگ دل چو شهابی شبانه می‌سوزد

چرا برای دلم نغمه‌ای نمی‌خوانی
مجال تو به ندارم هماره چون «رهره»
کنون که پرده دل بی ترانه می‌سوزد
تمام بار گناهم به شانه می‌سوزد

بذر آذر

روزی که پای بر سر گل‌ها گذاشتی
گل‌های سرخ می‌چکد از باغ دیده‌ام
دست از بهار سبز دلم بر نداشتی
مرهون نازهای تو گردیده‌ام از آنک
زان بذر آذری که در این سینه کاشتی
بر شاخه‌های خسته مجنون باغ ما
عمری مرا به چاه سرودن گماشتی
بیرون ز باور همه آینه‌های دل
نقشی زد دل به جای محبت نگاشتی
فردا به هوش باش، کز آینه بشنوی
دیواره‌ها به همت حاشا فراشتی
دل را که در خیال به «رهره» سپرده‌ای
جز عاریت مگر به سراپا، چه داشتی
زیر نگاه پنجره‌ای جا گذاشتی

باغ آبی دریا

بهبانه‌های دو چشمت برای باران است
کتاب بارش شب را دوباره می‌خوانم
شب غریب نگاهت عزای باران است
من از حوالی جنگل به خانه می‌آیم
بگو که فصل ترنم کجای باران است
به آب آبی چشمت قسم نباید خورد
کنار کوچه شبنم سرای باران است
برای چشم کویرم غزل تلاوت کن
که باغ آبی دریا خدای باران است
اگر که بی تو بمیرم کنار ابر بهار
که برگ سبز کلامت دعای باران است
ز شعر سبز تو «رهره» شکوفه می‌ریزد
خزان شعر سپیدم به پای باران است
هلا! که خلعت سبزه، ردای باران است

کلام عشق

موج چشمان تو غوغا کرده، باور می‌کنی؟
از حمام نام تو در کوچه‌های تنگ دل
با تو این دل شوق دریا کرده، باور می‌کنی؟
صحبت از پژواک گل‌ها کرده، باور می‌کنی؟

گر نمی بارد لبانت فصل باران، غم مخور	بوسه تو تازه لب واکرده، باور می کنی؟
روی خواب نرگست، آموزگار چشم تو	بک غزل از ناز انشا کرده، باور می کنی؟
می روم تا باور گل را برویانم زدشت	عطر تو در فکر گل جا کرده، باور می کنی؟
چهره ات را آفتاب زندگانی شسته است	صبح، خود را با تو زیبا کرده، باور می کنی؟
سایه های گیسوانت خواب را آرد به باد	چشم من میل به رؤیا کرده، باور می کنی؟
یک بغل از چامه های نترن بردوش توست	چامه، گل بر سرو بالا کرده، باور می کنی؟
واژه های ناب هم بازیچه ای در دست ماست	نظم ما را عشق شیوا کرده، باور می کنی؟
این غزل از لابه لای زلف تو افتاده است	در هر دو چشم تو حاشا کرده، باور می کنی؟

فصل گرم مهربانی

تا بهار عمر خود را صرف گل ها می کنم
 آرزوی خویش را از گل نمنا می کنم
 با پرستو عهد خود بستنی و با نایاباوری
 کوله بار هجرت خود را مهیا می کنم
 زیر شرح اشتیاق لحظه های انتظار
 امتداد سطر بساران را تماشا می کنم
 آبی چشمان تو روزی که توفانی شود
 خویشتن را غرق در امواج دریا می کنم
 آشیانم را که در کام نگه کردی خراب
 بسرفراز شاخه های باد برپا می کنم
 یک سب از سایه های گیسوان بید را
 فصل گرم مهربانی در تو پیدا می کنم
 روی لبخند تو بآلب می نویسم زندگی
 پسای پیمان نامه را با بوسه امضا می کنم

«رهروی هستم که در هر منزلی از کاروان

خاطرات کودکی را با تو زیبا می‌کنم

اندیشه فردا

درد از این دل نرود تا غم جانسوز به جاست
 مرگ اگر چاره ماگشت، زهی بخت بلند
 غیر از این کوچه دل، عمر مبادا گذرد
 سر جو عشاق بنه بر سر این مجمر خاک
 حرمت دیده به آب است که سرچشمه دل
 دل به آیین جدایی مزن از روی جفا
 بار امروز به دوش خیم فردا متفکر
 خانه دل نشود جای دو آینه به هم
 آن که جوینده او هست به اندیشه تویی
 تا به کی از حسد و کینه چو یخ آب شوی؟
 خاطری شاد کن ای دوست سفر نزدیک است
 تا به کی بی رخ او طاعت سجاده کنی؟
 آب چشم از سر ما رفت به دنبال سراب
 خواب بیدار شد از دیده و در خواب دلی
 شاخه کج به هرس می سپرد قامت خود
 همه گفتند و من از روی صفا می‌گویم
 با در بسته سخن گفت قلم، از دل ما
 «رهرو» این پند جگر سوز مده بر دگران

سوز هجران نشود، تا غلم ناله به پاست
 ورنه بر خانه آتش، سخن از نامه ماست
 که ره خانه معبود از این کوچه رواست
 که از این کُنده بسی دود جگر سوی هواست
 پی پاکی وجودش همه شب چون دریاست
 که جفاپیشه ز سر حلقه پیوسته جداست
 لحظه بساقی امروز همانا فرداست
 کثرت اندیشه مکن، آینه دل بکتابت
 آن که این خلوت اندیشه بیار است خداست
 سخن از مهر بیارای، که پاینده وفاست
 خانه خاک، اقامتگه بس خاطره‌هاست
 بی تمنای رُخش، طاعت سجاده ریاست
 عمر زایل شد و میلاب پی هدم بناست
 پلک دل باز کن، از پای طلب در سیناست
 پیش هر بنده مشو خم، که نور را راست سزاست
 جز صفا هر چه به دل هست، تمنای خطاست
 ورنه کی پای سخن بر لب دیوار شماست؟
 راه گوش تو که نزدیک تر از هر شنواست

فریاد خاموش

گلگون بصری نیست که ما را نشناسد	خونین جگری نیست که ما را نشناسد
ما بال و پر مرغ هوی را بشکستیم	بی بال و پری نیست که ما را نشناسد
آسوده نگر دید سر پُر شرر ما	شوریده سری نیست که ما را نشناسد
در دشت جنون هر چه بجویی اثر ماست	سنگ گذری نیست که ما را نشناسد
فمنوس هم از آتش ما نام گرفته	آتش اثری نیست که ما را نشناسد
از دامن حوا به جهان اوج گرفتیم	اینجا بشری نیست که ما را نشناسد
دامن ز نظر خواهی اغیار کشیدیم	اهل نظری نیست که ما را نشناسد
ما دست نیازی به قد سرو نبردیم	بی برگ و پری نیست که ما را نشناسد
تا خون جگر هست، عقیقی نپذیریم	زیبا گهری نیست که ما را نشناسد
با اهل هنر بر همه جا بال گشودیم	در ما هنری نیست که ما را نشناسد
با مردم در خون جگر غوطه ور استیم	هم غوطه وری نیست که ما را نشناسد
با دست خدا بود به هر جا که رسیدیم	بی همسفری نیست که ما را نشناسد
با رایحه عشق هم آغوش بهاریم	گلبرگ تری نیست که ما را نشناسد
دیوانه عشقم که بندی نپذیریم	فرزانه فری نیست که ما را نشناسد
ما جلوه ز رخساره خورشید گرفتیم	سیما قمری نیست که ما را نشناسد
در جنگ قضا با سپر و تیغ دعاییم	تیغ و سپری نیست که ما را نشناسد
غوغای لب شکوه ما تا به ثریاست	فریاد گری نیست که ما را نشناسد
هر کس به جهان رهرو ما را نشناسد	از ما خبری نیست که ما را نشناسد

بهار یار

سیمین بری که شرم مرا آب می کند	افسونگری که چشم مرا خواب می کند
هر شب برای رهگذر کوی آسمان	از پس سنجره روایت مهتاب می کند
من می روم ک غرقه چشمان او شوم	چون زورقی که روی به گرداب می کند

امشب قناری‌ام، به هواداریِ دلم / آواز را بسه حنجره‌اش قباب می‌کند
 یک لحظه از تبسم زیبای عاشقی / شوق مرا شکفته و شاداب می‌کند
 وقتی بهار می‌چکد از باغ زلف او / آینه راز را بسح بی تاب می‌کند
 من «رهرو» ستاره و گل‌های آبی‌ام / نیلوفری که جلوه به تالاب می‌کند

تضمین غزلی از حافظ

در شهر کریمان خبر از جلوه گری بود / آینه‌ای از جلوه جام سحری بود
 در خانه نه حدیث همه از خوش خبری بود / آن یار کز او خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود»

گل‌باد سحر برگ گل آویخت به مویش / دست طلب اهل ریاضت همه سویش
 زاهد به خیالی که فتد پرده ز رویش / دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود»

از تارک هر تاجوری تاج سرافتاد / از دست شهان جام جم و جام زر افتاد
 از چهره هر پرده نشین پرده در افتاد / تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود»

اندیشه بگرش حرم پیر و معنا / وین چرخ به آوازه او گشته معلی
 تا اهل نظر را نشود قصه معما / منظور خردمند من آن ماه که او را
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود»

اوقات سرافتنه ایام به سر بُرد / وز مجمر چشمان من آن آتش سر بُرد
 شوریده سرم را به بر سایه پر بُرد / از چنگ منش اختر بد مهر به در بُرد
 آری، چه کنم؟ دولت دور قمری بود»

دل‌باخته و عابد، آن خویشی و او را / سرگشته و سر بسته آن کبشی و او را
 در خانه دل بنده صد ریشی و او را / عذری بنه‌ای دل که تو درویشی و او را
 در مملکت حسن، سر تاجوری بود»

ایام بهاری و جوانی به هدر رفت آن تازه تر از گل نرسیده به سفر رفت
 از بزم حریفان قمر دور قمر رفت «اوقات خوش آن بود که بادوست به سر رفت
 باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود»

بر زلف عروسان چمن خوشه زرین گلزار پُر از یاسمن و نایفه مشکین
 بلبل به نواخوانی آن نغمه شیرین «خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود»

فریاد کن ای دل ز نهانخانه شیدا ای غنچه برون آرسر از جیب نمنا
 ای مرغ سحر، ناله بر این غصه بیغزا «خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود»

یارش ز کسرم جلوه جدا داد به حافظ از فیض درش، عشق و صفا داد به حافظ
 «رهر» تو چه دانی که چه ما داد به حافظ «هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود»



ریاض

(۱۱۹۵-۱۲۳۱)

میرزا جعفر، معروف به منشی، متخلص به ریاض، در سال ۱۲۳۲ هجری قمری (۱۱۹۵ ش) در همدان چشم به جهان گشود. وی از دانشمندان پرمایه و شاعران توانا و نویسندگان متبحر و چیره‌دست و از خوشنویسان نامدار و از موسیقی شناسان گرانمایه بود و به یک سخن، از مفاخر علمی و ادبی ایران در دوره قاجاریه بود.

ریاض در آغاز جوانی به تهران آمد و به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و سال‌ها در کسب علوم و فنون مختلف زحمت کشید و صاحب فضل و کمالات شد؛ چندان که مورد توجه و عنایت ذوالریاستین، سیاست پیشه و ادیب و شاعر همدانی، قرار گرفت و زندگی‌اش رونق یافت؛ اما مرگ ذوالریاستین باعث گردید که زندگی‌اش پریشان و معاشش مختل گردد و مدتی سرگردان برای تحصیل معاش بود، تا این که در سفارتخانه‌ای به کار اشتغال ورزید.

در همین زمان، میرزا تقی خان امیرکبیر بر مسند صدارت بود، می‌خواست عزیزه‌ای به خدیو مصر یا شریف مکه نوپسند. چند تن از دانشمندان و نویسندگان مأمور نوشتن نامه شدند، اما امیر هیچ یک از آن نامه‌ها را نپسندید، تا این که ریاض را به او معرفی کردند. امیر از او خواست تا نامه‌ای تحریر کند و او نیز نامه را نوشت و مورد پسند امیر قرار گرفت و همین امر موجب شد که در دستگاه امیرکبیر معزز گردد. اما از بخت بد، امیر پس از مدت کوتاهی معزول و مقتول شد و ریاض بار دیگر به عسرت و

تنگدستی افتاد و کمی بعد به بیماری شقاقلوس مبتلا گردید و در جوانی، حالی که بیش از ۳۶ سال از عمرش نگذشته بود، در سال ۱۲۶۹ قمری (۱۲۳۱ ش) چشم از جهان فرو بست.

ریاض در شعر و شاعری جایگاه بلند و والایی داشت و قصاید و غزلیاتش توجه ارباب فضل و شعر و ادب را به خود جلب کرد. مجموعه غزلیاتش با مقدمهء حاج سید نصرالله تقوی در سال ۱۳۱۳، و مجموعه قصایدش با مقدمه سید حسن مشکان در سال ۱۳۱۶ به چاپ رسید.

ریاض، دانشمند و شاعری بلند پایه بود؛ اما در زندگی اقبالی نداشت و معیشتش به سختی می‌گذشت و این معنی از خلال اشعارش نیز مستفاد می‌گردد، آنجا که گوید:

هنر رساند گویند مرد را به مراد چو من به دهر هنرمند نامردا مباد

و در جایی دیگر گوید:

اگر به هر سر موبت هنر دوصد باشد هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد

از ریاض غیر از غزلیات و قصاید، که در بالا به آن اشاره شد، کتابی به نام «گنج شایگان» و کتابی به نام «ریاض الادب» به شیوه گلستان، و مقاماتی به سبک مقامات بدیع الزمان همدانی و حریری، و رساله‌ای در موسیقی و مجموعه منشآتش به نام «اخوانیات» به جای مانده است.

قصیده شکواییه

چو من به دهر هنرمند نامردا مباد	هنر رساند گویند مرد را به مراد
که روزگار، مراد من از هنر نگشاد	به روزگار، من آن نامردا پُر هنرم
از آن که چرخ مرا جز هنر نصیب نداد	ندید بسختم منصوبه مراد ز عمر
دریغ! دولت همزاد و بخت مادرزاد	ز بخت کام نجستم به دسترنج هنر
فسفای فسق بسر آورد و سیلی استاد	به باغ عمر مرا بیخ فضل و شاخ ادب
که در زمانه نیابی به غیر فضل مراد	به حیرتم، مگرم مام دهر نفرین کرد

و یا سپهر فسون ساز بر من افسون خواند
 مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر دهر
 چو بر سپهر هنرهای خویشتن شمرم
 خوش آن که در همه گیتی آلف ز با شناخت
 چو من به خاک نشیند همی و باد خورد
 نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان
 گمان مبر که به دانش فزود جاه آن را
 گر استوارت ناید، بیازمای و بین
 به اختری که چو من زاد از نژاد هنر
 جمیله‌ای ست جهان شوخ و بی وفا، خنک آن
 که جاست دادگری دادرسی؟ که از گرمش
 دلا! به خیره میاسای در سرای هنر
 مساز پیشهاد ضمیر، پیشه فضل
 تو را گمان که به دانش معاش خواهی کرد
 گرت هواست که غیر از هنر بیندوزی
 برای قلبه، به اخترشناس بر کاسه
 پی مرمت زی فیلسوف بر موزه
 اساس زاویه خانه از مهندس خواه
 حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه فروش
 سخن ز سر حقیقت بر مؤحد گوی
 ز چاک جامه بر منطقی شکایت ران
 عرض ز مرد عروضی طلب که بازرگان
 خورش ز قافیه دان خواه، زان که پربانی

که جز هنر ز جهالت مباد بهره و زاد
 که من دمی به جهان در نزیستم دلشاد
 چو نی به ناله ز هر بند برکشم فریاد
 که گنج و مالش افزون و خان و مان آباد
 هر آن که نیست ورا از هنر به کف جز باد
 نه هستی که توان زیست از جهان آزاد
 که چرخ مُغفَر پولاد داد و جامه لاد
 که بی تمیز کند فرق لاد از پولاد
 سپهر گم کندش در زمانه نام و نژاد
 که رست فارغ و دل بر وفای آن نهاد
 چو دادخواه ز بیداد چرخ خواهم داد
 که هست بر سر آب این سرای را بنیاد
 که روزگار دمارت بر آورد ز نهاد
 مرا یقین که کنی در سر معاش معاد
 پی معاش ز اهل هنر کن استمداد
 که مسطحی نشناسد میول از اوتاد
 که پینه دوز نداند ز فعل استعداد
 که می نداند معمار فرق قائم و حاد
 بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد
 که سرزگر نشناسد حقیقت از افسراد
 که جامه دوز نداند جهات راز مواد
 بحور را نشناسد فواصل از اوتاد
 ز فن قافیه نشناخت شایگان و مناد

به شام و چاشت پی قوت نان ز نحوی خواه
 مدد به حمل ز رمال جو، نه از جمال
 برای طبع ز احکامیان طلب همیزم
 نگین لعل و زمرد ز موسیقی دان خواه
 به دفع حاجت شهوت بر طبعی بر
 مگر ز حرفی خواهی، و گرنه تزه فروش
 مگر ادیب چنانند خست، و گرنه شبان
 مگر بیانی روید درت، و گرنه غلام
 مگر مورخ درمان کند تو را که طیب
 مگر محاسب مرهم دهد تو را که پزشک
 مگر بدیعی شوید تنت، که حمامی
 مگر فقیه نراشد سرت، که سلمانی
 مگر طیب گشاید رگت، که از قبالی
 ز جامه دار محدث که پرسد از تو به مزد
 نه پاسبان متکلم که گویی اش به جدل
 نه اشعری ست فلانم، که از پی الزام
 نه اعتزالی رایض که از ره افحام
 مگر به مشت کنی آب پشت بی زر و سیم
 چه سود عرض هنر پیش سرو سیمین تن؟
 کمیز خویش گساری مگر که باده فروش
 مگر به فضل، تنقل کنی، و گرنه به فضل
 سخن شناسا! بر طبع من دقیقه مگیر
 که روزگار مرازان فسرده تر دارد

که نانو نشناسد اصفاقت از اسناد
 که سیر نقطه ندانست و فرق آتش و باد
 که روستایی مسقط نداند از میلاد
 که جوهری نشناسد جموع از ابعاد
 که ایرخواره نداند تناهی ابعاد
 حروف اصلی و زاید نگیرد از تو به یاد
 نپرسد از تو که انشا کدام یا انشاد
 نجوید این که کنایت ز چیست فرط زمان
 نپرسد از تو که: نوشیروان که بود و قباد؟
 ز کعب و مال نجوید تفاوت اعداد
 تمیز رد عجز می نداند از اعداد
 به اجتهاد نداند تواتر از آحاد
 تمیز اکحل و صافن نمی دهد فصاد
 ز راویان، نغفه هشام بود یا حماد
 ز ثببات نزاید تو را به غیر تضاد
 فسون دمیش که از خیر محض شر چون زاد
 فرس نهیش که تعطیل زاید استبداد
 که سیمین صنمان را به فضل نتوان گاد
 بدم به خم نتوان کرد قامت شمشاد
 به مایه هنرت هیچ می نخواهد داد
 شکر فروش تو را نقل بر طبق نهاد
 که دال و ذال فراهم کشید در سر داد
 که دال باز شناسم ز ذال و صاد از ضاد

جلوة حُسن

تا مست محبت نشود، دل نخروشد	رسم است که می تا نشود، پخته نجوشد
ریزند به کام من و، گویند که: مخروش	زان می که چو بر کوه بریزی، بخروشند
گر ساغر پر زهر دهد شاهد شیرین	بدمست حریفی ست که لاجرعه ننوشد
از رستن خست گشت فزون جلوة حُسن	وین طرفه که شب پرتو خورشید بپوشد
از سیل سرشکم چو زبان گر تپِ آهم	گر خود همه دریاست به یک شعله نجوشد
وصل تو به کوشش ندهد دست، ولیکن	سرگرم تمنأ نثواند که نکوشد
صد خرقة به جامی نخرد رند خرابات	تسا زاهد سالوس کرامت نفروشد
واعظ که دهد پند «ریاض» آگه از این نیست	کاین گوش به جز نغمه مطرب ننوشد

بخت همایون

زلف مشکین تو تا بر رخ گلگون افتاد	از حسد در دل آهوی ختن خون افتاد
دوش گفتم سخن از زلف تو در حلقه جمع	هر که بشنید پریشان شد و مجنون افتاد
در شگفتم همی از الفت دلدار و رقیب	کاتفاق پری و دیو به هم چون افتاد؟
همدم جمع حریفان، من و دل جای دگر	همچو آن نقطه که از دایره بیرون افتاد
مشکن از ناز که خواندم قید رعناى تو سرو	نازینا! چه کنم؟ قافیه موزون افتاد
خطت ار مشک کشد دایره بر نقطه خال	دل در آن دایره سرگشته و مفتون افتاد
مهربان گشت به من یار، به کوری رقیب	آسمان، سُکر، که از گردش وارون افتاد
گاه می نوشم و گه بوسه ربایم ز لبش	قرعه بخت بسامیزد میمون افتاد
نشئه خسته ره چشمه حیوان دانست	راه درویش به گنجینه قارون افتاد
بر سر امروز مرا یار گذر کرد «ریاض»	باز بر من گذر بخت همایون افتاد

عشق پاک

بی روی پرنگار تو، ما را نگار نیست
 هم رنگ عارضت به چمن گل دمد، ولی
 جز بار فرقت که مرا پشت بشکند
 گر عاشقی، ز روی بتان جز نظر خواه
 زاهد! به جرم عریده انکار می مکن
 هر جا که خمر دست دهد، نیست بی خمار
 آن سلسیل و خُلد که واعظ به رمز گفت
 دل بر قصور و حور منه، کآن قصور و حور
 در کارگاه کون که بیکار کس نزیست
 بسر من درازی شب یلدا و روز حشر
 یاری اگر، ز یار شکایت مکن «ریاض»

مرکز تحقیقات کتب و اسناد
 بهشت بد

خرام سرو تو بر دیده آرزو دارم
 مین شکفتگی رخ که چون صراحی می
 نه از وصال تو خرم، نه از فراق صبور
 بنفشه وار به سودای آن دو سنبل مو
 شراب نیست که خون دل است و لغت جگر
 چو می به یاد تو گیرم ز شوق بالب جام
 تو را چه غم که من ای عود موی موی میان
 کجا به گوش تو گوید دو زلف چو گانی
 نهی نشد دل از امید وصل و بیم فراق
 سزد که تلخ نشینم ز بخت خود چو «ریاض»

از آن دو دیده خونبار چون دو جو دارم
 اگر چه خنده به لب، گریه در گلو دارم
 که من نه روی ز آهن، نه دل ز رو دارم
 همیشه سر به گریبان غم فرو دارم
 که بی حضور تو در ساغر و سبو دارم
 به یاد لعل تو چون شیشه گفت و گو دارم
 دلی چو عود بر آتش، تنی چو مو دارم
 که من در آن خم چو گان دلی چو گو دارم
 که وقف مهر تو این خانه دو تو دارم
 که چون تو یار ترش روی تند خو دارم

زارع

(۱۳۶۱)



خانم نجمه زارع فرزند غلامرضا در سال ۱۳۶۱ در کازرون از شهرهای استان فارس قدم به عالم وجود گذاشت، در کودکی به اتفاق خانواده از زادگاهش به قم مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

نجمه زارع تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمائی را در شهر قم به پایان رسانید به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت آنگاه برای ادامه تحصیل در رشته عمران قبول شد و به همدان عزیمت کرد و پس از طی مراحل تحصیل به اخذ مدرک فوق دیپلم نایل گردید.

خانم زارع کار شعر و شاعری را از دوره راهنمائی آغاز کرد و به سرودن شعر پرداخت از او پرسیدم در خانواده شما شاعری وجود داشته است او گفت پدر بزرگ من شاعر است و من این ذوق و قریحه را از وی به ارث برده‌ام.

خانم زارع از سال ۱۳۶۷ به عضویت انجمن ادبی شعر وابسته به اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی قم درآمد و فعالیت خود را آغاز کرده است و در این رهگذر به موفقیت‌هایی دست یافته و در مسابقات و همایش‌های متعددی شرکت جسته و افتخاراتی کسب کرده است. نمونه‌های زیر از اشعار اوست:

باری از گناه

خود را اگر چه سخت نگه داری از گناه
 هر لحظه ممکن است که با برق یک نگاه
 گفتم: گناه کردم اگر عاشقت شدم
 سخت است اینکه دل بکنم از تو - از خودم
 بالا گرفته ام سر خود را اگر چه عشق
 دارند پیله های دلم درد می کشند

گاهی شرایطی ست که ناچاری از گناه
 بر دوش تو نهاده شود باری از گناه
 گفتمی: تو هم چه ذهنیتی داری از گناه!!
 از این نفس کشیدن اجباری - از گناه
 یک عمر ریخت بر سرم آواری از گناه
 باید دوباره زاده شوم - عاری از گناه -

هجوم خاطره ها

قلم کنار تو افتاده لیسقه خشک شده
 دوباره زخم تو گل کرده، دوّم ماه است
 کنار پنجره ای، ماه می وزد... داری
 از آن قرار برای تو این فقط مانده ست
 هجوم خاطره ها... چشم های تو بسته ست
 برای عشق، تو سرمشق تازه می خواهی

حروف «ع ش ق» به خط عتیقه خشک شده
 زمان بروی دو و ده دقیقه خشک شده
 به سمت کوچه نگاه عمیق خشک شده
 گلی که بر سر جیب جلیقه خشک شده
 و دستهای تو روی شقیقه خشک شده
 قلم کنار تو افتاده، لیسقه خشک شده

حیف

تو نیستی و این در و دیوار هیچوقت...
 اینجا دلم برای تو هی شور می زند
 اخبار گفت شهر شما امن و راحت است
 حیفند روزهای جوانی، نمی شوند
 من نیستم بیا و فراموش کن مرا
 بگذار من شکسته شوم تو صبور باش

غیر از تو من به هیچکس انگار هیچوقت...
 از خود مواظبت کن و نگذار هیچوقت...
 من باورم نمی شود اخبار هیچوقت...
 این روزها دو مرتبه تکرار هیچوقت
 کسی بوده ام برات سزاوار؟... هیچوقت
 حوری بمان همیشه که انگار هیچوقت...

شهر عشق

تا می کشم خطوط تو را پاک می شوی	داری کمی فراتر از ادراک می شوی
هر لحظه از نگاه دلم می چکی ولی	با دستمال کاغذیم پاک می شوی
این عابران که می گذرند از خیال من	مشکوک نیستند تو شکاک می شوی
تو زنده ای هنوز برایم گسبان نکن	در گور خاطرات خوشم خاک می شوی
باید به شهر عشق تو با احتیاط رفت	وقتی که عاشقی چه خطرناک می شوی

سایه روشن

لشکر ضحاک می حرف از تو و من می زنند	توی میدان کاوه را دارند گردن می زنند
مارها دارند می بلعند مردم را... همه	گر چه می بینید خود را به ندیدن می زنند
شهر روشن نیست روشن نیست و بی فایده است	هر چه روی صفحه شب سایه روشن می زنند
دستمان خالی است این مردان بالا دست ما	نان چرا در کاسه خونین دشمن می زنند
من چرا ساکت نمی مانم، به این آتش هنوز	شهرهای من چرا بهبوده دامن می زنند
نقشه می ریزند این شبها برایم مارها	حرفهای تازه ای پشت سر من می زنند

سرفصل خبرها

یک درخت پیرم و سهم تبرها می شوم	مرده ام، دارم خوراک جانورها می شوم
بی خیال از رنج فریادم نرود می کنند	باعث لبخند تلخ رهگذرها می شوم
با زبان لال خود حس می کنم این روزها	همنشین و همکلام کور و کرها می شوم
هیچ کس دیگر کنارم نیست... می ترسم از این	اینکه دارم مثل مفقودالائرها می شوم
عاقبت یک روز با طرز عجیب و تازه ای	می کشم خود را و سرفصل خبرها می شوم

خیلی چیزها

بسی تو اندیشیده‌ام کمتر به خیلی چیزها
می‌شوم بی اعتنا دیگر به خیلی چیزها
تا چه پیش آید برای من!... نمی‌دانم هنوز
دوری از تو می‌شود منجر به خیلی چیزها
غیر معمولی ست رفتار من و شک کرده است
- چند روزی می‌شود - مادر به خیلی چیزها
نامه‌هایت... عکس‌هایت... خاطرات کهنه‌ات...
می‌زنند اینجا به روحم ضربه، خیلی چیزها
هیچ حرفی نیست دارم کم کم عادت می‌کنم
من به این افکار زجر آور، به خیلی چیزها
می‌روم هر چند بعد از تو برابرم هیچ چیز...
بعد من اما تو راحت‌تر به خیلی چیزها...

آقا چه شد

من، میز قهوه‌خانه و چایی که مدتی ست...
یک لنگه کفش از تو به جا ماند و من هنوز
با هر صدای قلب، تو تکرار می‌شوی
هر روز سرفه می‌کنم اندوه شعر را
دیگر کسلافه می‌شوم و دست می‌کشم
کاغذ مچاله می‌شود و داد می‌زنم:
هی فکر می‌کنم به شعایی که مدتی ست...
در جستجوی سپندر لایی که مدتی ست...
ها! گوش کن به این آپرایی که مدتی ست...
آلوده است بی تو هوایی که مدتی ست...
از این ردیف و قافیه‌هایی که مدتی ست...
آقا چه شد سفارش چایی که مدتی ست...

غیر مجاز

نوشته‌ام به دل شعرهای غیر مجاز

که دوست دارم ای آشنای غیر مجاز

هوا بسد است... بکیش شبیسه حسادت را

که دور باشد از اینجا هوای غیر مجاز

به کوجه پانگزاریم تا نفرمایند:

جدا شسوند ز هم این دوتای غیر مجاز

دل است، من به تو تجویز می‌کنم... دیگر،

مباد پُک بزنی بر دوی غیر مجاز

ترا نگاه کنم... هر چه روز تعطیل است

مرا ببر به همین سینمای غیر مجاز

تو - صحنه‌های رمانتیک و جمله‌های قشنگ...

که حفظ کرده‌ای از فیلم‌های غیر مجاز

زبان به کام بگیر و شیه مردم باش

مباد دم بزنی از خدای غیر مجاز



زاهد

(۱۳۱۴)

حسن پورزاهد، متخلص به زاهد، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در روستای خُسبان، از توابع طالقان، در یک خانواده روحانی و ادب دوست تولد یافت. در شش سالگی به مدرسه رفت و دوره ابتدایی را در زادگاهش به انجام رسانید و تحصیلات متوسطه را در رشت و تهران تمام کرد. آن گاه به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و به تدریس در مدارس پرداخت و در خلال کار آموزشی، به تحصیل در دانشکده الهیات دانشگاه تهران اشتغال ورزید و لیسانس خود را دریافت کرد. از آن پس به سمت دبیر و مدیر آموزشی در شهرهای مختلف تهران و آذربایجان شرقی و غربی و خوزستان و کرمانشاهان و ایلام و چهارمحال و بختیاری مشغول کار شد و سرانجام به تهران بازگشت و در ضمن یک مأموریت یک ساله در شبه قاره هند یافت و در سال ۱۳۶۴ بازنشسته گردید و در حال حاضر با افتتاح مدرسه غیرانتفاعی، به نام زاهد، مشغول خدمت می‌باشد.

زاهد از دوازده سالگی سرودن شعر را آغاز کرد و مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت می‌باشد که توفیق چاپ و نشر آن را نیافته است. وی در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل مایل است و درباره شعر می‌گوید: «وزن را برای شعر لازم می‌دانم و قافیه را جایز می‌شمارم و در عین حال اشعار آزاد و سفید نیمایی را درست رد نمی‌کنم و اشعار کلاسیک و موزون و مقفی را هم لزوماً

نمی‌پذیرم.»

زاهد در چند انجمن ادبی تهران عضویت دارد و آثارش نیز در بعضی از مجله‌ها چاپ می‌شود. از آثار نثری او، کتاب «شاگرد مدرسه» که خاطرات دوران دهه نخستین زندگی و مدرسه اوست، به چاپ رسیده است. وی در میان شعرای معاصر به آثار پروین اعتصامی و شهریار و عماد و نادرپور علاقه بیشتری از خود نشان می‌دهد.

از مجموعه‌های شعری او تذکره منظومی بنام «در مشکوی دانشوران» شامل ۳۷۸ بیت از شاعران معاصر است که نام هر یک را در بیتی آورده که نشان از توانائی او در شعر دارد و از نگارنده این تذکره در بیتی نیز یاد کرده است که لازم می‌داند ضمن تشکر و سپاس آن بیت را بیاورم. این منظومه را به مناسبت بزرگداشتی که از طرف انجمن ادبی ایران در سال ۱۳۶۸ برای او برگزار شد در حضور هفتاد تن از شاعران قرائت کرد و مورد تحسین قرار گرفت و آن بیت اینست:

سرای ادب «برقعی» راست هان! که بگزیده صد دفتر از شاعران

مرغ آمین

فضای باغ ز گل‌گر چه عطر آگین است	دریغ و درد که بر شاخه دست گلچین است
چگونه سیر کند در هوا کبوتر بخت	که دیر و زود گرفتار چنگ شاهین است
جفا مکن نشود تا لبم به نفرین باز	که این مقام، گذرگاه مرغ آمین است
مرا که خنده‌ی شیرین دیگران تلخ است	جواب تلخ چرا از لب تو شیرین است
تو ای حسود! چه گویی جواب خسرو عشق	که از جفای تو ویرانه قصر شیرین است
سرم به قصه شادی دهنده گرم مکن	چرا که غصه مرا آشنای دیرین است
مرنج «زاهد» اگر مال و دستگاہت نیست	سزای آن که به بام شرف رسید این است

برگ زرد

برگ زرد فصل پاییزیم ما زان سبب سرد و غم انگیزیم ما

نساله‌ها داریم از شب تا سحر
 یک نفس از ما نمی‌گردد جدا
 وای وای! از جسابه جسابی‌های دل
 مسابه‌گرد هرزه‌گردی‌های خویش
 در دل دریای بی‌پایان عشق
 از می‌گلگون ز بیم محتسب
 کام اگر تلخ است جای چاره نیست
 ای شگفتا! در سر پسیری هنوز
 حال در آشفته بازار هنر
 هممه مرغ شب آویزیم ما
 دایماً با غم گسلاویزیم ما
 زآن‌که بی اندازه لب‌ریزیم ما
 خواجه پندارد که شب خیزیم ما
 قطره بسیار ناچیزیم ما
 سال‌ها در حال پرهیزیم ما
 در سخن، اما، شکر ریزیم ما
 با جوانان عشق می‌ورزیم ما
 «زاهد» یک چسو نمی‌ارزیم ما

تف آه

بهار رفت و به گوشم ترانه‌ای نرسید
 به شوق دانه خال تو دل به دام افتاد
 خوشم که جای دلم امن و گرم شد، زیرا
 حکایت شب هجران مگو به آن کس، کاو
 هر آن‌که پرده شب را به سوز دل ندید
 سعند ما نهجد دوستان به کوی مراد
 درخت باور ما را چنان خزان برکند
 مدوز چشم به راهی که گم شدند در آن
 ندیدم آن‌که برافروخت «زاهد» آتش کین
 ز بلبلان غزل عاشقانه‌ای نرسید
 به این پرنده، ولی آب و دانه‌ای نرسید
 به حلقه حلقه موی تو شانه‌ای نرسید
 به سوزش و تف آه شبانه‌ای نرسید
 به صبح خرمی جاودانه‌ای نرسید
 که بر شرین و برش تازبانه‌ای نرسید
 که ریشه‌اش به وصال جوانه‌ای نرسید
 هزار کس که از ایشان نشانه‌ای نرسید
 ز شعله بر دل و جانش زبانه‌ای نرسید

جوش گل

در بهاران گرم می‌جوشد کنار خار، گل
 آب و جارو می‌شود صحرا به یمن ابر و باد
 می‌کند زین گرم جوشی راه خود هموار، گل
 می‌نشیند بر جبین سبزه، سلطان وار، گل

وقت گل تنها نه خوبان گل به دامن منی برند
 گیرم از آسیب گلچینان بماند در امان
 دیده در کاشانه واکن تا نگر دی در به در
 شب چو با یاد تو ای گل نغمه خوانی می‌کنم
 حُسن را پنهان چه می‌داری که «بیدل» گفته است
 خواب راحت کی توان از دست خوبان داشتن
 جوش گل دارند گویی در خود این گل پیکران
 عهد کردم «زاهدا» چون یارم آید از سفر
 می‌برد گلچین به دست و خواجه با دستار، گل
 در گلستان هم ندارد فرصت دیدار، گل
 زود پسر پر می‌شود در کوچه و بازار، گل
 صبح پیچد در مشام بوی یک گلزار، گل
 «سَر بوی گل نمی‌گردد به صد دیوار، گل»
 بلبل شوریده راهم می‌کند بیدار، گل
 گونه گل، لب گل، دهن گل، ناز گل، رفتار گل
 بر سر و رویش فشانم خرمن و خروار، گل

غنیمت است

در شهر بسته مونس و همدم غنیمت است
 بر دشت تفته بارش رگبار نارساست
 از چشم کوه گر چه نجوید چشمه ساز
 ما از زمانه روزی افزون نخواستیم
 وقتی که نام «مهبد و مهران» مجاز نیست
 فریاد دادخواهی اگر در گلو شکست
 این یک دمی که مهلت دیدار حاصل است
 آن روزهای رفته که یادش به خیر باد
 گفتم: ملول سازی‌ام از درد انتظار
 ما را اگر نخواند ز درهم برون نراند
 «زاهدا» سراد لطف کلام «امیده» بود
 بر جسم خسته راحت و مرهم غنیمت است
 بر برگ لاله، قطره شبیم غنیمت است
 بر نخته سنگ چک چک و نم نم غنیمت است
 گردد چونان و آب فراهم، غنیمت است
 ناچار نام «سلمه و میثم» غنیمت است
 از دست ظلم، آه دمدام غنیمت است
 از ما مگبر فاصله، با هم غنیمت است
 گردد اگر دوباره فراهم، غنیمت است
 سازم به انتظار، که آن هم غنیمت است
 از سوی یار، پاسخ مبهم غنیمت است
 «اندوه بیش و کم چه خوری دم غنیمت است»

راه فرهنگ

از سپر انداختن پیداست ما را جنگ نیست
 ساز دیگر ساز کن، هنگام این آهنگ نیست

تنگ چشمی‌های گلچین غنچه را دلتنگ کرد
 محو بادا نام زاغ از دفتر گل تا ابد!
 خار تا چسبد به گل انبوه و درهم می‌شود
 می‌فریبد از چه رولب تشنگان را چون سراب
 مدعی بیهوده لاف هم نژادی می‌زند
 یار در بر، شور در سر، سبزه در دست نسیم
 نقشش روی دوست دارم در شبستان خیال
 از پس سی سال معلوم شد این معنای نغز

ورنه در گلبوته زاران غنچه‌ای دلتنگ نیست
 بوستان عشق جای مرغ بد آهنگ نیست
 ورنه مهر دایه تا این پایه تنگاتنگ نیست
 کار این دنیا اگر بر پایه نیرنگ نیست؟
 یک نفس تاب تحمل شیشه را با سنگ نیست
 جای خالی ساقیا! جز باده گلرنگ نیست
 کاین چنین نقش خوشی در دفتر ارزنگ نیست
 «زاهدا» راه سعادت جز ره فرهنگ نیست

تولاً

به جمال دل نوازت، نرسد اگر چه دستم
 پی دیدن تو هر جا، چو نسیم سرکشیدم
 به هوات ره بریدم، نه به پا به سر دویدم
 به دل شکسته ما، نکند به جز تو کس جا
 زخزان سرد دوری، به بهار گرم کویت
 دل شب صدای پا شد، دل من به سینه لرزید
 چو گذشت آیم از سر، چه تفاوتی ست دیگر
 به دیار ناشناسان، شده‌ام مقیم و دانم
 هله! «زاهدا»، تولاً چو کنی بکن به مولا
 به خدا علی خدا نیست، ز خدا هم او جدا نیست

که به بوی دل فریبت، صنما همیشه مستم
 چو ز پا فتادم اکنون، ز وفا بگیر دستم
 همه حرف‌ها شنیدم، همه عهد‌ها شکستم
 که در بجه‌های آن راه، ز حضور غیر بستم
 نکشانندی و کشیدم، نشانندی و نشستم
 نکند مگر تو باشی، به صدای پای جستم
 تو بیدار خواه بالا، تو بیدار خواه پستم
 تو مرانمی‌شناسی، که چه بودم و چه هستم
 که به گاه نزع گفتا: به خدای کعبه رستم
 بشری چو مرتضی نیست، به خدای می‌پرستم

در پرنیان سبزه

در کسوه‌پایه گر چه اسیر است طالقان
 هرگز گمان مبر که حقیر است طالقان
 بر پیکرش ز زخم حوادث نشانه‌هاست
 آماجگاه ترکش و تیر است طالقان

در رهگذار دشمن چون خاره سنگ سخت
 سالار بار قافله علم و دانش است
 در آسمان صاف و بلند هنر هنوز
 درویش خان به دامن خود پرویده است
 مهد امیرخانی و درویش و بوذری است
 این خاستگاه پاک و عزیز و نگار ماست
 از دیرباز پیرو دین محمد ﷺ است
 گر سرفراز مانده و نستوه و مشک بیز
 این جلوه گاه حضرت صاحب زمان بود
 سپیش چو روی دخترکانش سپید و سرخ
 از سبزه و شکوفه به اردیبهشت ماه
 آن گه که باد زلف چمن شانه می زند
 هر روز و شب ز نعره مرغان جفت جوی
 از بوی جویبار و چمن زار و چشمه سار
 گه گه به گرم گرم چکاچاک ابرها
 شب با ستارگان درخشان و روز هم
 پیرانه سر هوای جوانیش آرزوست
 تشریف شهر گر چه نپوشید قامتش
 با آن که از اداره خویش عاجز آمده است
 بسر عاشقان خاک وطن روزگارا
 هر چند در مسیر ادب مسیر می کند
 ره چون نبرده جانب مازندران به ناز
 رودش سبک عنان ره دریا گرفته پیش
 در زیر پای و دست حریر است طالقان
 بوم و بر وکیل و وزیر است طالقان
 تابنده همچو بدر منیر است طالقان
 بر صد هنر سرای دبیر است طالقان
 خاک عماد، شهره به میر است طالقان
 از رمز و راز عشق خبیر است طالقان
 جسم حقیر و روح خطیر است طالقان
 ز انفاس «طالقانی» پیر است طالقان
 بر درگاهش ندیم و نصیر است طالقان
 زین رنگ و بوی بر همه چیره ست طالقان
 بی شبهه بی شبیه و نظیر است طالقان
 در پرنیان سبزه خجیر است طالقان
 میعادگاه نای و نصیر است طالقان
 در لابه لای مشک و عییر است طالقان
 ناری چو روی شسته به قیر است طالقان
 در آسمان آبی سیر است طالقان
 بر پسری اش مخند که شیر است طالقان
 بی نام شهر نیز شهر است طالقان
 در جای جای مُلک مدیر است طالقان
 پاکیزه خو مشار و مشیر است طالقان
 در تنگنای فقد مسیر است طالقان
 در بند دیو فقر اسیر است طالقان
 زین روی تشنه لب چو کویر است طالقان

دارد به سینه، معدن انواع سنگ‌ها لیک از بسد زمانه فقیر است طالقان
 محتاج خدمت است ز دولتمدارها ورنه به دام صد حادثه گیر است طالقان
 «زاهد» به پایمردی ابنای این دیار زود آکه بر فراز سریر است طالقان

نرگس بیمار

آن روز که نرگس تو بیمار آمد از دیده مسن سرشک بسیار آمد
 تا با تو بودم، غم به دلم جای نداشت چون بی تو شدم، هزار خروار آمد

یادم داد

بسیار از دولتش بیه بسوسه تا دادم داد از خاک برون کشید و بر بادم داد
 بر آتش بی امان دل آب نبرد اما ره و رسم عشاقی یادم داد



گفتم به نهی: چهره ماه همه گل گفتم: غلطی، طرز نگاهت همه گل
 گفتم: شود آیا گل رویت بوسم گفتم: گنه است، ای که گناهت همه گل

بهمن

رفتم به وداع سبزه بر طرف چمن دیدم گل نوشکفته خرمن، خرمن
 گفتم: عجب! فصل بهار است مگر؟ خندید یکی غنچه، که: بهمین، بهمین

گفت و گو

گفتم: صنما! زبوسه لبریزم کن گفتا: حذر از جامه پرهیزم کن
 گفتم: تو بهاری و تو را جامه گل است خندید و به غمزه گفت: پاییزم کن



زاهدی

(۱۳۱۳)

هاشم توتونکار فرزند محمدحسن که از تخلص زاهدی در شعر استفاده می‌کند در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در شهر تبریز در خانواده‌ای متوسط‌الحال که به مذهب سخت پای بند بود پای به عرصهٔ حیات گذاشت در کودکی پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی برادران بزرگتر قرار گرفت و به مدرسه رفت و تحصیلات دورهٔ ابتدائی و دورهٔ اول متوسطه را به پایان رسانید از آن پس ترک تحصیل کرد و به شغل آزاد پرداخت و در پیشهٔ فرش فروشی اشتغال ورزید.

توتونکار از آغاز جوانی به سرودن شعر پرداخت و غزل‌هایی می‌سرود اما کثرت مشغله به او مجال نمی‌داد که بتواند به انجمن‌های ادبی برود و از محضر استادان شعر و ادب کسب فیض کند تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به شهر قم مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به شغل کتابفروشی همت گماشت و در ضمن مجالی یافت که به انجمن ادبی محیط و کوثر راه یابد و از محضر ادیب و شاعر گرانمایه آقای محمدعلی مجاهدی بهره‌مند شود و همچنین توفیق پیدا کرد که از سال ۱۳۸۱ از شاعر و خوش قریحه و نیکو پرداز و توانا آقای محسن لیله کوهی (حسن زاده) نیز کسب فیض کند.

شبنم جمال

جز درگهت دری نشود باز، روی من کس نیست جز تو روی نماید به سوی من

با صد امید بر درت آوردم التجا
می جویمت به دیده و دل در تمام عمر
داغ غمت به لاله دل می دهد صفا
اندر حریم کوی تو آرم دو صد طواف
شامم بنور ماه خیال تو روشن است
جز دیدنت به عمر مرانیت آرزو
غم را اگر چه نپیک ندارند دیگران
بر زاهدی ز هجر تو غمها فزون شود

طرדם مکن که پاک رود آبروی من
وصلت بود مراد از این جستجوی من
با شبنم جمال تو باشد وضوی من
از زمزم صفای تو پر شد سبوی من
تا صبح وصل، یاد تو شد گفتگوی من
باشد بر آوری تو همین آرزوی من
اما غمت مدام شده خُلق و خوی من
اندر فراق، بغض فشارد گیلوی من

گوهر ناب

تا تورا دارم عشقت دل من تنهانیت
نہض را این تپش تب زده از دوری توست
خرمن صبر مرا عشق تو دادست به باد
شب که دل شمع صفت تا به سحر می سوزد
عاشقت را نگرای دلبر عاشق کش من
دل که با دیدن جادوی خمارت مستست
گشته ابیات من از نام تو چون گوهر ناب
زاهدی را که غزل همچو شکر شیرینست

مونس جز تو در این غربت من پیدا نیست
هیچ مرغی به چمن چون دل من شیدا نیست
هیچ دلداده چو من بر سر این سودا نیست
روز را نیز فراغی ز غمت ما را نیست
که چو مجنون به سرش عقل و به دل پروا نیست
در امان دیده هم از فتنه آن شهلا نیست
پیش اهل نظر این قطره کم از دریا نیست
نظر لطف تو کرده است که هیچ از ما نیست

فیض حضور

مهرس از چه چنین بیقرار و شیدایم
خراب مست ز خود رفته را کنم تکریم
به میفروش کنم اقتدا فریضه صبح
نه خویشتن شده ام سرفراز و صدر نشین
که فارغ از غم دنیا و زشت و زیبایم
به خاک درگه میخانه جبهه می سایم
و تا سحر به بر خم به ذکر برپایم
زلطف اوست که شد نزد اهل دل جایم

از آن به می‌کده‌ام شد نصیب فیض حضور
 از آنکه تب رده عشق اوست می‌لرزد
 گناه باد نهادن ز کف پیاله می
 کنون که رفته‌ام از خود به لطف باده فروش
 دوی درد دلم را نجستم از جایی
 ز بسکه بر غزل «زاهدی» سپردم دل
 که خاک پای غلامان پیر دانایم
 مدام بر تن غمدیده استخوانهایم
 که راه دوست بسباید خراب پیمایم
 خدای را که نیارد بخویش باز آیم
 از آن پیاله به کف در سراغ صهایم
 به سر روم به در می‌کده نه با پایم

نیش و نوش

توان نیش نداری، سراغ نوش مرو
 به پای گل بنشسته‌ست خار نادانی
 دو روزگر به خوشی بگذرد مشو مغرور
 بساط شب که به میلت بپاست خوش داریش
 دلا ز نعمت امروز تسوشه‌ای بردار
 نگشته رام تو، گر دختر زمانه منال
 فریب جلوه ظاهر نمی‌خورد هرگز
 امانتی که به دستت سپرده‌اند کنون
 وزد چو باد اجل بشکند نهال حیات
 ندیده «زاهدی» از روزگار غیر جمیل
 که نیش و نوش بهم اندرند در دنیا
 مشام کس نبرد عطر گل بدون جفا
 که روز بعد ترا محنتی است جانفرسا
 امید نیست شود تا بصبح پا بر جا
 که تا اسف نخوری در زوال آن فردا
 که با هزار چو تو کرده اینچنین سودا
 هر آنکه جیفه باطن بر او شود پیدا
 در آن خیال تملک بر مکن بیجا
 ز باغ زندگیست می‌برد خوشی و صفا
 چو بگذرد چه غم از درد زشتی و زیبا

زرانی
(۱۲۹۲)

حسن زرانی فرزند آقا برار در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر تاریخی کرمانشاه قدم به عرصهٔ حیات گذاشت، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رسانید و به شغل آزاد روی آورد، در آغاز جوانی برای رونق کاری اش رهسپار تهران شد و در این شهر رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در تهران زیست و در همان شهر بدرود حیات گفت.

زرانی که به کمال الشعرا نیز شهرت داشت، در سرودن شعر، فن غزل سرائی را برگزید و در این رهگذر شعرش به شکوفائی رسید و در بعضی از انجمن‌های ادبی شرکت کرد و آثارش در مجلهٔ نمکدان که به مدیریت عبدالحسین آیتی و کانون شعرا که به سرپرستی حسین مطیعی و روزنامه توفیق که اداره آن را حسین توفیق به عهده داشت انتشار می‌یافت وی شاعری توانا و نیکوپرداز بود و طبعی سرشار داشت. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

دیده بر العلاف یزدان

ما براه عاشقی گر خونی از جان داشتیم

کسی بسردایم هوای وصل جانان داشتیم

هر که با مالاف یکرنگی و یاری زد به عکس

او بما بد کرد و ما راه او جان داشتیم

قومی از مکر و رذالت ره به منزل برده اند

ما که پس ماندیم ترس از دین و وجدان داشتیم

گر نمی خوردیم با هم نوع مال خویش را

حالیا سیم وزر و مال فسراوان داشتیم

در جوانی خاک راه عارفان گشتیم از آنک

در سر و دل عشق و عزم فضل و عرفان داشتیم

گر ریا کار و تعلق گوی دونان می شدیم

بیشک اکنون حشمت و جاه سلیمان داشتیم

از طمع عاری شدیم و فارغ از غم گز نخست

دیده بر رزق خود از الطاف یزدان داشتیم

ای «زرانی» این جهان دوست، دون می پرورد

کامران بودیم اگر ما حال دونان داشتیم

گوهر معنی

گر تو بی انصافی و با ما ضمیرت صاف نیست

در ضمیر صاف ما جز رأفت و انصاف نیست

بی خرد گردم زند از عقل خود لافسب و ننگ

ورزند بخرد، دم از عقل و فصاحت لاف نیست

هر که شعری چند گوید نیست در معنی ادیب

وانکه حرفی چند داند ناطق و حرّاف نیست

گر نگفتم وصف رویش در سخن عییم مکن

زانکه روی هور و مه را حاجت اوصاف نیست

در ضمیر خود عبث حق را نمی بیند کسی
تا دلش همواره چون آینه پاک و صاف نیست
گوهر معنی فراوان است و نبود طالبی
گفته چون زرش فزون باشد ولی صراف نیست
یاربا ماگر ندارد مهر، با جورش خوشیم
در وجود او لطافت هست اگر الطاف نیست
چون «زرانی» خواستم جان در برم از کید نفس
دیدم از شهوت رهسی نابسته در اطراف نیست

خط امان

آن خدائی که به تن قدرت و جان دارم از او
هیچ از حادثه دور زمان با کم نیست
آرزومندم و می خواهم از او کام مراد
این چنین هستم و امید چنان دارم از او
یار، هر روز به کام دگر و با دگری است
دوستی کو همه جویای من و حال من است
من ببالم به غزل های خود از روی غرور
نه دل تنگ «زرانی» زغمش خون شد و بس
بنده اویم و در سینه نشان دارم از او
چون از آفات جهان خط امان دارم از او
بی سبب نیست که من ظن و گمان دارم از او
من چرا حال دل خویش نهان دارم از او
شکر ایزد که چنین طبع روان دارم از او
نیز من هم، همه شب آه و فغان دارم از او

شتاب عمر

روزگارم همه اندر ره جانان بگذشت
روز روشن بگذشت و شب تاریک رسید
نه فقط من به رهش از سروجان بگذشتم
روز و شب ناله و افغان شده کارم ز فراق
خرمن عمر مرا برق فراقش همه سوخت
بگذشت عمر من و در ره خوبان بگذشت
تا ز پیش نظرم آن مه تابان بگذشت
هر که دید آن مه تابان ز سر و جان بگذشت
تا از آغوش من آن سروخرامان بگذشت
بخت بدبین که چسان عمر شتابان بگذشت

عاشقان در ره جانان ز سر و جان گذرند چون «زرانی» که ز جان در ره جانان بگذشت

می روی

از بـرم ای شـوخ چـرا می روی نـزد کـه، بـهر چـه، کـجا می روی
از مـن سرگـشته چـه بـد دیدـه ای از رـه کـین یـا ز صـفا می روی
دل ز کـنم بـرده جـفا می کنی ایـن نـه صـوابـست خـطـا می روی
غـیر و فـا می نـکند بـا کـسی عـمری و نـا کـرده و فـا می روی
حـرف ر قـیـان زده رـه تـو را ورنـه چـرا از بـر مـا می روی
گـر طـسـلب بـوسه کـسـنم از لـب لـطـف کـنی یـا بـه جـفا می روی؟
از بـر آن دـوست «زرا نی» چـرا کـام نـگـر دـیده رـوا می روی؟

اسیر نفس

چو خداست یار، هرگز نظرم به کس نباشد که به جز خدای ما را، کس و دادرس نباشد
بگو، آن خدای ز را که به مال خود نبالد که همیشه کار دوران به مراد کس نباشد
بشر از کجا تواند رهد از بلای دوران که اسیر نفس دون راه پیش و پس نباشد
یکی آن کسی تواند رهد از بلا که هرگز نشود اسیر نفس خود و بوالهوس نباشد
غم بینوا خورم یا غم دهر دون «زرانی» نفسی دلم نشد خوش که خوش این نفس نباشد



زرین

(۱۳۳۸)

محمدرضا زرین دست، مشهور به خراسانی، که تخلص «زرین» و «زرین دست» را برای شعر خود برگزید، فرزند غلامرضا خزاط^۱ در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در محله فخران کازرون دیده به جهان گشود. محمدرضا شش ساله بود که پدر خود را از دست داد و چندی بعد مادرش نیز درگذشت. به همین سبب پیش از چند کلاس نتوانست درس بخواند، ناگزیر از همان کودکی برای امرار معاش راهی بازار کار شد و شاگرد خزاطی عمو صفر ریحانی گردید و حرفه پدری را از وی بیاموخت و تا هفده سالگی در این حرفه به کار اشتغال داشت و به خراسانی خزاط شهرت یافت.

زرین دست از کودکی جذب محافل عزاداری حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام گردید و به نوحه خوانی نوحه سرایان و جمع آوری بهترین مراثی خاندان پیغمبر و ائمه اطهار علیهم السلام دلبستگی یافت و چون خود از قریحه شاعری برخوردار بود، به سرودن مراثی اهل بیت پرداخت و نخستین مرثیتی که سرود این بود که امّ لیلا به فرزندش علی اکبر خطاب کرد و گفت:

میدان مرو مادر، بین چشم گریانم رحمی به حالم کن، بین آه سوزانم

۱- خزاطی: هنر خوب تراشی و شکل دادن به چوب است و از جمله هنرهای دستی به شمار می‌رود.

به تدریج توانایی بیشتری در مرثیه سرایی یافت، به طوری که امروز یکی از نوحه‌سرایان کازرون به شمار می‌رود و تاکنون بیش از سیصد شعر مرثیه سروده که در محافل عزاداری مورد استفاده قرار می‌گیرد و با این که از سواد اندکی برخوردار است، اما به مدد هوش و استعداد در این رهگذر توفیق رفیق راهش بوده و عنایت ائمه اطهار علیهم‌السلام نیز مشمول حالش گردیده است.

شوریده حال

چهل روز است بویی بر مشام جان نمی‌آید
 شمیم جان فزایی طرف این بتان نمی‌آید
 غریق بحر اندوه و غم بسیار می‌باشم
 نمی‌دانم چرا دیگر به سر هجران نمی‌آید
 صبوری حد و مرزی دارد، آخر من نه ایوم
 دو داغ جانگداز آخر به دل یکسان نمی‌آید
 دل سرگشته بی تابی کند در سینه تنگم
 غم جانسوز ما دیگر چرا پایان نمی‌آید
 نفس در سینه تنگی می‌کند، ای آسمان رحمی!
 به سینه داغ جانسوز دو بار آسان نمی‌آید
 سرشب تا سحر جاری ست اشک از هر دو چشمانم
 فروغ دیده ما سوی این سامان نمی‌آید
 چراغ خسانه ما رو به خاموشی گراییده
 به شام نار ما دیگر مه تابان نمی‌آید
 هلال ماه پنهان شد، به زیر ابر تاریکی
 برای روشنایی در شب ظلمان نمی‌آید

ستاره اختر و زهره چو پروین مائی دارند
 که دیگر شب چراغ کلبه احزان نمی آید
 سپهر نیلگون پیوسته در آزار ما باشد
 که عادت کرده جز سر وقت مه رویان نمی آید
 فلک از غارت خود دست هرگز بر نمی دارد
 چو گرگی جز سراغ یوسف کنعان نمی آید
 چو بلبل از فراغ گل دل شوریده‌ای دارم
 به طرف جویبار ماگل و ریحان نمی آید
 بسه و ببران خانه گیتی دلی خرم نمی بینم
 به جز آه و تحشر، قسمت انسان نمی آید

در مدح علی علیه السلام

بنای خلقت ایجاد، از برای علی علیه السلام است
 به شأن او بود این بس، که روی دوش نبی
 به جای دست خدا جای هر دو پای علی علیه السلام است
 علی خلیفه بر حق بود، نه زید و نه عمرو
 پس از رسول، خلافت فقط سزای علی علیه السلام است
 کسی به غیر علی علیه السلام در خور امامت نیست
 گواه این سند معتبر، خدای علی علیه السلام است
 همان مکان مقدس که کعبه‌اش خوانند
 به خود بیابد از این رو که مهد و جای علی علیه السلام است
 خطاب شد به محمد صلی الله علیه و آله به روز عید غدیر
 قبول ما نبود هر که بی ولای علی علیه السلام است
 تمام دیو و دد و وحش و طیر صحرا بی
 مطیع و حلقه به گوش در سرای علی علیه السلام است
 ستون درگه گردون به دست او باشد
 ظهور عالم معنا ز اقتضای علی علیه السلام است
 ستارگان که به افلاک روشنی بخشند
 ز بخشش و کرم و نور «هل آتی» ای علی علیه السلام است
 شمیم دلکش جنت اگر رسد به مشام
 ز عطر و بوی فرح بخش و جان فزای علی علیه السلام است
 بگو به شیعه، برون کن ز سر هوای بهشت
 بهشت آستی از روی با صفای علی علیه السلام است
 خوش آن دلی که در او حب مرتضی علیه السلام باشد
 فرشته خوی شود هر که آشنای علی علیه السلام است

شفاعتش به کسی می‌رسد که از سر شوق
 به روز حشر که محشور گشت «ز زین دست»
 چو عندلیب شب و روز در نوای علی است
 به انتظار عنایات و لطف‌های علی است

صاحب‌دلان

نسبت صاحب‌دلان هم می‌رسد
 بعد هر سختی بسود آسایشی
 نشانی‌هایی مکن از درد و رنج
 کشمکش دارد بسی چرخ فلک
 و حشت از تنهایی غربت مکن
 تلخ‌ها گردد مبدل بر شکر
 زیر این طساق سپهر نیلگون
 هانفی یا پیر کنعانی بگفت
 گفت «ز زین دست» خاطر جمع باش
 تشنگان را آب زمزم می‌رسد
 و عسده «وَاللّٰهُ اَعْلَمُ» می‌رسد
 بر جراحات تو مرهم می‌رسد
 پیر ما با اسم اعظم می‌رسد
 استقامت کن که هدم می‌رسد
 صبر بساید، گر چه کم‌کم می‌رسد
 غم مسخور روزی فراهم می‌رسد
 یوسف خوشحال و خرم می‌رسد
 نیکوت صاحب‌دلان هم می‌رسد

زبان حال امام حسین علیه السلام به لشکر

ای شقاوت پیشگان! من خامس آل عبایم
 بر شما اتمام حجت می‌کنم، ای قوم جاهل!
 می‌شود از نهضت خونبار من اسلام کامل
 مادرم زهرای اطهر، زاده شیر خدایم
 حضرت روح الامین در خانه ما گشته نازل
 پای بند عهد زربا آیه «قَالُوا بَلٰی» یم
 نامسلمان نیستیم، من مؤمن آل خلیلیم
 ساقی تسنیم و کوثر، جرعه نوش سلسیلیم
 مقتدای خسلق عالم، بنده رب جلیلیم
 هفت اقلیم جهان، با امر جدم رهنماییم
 معجزات حضرت موسی، شعاع کوه طورم
 دومین سبط رسولم، سوره یاسین و نورم

- ثانی عیسی بن مریم، اصل انجیل و زبورم شاهباز روح رفعت، عرش حق دولت سرایم
- پرتوی از نور ذات خالق کون و مکانم مالک ملک امامت، پیشوای انس و جانم
- من صراط المستقیم، رهبر آزادگانم ملجأ کلّ خلائق، چون که مصباح الهدایم
- ماه خرگاه ولایت، مشعل یثرب زمینم کساروان سالار اردو، زاده حبل المستینم
- وارث ملک سلیمان، عروة الوثقای دینم مرد آزاد حجازم، صاحب طبل و لوایم
- اصل عین و سین و قافم، کاف و ها و عین و صادم رمز مذحجا و میمم، مرد پیکار و جهادم
- همچو اسماعیل هاجر، روبه صحرای منایم معنی ام الكتابم، حقّ تعالی کرده یادم
- درس آزادی ز دانشگاه پیغمبر گرفتم فن جنگیدن ز بابم، فاتح خیر گرفتم
- اعتماد و خویشن داری من از مادر گرفتم در مصیبت‌های گیتی هم طراز مجتایم
- از خدا فرمان گرفتم من برای رهبریت با جوانان آمدم در کربلا با قاطعیت
- تا ز من برهم اساس شرک و رسم جاهلیت نامه‌های بی شمار ارسال گردید از برایم
- گر کشم از پرده دل نعره الله اکبر، از شرار ذوالفقارم، می‌گریزد فوج لشکر
- با اگر دستی ز من بر قبضه تیغ دو پیکر ز آن که وارث بر شجاعت‌های شاه لافتایم
- ای گروه شام و کوفه، دشمنان آل زهرا می‌چشید از نوک تیغ شربت ناخوش گوارا
- با چنین فرّ و شکوهی، از شما دارم تبرّا از دم تیغ دو پیکر، رود خون جاری نمایم

من نخواهم بعد مرگ اکبر خود زندگانی
بعد مرگ او نروید، یک نهال شادمانی
کز سرزین وازگون شد در بهار نوجوانی
طعمه مرگ اجل شد، یوسف گلگون قبايم

□

با عمود آهنین، عباس من نقش زمین شد
هر دو بازوی علمدارم جدا از تیغ کین شد
زینیم بی برادر، بی پسر ام البنین شد
داغدار از فرقت عباس دست از تن جدايم

□

داغ عبدالله و قاسم، سخت دلگیرم نموده
درد غربت یک طرف از جان خود سیرم نموده
مرگ عثمان و محمد، این چنین پیرم نموده
این چنین بی کس نبودم من که مهمان شمايم

□

با چنین درماندگی من کشتی بحر نجانم
مرغ جانم می زند پر تشنه آب فراتم
کوفیان بی مروت! از عطش رو در معاتم
یک تن تنها مقابل با هزاران اشقیام

□

نیر اگر آید به سویم، از دل و جان می پذیرم
گشته هم رنگ زمرّد، چهره نا خورده شیرم
لیک رحمی ای گروه کوفه! بر طفل صغیرم
کمتر از نفاقه نباشد، اصغر نیکو لقایم

□

پای بر جاکن جمیع شیعیان و دوستانم
کن طواف مرقد من، قسمت این ذاکرانم
بارالها! در دو عالم کن حمایت شیعیانم
دل قوی دار از تو «ز زین» من شفاعت می نمایم

□

زمزم

(۱۳۱۵)

محمد مرادیان، فرزند نعمت‌الله، متخلص به زمزم، به سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر تاریخی و زیبای همدان چشم به جهان گشود.

پیشه پدرش بتایی بود و از نعمت سواد بی بهره، اما در عوض از ذوق و قریحه شاعری بهره داشت.

مرادیان در هفت سالگی به مکتب رفت و قرآن را تا عمّ جزء در آنجا آموخت و از آن پس راهی دبستان فرهنگ شد و تا کلاس پنجم بیشتر نتوانست به تحصیل ادامه دهد، زیرا فقر و ناداری پدر مانع از ادامه درس خواندنش شد. به ناچار ترک تحصیل کرد و پیشه پدر را دنبال نمود تا از این رهگذر به زندگی پدر مددی رساند.

مرادیان می‌گوید: «گر چه پدرم بی سواد بود، اما هر شب که به خانه می‌آمد با خود کتاب شعری که کرایه کرده بود همراه می‌آورد، تا برایش بخوانم و همین امر سبب گردید که به شعر علاقه‌مند شوم و شوق سرودن شعر در من پدید آید و اشعاری می‌سرودم. به تدریج توانستم غزل‌های سعدی و حافظ و باباطاهر و ختّام را تضمین کنم و در ضمن به خرید کتاب دلبستگی یافتم و کتابخانه کوچکی در خانه‌ام به وجود آمد و چون شوق به تحصیل داشتم، روزها به کار بتایی اشتغال ورزیده و شب‌ها به تحصیل می‌پرداختم. سرانجام کلاس ششم ابتدایی را به طور متفرقه تمام کرده و گواهینامه آن را دریافت نمودم.»

مرادیان می‌نویسد: «چون صدای خوب و خوشی داشتیم، به مذاحی و نوحه سرایی پرداختیم و اشعارم بیشتر در مدح و مرثیت ائمه اطهار علیهم‌السلام است.»

حدیث درد

حدیث درد و رنج روزگارم می‌توان گفتن	گل حسرت به باغ شوره‌زارم می‌توان گفتن
ندیدم لذتی جز نامرادی‌ها در این گیتی	غمم، دردم پریشان روزگارم می‌توان گفتن
نوازد تار و پود من، نوای ناله و زاری	چه سوزان ساز دردم من، سه نارم می‌توان گفتن
به غم‌های درون هر شب ز ابر دیده می‌بارم	سرشک سیل زا در نوبهارم می‌توان گفتن
ز بخت بد چنین افسرده و اندوهبارم بسین	که از بی حاصلی خشکیده بارم می‌توان گفتن
گذشت عمر، از شادی همه بی بهره و گویی	فلک با غم سرشته این گلم اندوهبارم می‌توان گفتن
به راه وصل کوشیدم، به دل، دادم بسی وعده	نکرده اعتنایی بر من و بی اعتبارم می‌توان گفتن
شمیم زلف مشکینت، ربوده صبر و تاب از من	در این عشق و جنون هم بی قرارم می‌توان گفتن
فکسندۀ التهابی، آتشت اندر دل زمزمه	چنان بگداخته سوزنده نارم می‌توان گفتن

گمگشته

ای زاهدان! خدا را، احبب کنید ما را	از مهر و از محبت ارضا کنید ما را
ما مست و پاکباز میخانه‌الستیم	در پیش پاکدینان رسوا کنید ما را
ما صوفیان صافی، دلدادۀ نگاریم	گمگشته‌ای در خویش، پیدا کنید ما را
از جام عشق سرمد، ار جرعه سرکشیدیم	دیسوانۀ جنونیم، شیدا کنید ما را
ما سینه چاک و بی باک، اندر فراز داریم	سزای نهفته باشد، افشا کنید ما را
در حسرت نگاهی، دل داده‌ایم از کف	آیین حق پرستی، انشا کنید ما را
ما سالک طریق و، سر در خط خرابات	رسم و طریق ره را، بسینا کنید ما را
راز انسالحق از ما، بالای دار بشنو	بر کفر و خود پرستی، املا کنید ما را
گفتا به شیخ، زمزمه، آدم شدن چه مشکل	پس لا اقل عزیزان، ملا کنید ما را

بهای دل

آن دم که گشت در خم زلف تو جای دل	ظلمت فتاده یکسره اندر فضای دل
دادم عنان این گهر دل به دست تو	غافل که بشکنی و ندانی بهای دل
از هر غمی به عشق پناهنده‌ام، ولی	دارم عجب که عشق بود خود بلای دل
با حسرت این نگاه من اندر قفای توست	افسوس و آه دیده‌ تو در قفای دل
از بس که رفته است دلم سوی دلبران	فرتوت و پیر و خسته فتادم به پای دل
گنجی خموش مانده‌ام از عشق بی قرار	ناید به سینه‌ام دگر آوای و نای دل
«زمزم» ز دل چه سود تو را در تمام عمر	بگذر ز قصه‌های دل و مساجرای دل

بر سر پیمان

تا کی دل ما واله و حیران تو باشد؟	تا کی سر شوریده به فرمان تو باشد؟
تا کی من از این سینه زهجر تو کشم آه؟	تا کی به جگر آتش سوزان تو باشد؟
این ژاله مستانه که سیلی ست خروشان	از فرقت لب‌های بدخشان تو باشد
گر غنچه لب باز کنی، ای گل خوشبوی	این بلبل غم دیده غزل خوان تو باشد
سر در قدم پاک تو افکنده‌ام از مهر	فرمانبر و چون گوی به میدان تو باشد
از بسند علایق اگرم باز رهانی	تا حشر ثنا گوی ز احسان تو باشم
هر ضیح که روشن کند این شمس جهانتاب	یک جلوه از آن پرتو تابان تو باشد
هر کس که در این حلقه رندانه نیاسود	کی در خور لطف و به سر خوان تو باشد؟
«زمزم» اگر از جان گلرد در ره وصلت	از روز ازل بسر سسر پیمان تو باشد

دم جان بخش

چهره خوب تو تا غارتگر دل هاست هنوز	لب لعلت به صفا آتش میناست هنوز
یک جهان حوصله باید که کشد ناز تو را	صبر از هجر تو، محکوم شکیباست هنوز
گوهر حسن تو ارزنده‌ترین گوهر عشق	دل ما در گرو حسن دل آراست هنوز

لب میگون تو شد ساغر و هم باده من
 حلقه زلف تو شد رهزن دین و دل ما
 موسی جان «آزنی» گوی سرکوی تو شد
 عارف و عامی و زاهد همه راهی تواند
 شیخ با سبجه و سجاده به محراب نیاز
 صوفی صافی و پیران خرابات نشین
 «زمزم» از چله نشینان تو شد مرغ سحر
 در دل و سینه او شورش و غوغاست هنوز
 همه اسرار صفا با تو سحرهاست هنوز
 به هوای تو چه شوری که به سرهاست هنوز
 در خم اندر خم او بس دل شیدااست هنوز
 دم جان بخش تو معجزگر عیسااست هنوز

شیدای گل

خار گشتم، جان نمودم پای گل
 صبحدم باد صبا از هر طرف
 شبم از لطیف و لطافت قطره‌ها
 نغمه‌های عنده‌لیان و همسزار
 مست گویی بلبل از عشق گل است
 یک نفس خواند حدیث عاشقی
 اشک می‌ریزد به آهنگ حزین
 اشک و شبم هر دو شد آمیخته
 بر مشام جان رسد عطری عجیب
 هر که جوید این صفا را صبحدم
 «زمزم» ار با گل دمی سودا کنی
 بی خود از خود باشد و شیدای گل
 تا به خود گیرد در دریای گل
 رونسقی بسخشید بسر کالای گل
 خوش بود سوداگری سودای گل
 می‌پسندد رنسیبه والای گل
 می‌شوی هم صحبت لیلای گل
 تا شوم مست از می‌صهای گل
 می‌فشانند عطر جان افزای گل
 می‌نشانند بر رخ و سیمای گل
 می‌رسی رسد از دامن صحرای گل
 باده نوشیده‌ست از مینای گل
 بی خود از خود باشد و شیدای گل
 تا به خود گیرد در دریای گل
 رونسقی بسخشید بسر کالای گل
 خوش بود سوداگری سودای گل
 می‌پسندد رنسیبه والای گل
 می‌شوی هم صحبت لیلای گل

صفای کوی تو

بهار حسن و لطافت صفای کوی تو نیست
 هزار نقش بدیع آفرید ایزد پاک
 گلی به بزم طبیعت به رنگ و بوی تو نیست
 ولی چو مهر درخشان رخ نکوی تو نیست

جمال نرگس و گل باد مشک بیز بهار
 صفای باده گلگون فروغ آب حیات
 امید این دل مسکین، توان جان منی
 بهار با همه خوبی، غم ز دل نبرد
 طلب نموده اگر دل وصال روی تو را
 دلم گرفت از این های و هوی مردم دهر
 به باغ و گلشن و دشت و دمن به هر بزمی
 به کعبه و به کلیسا و دیر و میخانه
 هزار شکر خدا را که باده عشقم
 فقیر در گمراه و از مزممه تو می دانی
 به دل کشی تو و چشم فتنه جوی تو نیست
 به شکرین لب و آن لعل رازگوی تو نیست
 به جان دوست که در دل جز آرزوی تو نیست
 بهار من! به خدا جز جمال و روی تو نیست
 سفید بختم و بختم سیه چو موی تو نیست
 مرا به دل هوسی غیر گفت و گوی تو نیست
 حواس دیده من غیر بخت و جوی تو نیست
 به حق حق، که نگاهم به جز به سوی تو نیست
 به جز زلال لب شکرین ز جوی تو نیست
 امید و آرزویم به جز وصال روی تو نیست



روزی که قسمت ما، ساقی حواله می کرد
 بر عاشقان شیدا، جامش فکنده آتش
 بر ماه عارض او، ابرو فکنده سایه
 بر زلف پیچ و تابش، از عشوه تاب می داد
 حیران نموده جمعی، چشمان دل فریبش
 از ناوکش به یک دم، تیری نشست بر دل
 بر جعد گیسوانش، جمعی اسیر و در بند
 آن قدر دلستان بود، ناز و کرشمه هایش
 در وادی تحیر، دل بود و شکوه هایش
 از آه سپینه سوزش، از مزممه کشید فریاد
 افسوس و آه و حسرت، غم در پیاله می کرد
 تفسیر عشق و مستی، بر ما رساله می کرد
 برگرد ماه گردون، تعبیر هاله می کرد
 عشق و جنون ما را، با هم اماله می کرد
 کاین زندگی را، از نو کلاله می کرد
 گویی که جانتان بود، کار قتاله می کرد
 می رفت او خرامان، عشاق واله می کرد
 گویی که ملک تن را، یکجا قباله می کرد
 در سوگ و غم نشسته، فریاد و ناله می کرد
 در عشق آن نکورو، تا خود حباله می کرد



زنگونی

(۱۳۱۶)

عبدالمجید زنگونی فرزند رضا در نوزدهم آبانماه سال ۱۳۱۶ شمسی در بوشهر در خانواده‌ای فرهنگی مذهبی از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان پهلوی و دوره متوسطه را در دبیرستان سعادت زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۳۶ برای ادامه تحصیل به شیراز آمد و در دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۹ از آن دانشکده فارغ التحصیل شد و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت از آن پس در سال ۱۳۴۰ به خدمت نظام وظیفه رفت و دوره سربازی را در سنندج به پایان رسانید.

زنگونی در سال ۱۳۴۲ به استخدام وزارت دادگستری درآمد و پس از یک دوره کارآموزی سه ماهه به آبادان منتقل گردید و در سمت‌های حسابداری و مدیریت دفتر و اجرای شعبه دوم دادگاه و مدیر دفتر دادگستری آبادان انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۶۷ به دادگستری کل استان بوشهر به عنوان کارشناس قضائی منتقل شد و در سال ۱۳۷۰ به عنوان معاون اداری و مالی آن دادگستری منصوب و تا پایان خدمت در این سمت بکار اشتغال داشت و سرانجام در سال ۱۳۷۸ بازنشسته گردید و پس از بازنشستگی به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به تأسیس انتشارات لیان پرداخت و هم اکنون خود مدیریت آنرا عهده دار است.

زنگونی که از ذوق و قریحه سرشاری برخوردار است تاکنون چند مجموعه شعر

بنام‌های «پیکی برای صلح» و «پا به پای قاف» و «از قبیله عیاران» و «شب قطبی» و «شعر دشتی و دشتستان» و آثار دیگر او «ترانه‌های فایز» و «نهضت تنگستانیان در شعر شاعران» و «هزار و دویست ترانه از بوشهر».

نماز عشق

تمام شادیم از مهر بی کرانه اوست	فصول درس من از عشق جاودانه اوست
نمی‌رود ز سرم گر نشاط و مستی عشق	عجب مدار که از ساز شادمانه اوست
ز خود نشانی و نامی نمی‌توانم داد	که هر چه هست ز پیوند و از نشانه اوست
نوشتم آنچه و گفتم به نام شعر و سرود	تبلوری ز حکایات و از ترانه اوست
به دام فتنه اگر روزگار کردم طی	ز سحر و شعبده دامها و دانه اوست
سرود فتح اگر سر دهم به قله عشق	یقین ز عاطفه و عزم فاتحانه اوست
کرامتی که برآمده ز دست و از دل ما	ز بهمن فیض و شکر خند بیکرانه اوست
«دعای گوشه نشینان» اگر بگیرد بال	ز همت نظر و رای عالمانه اوست
شهاب و آتش عشقی که خفت در دل ما	یقین که از قبل نور آشیانه اوست
نماز عشق نخوانم مگر به درگه دوست	که قبله گاه محبت حریم خانه اوست

غبار سرمه

غبار سرمه نشانندی به روی تار گلویم	شهاب شعله فکنندی به لاله زار گلویم
نشسته‌ای به کمینگاه وقت و فرصت دلخواه	که ترکوار بتازی تو بر حصار گلویم
شنیده‌ای که هوارم رسیده تا به سر کوه	بر آن سری که زبن برکنی هوار گلویم
نهال عشق نشاندم به گلستان سخن، لیک	تگرگ مرگ ببارید بر شیار گلویم
ندای مرده دلی، راه شادمانی من زد	گسست دست زمان، تار و پود تار گلویم
چو با دو دست محبت به سویت آمده بودم	بساخت دست عذابت به خیره، کار گلویم
غراب هرزه در با نوای نیمه شب خود	شکسته شوق غزلخوانی هزار گلویم

نشد دمی که بر آسایم از فسون زمانه
رسیده باد خزانی به مرغزار گلویم
سبوی شیثه عمرم به سنگهای لثامت
چنان زدند که طی گشت روزگار گلویم

شانه بر شانه جنگل

در نگاهم چو بلورین نگه جام نشست
خاطرم گر چه پریشان ولی آرام نشست
ماه اندیشه سراپرده جانم بنواخت
گر چه یک چند به غمخانه ایام نشست
شانه بر شانه جنگل بنهادم با شوق
تا که رویای بهارم به در و بام نشست
قلب آینه شکستند چو با سنگ ریا
کارگاه نظرم روی گل خام نشست
خصم پر کینه که نا کامی ما را می خواست
خود به عشرتنگه آمال چه نا کام نشست
جهد سیرغ سبب ساز شد و کار آمد
مهر زال زر ما تا به دل سام نشست
گر چه راهم، همه پر خار بگردیده و مار
شکر کابین پای پر از خار به فرجام نشست
سامری خواست که با شعبده آرد پیغام
رقم مغلظه بسر پرده او هام نشست
عشق سرگشته من وسعت صحرا طی کرد
تا به مستزلگه آن بار دلارام نشست

با امواج دریا

در شب دیرنده با مهتاب رخشا سرخوشیم
تیرگی گر خیمه زد با چشم بینا سرخوشیم
گر که امروز از زمین خفته صحبت می رود
دل به باغ عشق و با آمال فردا سرخوشیم
پایمان گاهی اگر لنگ است و خشک و کم شتاب
ما به گام اشتیاق یار برنا سرخوشیم
ساحران با سحرشان با ما چه می خواهند کرد؟
ما که با اعجاز پاک دست بیضا سرخوشیم
خاک و سنگ ارکعبه، عاشق را نمی آرد به شوق
از صفای کعبه دل گو، که آنجا سرخوشیم
زخم تیر جهل بر ما کارگر هرگز مباد
تا که با دارالشفای پورسینا سرخوشیم
چشم زخمی گر رسد بر ما نداریم اعتنا
تا که بر لوح دل از آیات گویا سرخوشیم
در سکوت ساحل غم، شوقی از پرواز نیست
مرغ توفانیم و با امواج دریا سرخوشیم
گر به پیچ و تاب تار تیرگی رهمان فتاد
غم مدار آنجا که با پیران دانا سرخوشیم

نسبتی ما را نباشد با سکون و انجماد
 گر شهابی سینۀ شب را به تیر خود شکافت
 با پر پرواز و با افکار پویا سرخوشیم
 از نمای شعله وار طاق مینا سرخوشیم
 ما جنوبیها ز رقص نخل رعنا سرخوشیم
 گر شمال از بازی باران به جنگلها خوش است

تا آسمان عشق تو

تا آسمان عشق تو پرواز می‌کنم
 بر قبله گاه پاک دلت روی می‌نهم
 راهی به سوی صبح دلت باز می‌کنم
 پیرانه سر میانه میدان عاشقی
 بارکتعان نمایش اعجاز می‌کنم
 مهر سکوت می‌شکنم، داد می‌زنم
 رقصی چنانکه گل کند آغاز می‌کند
 حلاج وار قصه دل ساز می‌کنم
 این نکته را به پرده آواز می‌کنم
 رنگ و ریا به ساحت صدقم رهی نیافت
 از غم رهانده، آینه پرداز می‌کنم
 باروشنای صبح قدح، قلب خسته را
 آینه دلم ز تو سرمست می‌شود
 آینه باصفای تو انباز می‌کنم

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی
 مرا به خویش بخوان

مرا به خویش بخوان دوستدار دیرینم
 بخوان که عشق تو از سینم نرفته برون
 دوباره زنده نما خاطرات شیرینم
 ترا به عشق قسم، ساز شادمانی زن
 هنوز بر سر آنم که بود آیینم
 به کارگاه دوچشمم چراغ جان استی
 مکن به خیره و ناسحق تباہ و خونینم
 اگر خلاف بگویم که خارج از دینم
 به بانگ شوق، گل از مهر دوست می‌چینم
 به چرخشند و خرامان و شاد می‌بینم
 که در میانه میدان وزیر و فرزینم
 چگونه بی تو بگویم، و بی تو بنشینم
 یک از هزار نباشد ز بار سنگینم
 هزار صفحه اگر پرکنم ز قصه عشق

نقشی ز مهر عشق

نسقشی ز مهر عشق به دنیا نمی دهیم	این نقد را به نسیه فردا نمی دهیم
نوفان عشق گر چه مهیب است و پرخطر	غوغای این به راحت دیبا نمی دهیم
سبیل جنون به وادی دل موج می زند	این موج را به گسلش صحرا نمی دهیم
در کارزار عشق اگر سر بباخیم	این باخت را به برد مهنا نمی دهیم
مانیم و درد و سابقه صدق و فخر فقر	این فقر را به حشمت دارا نمی دهیم
«آئینه دار عشق» چه ترسد ز هول راه	مستیم و دل به گفته اعمان نمی دهیم
عاشق کجا و وحشت تعزیر و چوب کفر	آزاده ایم و گوش به بیجان نمی دهیم

بزن به ساز رفاقت



نوای پاک تو ای دوست!

در نهایت مهر

سکوت زرف شبم را هماره می شکنند

و آیه های مقدس نوید می آرد

قسم تو را به صفایت

بزن به ساز رفاقت

که تا دریچه صبح

در نهایت مهر

سکوت زرف شبم را هماره می شکنند

و آیه های مقدس نوید می آرد

قسم تو را به صفایت

بزن به ساز رفاقت

که تا دریچه صبح

به روی چشمه خورشید چهره بگشاید

بزَن به ساز وفا
 تاگل همیشه بهار
 بدون منت باران
 ز صخره‌های تنومند
 سر برون آرد
 که سست ریشه گل یشه را دوامی نیست
 بزَن به ساز رفاقت
 که باشه وحشی
 هجوم و کینه دیرینه را برد از یاد
 و دست مهر بیازد به سوی گنجشکان
 بزَن
 که عاشقان نشانند پای راز سر
 هزار قصه به سینه است
 هزار عقده تلخم به پیچ و تاب گلو
 ولی دروغ
 مجالی برای گفتن نیست
 به رند سینه دریده نگر
 به عاشق مست
 که نام پاک تو هر لحظه بر زبان آرد
 نثار گام تو زیباترین ترانه من
 اگر حضور تو در شام تار خود بینم
 به روی چشمه خورشید چهره بگشاید
 بزَن به ساز وفا
 تاگل همیشه بهار
 بدون منت باران



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

ز صخره‌های تنومند

سربرون آرد

که سست ریشه گل بیشه را دوامی نیست

بزن به ساز رفاقت

که باشه وحشی

هجوم و کینه دیرینه را برد از یاد

و دست مهر بیازد به سوی گنجشکان

بزن

که عاشقان نشناسند پای از سر

هزار قصه به سینه است

هزار عقده تلخم به پیچ و تاب گلو

ولی دریغ

مجالى برای گفتن نیست

به رند سینه دریده بنگر

به عاشق مست

که نام پاک تو هر لحظه بر زبان آرد

نثار گام تو زیباترین ترانه من

اگر حضور تو در شام تار خود بینم

بهار خرم من باش

در سکوت خزان

بهار خرم شوریده حالی و رندی

که باغ زندگیش از گل شعف خالی است.



مرکز تحقیقات و نشر علوم انسانی و اسلامی

زهرا

(۱۳۳۸)

خانم زهرا بوالحسنی در سال ۱۳۳۸ در تهران دیده به جهان هستی گشود و در این شهر به تحصیل پرداخت و کسب دانش کرد و دوره ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت.

خانم بوالحسنی در سال ۱۳۵۹ به شعر و شاعری پرداخت و چون از قریحه شعر و استعداد کافی برخوردار بود شعرش به شکوفائی رسید و مورد توجه قرار گرفت.

خانم زهرا بوالحسنی که برای شعر خود تخلص زهره را برگزیده است در چند انجمن ادبی در تهران مانند: انجمن ادبی امیرکبیر (اراک‌های مقیم تهران) و انجمن ادبی شعرای ایران و انجمن ادبی گلستان و خانه هنرمندان عضویت دارد و از محضر اساتید این انجمن‌ها کسب فیض می‌کند و همچنین در فرهنگسرای‌های (اشراق) و (ارسباران) که به مناسبت‌های مختلف مذهبی و ملی تشکیل می‌شود شرکت می‌نماید و آثارش را عرضه می‌دارد.

زهرا تاکنون موفق شده دو مجموعه از اشعار خود را بنام‌های: «حرف آخر اینست» در سال ۱۳۸۳ چاپ و منتشر کند و دیگری بنام «نگاهی سمت پیچکها» در سال ۱۳۸۴ به زیور طبع بیاراید و سومین اثر خود را نیز در دست تنظیم دارد که بزودی به دستداران شعر و ادب تقدیم می‌شود.

در سرزمین عرفان

در چشم این زمانه، درد فریب مانده است
 در انتظار در مسان، دل بی طیب مانده است
 اینجا دلم گرفته، کو دشت ارغوانی؟
 در شوره زار غربت، آدم غریب مانده است
 حوای انتظارم چشمش به سب سرخ است
 بر روی شاخه تنها رؤیای سبب مانده است
 افتاده دسته دسته گلها به دامن خاک
 هم رنگ آرزوها، در دل شکیب مانده است
 مریم صفت کشاندم، مهر مسیح بر دوش
 بر شانتهای ایمان نقش صلیب مانده است
 دمت تبر شکسته... از قصه‌ی شکستن
 با این همه مصیبت جنگل عجیب مانده است
 دشمن در این زمانه فکر فریب تازه است
 چون قوم آریائی پاک و نجیب مانده است
 با چشم «زهیره» بنگر اشک ستاره‌ها را
 از خنده‌ی ستاره، شب بی نصیب مانده است
 دوری ز مکتب عشق، در کیش ما روانیست
 در سرزمین عرفان، انسان غریب مانده است

طفیان

رعد و برقی آمد و طوفان گرفت	با وداعت باز هم باران گرفت
شیوه دلدادگی پایان گرفت	در خیال ما ننگجد نازنین
تا ابد با یاد عشقت جان گرفت	چون دم گرم مسیحا می شود

با کلامی رنگ جنگل جنس، رود	خستگی را از تن یاران گرفت
می توان از نابسامانی گریخت	زیر چتر دوستی، سامان گرفت
می توان پهلو به پهلو چنار	با همه شمشادها، میدان گرفت
زیر بید و نسا رون‌های خیال	در فضای همدلی، جولان گرفت
قسطره قسطره مهر روزی را چشید	خوشه خوشه شادی از حرمان گرفت
میتوان تا اوج سر مستی رسید	بسوسه از رگهای ناکستان گرفت
کاش می ماندی که یاران بگذرد	ساحل تنهائیم، طغیان گرفت
ساز تنها را صدای دیگر است	«زهره» ساز صبر از ایمان گرفت
رفتی و در پشت پرچین سکوت	سینه ام را یک غم پنهان گرفت

پای دوست

زیباست اگر که پرده یک سو بزنیم	در پهنجره بهار اردو بزنیم
چون باغ پر از ترانه پیچک‌ها	شعبور غزل به یاس شب سو بزنیم
چون شبنم صبح در چمن تازه شویم	از کوچه دل غرور جارو بزنیم
تا زورق آرزو بسه گل نشسته	بر ساحلی از امید پهلو بزنیم
با حافظ اگر به خلوتی بنشینیم	صد ساغر عارفانه با او بزنیم
پسیمانه‌ای از خاطره‌ها برگیریم	حرفی ز نسیم و یار دلجو بزنیم
چون ذره به سوی آسمان رقص کنان	باشمس رهاگشته و یاهو بزنیم
تا زهره به آهنگ خزان کوچ نکرد	برگرد که در بهار اردو بزنیم
دیروز اگر ز دستمان فرصت رفت	امروز بهای دوست زانو بزنیم

غزل رضا ع

بزن بال و پر در هوای رضا	بر آن گنبد پر جلای رضا
ز گلدسته‌ها بانگ یارب شنو	به حق میرسی با دعای رضا

سه رضوان رود با ندای رضا	همزاری کنار حرم بیقرار
غزل گریه‌ی بی صدای رضا	بجز قلب صادق چه کس بشنود
ز جان نغمه خوانم برای رضا	به بستان وحسدت نشینم شبی
بیاید غم جانگزای رضا	ز خاطر مَسیر داغ آلاله را
منم عاشق و مبتلای رضا	به دارالشفای سر نهم با امید
خراسان بود کسربلای رضا	فیلک داند این ماجرای عظیم
چو محرم شوم در سرای رضا	بود کعبه‌ام باغ آئینه‌اش
که هوو کنم در هوای رضا	من از قلب منظومه‌ها آمدم
شوی زائر بسا صفای رضا	اگر همچو «زهرة» بسوزی ز عشق
نروید غزل جز رضای رضا	قللم بشکند، واژه‌ای نشکند

فَرِیبِ یَا شَانِهِ دَل

تا نسوزاند فریش پیکرم را	بسر کدامین شانه بگذارم سرم را
در کدامین واحه بگشایم پرّم را	من که در کنج قفس ایمن ز دلم
تا که صیادی نیابد سنگرم را	می‌نشینم در حریم پاک ایمان
من که پرپر دیده‌ام نیلوفرّم را	دیگر از جور خزان پروا ندارم
روی پیشانی نگه کن اخترّم را	سرنوشت ما چنین طی شد به دوران
بر زمین هرگز مجو خاکسترّم را	«زهرة» در افلاک می‌سوزد ز هجران
تا نسوزاند فریبی پیکرم را	سر به روی شانه‌ی دل می‌گذارم

گواه

که آرامشم می‌دهد تا پگاه	شب است و شکوه دل انگیزه ماه
که آفونگری کرد با یک نگاه	منم مسانده در خلسه چشم تو
که آیم به دیوان تو عذر خواه	بسه دادم بسرس، مست و دیوانه‌ام

تو ای آشنای با نفس‌های چاه	تو ای ساقی کسوتر لم یزال
ببخشا مرا جرعه‌ای گاه‌گاه	چسولب تشنه باده وحدتم
میرد تو شد زهره‌ای بی پناه	میراد همه بی پناهان (علی)
تو باشی به محشر گواهم گواه	چه زیباست همراه بانوی عشق

فصل معراج

ای شکفته در دل پائیزها	ای سپرده جان به رستاخیزها
سرزمین خسرو و پرویزها	ای حکایت‌های شسیرین بر لب
با حضور جاری شب‌دیزها	خاک سرخت گشته آتشگاه مهر
همراهی با خلوت شب خیزها	با درفش کابوایی روی دوش
ای سکوت بانگ عشق آمیزها	از شکوه تخت جمشیدت بگو
بسر توان در بسورش چنگیزها	ای وطن ای مهد مردان دلیر
همینوا بسا گام شورانگیزها	چنگ زهره باز غوغا می‌کند
روز رسوا گشتن خونریزها	فصل معراج تمام لاله‌هاست

ساز وحدت

بزن لحظه‌ای نکیه بر جای من	شی ای نشسته به رویای من
که اندیشه‌ی تو ست سودای من	در این قحطی و احتکار وفا
تو هم کوشی کن به احیای من	ترا زنده کردم به ابیان جان
بلوغ غزل‌های زیبای من	شکوفا شدن در خزان را بین
تو هستی سپیدار و افرای من	به بن بست این کوچه‌های غریب
ز بغضی که جا مانده درنای من	ز درنای زخمی چه خواهی دگر
ندیدی مگر تاول پسای من	کشاندی مرا تا بلندای هجر
خطا آمدی بهر یغمای من	چه دارم به جز زبور سادگی

همه پرتویی مجلس آرای من	چینان چلچراغی به تالار حسن
تو سردار عشقی به فتوای من	منم در مصاف غمت بی سپاه
شویه خدایان بی تای من	تو منشور مهری به محراب چشم
اگر در سماعی نکسیای من	چینان «زهرة» بر ساز وحدت بزن
نثار تو این آفرین های من	بخوان تا که حورانیه هورا کشم

پرتو ماندگار

پسرداخته ام به کار عشقت	عمریست به اعتبار عشقت
پروانه شدم به تار عشقت	ابریشم نسائیده بودم
حلاج صفت به دار عشقت	از عشق تو گشته ام چو منصور
پروا نکنم ز نثار عشقت	مرتاضم و با مرام هندو
دل داده به کوچه سار عشقت	با کوچ کبوتران نشستم
دیوانه ای از تبار عشقت	لیلای بریده از جبهانم
گل واژه کنم نثار عشقت	اذنم بده تا ز دفتر جان
جاریست به لاله زار عشقت	بنگر که فرات چشم عشاق
عسالم همه بیقرار عشقت	تسنا نه منم اسیر و بی تاب
جان سوخته از شمار عشقت	ای نور امید و چشم زهرا
جا مانده به یادگار عشقت	داغ دلی از غم تو دارم
با مرکب بی سوار عشقت	آواره مسنم در این بیابان
گردیده ام از مسدار عشقت	سرگشته بی نوای عالم
چون «زهرة» ز انفجار عشقت	در اوج فلک چه کس بسوزد
از پرتو ماندگار عشقت	غوغای محرم از تو برپاست

قصید زیارت

جانانه به اوصاف تو پرداخته‌ایم	حالا که به دنیا و زمان باخته‌ایم
گر صوت طرب فزای صد فاخته‌ایم	ای دوست نفس‌ها همه از نغمه توست
خود را به کمند غمت انداخته‌ایم	دیوانه در این جنگل اتبوه و غریب
با قصد زیارت به رخت تاخته‌ایم	با مرکب ایمان و دلی پر ز امید
ما زائر بی نوای دل‌باخته‌ایم	بر زهره جبینان نظری دیگر کن
یک کعبه در آشیان دل ساخته‌ایم	چون قسمتان نشد به کویت برسیم

نماز عشق

چون صبا در لحظه‌ای ناب اذان	روح من پر می‌گشت تا کهکشانشان
در پی زیباترین حس ظهور	می‌بود نسا مرزهای شعر و شور
می‌کنم از کوچی باران گذر	چادر گلدان مادر روی سر
باز بر سجاده پرپر می‌زنم	باز آن مسیخانه را در می‌زنم
از همان یاران رفته در سفر	صد غزل می‌آفرینم در سحر
بند بند نغمه‌هایم زندگی است	هر غزل پاداش عشق و بندگی است
زائری در دیر دیگر می‌شدم	بساندای او کبوتر می‌شدم
در همان محراب پر نقش و نگار	بانگ یا هو می‌زنم با چنگ و تار
تا نماز عشق بر پا می‌شود	دیده‌ام هم‌رنگ مینا می‌شود



ژاله

(۱۳۲۰)

ژاله سهرابخانی مقدم، فرزند محمد، به سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، نیای وی، میرزا ابوالحسن خان حیات الملک، ملقب به صنیع الملک، از رجال سیاسی ایران بود.

ژاله تحصیلات ابتدایی را به انجام رسانید، آن گاه به ازدواج تن در داد و در نتیجه موفق به ادامه تحصیل نگردید و پس از آن که صاحب سه فرزند گردید، به فکر ادامه تحصیل افتاد و دوره متوسطه را به پایان رسانید و در آزمون طراحى و خياطى و ژورنال شناسى شرکت جست و فارغ التحصيل شد و از وزارت آموزش و پرورش به اخذ امتیاز ناپل گردید و هم اکنون به تدریس و تعلیم بانوان در این رشته اشتغال دارد.

ژاله از کودکی به شعر و ادب علاقه و دل بستگی نشان داد و در هفده سالگی به سرودن شعر پرداخت و در شعر «مادر» که از طرف تلویزیون به مسابقه گذاشته شد، شعرش برنده شناخته شد و از این زمان کار شعر و شاعری را جدی گرفت و از سال ۱۳۵۵ به انجمن های ادبی راه یافت و از اساتید شعر و ادب برای رونق شعرش بهره گرفت. وی از انواع شعر به غزل سرایی رغبت بیشتری نشان می دهد و به خاطر دوری از تنها فرزندش بیشتر اشعارش از هجران و اندوه مایه می گیرد.

جام الست

الهی! می‌ام ده ز جام الست
 به سوی تو آیم تو، راهم بنده
 مرا از قفس کی رها کرده‌ای؟
 تو خالق به فریاد من گوش کن
 و این بنده خاک کی نتوان
 طیبیا! به دردم دوا یسی بنده
 تو دریای نوری و من قطره‌ام
 زمی ساغر هستی‌ام پر نما
 تو این سان گلم با می آمبختی
 بفرما به این ساقی بسی قرار
 کجایی؟ بدان مست رویت منم
 چو راز نهان با تو گفتم عیان
 که هر کس خورد زان شود مست مست
 به کسویت مقامی و جامم بنده
 به زندان تن بی نوا کرده‌ای
 مرا با وصلت هم آغوش کن
 ز رنج جدایی ز خود و ارهان
 از این رنج هستی رهایی بنده
 غبار هم، هم چسنان ذره‌ام
 که با مستی‌اش ناله گردد نوا
 در آن آتش عشق خود ریختی
 به من می‌دهد تا شاید شرار
 که هر جا نشانت بود ای صنم
 که درد فراقم تو باشی بدان

منبع انوار کو؟

داده‌ام دل را ز کف، ای عاشقان دلدار کو؟
 در درون غنچه دل راز پنهان مانده است
 کشتی بشکسته‌ام در بحر توفان زای عشق
 این همه نقش عجب را دیده‌ام در کوه و دشت
 شرح پر امای هستی در معما مانده است
 «زآله» بنشسته‌ام شب تا سحر بر برگ گل
 یک جهان در سینه غم دارم ولی غمخوار کو؟
 با که گویم درد دل را؟ محرم اسرار کو؟
 همت بخت بلند و لطف دریا بار کو؟
 در عجب ماندم دلا نقاش این آثار کو؟
 عاجزم از این معما، قدرت پندار کو؟
 تا رسم بر اوج‌ها، آن منبع انوار کو؟

دفتر اندیشه

نغمه شادی بخوان، بلبل بهاری آمده‌ست
 از چمن امروز آوای بتان آید به گوش
 زلف سنبل پر شکن، خندان شقایق را بین
 بر لب نسرین و گل لبخند شادی را نگر
 یک طرف آوای بلبل، یک طرف ساز نسیم
 آرزوها در دل عاشق دگر رویا نشد
 کسک نقاش ازل چون می‌کند آذین چمن
 تا غبار غم بشوید از رخ نسرین و گل
 صحن بستان پر صفا شد، لاله‌زاری آمده‌ست
 از شمیم پاس و گل هر سو بهاری آمده‌ست
 لاله چون ساغر از دست نگاری آمده‌ست
 بی فراری را به دل گویی فراری آمده‌ست
 تا کند غوغا به پا، اینک هزاری آمده‌ست
 شکوه از غم تا به کی چون غمگساری آمده‌ست
 دفتر اندیشه را نقش و نگاری آمده‌ست
 صد هزاران «زاله» ز ابر زاله‌باری آمده‌ست

مقام مادر

به دشت پاک محبت، تو مشک تاتاری
 به شاخه‌های طراوت همیشه پرباری
 تو راز پرده صبحی به جلوه گاه سحر
 تو آبتی ز وفا و شکوه ابثاری
 تو تاج عشقی و بر تارک فلک رخشان
 به تارک همه خوبان تو در شهواری
 بهشت زیر قدم‌هایت، ای فرشته خصال
 به مسند ابدیت همیشه جا داری
 تو را که مدح و ثنا بوده در جهان بسیار
 ولی نبود به حدت کتاب و طوماری
 کدام خرمن گل عطر دل‌پذیر تو داشت
 به قول عارف و عامی: تو گنج اسراری
 تو شاهکار جهانی ز خلقت آدم
 خوشا به حال تو مادر، که بخت بیداری
 منم که مانده کلام از مقام و توصیف
 چکیده «زاله» صفت شب‌نمی به گلزاری

سرگذشت من

دردمند! درد ما را باز گوی
 گسفتی از انجام، از آغاز گوی
 ماجرای عاشقان را خوانده‌ام
 قصه بشکسته دل را باز گوی
 راز دل در پرده ابهام ماند
 نکته‌های مبهم این راز گوی

مانده‌ام یک عسمر در کنج قفس
تار ساز من زهم بگسسته است
«ژاله» سان دمسار برگ گل شدم
با من از زیبایی پرواز گوی
سوز هجران مرا با ساز گوی
سرگذشت من بدین دمساز گوی

قصه هستی

دامن مزن به داغ دل بی قرار من
تصویر عشق گر چه به قلبم نشسته است
کوهی ست درد عشق در این سینه حزین
چون گل دمی بود همه حسن و جوانی‌ام
همچون حباب قصه هستی دمی بود
غیر از ریا ز مردم دنیا ندیده‌ام
با نور عشق در شب تاریک روشنی‌ست
زیبا چو می شود رخ گل‌ها ز اشک چشم
راضی مشو که تیره شود روزگار من
آتش مزن به جان، که بینی شرار من
کاری مکن که جز تو شود غمگسار من
غافل مشو که خاک شود برگ و بار من
دریاب این دمی که نشستی کنار من
شب شد ز دست خلق همه روزگار من
رازی ست ز آن که در دل شب زنده دار من
زین روست «ژاله» بر رخ شعر تراز من

بی تو

به چه کار آیدم این فصل بهاران بی تو
درد پنهانی دل را به که گویم ای دوست؟
به گلستان نروم، گر تو نبایی به برم
نقش روی تو به لوح دل بیمار من است
آن که در جان من این شمع برافروخت کجاست
مونس جان منی! بی تو جهان پوچ بود
اشک خونبار مرا بر رخ گل‌ها بنگر
نغمه بلبل زیبای غزل‌خوان بی تو
این همه سوز نهان و غم پنهان بی تو
طرب افسزانبود طرف گلستان بی تو
به دلم نقش تو پیدا است بدین سان بی تو
این چه شمع‌ست که آتش زده بر جان بی تو
درد ما را نبود نسخه درمان بی تو
«ژاله» سان قطره اشکی ست به مژگان بی تو

بانگ درای

رأی عشاق خدا، ای دوست، رایسی دیگر است
 در مقام کسب‌ربایی ماجرایسی دیگر است
 مشکل خود را توان واکرد با تدبیر عقل
 مشکل دل را، ولی، مشکل گشایی دیگر است
 درد دل را با خلائق کم بگو، ای آشنا!
 چاره ایسن درد با درد آشنایی دیگر است
 گو سلیمان را که دم از پادشاهی کم زند
 بر سریر ملک هستی پادشاهی دیگر است
 هیچ کس آگه ز پشت پرده تقدیر نیست
 در پس ایسن پرده، ای دل! پرده‌هایی دیگر است
 آن که با کلکش جهان را پر معنا آفرید
 عقل ناقص از کجا داند سمایی دیگر است
 گوش نامحرم کجا پیغام حق را بشنود
 در پس این کاروان بانگ درایسی دیگر است
 «زاله» را زین عمر کوتاهی که در گلزار هست
 باورش شد در پس مرگش بقایی دیگر است

هنوز

در دلم راز نهران بهر تو گویاست هنوز
 دیده‌ام طرفه چراغی ست به راه تو بیا
 دل ما را شرری سوزد و درمانش نیست
 آن که تیری ز جفا بر دل مسکینم زد
 موج تندی شدی و هم‌ره توفان رفتی
 در پس پرده جان عشق هویدا است هنوز
 سال‌ها می‌گذرد، راه تو پیدا است هنوز
 آتش هجر تو در سینه تنهات هنوز
 گو که باز آید و بیند که چه با ما است هنوز
 عاشق خسته در این ساحل دریا است هنوز

بال پرواز مرا از چه بستی رفتی مرغ پر بسته تو غرق تمناست هنوز
 همچو شمعی نه رخت مانده وجودم همه شب بنگر هستی جان، شعله سراپاست هنوز
 هر سحر منتظرم، از تو خبر نیست مرا بر رخ گل بنگر «زاله» فریاست هنوز

گل ناز پرور

شکوه مکن ز هجر من، ای سروجان فدای تو
 روز وصال می‌رسد، صبر بود دوی تو
 من به تو دل سپرده‌ام، بی تو چنین فسرده‌ام
 لیک تو هستی منی، زندگی ام برای تو
 تیرنگه به من زدی، عاشق خود بسیا بین
 من همه سان کشیده‌ام، جور زمان به پای تو
 سوز نهان به ساز من، ناله بی نیاز من
 از بر غم رها شوم، گر شنوم نوای تو
 تاب من و توان من، رفته به رخت ای صنم
 والله بی نصیب تو در طلب وفای تو
 بر لب جوی زندگی، عمر چنین هدر مده
 من همه هجر می‌کشم، ملک یقین بهای تو
 ای گل ناز پرورم، روز مرا سپه مکن
 با تو بهار پُر گلم، جلوه گری سرای تو
 «زاله» صفت به چهر گل صبح گهان نشسته‌ام
 لیک به بساد می‌روم، گر نبود رضای تو

مایه امید

عمری ست عشق در دل رسوا نشسته است ای مدهی! بین که چه زیبا نشسته است

در محفل خیال تو تنها نشسته است	در حسرت نگاه تو این جان منتظر
در انتظار لطف تو رعنا نشسته است	دیری ست دل وصال تو را آرزو کند
شمع دلم به یاد تو تنها نشسته است	هر شب به شوق روی تو ای مایه امید
در دام پیلهات دل رسوا نشسته است	پیچیده چون حریر خیالت به هستی ام
گویی که از ثری به ثریا نشسته است	پرواز مرغ دل بود هر دم به یاد تو
امید من هنوز به سودا نشسته است	هر چند در فراق تو عمرم تباه شد
چون اشک «زاله» بر رخ گل ها نشسته است	بسا ران لطف ابر خیالت، به گلستان

گوشه عزلت

از همه خلق جهان دل ببردیم، بیا	ز بسر بار غم ایام خمیدیم، بیا
دیگر اکنون به خرابات رسیدیم، بیا	معبود عشق به شوق تو به پا کرد دلم
ما که این گوشه عزلت بگزیدیم، بیا	مسکن صوفی دلخسته اگر خانقه است
جز تو معشوقه سیدل به ندیدیم، بیا	در مقام همه عشاق جهان سنجیدیم
چون پیامی ز وصالی نشنیدیم، بیا	طرفه شهری به دل عاشق دیوانه زدیم
به جز این آه دمام نکشیدیم، بیا	عمر چون گوهر خود را به خیالی دادیم
ما که روزی به هوایی نبردیم، بیا	ما پر و بال دل خسته به امید زدیم
عاقبت بر رخ خورشید چکیدیم، بیا	«زاله» سان بر رخ گل هر سحری قطره شدیم

افسوس!

این کوچه باریک به جز یک خم نیست	افسوس! که زندگی به جز یک دم نیست
آیسی و شوی وقت غنودن هم نیست	افسوس! که جز طرفه چراغی نبود

ژولیده

(۱۳۲۵)

حسن فرخ بخشیان از شاعران اهل بیت و از مذاحان و مرثیه سرایان خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام است که در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در شهر تاریخی نیشابور پا به جهان هستی گذاشت و در زادگاهش به تحصیل دانش مقدماتی پرداخت. فرخ بخشیان که در شعر از تخلص ژولیده استفاده می‌کند از شاعران موفق بوده زیرا اشعارش مورد توجه شیفتگان خاندان پیامبر اسلام قرار گرفته و چون پا از دایره دودمان ولایت بیرون نگذاشته و در مدح و ذم کسی دهان نیالوده است باید قدر خود را بداند بیشک در این رهگذر از عنایات اهل بیت برخوردار بوده که این چنین شعرش مقبولیت عامه یافته است.

ژولیده در زمینه سرودن اشعار مذهبی دارای طبعی روان و کلامی رسا و بیانی شیوا و سخنی دلنشین است و تاکنون چند مجموعه شعر از او طبع و نشر گردیده که مورد استقبال مردم قرار گرفته و بعضی از آنها مکرر تجدید چاپ شده است. فاضل ارجمند سخن شناس محمدباقر صدرا رئیس انجمن ادبی امیرکبیر وابسته به اراکی‌های مقیم تهران در مقدمه یکی از مجموعه اشعار وی چنین می‌نویسد: «ژولیده یکی از محبوب‌ترین و ماندنی‌ترین شعرای دوره معاصر است او به مناسبت آنکه قلبی پاک و روحی به دور از آلودگی و طبعی روان و قریحه‌ای خوش و سرشار دارد و از همه مهم‌تر اخلاص و صفای باطن او موجب شده که سروده‌هایش به دل

همگان بنشینند و مورد اقبال و علاقه مردم قرار گیرد و او را در ردیف یکی از خوشبخت‌ترین و موفق‌ترین شعرای زمان قرار دهد.

ژولیده آنقدر نازک خیال و باریک پندار است که گاه از سبک معمول خارج می‌شود و پیرو سبک هندی می‌شود و در ضمن از جمله افراد نادری است که از این نعمت الهی سوء استفاده نکرده و هیچگاه ذوق و استعداد خود را در هجو و ذم کسی به کار نبرده است.

از ژولیده تاکنون پنج مجموعه شعر بنام‌های: «ای قلبها بسوزید» سال ۱۳۷۶ و «ارمغان مدینه» سال ۱۳۷۷ و «ارمغان اهل بیت» سال ۱۳۷۸ و «ای چشم‌ها بگریید» سال ۱۳۷۸، نوای بلبل و ماتم گل، آسمان خون‌گریه‌کن و چند اثر دیگر نمونه‌های زیر از شعر اوست:



لطف حق

دلت را خانه ما کن مصفا کردنش با من	به ما درد دل افشاکن مداوا کردنش با من
اگر گم کرده‌ای ایدل کلید استجابت را	بیا یک لحظه با ما باش پیدا کردنش با من
بیفشان قطره‌ی اشکی که من هستم خریدارش	بیاور قطره‌ای اخلاص دریا کردنش با من
اگر درها به رویت بسته شد دل بر مکن، باز آ	در این خانه دقّ الباب کن و اکردنش با من
به من گو حاجت خود را اجابت می‌کنم آنی	طلب کن آنچه می‌خواهی مهیا کردنش با من
بیا قبل از وقوع مرگ روشن کن حسابت را	بیاور نیک و بد را جمع و منها کردنش با من
چو خوردی روزی امروز ما را شکر نعمت کن	غم فردا مخور تا مین فردا کردنش با من
به قرآن آیه‌ی رحمت فراوان است ای انسان	بخوان این آیه را تفسیر و معنا کردنش با من
اگر عمری گنه‌کردی مشو نومید از رحمت	تو نام توبه را بنویس امضا کردنش با من

نور

هر کس که اتکا به زر و زور می‌کند خود را ز فیض رحمت حق دور می‌کند

او را به مرگ حادثه مجبور می‌کند	دل بسته را به ترک جهان نیست اشتیاق
آهنگ آرزوی تو در گور می‌کند	در ملک جان زیاده مکن آرزو که مرگ
شیطان کمک به آدم مفرور می‌کند	بشکن ضرور خویش که در ارتکاب جرم
دوری همیشه تیرگی از نور می‌کند	باطل ز حق گریزد و جاهل ز درک علم
کاری بکن که با عملش مور می‌کند	گر بار متنی نتوانی بری به دوش
هر کس که اتکا به زر و زور می‌کند	از ولیده راه چاره ببندد به روی خویش

می و میخانه

تا نگذرد از تن، جان، جانانه نمی‌گردد	تا دل نشود عاشق، دیوانه نمی‌گردد
بیهوده بگرد شمع پروانه نمی‌گردد	گریبان نشود چشمی، تا آنکه نسوزد دل
چون باز گره از موی شانه نمی‌گردد	در رفع گرفتاری با خلق شراکت کن
هر جا که بود دامی بی دانه نمی‌گردد	زنهار رسته پا را از مرز، برون زیرا
چون در خط هوشیاران پیمان نمی‌گردد	سر بر سر پیمان نه تا مست خدا گردی
چون شرک و ریا گردد میخانه نمی‌گردد	میخانه بود مسجد در مسلک ما مستان
در فکر خودی از خود بیگانه نمی‌گردد	آن کس که خدا جوید در فکر خودی نبود
چون پایه شود محکم و برانه نمی‌گردد	ایمان چو قوی باشد شیطان نکند کاری
هر نام در این عالم افسانه نمی‌گردد	هر شاعر شوریده از ولیده نخواهد شد

طواف کعبه

زبان حال گشودن ز دل دعا کردن	خوشا به نیمه شبی با خدا صفا کردن
به یک دقیقه، مناجات با خدا کردن	تمام لذت عالم نمی‌رسد قدرش
به دهر یک گره از کار خلق واکردن	به صد هزار قبولی عمره می‌ارزد
که بهره از عمل آید نه ادعا کردن	به ادعا نتوان برد بهره‌ای فردا
که حاجتی بتوان از کسی روا کردن	در این سرای دو در از دری در آ ای دوست

برای جلب رضای خدا بکوش ای دل
 به زرق و بسرق زر ای دل مناز، می بازی
 بهشت، برگ عبورش محبت مولاست
 به نص آیه قرآن نشانه مردی است
 که مشکل است خدا را ز خود رضا کردن
 که کار زر بود، از حق تو را جدا کردن
 خوشا به حب علی دوری از خطا کردن
 به عهد خویش به وقت عمل وفا کردن

خورد خواب

نهال تا ندهد بر نمی نشانندش
 کسی که می نخورد از خم ولایت دوست
 بگو که شیخ نیاید به بزم دردکشان
 کسی که عاشق گل نیست در مسیر کمال
 کسی که خود نشناسد، نمی شناسد حق
 کسی که مهر علی در دلش بود، فردا
 کسی که دین نفروشد به خاطر دنیا
 کسی که صرف خور و خوب عمر خویش کند
 به ناله ای در رحمت به روی خود واکن
 بگو به شاعر «ژولیده» در دیار ادب
 سخن چو پخته نگردد نمی خوراندش
 بروز حشر به مقصد نمی رسانندش
 که تاربا نکند می، نمی چشاندش
 به روی خار مگیلان نمی دواندش
 کسی که حق شناسد نمی شناندش
 بسوی آتش دوزخ نمی کشاندش
 حساب داد و ستد را نمی ستاندش
 کنار سفره رحمت نمی نشانندش
 که هر نی ای که نسالد نمی دمانندش
 ذری که سفته نباشد نمی فشانندش

مهدی موعود (عج)

دهید مزده به یاران که یار می آید
 خسر به منتظرین ولی عصر دهید
 بیار ساقی باقی می ظهور امشب
 بسپاس مزده جان بخش نیمه شعبان
 به یمن مقدم فرخنده گل نرجس
 ملک ز بام فلک دمبدم زند فریاد
 جهان جان به تن روزگار می آید
 که منتظر به دو صد اقتدار می آید
 که صبح وصل پس از شام تار می آید
 خسر دهید به بلبل بهار می آید
 زدشت و کوه و دمن گل بار می آید
 که آخرین خلف هفت و چهار می آید

خبر دهید به مستضعفان چشم به راه	که یار مردم چشم انتظار می آید
به گوش زاغ زغن گفت ترکستان کن	که گل به تخت نشست و هزار می آید
زخلد آدم و حوآ به صد هزار شعف	به دیدن پسر ذوالفقار می آید
به شهر سامره از بهر دیدن مهدی	به عشق نرگس مستش خمار می آید
عصا به دست کلیم از مسیر وادی طور	به شهر سامره با صد وقار می آید
علم به دوش مسیح از برای یاری او	گرفته جان به کف و جان نثار می آید

در سوک خاتم الانبیاء ﷺ

آتش زمین و آسمان ماتم سرا بود	ماتم سرا در سوک ختم الانبیاء بود
آتش مسلک از دیده در ناب می ریخت	از چشمه چشم فلک خوناب می ریخت
آتش ز فرط غم سیه پوشید خورشید	جام بسلا را از ستم نوشید خورشید
آتش کنار بستر ختم رسولان	می رفت خوناب جگر از چشم سلمان
آتش دل عمار با سر داد می زد	فرباد از سوز جگر مقداد می زد
آتش بسوزد با رسول الله می گفت	گوئی که داغ لاله را با آه می گفت
آتش علی از غم گریبان چاک می کرد	گرد غم از رخسار زهرا پاک می کرد
آتش حسن را قوت دل خون جگر بود	از سوز دل دامان چشمش پر گهر بود
آتش حسین از داغ جدش ناله می زد	بسا ناله آتش در دل آلاله می زد
آتش شکوه شهر باور بود زینب	تنها انیس و یسار مادر بود زینب
آتش به زهرایش نبی راز مگو داشت	گوئی سخن از وصل و میل آرزو داشت
گوئی کلامش صبر را سنگ محک بود	گوئی سخن از سیلی و غضب فدک بود
«زولیده» در سوک پیمبر ناله سرکن	از این مصیبت خلق عالم را خبر کن

زهرای اطهر

دختری کنز داغ بابا چشم گوهر بار داشت	همچونی از دوری او ناله های زار داشت
--------------------------------------	-------------------------------------

در بهار نوجوانی همچو گل پژمرده بود
 پای تا سر درد بود و هیچ اظهاری نکرد
 آتش افروزان چو درب خانه را آتش زدند
 او نه تنها بود پشت در به هنگام دفاع
 من نمی دانم چرا در خانه آن والا گهر
 نازیانه خورد و بازویش ز کار انداختند
 چار عضوی را که دشمن از ستم آزرده بود
 شعر حافظ را بگو «ژولیده در وصفش که گفت
 برگ برگ او نشان از سوز نیش خار داشت
 بسکه از جان احترام حیدر کترار داشت
 او مکان در تنگیای آن در و دیوار داشت
 کودک شش ماهه‌ای در سنگر ایثار داشت
 تا شهادت رخ نهان از محرم اسرار داشت
 باز هم بر یاری مولای خود اصرار داشت
 بود پاداشی که بهر احمد مختار داشت
 «بلبل‌ی برگ گلی خوش رنگ در سفار داشت»

در سوک امام حسن مجتبی علیه السلام

چو از حال برادر نیمه شب شد با خبر زینب
 به بالین برادر آمد و نور دل زهرا
 به پیش دیده اش شد روز روشن تیره تر از شب
 حسن را دید می غلظد از این پهلو به آن پهلو
 حسین آمد به بالینش نشست و خون دل می ریخت
 به حال گریه او جعه‌ده ملعونه می خندید
 از آن روزیکه پا بگذاشت در این عالم فانی
 به زهر کینه تا داغ برادر دید از این غم
 گریبان چاک زد گیسو پریشان کرد «ژولیده»
 گریبان چاک زد آهی کشید و زد به سر زینب
 از او طشتی طلب کرد و بیارودش بپر زینب
 نظر چون کرد بر طشت پر از لخت جگر زینب
 شتابان شد که تا سازد حسینش را خبر زینب
 ز جام دیده جای اشک خوناب جگر زینب
 نمی دانم چه حالی داشت آنشب تا سحر زینب
 بلا روی بلا دید و خطر روی خطر زینب
 دلش خون بود و آهش سینه سوز و دیده تر زینب
 چو از حال برادر نیمه شب شد با خبر زینب

شب شهادت مولا

دیشب بهاران بنا شکوفه گریه می کرد
 دیشب ز داغ باغبان گل اشک می ریخت
 دیشب بنفشه جامه نیلی به تن داشت
 گونی در و دیوار کوفه گریه می کرد
 در پای گل از چشم بلبل اشک می ریخت
 باده زبان سو من سخن با یاسمن داشت

دیشب شفق آهنگ رجعت نماز می کرد
 دیشب به گسرد شمع جمع آفرینش
 دیشب صلی با فرق تا ابرو دریده
 دیشب علی در حال اغما ناله می کرد
 دیشب ز فرط صبر و بیداری زینب
 دیشب حمین آنچه دار تسلیت بود
 دیشب حسین از غم گریبان چاک می کرد
 دیشب چون کثوم او فریاد می زد
 دیشب علی خون خدا را نوش می داد
 دیشب پدر را با پسر رازی مگو بود
 دیشب علی از جسم پاره پاره می گفت
 دیشب به عباسش سفارش داشت مولا
 می گفت با او ای فروغ هر دو عینم
 آنکه به زینب گفت ای آرام جانم
 هر چند بهر من، تو قلب ریش داری
 چشم تو دیده مادر پهلو شکسته
 چشم تو دیده روی سیلی خورده او
 چشم تو دیده سینه مجروح مادر
 چشم تو دیده نیمه شب با حال خسته
 از بسعد او داغ پدر باید بینی
 اینک دلت را داغ، روی باغ باید
 باید حسینات را بینی پاره پاره
 دیباجه شعر فلق را باز می کرد
 پروانه می گردید و می زد شعله آتش
 می سوخت همچون لاله در خون تپیده
 گوئی که باد از یار همجده ساله می کرد
 تصویب شد حکم پرستاری زینب
 با سوز دل مرثیه خوان تعزیت بود
 خونابه از رخسار بابا پاک می کرد
 فریاد از بی رحیمی صیاد می زد
 زینب سخنهای پدر را گوش می داد
 گوئی سخن از جنگ آب و آبرو بود
 از نیرکین و اصغر و گهواره می گفت
 از نور چشم خویش خواهش داشت مولا
 در کسریلا جان تسو و جان حسینم
 کم ناله کن ای محرم راز نهانم
 صبیری نما چون گریه ها دز پیش داری
 دست پدر را بر طناب کینه بسته
 از شاخه چسیده غنچه پژمرده او
 پرواز روحانی مرغ روح مسادر
 خواند نماز خویش را زهرا شکسته
 طشت پسر از لخت جگر باید بینی
 هفتاد و دو داغ از خزان باغ باید
 بیرون کنی تیر از گلوی شیرخواره

ساحر

(۱۳۵۰)



محسن حسن زاده ليله کوهی فرزند سیف الله در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در روستای ليله کوه از توابع شهر لنگرود استان گیلان پا به عرصه حیات گذشت و در زادگاه تحصیلات خود را آغاز کرد و دوره ابتدائی را به پایان رسانید و دوره متوسطه را در لنگرود پی گرفت و در رشته ریاضی به اخذ مدرک دیپلم توفیق یافت و با معدل بالائی قبول شد.

حسن زاده از آن پس به دانشگاه راه یافت و رهسپار تهران گردید و در رشته مهندسی کامپیوتر از دانشگاه شهید بهشتی فارغ التحصیل شد و پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی برای ادامه تحصیل علوم اسلامی به شهر قم مهاجرت کرد و در حوزه علمیه این شهر مدارج تحصیلی را به پای برد و در حال حاضر در کسوت روحانیت و در زمره مدرسین دوره سطح بشمار می رود.

لیله کوهی از دوران کودکی به شعر دلپستگی داشت و اشعاری می سرود و بتدریج این قریحه در وی تقویت شد و سرودن شعر را بطور جدی پی گرفت و امروز یکی از شعرای موفق و خوش قریحه و نیکو پرداز است.

حسن زاده که تخلص ساحر را برای شعر خود برگزیده است اما از این تخلص در شعر استفاده نمی کند درباره شعر و نوع آن اینگونه اظهار نظر می کند: «از همان ابتدا در میان گونه های تنوع شعر پارسی غزل را بیشتر می پسندیدم ولی روح حماسه جو و بی

قرار چندان مجال تغزل را شايسته جولان نمی‌دید لذا به گونه‌ای غزل که آن را غزل حماسی نامیده‌ام، پناه آوردم که خالی از جلوه‌های مسائل اجتماعی روزگار نبوده و نیست، با اوج‌گیری این روح حماسی که در روزهای آتش و خون و دوران دفاع مقدس به نهایت دره خود رسید، حقیر که هنوز همانند این سال‌های پرنشیب و فراز، خاک راه رهسپاران وادی خطر و خفیه به دوشان آسمانی را توتیای دید بی بصیرت خودم بدانم شیفته شعر جنگ شدم، کشف طرائف و دقائق این گونه « شعر جاده تحقیق را به رویم گشود.»

اسب سپید

بیا وگسرنه در این انتظار خواهم مرد
اگر که بسی تو بیاید بهار خواهم مرد
بروی گونه من اشک سالها جاریست
وزیر پای همین آبشار خواهم مرد
نیامدی و خدا آگهت من هر روز
به اشتیاق رخت چند بار خواهم مرد
خبر رسید که تو با بهار می‌آئی
در انتظار تو من، تابهار، خواهم مرد
پدر که تیغ به کف رفت مزده داد که من
بروی اسب سپیدی، سوار، خواهم مرد
تمام زندگی من در این امید گذشت
که در رکاب تو، با افتخار خواهم مرد
پدر که رفت به من راست قامتی آموخت
به سان سرو سهی استوار خواهم مرد

رأیت

چنان در چنگ نامردان اسیرم
که از مردانه مردن ناگزیرم
به نسام مانده بر پا پرچمی سبز
که سروی رسته در قلب کویرم
بیا ای زخم بسیم از مردنم نیست
تو پیشم باش تا راحت بمیرم
به جز خاکستری بر جانمانند
اگر من دست آتش را بگیرم
اینجا زیستن سخت است اما
که رأیت می‌شود گسرم من بمیرم
فغان ای خا‌رهای رسته بدره
فغان ای حسن پرستان مسیرم

شما را هم گریز از سوختن نیست در آنروزی که من آتش بگیریم

عقاب

بگذر تا نعره‌ای هم در پیشه زاری نباشد
 بگذار یکبار دیگر بر ابرها بر بسایم
 بگذار آنسان بمیریم در سینه آسمانها
 بگذار صحرا بدانند من باز هم یک عقابم
 در فکر این باغهای خو کرده با خشک بودن
 اینان چنان می‌هراسند که از زخمه خوردن که گویی
 روزی که اسبان وحش بر سنگها سم بکوبند
 این پنبه بازان که روزی با خویش خلوت نکردند
 ای کاش یک بار دیگر این کعبه مردی بزاید
 وقتی صدای پسریدن در کوهساری نباشد
 هر چند در این بیابان شاید شکاری نباشد
 کز بعد مردن بر ایسم حتی مزاری نباشد
 هرچند بر بسالهایم نقش و نگاری نباشد
 شاید پس از این زمستان دیگر بهاری نباشد
 دیگر غمی در میان نیست وقتی دو تازی نباشد
 شاید که در ابل ما هم دیگر سواری نباشد
 از نسل منصور هستند وقتی که داری نباشد
 این قوم خیر نشینند تا ذوالفقاری نباشد

مرکز تحقیقات و نشر علمی لحظه وصل

وقت جان کندن من بود نمی دانستم
 آنچه در حجم پر از درد گلویم پژمرد
 تا مردم بگذارید که فریاد کنم
 از همان خنده که معنای عطف می داد
 آنچه من بارقه عاطفه پنداشتم اش
 لحظه وصل من و دوست، خدا می داند
 تیغ برگردن من بود نمی دانستم
 آخرین شیون من بود نمی دانستم
 دوست هم دشمن من بود نمی دانستم
 نسبتش کشستن من بود، نمی دانستم
 آتش خرم من بود نمی دانستم
 وقت جان کسندند من بود نمی دانستم

دلفریب

آهی اگر بر آمده از جان کیستی
 اشکی اگر چکیده ز چشمان کیستی
 ای سرخ پوش شعله ور شهر آلمان
 ای آفتاب سینه سوزان کیستی

آتش به دست می‌گذری سرخ روی من
 هر شب پس از غروب کجا می‌روی به خواب
 ما را که در غربی شب ترک می‌کنی
 دیرست با شتاب از این کوچه می‌روی
 زیبای دلفریب فریبای نازنین
 با من بگو که مجمره گردان کیستی
 معلوم هست شمع شبستان کیستی
 صبح آخرین شام غریبان کیستی
 اما کسی ندیده که مهمان کیستی
 دنیا از آن توست تسوا از آن کیستی

پیکری خونین

شبی به خواب می‌آمد کبوتری خونین
 کبوتری که در آن شب نگاه لرزاش
 سحر که شد همه دیدند دو اتاقی سرد
 و بیقرار تر از خواب من در آن بستر
 که روی برگ سپیدی از آن کسی شب پیش
 نشسته است به کتفم هزار زخم عمیق
 کبوتر آمد و اینبار گفت از دیشب
 و روز بعد کسی بانک زد که رویده است
 که رفت و ماند از او پیش من پری خونین
 به آسمان من افرورد اختری خونین
 کنار پنجره‌ای بساز، بستری خونین
 بنه دست باد، ورقهای دفتری خونین
 نوشته بود، بدینگونه با پری خونین
 و مانده در دل هر زخم، خنجری خونین
 کنار با غچه افتاده، پیکری خونین
 کنار باغچه ما صنوبری خونین

ماه خلوت نشین

شبی شمع تر آستین بود و من
 افق تا افق زیر باران اشک
 به جز من کسی در دعا گم نبود
 زمین زیر بار گسناهی بزرگی
 در آغاز فصل فرو ریختن
 در آن خلوت سرد پیش از سکوت
 پس از شبیه است ای خون گرم
 همین گسریه آتشین بود و من
 فقط ماه خلوت نشین بود و من
 خدای جهان آفرین بود و من
 اسید غمی سهمگین بود و من
 تنها گناه زمین بود و من
 طنین صدای حزن بود و من
 کمی عشق بر روی زمین بود و من

سرزمین امید

دوستان اینک نوید آورده‌ام روزه بگشاید عید آورده‌ام
 لمعه‌ای از سرزمین آرزو چیزی از جنس امید آورده‌ام
 مسزده‌ای بر در نشینان خمار با خود این ساعت کلیه آورده‌ام
 ای حریفان دور، دور باده نیست جسرعه هل من مزید آورده‌ام
 باغبان را دیدم و از باغ او لاله سرخ و سپید آورده‌ام
 این جواز مستی شهر دل است با تا خودم عکس شهید آورده‌ام

همسفر

شبی که چشم عقابم به آسمان افتاد چنان گداخت که آتش در آشیان افتاد
 پری نماند که خود به آسمان سپرم به غیر آنچه به سوی من از کمان افتاد
 تمام شب من و آن چشم همسفر بودیم ششی که آتش رفتن به جانمان افتاد
 چرا گذاره خورشید زاد من جا ماند چه شد که همسفر من در این گمان افتاد
 بسا سوار شوای ناخدای خسته من صبور باش که کشتی به کهکشان افتاد
 صبور باش که تا بیکرانه راهی نیست بین که لرزه بر اندام بادبان افتاد
 کسی پس از سفر ما سخن نخواهد گفت از آن خیال که در ذهن کرکسان افتاد

عطر شهادت

ماوارثان شهادت مردان روز نبردیم موجیم و توفنده موجیم مردیم و آزاده مردیم
 خون می‌چکد تا قیامت از سینه زخمی ما دنیا بدانند نداند ما همچنان اهل دردییم
 در هر رگ هستی ما جاریست خون بهاران هر چند این روزها در آغاز یک فصل سردیم
 فردا به روید به سبزی برجای ما صد جوانه امروز اگر خشک و لرزان بر شاخه چون برگ زردیم
 عطر شهادت گرفتن این افتخار بزرگی است اما سؤال من این است بعد از شهیدان چه کردیم
 ما راه را می‌شناسیم راهی که بی وقفه رفتیم تنها دعاکن برادر از راه خود برنگردیم

میهمان اسیر

شب نشانه رفته است سینه کویر را	در کمان نهاده است، چرخ سفید تیر را
شب به سوی صبحدم هرچه پیش می رود	غم احساظه مسی کند، نسلهای پیر را
گیام مسی زند کسی با اذان میان شهر	در رکاب او اذان مسی رود مسیر را
می رود غریبه ای، آخر این زمان فقط	چاه می شناسد این مرد سر بسزیر را
لحظه ای دگر زمان لایه لای شوق او	بسط می دهد به تیغ لحظه ای خطیر را
تا بدین زمان هنوز هیچکس ندیده است	ضربتی که خم کند قامت عزیز را
آه ای یثیمها! نا پدر نرفته است	زودتر بیاورید، کاسه شیر را
گر چه وقت صبحدم، ساعتی پس از اذان	خون سر شکسته است روزه امسیر را
کاسه های شیر را زودتر بیاورید	تسا بسه جسره ای کنه میهمان اسیر را



بگذار بگذرم که شب رفتن من است	فردای من همین افق روشن من است
ای همسفر تو در تب ماندن بمان ولی	من می روم که هستی من رفتن من است
مستفهوم التهاب مرا ماهتاب من	از آتشی بپرس که در خرمن من است
غم نیست ناله نیست عطش نیست آه نیست	پژواک ضربتی است که در شیون من است
آهسته تر بیا و کمی ساده تر بایست	اینجا که پا گذاشته ای مدفن من است
سودی نداشت آنهمه پیکار بی امان	با دشمنی که دوست ترین دشمن من است
شاید شبی حضور مرا مختصر کند	آن بیکرانهای که تمام من من است

قصه چشم سیاه

ای بهتر از بهار که هستی گواه تو است	هر سو که عقل می نگرد جلوه گاه تو است
مقصود آسمان و زمین از شب و سکوت	تقدیم چشم روشنی روی ماه تو است
در شهر کلبه های درخشان آسمان	چشم هزار پنجره هر شب به راه تو است

شب با تمام وسعت عرفانی اش هنوز
 با هو مدد، که عشق بورزیم و بگذریم
 ما تازه آمدیم که ایمان بیاوریم
 ما را ببر به سمت افقهای دور دست

در امستداد فُصّه چشم سیاه توست
 از آلمان که مصطبه خانقا توست
 ایمان بیاوریم به راهی که راه توست
 آنجا که صبح پرده نشین نگاه توست

ای کاش

دیشب از امشب جان من آشفته تر بود
 چیزی که دیشب سینه ام را گرمتر کرد
 اما همین گرمای لبریز از لطافت
 وقت سحر از بس دل من شکوه میکرد

تسا صبحدم در دی دروغم شعله ور بود
 از فرط گرمی مثل دستان پدر بود
 در سوختن چون برق انه! مثل شرر بود
 چشم افق از گریه خون آلوده تر بود

مثل درختی پیر در فصل زمستان
 از این قفس یک لحظه آوازی نیامد
 افکار من آکنده از زخم تبر بود
 تنها صدا اینجا صدای بال و پر بود

می خواهم از امروز من خورشید باشم!
 ای کاش قدری آسمان نزدیکتر بود



ساحل

(۱۳۴۸)

فرشید رفیعی نایینی، فرزند سیروس، در دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۸ شمسی در اصفهان قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، آن گاه به دانشگاه راه یافت و در دو رشته دامپزشکی و حقوق قضایی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد. رفیعی از دوره تحصیل در دبستان علاقه زیادی به بازیگری تئاتر پیدا نمود و در دوره دبیرستان این دلبستگی بیشتر شد و در اصفهان زیر نظر کارگردان هنرمند مرادیان آموزش دید و نیز در زمینه موسیقی، چون دارای استعداد بود، با ساز سنتور کار کرد و توفیقاتی نصیبش گردید.

رفیعی که در شعر تخلص «ساحل» را برگزید، از سال ۱۳۶۵ قریحه شاعری در او پدیدار گشت و به سرودن شعر پرداخت و خود می گوید: «به انجمن ادبی سخن که به ریاست استاد سیدعلی اصغر صائم اداره می شد راه یافتیم و در این رهگذر از راهنمایی های این شاعر نامور و توانا کسب فیض کردم و با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافتیم» و اضافه می کند:

نخستین شعری که در برخورد با صائم سرودم این بود:

عمری ره من سرد و زمستانی بود دریمای دلم همیشه طوفانی بود
از دور، بهار زندگی را دیدم نزدیک شدم صائم کاشانی بود

جناب صائم می‌گوید: «رفیعی هم اکنون کارشناس حقوق و محقق در علوم اجتماعی و بنیانگذار مؤسسه داوری در استان اصفهان و ضمناً خود مسئول انجمن ادبی فروغ اصفهان است.»

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

التهاب حضور

منم مثال تو ماهی، اسیر تُنگِ بلور	اسیر آب زلال و ز موج دریا دور
منم که در شب ظلمت نمی‌برد خوابم	نمی‌زنم مژه بر هم برای دیدن نور
به دل ز دست زمانه چه داغ‌ها دارم	ولی به سان تو ماهی منم صبورِ صبور
منم مثال تو ماهی، ز بخت خود حیران	برای دیدن دریا، در انتظار عبور
ز شوق وصل خرابم به کنج میخانه	تمام هستی‌ام امشب در التهاب حضور
امید آن که رسم تا شبی به ساحل، غم	رها ز آب زلال و رها ز تُنگِ بلور

اعتراف

به راه عشق تو دیوانگی‌ها بارها کردم	برای دیدن رویت عزیزم کارها کردم
برایت یک سبد عشق و صداقت هدیه آوردم	چه می‌دانی برای چیدنش پیکارها کردم
محبّت را برایت با دلی بی‌کینه آوردم	سر راهم خراب از مکرها دیوارها کردم
برای چیدن یک گل ز بُستان صفای تو	نمی‌دانی سفر از بنین دشت خارها کردم
برایت بارها از عاشقی تعریف‌ها کردم	به عشق راستینم بارها، اقرارها کردم
من از کوناهای وصلت کلامی بر نمی‌آرم	چو بلبل خاطر خود خوش به این دیدارها کردم
بیا تا در کنارن لحظه‌ای آرام گیرد دل	نصیحت‌ها تو را از عمر فانی بارها کردم
دگر از بی وفایی‌های تو چیزی نمی‌گویم	سبه از عشق بی‌فرجام تو طومارها کردم

یک سید مهر

دلم را بسا نگاهی شادتر کن	دمی را با من آشفته سر کن
دلّت را نسازنیم نرم تر کن	بیا تا کوجه دلدادگسی ها
به حال عاشق زارت نظر کن	بیا بایک سید بسریز از مهر
شبی را با من رسوا سحر کن	بیا تا زندگی معنا پذیرد
ز آه خانمانسوزم حذر کن	بیا با من به دنیای صداقت
بیا با کوله بار من سفر کن	منم با کوله باری پر ز عشقت
جهانی راز عشق من خبر کن	برو تا دورها، تا آن افقها

ارمغان

عشق پاک خویشتن را بر زبان آورده‌ام	یک بغل احساس با خود ارمغان آورده‌ام
با دلی دیوانه از شهر محبت آمدم	عشق را همراه خود از آسمان آورده‌ام
بارها در خاطر ام ای گل شکوفا گشته‌ای	تا ابد سویت بهاری بی خزان آورده‌ام
از میان آدمک‌های زمستانی تبار	عشق را چون ارمغانی جاودان آورده‌ام
ای مرا با مهربانی «ساحل» دریای غم	دست بر دامان تو بهر امان آورده‌ام

چشم انتظار

خاموش گشته در دلم، تنها شرار حادثه	دیگر ندارم تا ابد، کاری به کنار حادثه
گشتم نمی دانم چرا؟ عاشق ترین عاشقان	یک دم نگر بر حال من، ایمن یادگار حادثه
دیگر نمی آید کسی، تا زنده گرداند دلم	همواره بوده بی جهت، دل بی قرار حادثه
کو همدل و همراز من؟ تا باز گویم راز دل	روینده خار دشمنی در شوره زار حادثه
امواج سیل غم نگر، در چهره‌ام از بی کسی	من «ساحلم» بی ساحلی، چشم انتظار حادثه

کاشا

کاش می شد قلب من هم سنگ گردد مثل تو	کاش می شد قلب من هم سنگ گردد مثل تو
زندگی در چشم تو غیر از تظاهر هیچ نیست	کاش می شد دید من هم تنگ گردد مثل تو
کاش می شد این دل غمگین و بی آلاش	طالب وابستگی و تنگ گردد مثل تو
غصه ام دانستن فرجام هر وابستگی ست	کاش می شد فکر من هم منگ گردد مثل تو
شعر من امواج غم بر قلب گرم «ساحل» است	کاش می شد قلب من هم سنگ گردد مثل تو

ناکام

من تازگی ها عشق را معنا نمودم	با این غزل خود را چه بد رسوا نمودم
پروانه ای دیدم برای شمع می سوخت	من عشق را با سوختن معنا نمودم
رفتم که بینم مردمانی سبز از عشق	تا این دل بی چاره را رسوا نمودم
من عشق ها دیدم که با رنگ و ریما بود	خود را چو بین عاشقان پیدا نمودم
رفتم ز دست قلب سنگ آدمک ها	در گوشه میخانه ای مأوا نمودم
ساقی بسرایم از ته دل گریه ها کرد	تا عقده دل را برایش وا نمودم
ناکامی ات «ساحل» بگو از چیست در عشق	از قلب سنگی خواهش بی جا نمودم

استعار

حرف ها دارم من اینک با شما	زانکه با دردم شماید آشنا
درد من درد همه آینه هاست	داغ من داغ تمام سینه هاست
درد من از خود نبودن، خستگی	سالها و سالها وابستگی
پیرو فرهنگ غربی ها شدن	با صدای جغد هم آوا شدن
اصل خود را برده ایم از یادها	ما تبار آریساها، مادها
درد من بسیگانه با مردم شدن	بسین فرهنگ اجانب گم شدن
عشق را، ایثار را، بردن زیاد	جمله ارزشهای خود دادن به باد

پساک بودن، مرد بودن، سادگی ست	ما همه فرهنگمان آزادگی ست
راستی را جمله باور داشتیم	عشق را معنای دیگر داشتیم
بر کژی، بیگانگی پرداختیم	پس چرا فرهنگ خود را ساختیم
راهی تساریکی و ویرانه ایم	ما چرا بازیچه بیگانه ایم
دشمن کج فکری و باطل شویم	کاش می شد باز هم یکدل شویم
عاشق زیبایی مسطلق شویم	کاش می شد دوستدار حق شویم
راه شهر نور را پیدا کنیم	باز باید عشق را معنا کنیم
خلعت مردانگی در بر کنیم	باید اصل خویش را باور کنیم
«ساحل» امید را پیدا کنیم	دیو استثمار را رسوا کنیم

اشک من

حرفها دارم اگر پیشم بمانی اشک من	از چه همچون سیل از چشم روانی اشک من
از چه همچون سیل از چشم روانی اشک من	من کمی از قصه نامردمی ها گفتم
بر دلم دردی بود باید بدانی اشک من	این شتاب از چیست آخر اندکی آهسته تر
با دلی لبریز غم بی همزبانی اشک من	درد من مرگ صداقت، راستی، آزادگی
ریسز از درد دلم تنها نشانی اشک من	ای سرشک غم که از چشم سراریزی مدام
اندکی آرام تر تا می توانی اشک من	عاقبت «ساحل» ز طغیان تو ویران می شود



ساحل

(۱۳۴۹)

محمدرضا فرامرزی در تیرماه سال ۱۳۴۹ شمسی در شهرستان سبزوار پا به جهان هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در همان زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد. آن گاه به استخدام بانک سپه درآمد و به خدمت پرداخت و هم اکنون نیز در آن بانک انجام وظیفه می‌کند.

فرامرزی از سال ۱۳۶۸ به شعر و شاعری پرداخت و در این زمینه از استعداد کافی برخوردار است. عضویت انجمن ادبی ابن یمین را پذیرفت به شکوفائی شعرش کوشید و از انواع شعر به سرودن غزل بیشتر رغبت نشان می‌دهد و برای شعرش تخلص «ساحل» را برگزیده است و از سال‌های ۱۳۷۰ با مطبوعات نیز همکاری می‌کند و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسد.
نمونه‌های زیر از شعر اوست:

جا مانده‌ایم

اینها تمام آینه‌ها را شکسته‌اند	بال کبوتران خدا را شکسته‌اند
مثل تبر به جان نهال وجودمان	افتاده‌اند و قامت ما را شکسته‌اند
فریادمان به گوش خود ما نمی‌رسد	انگار انعکاس صدا را شکسته‌اند

باران رحمت چه بهاری به ما رسد
وقتی که دست‌های دعا را شکسته‌اند

می‌آید آن زمان که ببینیم با تبر
مردان ما تمام شما را شکسته‌اند

در ساحلی که ترس در آن موج می‌زند
جا مانده‌ایم و قامت ما را شکسته‌اند

ما را به سمت روشن فردا که می‌برد؟
وقتی تمام آیینه‌ها را شکسته‌اند

یک رنگ مثل آینه

هر کار می‌کنم که نگویم، نمی‌شود
انگیزه سکوت فراهم نمی‌شود

از سنگ روی یخ شدنم، هیچ شکوه نیست
باور کنید ارزش من کم نمی‌شود

آه‌ای برادران! به چه دل گرم کرده‌اید
هرگز شغاف حامی رستم نمی‌شود

ما با شما متارکه کردیم تا ابد
آخر طلاق داده که محرم نمی‌شود

صد بار قامت قلمم را قلم کنید
یک بار در ستایشان خم نمی‌شود

می‌خواستم که با همه باشم تمام عمر
یک رنگ، مثل آینه، دیدم نمی‌شود

ما ساحلیم و زیر پر موج بوده‌ایم
ساحل که ریزه خواره شبنم نمی‌شود

با ازدحام این همه خنجر که در گلوست
هر کار می‌کنم که نگویم، نمی‌شود

بیزارم

من از این قوم خاموشی که بی دردند، بیزارم
در این بیداد آتش خیز، خون سردند، بیزارم

از آن‌هایی که جای خنده بر لب‌های این مردم
زمستان‌های آه سرد آوردند، بیزارم

و از آنان که لاف از مردی خود می‌زدند، اما
هزاران بار ثابت شد که نامردند، بیزارم

از آنانی که می‌زدند جنگل را و، می‌بینم
به فکر بردن گلبوته‌ای زردند، بیزارم

خدا می‌داند از آن‌ها که خون اهل دنیا را
به نام آخرت در شیشه می‌کردند، بیزارم

از این بی چشم و روپانی که بیزارند از خورشید
نظر تنگ‌اند و چون خفاش شبگردند، بیزارم

از آن در یوزه مردانی که باکشکول دین دایم
 میان کوچه‌های شهر می‌گردند، بیزارم
 خلاصه از خودم، از زندگی، از عشق، از مردم
 و از این قوم خاموشی که بی دردند، بیزارم

هزار حنجره حافظ

تمام دار و ندارم فدای چشمانت
 که انتهای غم است ابتدای چشمانت
 همیشه خواسته‌ام از خدای خود بخورد
 به جان من همه درد و بلای چشمانت
 نگاه کردی و دیدم که آه حک شده است
 به روی صورت من رد پای چشمانت
 صدای بغض مرا آسمان به گریه سرود
 شکسته است مرا خنده‌های چشمانت
 سیاه پوش شدم مثل چشم تو، یعنی
 نشسته است دلم در عزای چشمانت
 مرا به زورق چشمان خود بخوان، مگذار
 بدون من برود ناخدای چشمانت
 به سبز عشق، به سرخ جنون قسم که دلم
 همیشه پر بزند در هوای چشمانت
 هزار حنجره حافظ نمی‌تواند نیز
 تغزلی بسراید سزای چشمانت
 سکوت می‌کنم و بیش از این نمی‌گویم
 کم است هر چه بگویم برای چشمانت

مثل فانوس

عاقبت بی تو به آواره شدن خو کردم
 مثل فانوس به خاموش شدن تن دادم
 مثل مجنون به بیابان جنون رو کردم
 تا گزندی به تو ای اسوه عصمت نرسد
 پس که در حسرت دیدار تو سوسو کردم
 هر کجا پرتوی از روی تو بود از سر شوق
 همه را چشم خطر بستم و جادو کردم
 جان من! یادت باشد که من ساده تو را
 به امید گرمی روی به آن سو کردم
 پیش از این موج خروشنده دریا بودم
 بال و پر دادم و همراه پرستو کردم
 بی تو «ساحل» شدم و ترک هیاهو کردم

شاید نمی‌دانی

به دنبال تو هستم، آشنا، شاید نمی‌دانی
 و از خود دست شستم، آشنا، شاید نمی‌دانی

تمام عمر در ذهنم فروغ نام تو جاری است
 و با آن زنده هستم، آشنا، شاید نمی دانی
 خمار آلوده ام، از درد می پیچم به خود، اما
 به بادت باز مستم، آشنا، شاید نمی دانی
 کتاب مهربانی را به لبخند شکر یارت
 چه استقبال هر بادی که بویی از تو می آرد
 به ایمان می شکستی و هزاران بار، اما من
 دلم را می فرستم، آشنا، شاید نمی دانی
 خودم را می شکستم، آشنا، شاید نمی دانی
 چه شب‌ها در میان هاله‌ای از ناله و اندوه
 دو زانو می نشستم، آشنا، شاید نمی دانی
 تو دریایی و من ساحل، که می خواهم دو دستت را
 گذاری روی دستم، آشنا، شاید نمی دانی

شهیدوار

ای دست‌های سبز! برایم دعا کنید
 از انتظار سرخ، دلم را رها کنید
 در ما غمی نشسته به تنهایی غروب
 مردان آفتاب! نگاهی به ما کنید
 سرما تمام وسعت ما را فرا گرفت
 ای خشم‌های صاعقه آتش به پا کنید
 تا دشت‌های تشنه دعا گوینان شوند
 ای ابرها! به گریه ما افتدا کنید
 تا کی به سجده کردن خود فخر می کنید
 کاری شگفت، محض رضای خدا کنید
 یک بار عاشقانه نمازی نخوانده‌اید
 هم خوانده، هم نخوانده خود را قضا کنید
 از شش جهت هجوم سیاهی و وحشت است
 از مذهب سپیده، دلی دست و پا کنید
 ای تسبیح‌ها که تشنه در خون نشستید
 از زخیم‌های کهنه سردم حیا کنید
 چیزی نمانده است به ساحل، ولی هنوز
 امواج وحشی‌اند، رفیقان! دعا کنید

تالار عشق

عساقبت ایسن زخیم‌های کهنه سر و می کنند
 داغ صد صحرا شقایق را شکوفا می کنند
 شاخه‌هاشان گرمی خورشید جان را حس نکرد
 ریشه‌هاشان مطمئن باشید سرما می کنند

گریه پنهان ما دل‌مردگان از بی کسی ست
 نارفتگان دوست را با هیچ سودا می‌کنند
 روز روشن پیش چشم مردم از تالار عشق
 باغ باغ، آینه می‌زدند و حاشا می‌کنند
 بد قدم بودن از این بدتر، که اقیانوس را
 چون کویری خشک و بی حاصل عطش ز می‌کنند
 جای فخر و شادمانی نیست جای گریه است
 شب پرستان آفتاب از ما تقاضا می‌کنند!
 دیگر از دشمن چه جای شکوه و نالیدن است
 دوستان وقتی که با ما این چنین تا می‌کنند
 «ساحل» خاموش می‌داند که دریا زنده است
 موج‌ها ناگاه می‌آیند و غوغا می‌کنند

تابوت سحر

وقتی تو رفتی، آسمان بر خویش لرزید	قلب زمسین از سردی انده افسرد
فصل پرستوهای عاشق تیره گون شد	گل‌های باغ آرزو یکساره پژمرد
□	
ای سبز، ای خوب، ای مقدس! بی تو در قاف	سیمرغ سبز شادمانی بال و پر ریخت
صد پرده در شور حسینی گریه کردیم	یک کهکشان آتش به کانون جگر ریخت
□	
در هاله‌ای از غصه، پنهانیم اینک	چون سازهایی زخمی و خاموش سردیم
مثل چکاوک‌های خونین بال رنجور	مثل خزان برگ‌های سبز، زردیم
□	
ما بی تو در فصلی که یخبندان‌ترین است	از سوز سرما قلبمان چون شب سیاه است

اینجا نشانی از شکفتن نیست دیگر اینجا محبت، عشق شیدایی گناه است

□

در سوز سرما مانده‌ایم ای قطب خورشید حس می‌کنیم اینک زمستان خطر را
ما بی تو ای روح بلند آسمانی! بر دوش می‌گیریم تابوت سحر را

پرسه می‌زند

در کوچه‌های شهر بلا پرسه می‌زند هر روز دسته دسته عزا پرسه می‌زند
پاییز با وقاحتی از شب سیاه‌تر در کوچه باغ سبز خدا پرسه می‌زند
دیری ست در حوالی ایمان ست مان کفران جدا و شرک جدا پرسه می‌زند
با صورتی به سیلی خود سرخ می‌شود با هر کجای شهر گدا پرسه می‌زند
گفتیم: احتیاج به یک لقمه نان خشک در سفره‌های خنالی ما پرسه می‌زند
گفتند: التماس حرام است، پس کنید! شیطان میان ذهن شما پرسه می‌زند
بیراهه می‌روید و به مرداب می‌رسید در فکرتان همیشه خطا پرسه می‌زند
می‌خواهم این که شعر بگویم ولی عجیب نرسی تمام ذهن مرا پرسه می‌زند
قایق شکسته‌ایم و امید نجات نیست در ساحلی که هول و بلا پرسه می‌زند

روح لطافت

ای چشمه سار عاطفه! ای روح شبنم در برگ برگ خاطرم باد تو جاری ست
گل از تو می‌گوید گمانم باز در باغ حرف از نسیم دلکش باد بهاری ست

□

معصوم‌تر از ماه رخسارت ندیدم ای از تبار آهوان دل شکسته!
رشک بهاران می‌شوی مثل گل سرخ وقتی که بر رخساره‌ات شبنم نشسته

□

روح لطافت در تمام لحظه‌هایی ای پاک مثل آیه‌های شمس و یاسین

سر می‌گذارم در قدم‌هایت که با شوق

مهمان لبخندم کنی، ای جان شیرین

□

هر شب که بیماری به جانم چنگ می‌زد

از آسمان چشم تو الماس می‌ریخت

بر شاخار زرد جانم دست‌هایت

یک دشت عطر لاله عطر یاس می‌ریخت

□

ای مریم محنت کش! ای زهرای اطهر!

احساس از راز و نیازت می‌تراود

هر صبحدم عطر دل‌انگیز نجابت

از فصل سرسبز نمازت می‌تراود

□

ای مشعل ایمان میان مبدل!

بی تو شبم چون کومه‌ای غمگین و تار است

با تو شکوفا می‌شوم بر شاخه عشق

با تو تمام فصل‌های من بهار است

□

مثل اجاقی ساکت و تاریک و سرد است


دور از تو هر کانون گرم زندگانی

دور از تو من نارسته می‌میرم در این دشت

ای مادرم! خورشید من! ای آسمانی!

ساحل

(۱۳۵۰)



خلیل ذکاوت، فرزند محمّد، در اوّل آذرماه سال ۱۳۵۰ شمسی در روستای کندر شیخ از توابع شهرستان لامرد استان فارس در خانواده‌ای مذهبی تولّد یافت. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش و دورهٔ متوسطه را در شیراز به پایان رسانید و در رشتهٔ علوم تجربی دیپلم گرفت.

ذکاوت پس از اتمام خدمت سربازی در سال ۱۳۷۴ در ادارهٔ فرهنگ و ارشاد اسلامی شهر خود به خدمت پرداخت و در حال حاضر در دفتر نشریة سبحان لامرد مشغول کار می‌باشد.

ذکاوت از سال ۱۳۶۸ به شعر و شاعری پرداخت و تخلص «ساحل» را نیز برای شعر خود برگزید و آثارش در روزنامه‌های: خبر جنوب، جمهوری اسلامی، پاسدار اسلام، پیام زن، گلچرخ و اهل قلم به چاپ می‌رسید.

ساحل، علاوه بر عضویت در دفتر جوان کشور، مسئول انجمن شعر شهر خود نیز می‌باشد و در شب‌های شعر و کنگره‌های شعر و ادب کشور، نظیر کنگرهٔ شعر دفاع مقدّس، کنگرهٔ شعر عاشورا، کنگره شعر بقیةالله، کنگرهٔ شعر بچه‌های مسجد و کنگرهٔ شعر پرشکستگان (جانبازان شیراز) حضور داشته است و مجموعه‌ای از اشعار خود را که شامل غزل و مثنوی و دوبیتی در موضوعات دفاع مقدّس، عاشورا، شعرهای مذهبی و سروده‌های عاشقانه به نام «فصل شروع کبوتر» می‌باشد، در حال چاپ شدن دارد.

نخل و آتش و دریا

نیمه شب هم می تراود عطر خورشید از گلوی شرقی چشم سیاهت
 تا غزلزار کداهمین آسمان رفته پرستوی سبک سیر نگاهت
 پسنجه غیبی مگر زنجیر باف بند زلفت بوده تا یکباره گشته
 این دل هر جایی و وحشی چنین رام و اسیر و سربه راحت
 قد بکش، شال و کلامی کن، که چشم جاده پاییز را روشن نمایی
 ای کلید گل پر شالت، ایسا مهتاب برقی از نقاب شبکلاهد
 آن چنان تسلیم چشمت گشته ام که با نگاهی این دلم را می کشانی
 هر زمان که عزم کردی، هر کجا که خواست میلت، هر طرف شد دلخواهت
 گاه گاهی گویا از دور بادی از من از یاد رفته می نمایی
 با وفا! لحظه لحظه، عمر من با دا فدای یاد کرد گاه گاهت
 سینه ات را کرده ای سنگ صبور و محرم بغض شبت چاه گلو شد
 ورنه یکجا خرمن عمر زمین و آسمان می سوزد از یک شعله آهت
 با نگاهی می شوم لبریز نخل و آتش و دریا، جنوبی جنوبی
 نیمه شب که می وزد شرعی شرده از گلوی ساحل، چشم سیاهت

تا اربعین

دل اگر عزم جنون تازی کنند	سر به روی نیزه جانبازی کند
دل اگر در سینه گردد عشقباز	سر به روی نیزه گردد سرفراز
دل اگر در عاشقی دلداده است	سر به روی نیزه بردن ساده است
چون جنون در دشت دل گل می کند	بالب نی سر تغزل می کند
ظهر عاشورا، عزیز بسو تراپ	شمه به جنگ آخرین پا در رکاب
نقل شیرین جنون در باده کرد	ذوالجناح عشق را آماده کرد
بعد از آن بهر وداع آخرین	رانند سوری خیمه ها سلطان دین

ابستدای کار، آن شاه شهید
 ماه بانوی حرم بیرون بیا!
 خواهرم! این جنگ، جنگی دیگر است
 یسارگار مادرم، زینب، بیا!
 چون که زینب، اسم خواهر را شنید
 در مقابل دپسدا سب شاه را
 دید زینب، یسارگار ذوالفقار
 ناگهان سرتاسرش آتش گرفت
 زانوانش ناتوان، خم شد، نشست
 بر زمین دستی و دستی بر کمر
 بر گول روی برادر رونمود
 به شکوه گیسوانت یا حسین!
 جان صد زینب به قربان سرت
 مادر ما، دختر ختم رسل
 چند دفعه لحظه‌های آخرش
 زینب من! در زمین کربلا
 پیش از آن که وقت را از کف دهی
 دست بگشای و گلویش را ببوس
 جان صد زینب به قربان سرت
 خم بشو، قدری الف را دال کن
 ای به قربان قد و بالای تو
 خم بشو، قربان عطر و رنگ و روت
 شد پیاده از فراز قاج زین

رویه روی خسیمة زینب رسید
 دختر تیغ دو دم بیرون بیا!
 در طریق عشق، خط آخر است
 خواهر غم پرورم، زینب، بیا!
 از نهانگاه حرم بیرون دوید
 بر کشید از سینه داغ آه را
 بار دیگر کرده عزم کارزار
 اشک در چشم ترش آتش گرفت
 پابه‌های آسمان گویی شکست
 باشد از نو زینب خونین جگر
 گریه بر آن چشم و آن ابرو نمود
 به دو قوس ابروانت یا حسین!
 یک تقاضا دارد از تو خواهرت
 آن که بر پر شد به تیغ غم چو گول
 گفت با این دختر غم پرورش
 می‌شود سر از حمین من جدا
 بر گسل افتد قد آن سرو سهی
 آن گلوی غنچه بویش را ببوس
 یک تقاضا دارد از تو خواهرت
 زینب را غرق عشق و حال کن
 خواهر محنت کش تنهای تو
 تا ببوسم غنچه ناز گلوت
 تک‌سوار عاشقی، سلطان دین

خواهر غم‌دیده را در برگرفت
 گویا گل شد هم آغوش گلاب
 گریه اهل حرم آمد بلند
 قد بکش، بشکوه، ای کوه غرور!
 مسرهم زخم دل سجّاد باش
 در نگاهت، صولت پیغمبری
 بعد از این، هستی رسول خون من
 خواهرم، کار تو اصل عاشقی ست
 باز هم مجنون من باشی، خوش است
 زینب من! باز هم زینب بمان
 کای عزیزان، اهل بیت رنج و غم!
 ام لیلا و سکسینه... الوداع
 فصل سرخ سینه و خنجر رسید

خیم شد و بازوی خواهر را گرفت
 آفتاب آمد قرین ماهتاب
 دست دورگردن خواهر فکند
 خواهرم، زینب، تو ای سنگ صبور!
 گر چه غمگینی، به ظاهر شاد باش
 ای زیبانت، ذوالفسفار حیدری
 شانهایت وارث حلم حسن
 تازه این آغاز فصل عاشقی ست
 گر رسول خون من باشی، خوش است
 باز هم روشن‌ترین کوکب بمان
 بعد از آن رو کرد بسر اهل حرم
 بانوان بسی قسرینه... الوداع
 موسم موعود پیغمبر رسید

□

دختر تسبیح دودم، بیرون بیا!
 ذوالجناح آمد، چه یالی، غرق خون
 ذوالجناح آمد، ولیکن بی سوار
 بی گمان رأس حسین بن علی ست
 جا به جا لرزید پشت عرش هفت
 خاصه آن سر، که جگر گوشه دل است

ماه بانوی حرم، بیرون بیا!
 ذوالجناح آمد چه زینی، واژگون
 ذوالجناح آمد، نگاهش پسر غبار
 آن که بر نی نور حق را منجلی ست
 سرنگو، خورشید روی نسوزه رفت
 سر به روی نیزه دیدن مشکل است

□

زینب آمد بر فراز نعش شاه
 آسمان در چشم او تاریک شد

آه از آن دم که میان قتلگاه
 تا به نعش بی سرش نزدیک شد

دید با چشمش، ولی باور نداشت
گفت: ای نعلی که این سان بی سری
گفت: ای فرزند زهرای بتول!
ناگهان خورشید را بر نیزه دید
ای برادر! بی تو روز و شب مباد
ای برادر! کاشکی زینب نبود
بعد از این از کربلا تا شام تار
بعد از این ای چله چراغ خانه ام
ناله من تا مدینه می رود
حرفها از این و آن خواهم شنید
کوفه، شهر گول و نیرنگ و فریب
بعد از این مایم و فصل بی کسی
ای سر سلطان دین، ای تاج نورا
طاقم کو، بنگرم چوب یزید
این همه داغ و بلیه مشکل است
یاد از دیروز و از آن آب و تاب
ای کسه معجز می ربایی از سرم
روزگاری، روزگساری داشتم
روزگارا، روزگار ما چه شد؟
گر چه روزی این چنین موعود بود
ای تن صد چاک گلگون... الوداع
الوداع... ای پور ختم المرسلین

تن همان تن بود، اما سر نداشت
تو همان نوباوه پیغمبری؟
حاجی حج جنون، حجت قبول
مشت زد چاک گریبان را درید
در زمانه بعد از این زینب مباد
جان خواهر! کاشکی زینب نبود
می شوم بر ناله عربان سوار
تا زیانه می خورد بر شانام
خار در پای سگسینه می رود
طعنه ها از کوفیان خواهم شنید
کوفه، شهر آشنایان غریب!
بعد از این ما و غم و دلواپسی
کسی روا باشد که باشی در تنور؟
می خورد کنج لب شاه شهید
دیدن مرگ رقیه مشکل است
آه از فردا و از شام خراب
زینب من، دختر پیغمبرم
سایه سار از ذوالفقاری داشتم
آبروی ذوالفقار ما چه شد؟
ای برادر! فصل دوری زود بود
گوهر غلطان در خون... الوداع
تا به دیدار دگر، تا اربعین

چند دوبیتی تقدیم به آقا امام زمان (عج)

بیا! بساران برای ما بسیار
بهاران را به این صحرا بسیار
عبطش داریم تا کسی قطره قطره؟
بیا و با خودت دریا بیاور

□

از این بن بست تنگ من منی‌ها
بسبر ما را به شهر روشنی‌ها
به فسرآن، بی تو احساسی غریبیم
در ایمن دنیای آدم آهنی‌ها

□

خوشا این دولت جاوید و سرمد
که بسار نازنین از در درآمد
بزن ای عشق از امروز سگه
به نام قائم آل محمد ﷺ

□

تو می‌آیی یقیناً دیربازود
سوار مشرقی، ای عشق موعود!
به پشت فرش گردد دشت نداشت
به پایت سر بساید رود در رود



سادات

(۱۳۱۷)

کازم سادات اشکوری فرزند هادی در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در رشت دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را به پایان رسانید از آن پس در تهران به تحصیل ادامه داد و در رشته جغرافیای انسانی و اقتصادی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

سادات اشکوری نویسنده توانا و شاعر خوش قریحه از سالها قبل با روزنامه‌ها و مجله‌های تهران چون: کیهان و اطلاعات و مجله‌های فرودسی و نگین و خوشه و جهان نو و دیگر نشریات همکاری داشته و آثار نظم و نثرش در آنها چاپ و منتشر شده است.

سادات شاعری است که بیشتر به شعر نو و سبک نیمائی توجه دارد هر چند در سبک و شیوه کلاسیک غزل‌هایی سروده اما چندان اهمیتی به آن نشان نداده و همچنان به شیوه نوکار می‌کند و در اینجا در ابتدا به دو نمونه شعر کلاسیک و بعد شعر نو او آورده می‌شود.

از کازم سادات اشکوری غیر از مقالات و اشعاری که در روزنامه‌ها و مجله‌ها بطور پراکنده چاپ شده چندین اثر مستقل از او طبع و نشر گردیده است بشرح زیر: مگر آدم می‌تواند بایستد - یکساعت در ساعت (داستان) - افسانه‌های اشکور بالا - شب‌نم بر خاک - برگ‌ها می‌ریزند - با اهل منبر - اشکور بالا (دهستانی در شکم البرز) - از دم صبح

(شعر) - با ماسه‌های ساحل - از برکه‌ها به آینه (شعر) - یادداشتهای سفر و چند اثر دیگر.

دریا ترانه خواند

در کوچه، نام غنچه شنیدست یار ما	شاید ز راه می‌رسد اینک بهار ما
همسایه با ترانه غم گشت آشنا	وقتی که خواند بلبلیکی بر حصار ما
دستی کشید بر رخ ساحل، نسیم صبح	گوئی ربنوده یکسره از کف، قرار ما
باران کنار پنجره، آواز خواند و رفت	دیگسر نیارمید دلی در دیار ما
دریا، ترانه خواند بسی صبح و شامگاه	یعنی: که در فراق تو اینست کار ما

سراب جوشان

کبوتری که لب حوض آب می‌نوشد	به دل شکستن ما، بی حساب می‌کوشد
در این غروب، که بر بام، رنگ زرد زدند	غمی درون دلم، مثل آب می‌جوشد
یکی برهنه فتاده‌ست، فارغ از اندوه	یکی هماره رخ از آفتاب می‌پوشد
چه آسمان قشنگی است بر فراز افق	کسی نشسته در آنجا شراب می‌نوشد
دلم گرفته، چه سازم که وارهم یک چند	در این کویر، که هر سو، سراب می‌جوشد

مانداب

قبایل رفته‌اند و
 در بیابانها
 سواری نیست
 در این مانداب یاری نیست
 پلنگی می‌رمد در پیشه‌ی خاموش
 و بادی می‌برد
 برگ نحیفی را

کنار نهر

مرادر بیشه می خواند و

می خوانم

در این مانداب یاری نیست

از برکه‌ها به آینه

باغی پریده رنگ

در تپه‌های خلوت و دلگیر

تحلیل می رود

از برکه‌ها به آینه، گونی

راهی گشوده‌اند:

باران که ایستاد

پای قنات کهنه نشستند

دختران

باکوزه‌های پر

اماکنارده

اندوه روستائی

در باغ‌های کوچک

می آویخت

بر قامت خمیده‌ی بادام

تا منزل چهارم

(یکم)

زالال و صاف

چو آب

کنار مزرعه - از نهر خود

می‌گذری

و آسمان را



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

از لای بوته‌های تمشک
 به آب می‌سپری
 به این چمن که چمن نیست
 به این سکوت
 که می‌آید
 از کنار افق
 و ساقه‌ها را
 از خواب
 می‌کند بیدار
 نیاز دارم، آری
 کنار مزرعه می‌مانم
 مترسکی شده‌ام
 پاسدار آب و
 علف



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های زبانی و ادبی

پرنده‌ها همه در پای بوته‌ها خواندند
 هزار ساقه گل ناشناس در کف باد
 گلاب تازه فشاندند و
 دست افشانند
 مهی رسید و
 لب رودبار
 چادر زد
 به باد «لیلی»
 در جام لاله‌های وحشی
 شراب کهنه خوش است
 بگو چگونه توان مرد
 پای بوته‌ی گل؟

(دوم)

بیار تنگ سفالین

زلالی همه‌ی چشمه‌های کوهی را

نسیم صبح دمان

به سوی مرتع سرسبز دور می‌تازد

زمان

کنار درختان سبز

منتظر است

زلالی همه‌ی چشمه‌های کوهی را

به چشم‌های تو می‌بینم



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

(سوم)

درختکی

لب جویبار

باد را می‌خواند

و باد

رقص کنان

می‌رسد زان سوی باغ

گیاهکی

لب دیوار

انتظار کشان

که بیاید و

شب‌نم بیاورد

از رود

و باد مه را

- آن سوی رود -

می تاراند

(چهارم)

صفای مزرعه‌ی دور

در حرکت تو مست

تو مثل لرزش یک ساقه‌ی علف هستی

و چشم‌های تو

چون چشمه‌های کوهی

صاف

غروب، زمزمه‌ای است

که در نگاه تو

خاموش می‌شود

هر روز

و گونه‌های تو

وقتی سپیده می‌تابد

در بجه‌ای است

به نور

بیار نام غسل

که رود کوچک ده

سرود خوانان از دژه‌ها عبور کند

مکالمه (۴)

«دیوارهای حادثه کوتاه‌اند؟

نه!»

در پنجه‌های باد چه نیروئی است

که ساقه‌ها را

سر سبز ساقه‌ها را
 حتی
 بر شاخه‌های خشک
 می‌آویزد؟
 چشمان تو دو منتظر تنها
 در انتظار باران،
 رگبار
 چشمان تو دو مهره بی مهر
 برگگی
 بدرود گویان
 از باغ می‌رود
 با قامتی شکسته و لرزان
 پشت کدام بوته شمشاد
 سنگر گرفته‌اید؟
 اینک!
 یک صحنه تماشائی
 فرصت غنیمت است
 «دیوارهای حادثه کوتاهند؟»
 «آری!»



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی



سادات

(۱۳۵۶)

سید مهدی پورجعفری فرزند سید هاشم در پانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۵۶ در محله فیروز آباد میبد یزد چشم به جهان گشود و در زادگاهش به تحصیل پرداخت و دوره ابتدائی را در دبستان آزادی و دوره راهنمایی را در مدرسه مالک اشتر و دوره متوسطه را در دبیرستان بهشتی به پایان رسانید و در رشته ادبیات و علوم انسانی فارغ التحصیل شد و موفق به اخذ مدرک دیپلم گردید. در سال ۱۳۷۴ در آزمون سراسری شرکت کرد و در رشته مدیریت دانشگاه پیام نور شهرستان تفت پذیرفته و ادامه تحصیل داد و سرانجام از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد.

پورجعفری که تخلص سادات را برای شعر خود برگزیده است از دوره تحصیل در دبیرستان به سرودن شعر پرداخت در آغاز اشعار طنز گونه میسرود که در نشریات دانش آموزی و بعد در نشریات دانشجویی به چاپ می رسید پس از ورود به دانشگاه به سرودن اشعار مذهبی گرایش یافت و چند سال است اشعارش بیشتر در مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم السلام است و گاهی قطعاتی در موضوعات آزاد میسراید.

داغ لاله

بهار چشمه آب روان نسیمی میرد به یک غروب، دل آسمان نمی میرد
به باغ عشق هر آن گل که شد همیشه بهار به تند باد شب مهرگان نمی میرد

ز بادِ دی نشود شمع بزم لاله خموش
شهید عشق بود جاودان نمی میرد
اگر چه بُرد خزان زنگ گل ز صفحه باغ
فراق خاطر او بی گمان نمی میرد
صبا چو رهگذر کوچۀ بهاران شد
نسبیده داغ گل و ارغوان نمی میرد
حدیث دوست بدین نکته ختم کن «سادات»
هر آنکه سبز بود، باخزان نمی میرد

سکوت انتظار

ممن سکوت لحظه‌های فانی‌ام
در حصار بی کسی زندانی‌ام
شب سخن می‌گوید از اسرار من
فناش می‌گوید غم پنهانی‌ام
برق شبنم می‌زند چشمان من
موج غم دارد دل طوفانی‌ام
مهر تابان محبت پر فروغ
می‌درخشد در شب پیشانی‌ام
عابری کو در سکوت کویچه‌ها
حس کند احساس سرگردانی‌ام
محو رخسار تو هستم، سالهاست
در هوای خویش می‌گردانی‌ام
با تو هستم در فضای بی‌کران
تا کجا ای آشنا می‌خوانی‌ام
با تو هستم ای سکوت انتظار
ممن غریب غربتی طولانی‌ام
می‌شوم از غصه خالی، گرگونی
چشمهای سبز خود ارزانی‌ام

انتظار

تقدیم به ساحت مقدس امام زمان (عج)

ساکت و آرام
خسته از غربت تنهایی خویش
صبح هر آدینه
به تماشای تو خواهم آمد
همنفس با افق هر جمعه
وز پس پنجره سبز امید
بازگشت از سفری طولانی

انتظار فرجم خواهد بود
 با توی ای واژه پر معنی عشق
 باز هم با تو غزل خواهم ساخت
 غزل سبز بهار
 غزل فرقت یار
 غزل غربت و شبهای خزان
 که به یاد تو سحر کردم و باز
 شوق دیدار تو دلشادم کرد
 جمعه‌ای دیگر... باز
 خبر از آمدنت نیست چرا؟
 نخوت باد خزان را بنگر
 قلبها یخ زده است
 روح من پاییزی است
 دستهایم بی روح
 گویا قسمت من نیست که یک غمزه نگاه
 به تماشای گل یاس دمی باز کنم
 عاقبت خواهم مُرد
 شبی از غصه و غم... امانه
 پیرمردی می گفت:
 که به همراه بهار امسال
 باز می گردی باز
 پس به امید بهار
 به هوای نفس گرم نگار
 باز هم با تو غزل خواهم ساخت
 باز هم با تو غزل خواهم خواند



مرکز تحقیقات کاربردی رایانه در آموزش



سارا

(۱۳۵۰)

خانم سیده زهرا حسینی، که برای شعر خود تخلص «سارا» را برگزیده است، فرزند سید حسین، در یکم فروردین ماه سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را به پایان رسانید و تا مرحله پیش دانشگاهی پیش رفت و پس از اتمام تحصیلات متوسطه به هنر تئاتر و نمایش دبستگی یافت و مدتی در اسلامشهر روی صحنه تئاتر رفت و به بازیگری پرداخت. سارا از دوران کودکی به شعر علاقه داشت و به خواندن و حفظ اشعار اهتمام می‌ورزید. به تدریج قریحه شاعری در او بیدار گردید و به سرودن شعر پرداخت و از سال ۱۳۷۳ به انجمن‌های ادبی اسلام شهر و رباط کریم و ناصر خسرو راه یافت و از پیشکسوتان انجمن‌ها کسب فیض کرد، اما بیشترین بهره را از انجمن ناصر خسرو برد که به ریاست شاعر توانا استاد ابراهیم ناعم، اداره می‌شد. در این انجمن توانست با فنون شعر و رموز آن آشنایی پیدا کند و در سال ۱۳۷۶ با رئیس همین انجمن پیوند زناشویی بست و هم اکنون در سمت دبیر انجمن ناصر خسرو انجام وظیفه می‌کند. در ضمن این انجمن نشریه‌ای دارد که سردبیری آن را نیز خانم حسینی عهده‌دار می‌باشد و آثارش نیز در این نشریه به چاپ می‌رسد. نمونه‌های زیر از اشعار اوست:

تقدیم به همسر

نغمه سکوت

دل نغمه سکوت تو را گوش می‌کند
وقتی که غم صدای تو خاموش می‌کند
وقتی نگاه پاکی خود را ز دست داد
آینه را شکسته و مخدوش می‌کند
هر عضو ما مکمل اعضای دیگر است
کاری که دل نمی‌کند آغوش می‌کند
عاشق شدم اگرچه دلم را هزار بار
عشق عاقبت عروس سیه پوش می‌کند
اصورت نسبت در دل ما کینه کسی
آینه هر چه دید تخراموش می‌کند^۱

مسافر شب

مسافر شب و مه، بی پناه در باران
بدون چتر و عصا و کلاه در باران
مسافری که ز شهر غروب می‌آمد
ورسپار بسه شهر پگاه در باران
بلور ابر سپیدی، به رنگ غم‌هایش
تمام حرف دلش بود آه در باران
برای گفتن دردش مناره‌ای می‌خواست
به عمق و وسعت دلگیر چاه در باران
در آسمان نگاهش که حوض آبی بود
نشسته بود گل خیس ماه در باران
به خویش زمزمه می‌کرد در سکوتی تلخ
به خویش، خویش سراسر نگاه در باران
مشوی چهره خود را که پاک کسی گردد
رخ سیاه تو ای روسیاه در باران؟
دوباره می‌رود او بی پناه در باران
به سوی معبد سبز پگاه در باران

رهگذر خسته

من و تو از همه جا، از بهشت دک شده‌ایم
رها میان فضا، مثل قاصدک شده‌ایم
فریب خورده‌ قسرنیم و داغ‌دیده عشق
دچار وهم و گمان و دچار شک شده‌ایم

هنوز رهگذر خسته همان راهیم
 که با عبور زمانها پراز شتک شده ایم
 هنوز جاده پراز خون و زخم و تاو لهاست
 به نام عشق و عدالت ز بس فلک شده ایم
 نگو نمی شود آهسته هم که شد رد شد
 نگو که از سر غربالها الک شده ایم
 چه بود اوج پریدن، چه بود راز عبور
 چرا من و تو به دوش زمین یدک شده ایم؟
 به سنگ مردم نادان که روی ما بارید
 چنان گلوله به دیوار کسوجه حک شده ایم
 به جام زندگی ما شرنگ آلام است
 چه فخر دارد اگر برتر از ملک شده ایم؟

کسوف

صدافتی هم از آینه ها ندید و نگفت	دلم چنان که شقایق که داغ دید و نگفت
شبی ز جنگل دستان تو پرید و نگفت	دلم مثال کسبوتر ز بس غصه غیبت تو
صدای پای تو را جاده می شنید و نگفت	تمام ثانیه شب عبور عابر بود
کسوف هم سر خورشید را برید و نگفت	ستاره ها که همان تکه های خورشیدند
چو رنگ خون اناری شبی چکید و نگفت	تمام وسعت فردا شبیه ابری شد

پرواز

زمین مناسب ما نیست، تنگ و تاریک است	پرنده شو دل من، آسمان که نزدیک است
زمین شروع جدایی، محل تفکیک است	به اوج قله بیندیش و پرازدن در عشق
نگو که جاده خطرناک و راه باریک است	یکی دو تا قدم دیگر آشنا مانده

تمام پنجره‌ها را به روشنی واکن
فقط به قدر خلوص من و تو پر دادند
اگر چه بغض تو آماده بهر شلیک است
بپا که راه رسیدن فقط ره نپیک است

گم شد

نگاهی در هجوم خواب گم شد
تمام روزها نیلوفری بود
افق در امتداد قاب گم شد
صدایی از سکوت تار برخاست
که یک شب در دل مرداب گم شد
حباب روی آبی عمر ما بود
دلی در زخمسمة مسضراب گسست
نو را دیدم که مثل آب بودی
که آن هم در دل مرداب گم شد
ولی بسند دلم در آب گم شد
نگاهی عاقبت در خواب گم شد
ز بس چشم انتظاری گسترش یافت



رها شد همه عشق و سرفرازی‌ها
حقیقت آینه بود، آن که رنگ پاشیدند
رها شدیم در انبوه صحنه سازی‌ها
چقدر خاصیت ناگوار گندم داشت
بر او که پر شده از چهره مجازی‌ها
یکی به قلّه فخر و یکی به درّه فقر
عذاب رانده شدن، مرگ بی نیازی‌ها
به عکس آینه با هیچ کس موافق نیست
زمین پر است همواره ز ناترازی‌ها
چگونه سنگ زخم بر بتان مرده که هست
دلم که خسته شد از رنگ و حقه بازی‌ها
زمین پر از بت زنده و بت نوازی‌ها^۱

کلام ناب

آنان که کلام ناب را فهمیدند
نسباً چیزترین ذره خسورشید شدند
مفهوم زلال آب را فهمیدند
تا وسعت آفتاب را فهمیدند

مال تو

صمیمی‌ترین حرف‌ها مال تو و شعر من، ای آشنا، مال تو
 دلم را هم از من طلب می‌کنی دل عیبشاشقم را، بسا مال تو

سردار بزرگ

یک حادثه گسوی، حادثه جوی، یعنی تو انگیزه حرف و گفتگو یعنی تو
 سردار بزرگ خط‌گذاران ادب بر شعر و شعور آبرو یعنی تو

تو را می‌خواهم

ای پر از غنچه، گل یاس تو را می‌خواهم با دلی مملو احساس تو را می‌خواهم
 از خیالات بسد و زشت بهره‌بیز که من به همان حضرت عباس تو را می‌خواهم

یک باغ صفا

لبریزترین بهار در سینه توست یک باغ صفا در دل بی‌کینه توست
 تا آن طرف روشن چشمت رفته تصویر همیشهم در آینه توست

ساقی

(۱۳۲۱)

کاظم حلبی کار با تخلص «ساقی» در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در شهر تاریخی کهن یزد چشم به جهان گشود و در زادگاهش به تحصیل دانش پرداخت و تا اخذ مدرک دیپلم پیش رفت و پس از خدمت سربازی به شغل آزاد روی آورد و دکان اغذیه فروشی دایر کرد و به قول خودش جایگاهش مجمع هنرمندان و محفل شاعران بود سرانجام پس از بیست و هفت سالگی از این حرفه دست کشید و خود را بازنشسته کرد.

حلبی کار به انجمن‌های ادبی شهر خود راه یافت و از محضر استادانی چون محمد علی عالمی متخلص به «صمصام» و محمد حسین ناصر یزدی کسب فیض کرد و با فنون شعر و رموز آن آشنائی یافت خود می‌گوید تخلص ساقی را ناصر یزدی برایش انتخاب کرد و زمانی که شاعر توانا و نامور محمد علی فتحی ریاست اداره فرهنگ و هنر آن شهر را به عهده داشت از این شاعر نیز بهره‌مند گردید.

حلبی کار در اثر واقعه‌ای تلخ دیدگانش را از دست داد و این واقعه سبب گردید که طبع حساس شاعر بجوشد و شعرش به شکوفائی برسد.

ساقی در سال ۱۳۶۹ کاستی از غزل هایش را با صدای خودش ترتیب داد و به نام «چه آذرها» موسوم ساخت که وسیله شرکت فرهنگی هنری استان انتشار یافت، اشعار این شاعر در ضمن انسجام از شور و حال و سوز و گداز برخوردار است وی عقیده

دارد که: «شعر معجونى است که برای دردهای ناشناخته آدمى ساخته شده و آتشی است که شعله ندارد اما گاه سرکش و سوزنده است.»:

ساقى خود را همیشه جوان و همیشه عاشق مى داند و امیدوار است که همواره چنین باشد اما خود مى گوید:

هر گل که بیشتر به چمن مى دهد صفا گلچین روزگار امسانش نمى دهد
از ساقى تا کنون مجموعه‌ای از اشعارش به چاپ نرسیده اما در نظر دارد در آینده‌ای نزدیک مجموعه‌ای بنام «خاکستر گرم» منتشر سازد.

دریچه‌های هوا

چو جام باده به دستت شکست ای ساقى غبار غم به دل ما نشست ای ساقى
هنوز بسوی مى آید ز کسوی باده فروش مگو که نیست امیدى که هست ای ساقى
ز سر خمار تو خواهی اگر که برخیزد به خاک میکده باید نشست ای ساقى
هوای میکده آلوده شد ببا بگشای دریچه‌های هوا را که بست ای ساقى؟
چه مى کنی؟ به کجایی؟ مگر نمى بینی بیا که رفته دل ما ز دست ای ساقى
به جای باده شراب سرک مى نوشم برس به داد من مى پرست ای ساقى
فدای دست تو دور دگر بگردانش که مست بگذرم از چرخ پست ای ساقى
میان ما و تو این رشته ی مودت را بدان که کس نتواند گست ای ساقى
بسوی «ساقى» اگر شد تهی چه غم ای دوست که مست روی تو بود از الست ای ساقى
بگفت سایه و من دیده‌ام که مى آید «مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقى»

گلچین روزگار

غم‌دیده را زمانه توانش نمى دهد آبی به جز سراب نشانش نمى دهد
ناگفته هاست در دل سوزان من ولی دردا که روزگار زیانش نمى دهد
پیر خمیده فد که زمان قامتش شکست دل خوش مکن که بخت جوانش نمى دهد

هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا
 «ساقی» هر آنکه گفت سخن های دلپذیر
 گلچین روزگار امانش نمی دهد
 کس جز خدای حسن بیانش نمی دهد

بادۀ کهنه

چراغ خانه من بی فروغ و خاموش است
 هر آنکه با سر زلف تو اش بیفتد کار
 فدای حلقه چشمت شوم که هر کس دید
 بسیار بساده فزون تر ز حد زخم امشب
 شبی که خوش به کنارم نشستی و خواندی
 دل شکسته «ساقی» نمی طبد دیگر
 چرا که یاد من از خاطرات فراموش است
 به سان زلف سیاه تو خانه بر دوش است
 نخورده می همه عمر مست و مدهوش است
 اگرچه شیخ زند حد خدا خطاپوش است
 طنین نغمه ات ای گل هنوز در گوش است
 بسان بادۀ کهنه فتاده از جوش است

«گریستم»

دیشب به حال این دل شیدا گریستم
 چون شمع اشکبار در آتش نشسته ای
 چون مرغ پر شکسته ی گم کرده آشیان
 چون تک درخت بی بر نادیده باغبان
 هر کس ز باغ زندگی خویش گل بجید
 باران اشک دیده چو سیلاب می رود
 «ساقی» به روی چهره زردت دویده خون
 بنشسته در کناری و تنها گریستم
 بر قطره ای نشستم و دریا گریستم
 و سراسر آنسای رسیدم و آنجا گریستم
 بنهاده سر به دامن صحرا گریستم
 بیچاره من ز حسرت گلها گریستم
 از بس ز جور و حسرت دنیا گریستم
 آری دویده خون دلم تنها گریستم

«مینای خون خجیل»

دل شد سمند را می افتاده در بر تو
 جولان مده به میدان در پیش چشم یاران
 روی چو لاله داری می در پیاله داری
 هر جا سفر نمودی او یار و یاور تو
 ترسم فرو بیفتند دنیای یاور تو
 گردش کنند زمانه بر گرد ساغر تو

روزی که اسب سبزت واماند از دویدن
 ای تک سوار رؤیا، رؤیای من تو هستی
 غم می چکد چو پرواز از بال و از پر تو
 هر شب به خواب بینم قد صنوبر تو
 گل می زند هوای این خسته بر سر تو
 بازی مگسیر دل را، مینای خون خجمل را

«سرنوشت»

روزی که سرنوشت جهان را نوشته اند
 از بس مقدس است حدیث و کلام عشق
 نامت به لوح این دل شیدا نوشته اند
 کروبیان به گنبد خضرا نوشته اند
 کین جمله زا به لاله ی صحرا نوشته اند
 بسدنامی اش به پای زلیخا نوشته اند
 پسندی که بهر مردم دنیا نوشته اند
 بر خاک رفتگان بنشین و بگیر پسند
 «ساقی» گرفت دست قضا چون قلم به کف
 غمها و غصهها همه بر ما نوشته اند

«من کی ام؟»

من کییم؟ افسانه تلخ غمی از یاد رفته
 من کییم؟ عمری فدای یار و عهد یار کرده
 من کییم؟ برگی که از چور خزان بر باد رفته
 من کییم؟ شادان به کویش آمده ناشاد رفته
 من کییم؟ مرغی به دام آشنایی صید گشته
 من کییم؟ آن بیستون نیسه فرهاد خورده
 من کییم؟ آن بیگناه بی کس در بند مانده
 من کییم؟ بی جرم تنهایی بر او بیداد رفته
 گاه «ساقی» اشک شمع مرده ای هستی زمانی
 همچنان افسانه پروانه ای کز یاد رفته

بھانہ

شب است و دل ز فراق بھانہ می گیرد
 درون سینه ام آتش زیانہ می گیرد
 رہا نموده زمانہ خلایق و ما را
 بہ تیر غصہ دسامد نشانہ می گیرد
 من آن کبوتر عشقم کہ دست صیادم
 ہمیشہ بی مدد آب و دانہ می گیرد

چه حکمتی است خدایا که عشق مهرویان	درون سینه ما آشیانه می‌گیرد
اگرچه بال و پر مرغ دل ز جور تو خست	دوباره بر سر کوی تو خانه می‌گیرد
شبی ز کسوی تو گفتم عنان بگردانم	ولی خیال تو بسازم شبانه می‌گیرد
برای دیدن روی تو ای گل زیبا	دل شکسته «ساقی» بهانه می‌گیرد

شکوفه خیال

برای دیدن رویت دلم بهانه گرفت	شب است و گریه تنهایی ام شبانه گرفت
شکوفه‌های خیالت به خاطرم بشکفت	که این چنین به لبم آتش ترانه گرفت
ز شوق دیدن روی تو ای بهار امید	دوباره شاخه خشکیده‌ام جوانه گرفت
ز آتشی که تو در خانه دل افکندی	دمی بیا و بین تا هزار خانه گرفت
ز گریه گریه‌ی چشمم شکن شکن موج است	بیا که موج سر شکم مرا میانه گرفت
شقایقم مسن و بسا داغ دل مرا زادند	زمانه از چه به آتش مرا نشانه گرفت
دل شکسته «ساقی» چو ابر گریانی است	که اشک غصه ز چشمان او زمانه گرفت

حماسه‌ای از دیاری کهن

ای شهر یزد، پیر کهنسال روزگار	یا جلوه گاه فضل و جوانمردی و وقار
ای شهر بادگیر و دیار دوچرخه‌ها	بر توسن مراد زمان بوده‌ای سوار
گسویند در کویر تو رازی نهفته است	راز قداستی که به کس نیست آشکار
ای شهر باستانی و پیر ارج ملک جم	ای یادگار پاک نیاکان نامدار
کوهی ^۱ است در جنوب تو آرام و با شکوه	با صولت و صلابت شیران به کارزار
بوی پیاز کوهی و گل‌های سرک ^۲ آن	مستی دهد چو باد گلرنگ در بهار
از اوج تا به دامن این کوه، زندگی	هر دم برون تراود و ریزد چو آبشار

۱ - شیر کوه، کوهی است در جنوب یزد با ارتفاع ۴۰۷۵ متر از سطح دریا.

۲ - سرک: بونه خاری است گلدار.

اینجا هنوز آتش زرتشت^۱ روشن است
 با عشق نام ایزد، نامی شده است یزد
 ای پایتخت آل مظفر که بوده‌ای
 چنگیزبان ز فتح تو نا کام گشته‌اند
 از ما تو را درود که مانند شیر کوه
 مردان کار و کوشش تو در دل کویر
 از بهر زندگی بدریدند قلب خاک
 جباری نموده‌اند بسی نهر همچو شیر
 این مردم شریف در آفاق شهره‌اند
 ناسازگار بوده طبیعت اگر به یزد
 سوزد شرار عشق وطن در نهاد یزد
 بنیانگذار حوزه علمیه بزرگ
 و آن مرجع بزرگ دگر کسویه‌ای^۲
 در راه علم و دین و شریعت بسان روز
 دادا محمدی^۳ که چهل خانقاه را
 چون یزدی بزرگ^۴ کجا دیده چشم دهر
 در آسمان ورزش ایران طلوع کرد
 وحشی چراغ بزم ادب چون رود ز یاد
 خامش نگشته در دل این شهر عشق یار
 هم، نام یزدگرد از او گشته ماندگار
 چون کسوه برقرار، به دنیای پیفرار
 ننشسته ز آن هجوم بر آئینه‌ات غبار
 زیر فشار چرخ زمان بودی استوار
 نام آورند در هنر و کار و ابتکار
 کاریزها^۵ زدند به هر دشت و کوهسار
 از سینه‌های خشک کویر آب خوشگوار
 در راه سختکوشی و ایمان و پشتکار
 اما به سعی یزدی، گردیده سازگار
 تحسین بر این دیار و بر این خلق هوشیار
 عبدالکریم حایری آن مرد حق مدار
 کز ما بر او درود هزاران هزار باد
 روشن شد از معارف اینان شبان تار
 بنیان نهاد و داد بسدین شهر اعتبار
 زور آوری دلیر و سرافراز و نامدار
 چون اختری، محمد عبدل^۶ به روزگار
 دلخسته‌ای که سوخته بود از غم نگار

۱- آتشکده معروف زرنشپان.

۲- کاریز: قنات - هزاران رشته کاریز در استان یزد وجود دارد.

۳- کسویه‌ای: مرحوم آیت الله العظمی سید محمد کازم طباطبایی یزدی مرجع تقلید.

۴- شیخ تقی الدین دادا محمد (معروف به شیخ داد) عارف نامی قرن هشتم هجری.

۵- محمد ابراهیم پهلوان یزدی بزرگ، پهلوان نامی ایران در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه متوفی ۱۳۰۸ شمسی که چهل و دو پهلوان را شکست داد.

۶- محمد عبدل معروف به پهلوان یزدی کوچک، پهلوان نامدار و کشتی گیر ایران در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه.

شعر جلال و آگهی و مؤمن و طراز
 بشنوبه گوش جان و دل آوای فرخی
 ستور ناظمی که جهان را گرفته است
 دیگر کسیریم پیر نباید باستان شناس
 گوینده‌ای چو ناصر یزدی دگر کجاست
 اشعار خوب و نغز ریاضی چنان گلی
 اسلامی نُدوشن و افشار و آذرند
 بنگر که عاشقان حق اینجا چه کرده‌اند
 از عهد باستانی ایران به شهر یزد
 روزی اگر به مسجد فهرج گذر کنی
 میدان میر^۱ و مسجد و آن کاروانسرای
 در قلب یزد مسجد جامع چو عالمی است
 دیدن کن از مساجد و بازارهای شهر
 زربست نرمه‌های نفیسی ز نقشند
 بازار خسان بیین و هنرهای زرگران
 باغی بنام دولت آباد چون بهشت
 باغی که شاه زند چهل روز و شب در آن
 کردار نیکِ مرد و طنخواه زنده یاد
 میراث پر شکوه و بزرگی به دست ماست
 در ماه مهر گر گزری سوی شهر تفت
 آب و هوای خوب طزر جان و هم هیدش^۲

گسل را نموده است به گلزار شرمسار
 از سرو بسوستان وطن چون نوای سار
 آیه نوای خسته‌اش از گوشه حصار
 در خشت خام آینه می‌دید و روی یار
 دل علم و فضل و نظم غزلهای آبدار
 در گلستان ذوق و ادب مسانده یادگار
 گنجینه‌های دانش و دنیای افتخار
 نام و نشانان ز چه رو گشته ماندگار
 صدها بنای با عظمت مانده پایدار
 بینی رسیده عمر بنایش به یک هزار
 بازار کاسبان و دو گلدسته و منار
 بگرفته شُبّه‌ای به کف از در شاهوار
 تاب‌نگری ابهت و ایمان و ابتکار
 اکنون بود به موزه لندن به یادگار
 بهتر از این هنر نتوان داشت انتظار
 قانش ستوده و یسغا هزار بار
 سکنی گزید و کرد برای خود اختیار
 برجی و ساعتی است، بنا کرده مارکار
 در حفظ آن روز است اگر جان شود نثار
 گردد عیان به چشم تو بس باغ پر انار
 بخشد روان ز نو به تن دردمند زار

۱ - میدان امیر چقماق - مجموعه بناهای تاریخی امیر چقماق که شامل میدان، مسجد، بازار، کاروانسرا، آب انبار و مناره می‌باشد (قرن نهم هجری).

۲ - هدش - بیلاقی خوش آب و هوا بنام ده بالا در جنوب یزد که در دره شیرکوه واقع شده است.

از نکته‌های فوق و سخنها که گفته شد این بُد حکایتی ز دیاری، به اختصار

سرو آزاده

شب بود و تیره بود و غم‌انگیز روزگار
 افکنده بود سایه شوم و سیاه خویش
 آسوده پر نزد به هموائی کسبوتری
 ای بس کسبوتران سسپیدی که میشدند
 بسیار آهوان که شدند از قضا اسیر
 هر دم ز سنگ فتنه ایام می شکست
 آن خوشه‌های گندم دهقان به دشتها
 آری خزان فتنه گر از ره رسیده بود
 دهقان سالخورده در هم شکسته را
 هرگز کسی به فکر غم خوشه‌ها نبود
 در آن هوای شوم نفس گیر بی امان
 روئید سر روی از دل تفتیده کسبیر
 بالنده گشت و پرچم فریاد در گفش
 طوفان حادثات که پیوسته می وزید
 آن میر کاروان همه شب تا سحر نخفت
 فکر بلند و روشن او همچو آفتاب
 در داکه کس به یاری آن سرو بر نخاست
 مجنون صفت ز عشق وطن در بدر بگشت
 تصویر گرم اوست که رخشد به قاب دل
 دیدار پسنجره گل مهتاب را ربود
 افلاک تیره گون و فضا تار و خلق زار
 دهشت به دشتها و دمنها و کوهسار
 از خوف بازهای بد اندیش روزگار
 در چنگ کرکسان سیه دل همی شکار
 در پنجه‌های گرگ ستمکار نابکار
 آئینه‌های چهره مسردان نامدار
 از هم جدا شدند ز طوفان مرگبار
 پیچیده بود بسوی تباهی به کشتزار
 از غم نشسته بود به رخ هاله غبار
 دلها فگار بود و پریشان و بیقرار
 آنجا که سر نمی زد از خاک غیر خار
 افکند سایه بر سر بستان و لاله زار
 آزاده‌ای به تومن آزادگی سوار
 بس شاخه می شکست از آن سرو استوار
 تا از حرامیان به در آرد همی دمار
 پرتو فشاند و ساخت منور شبان تار
 تنها نهاد گام به میدان کارزار
 هرگز نکرد خانه و کاشانه اختیار
 آئینه‌ها شکست ز سردی انتظار
 ای گل خدای حافظ تو تا دم بهار

ساقی

(۱۳۴۵)



سیدمحمدرضا شمس در ششم دیماه سال ۱۳۴۵ شمسی در شهر قم تولد یافت. پدرش سید علیرضا شمس از شعرای توانا و نامور بود و در تیرماه سال ۱۳۸۲ در گذشت.

سیدمحمدرضا شمس تحصیلات ابتدایی را قسمتی در تهران و بخش دیگر آنرا در دبستان امیرکبیر قم به پایان رسانید و دوره متوسطه را در دبیرستان دین و دانش تمام کرد و به اخذ مدرک دیپلم توفیق یافت.

شمس که از خوشنویسان موفق و ممتاز بشمار می رود ابتدا خوشنویسی را نزد پدرش تمرین کرد و در سال ۱۳۶۵ به انجمن خوشنویسان تهران راه یافت و نزد استادانی چون مروی و کرملی شیرازی به تمرین خط پرداخت و در خطوط مختلف مهارت یافت و در سال ۱۳۷۱ به دریافت مدرک ممتاز در خوشنویسی نایل گردید و توانست در نمایشگاههای متعددی شرکت کند و آثار خود را عرضه نماید و تاکنون نیز کتب چندی را خوشنویسی کرده و کتیبه های اماکن متبرکه مختلف با قلم او زینت بخش گردیده است.

شمس که از قریحه شاعری نیز برخوردار می باشد و در شعر ساقی تخلص می کند از نوجوانی به سرودن شعر پرداخت و نزد پدرش آموزش یافت و از سال ۱۳۷۹ آثار نظم و نثرش در روزنامه های قم چاپ و منتشر شده است و در حال حاضر عضو

انجمن ادبی محیط می باشد.

انتظار

شکوفه باز شد و غنچه بشکفید بیا	بهار عشق به فصل خزان رسید بیا
قمر به خواب گران رفت و آرمید بیا	بسیا که بهر طلوع جمال دلجویت
ز جهل و خبط و خطا بارها شنید بیا	بسیا که گوش جهان طعنه های جانسوزی
نهال یکشبه چون سرو، قد کشید بیا	به شوق دیدن رویت به گلستان جهان
ستاره خفت و فلق از آفتق دمید بیا	شب فراق گذشت و رسید صبح وصال
تویی به قفل خموشی ما کلید، بیا	دهان به قفل سکوت فراق گشته خموش
ز تند باد حوادث قدش خمید بیا	ز دوری تو به باغ وصال نخل امید
زال قطره ای باران بسی چکید بیا	به یمن مقدمت از چشم آسمان امشب
خمار و خواب جدایی ز سر پرید بیا	مراز باده ای صبح وصال ای «ساقی»

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی
ساقی کوثر

قاف ارادت راز پا تا سر بگیریم	ای دل بیا با عشق مولا پر بگیریم
از کودکی بسا شیر از مادر بگیریم	بساید به دل مهر حسین بن علی را
از مکتب شیر خدا حیدر بگیریم	درس جوانمردی و صبر و بردباری
باید دوباره جان ز خاکستر بگیریم	سرتا به پاگر سوختن در معجر عشق
مهری به دل رشک مه و اختر بگیریم	از جذبه مهری که باشد در دل ما
از شیر مرد کربلا اکسیر بگیریم	فخر و مباحات و بزرگی و شرف را
جسامی ز دست «ساقی» کوثر بگیریم	امیدوارم روز مسحتر از مسی عشق

جام عشق

قطره قطره جمع، تا دریا شویم	همسفر، بنواز، که بسا هم ما شویم
-----------------------------	---------------------------------

دست محتاجان بگیریم از وفا	بر زمین افتاده، با هم پا شویم
پساک سازیم این دل پرکینه را	کسینه را گم کرده تا پیدا شویم
فساتح قاف محبت، روز و شب	مثل عنقا، آسمان پیما شویم
در تلعلد، نبرد ارباب ادب	نکته آموزیم، تا دانا شویم
چشم دل را باز داریم از خرد	تا به سر حق کمی بینا شویم
همچو مجنون در بیابان فسراق	در تکاپوی رخ لیلا شویم
با قسیناعت در امور زندگی	پساده، ملک استغنا شویم
ساقیاء پرکن تو جام عشق را	تا به جنت، ما تو را جویا شویم

طیب دردمندان

بیا پایان بده صبح امید این شام ظلمانی
میفشان این همه زلف و مکن رخسار پنهانی
چو سیمای دل افروزت بود شمع شبنم
چرا پنهان کنی خورشید رخ ای یوسف ثانی
به چاه عشقت افتادیم اما بی چراغ دل
حجاب ما بود اعمال ما، ای ماه کنعانی
نویسم نامه‌ای بهرت که آگه گردی از رازم
همی دانم که من ننوشته رازم را تو می خوانی
شدم بیمار هجرانت، بیا ای مونس جانم
تویی دارو، تویی درمان، طیب دردمندانی
بیا و یک نظر بر این دل شوریده‌ام بنما
که تا شاید بگیری از دلم حزن و پریشانی
بیا و این دل تار مرار روشن کن از رویت
که بی تو این جهان با وسعتش ماند به زندانی

بده «ساقی» از آن جامی که در میخانه عشق است

خماران را بنوشان زان شراب لعنل زمان

خُمار وصل

ای رونق بازار عشق، مفتون و خواهانِ تو، من
چشمان جادویی تو، هر دم که یاد آید مرا
تا در محیط زندگی، گشتم محاط بندگی
در بیستون سینه‌ام، نقشی زدم از روی تو
آتششان شد سینه‌ام، از دوری رویت، ولی
مجنونم و شیدای تو، جانم فدای جان تو
«ساقی» مرا لبریز کن، از جامِ شامِ انتظار
هستم خریدارِ تمام جنس دکان تو، من
افتم به دام عشق تو، مسحور چشمان تو، من
خطی کشیدم گرد خود، ماندم به پیمان تو، من
شیرین بودگر جان دهم، بر نقش بی جان تو، من
اطفای آتش می‌کند، لعل بدخشان تو، من...
لیلای عشق من تویی، محو بیابان تو، من
بودم خُمار وصل تو، مست و غزلخوان تو، من

شرح انما

مردۀ عشق و صفا باشد حسین
پسور شیر حلق علی مرتضی
پاسدار جان نثار کوی عشق
رتبۀ نثاراللهی دارد به کف
تربتش باشد به هر دردی دوا
از شعاع مهر او در آسمان
شاهکار کردگار لایزال
گوهر شهوار دریسای شرف
امر حق را کرده درس بندگی
مضجع پاکش بود محراب عشق
بخت شیعه ملتزم بر عشق اوست
ناسخ جور و جفا باشد حسین
خامس آل عبا باشد حسین
اسوۀ صبر و رضا باشد حسین
چون خدایش خونبها باشد حسین
دردمندان را دوا باشد حسین
مهر گردون راضیا باشد حسین
مفخر ارض و سما باشد حسین
قلزم بی انتها باشد حسین
مکتب «قالوا بلی» باشد حسین
قبیلۀ ایزدنا باشد حسین
شیعیان را چون هما باشد حسین

یاور در ماندگان بسی پناه
 خصم قوم اشقیا باشد حسین
 رهسروان را دستگیر و رهنا
 شافع روز جزا باشد حسین
 اساقیاه بشکن سبوی باده را
 جام شرح «انما» باشد حسین

منجی

ای که در گلشن ایمان، گل توحید تویی
 گل بی خار، به گلخانه تجرید تویی
 خط سبزه چمن خسوم باغ ازم است
 رشکِ نوروز و ملامتگر جمشید تویی
 شمس افلاکِ هدایت، تویی ای نور امید
 روشنی بخش هزاران، مه و خورشید تویی
 مظهر حقیقی و مهدی بلل، هادی دهر
 منجی دینی و فرمانده جاوید، تویی
 جز تسو ویرانه دین رانکند کس آباد
 آن که این مُلک کند بکسره تجدید تویی
 قیامت آرا و قیامت ز قیامت بنما
 که فقط قائم حق، ناقص نردید، تویی
 «ساقیاه نیست مرا جز تو امیدی به جهان
 که بحق باده خُمخانه توحید تویی



ساقی

(۱۳۴۷)

علیرضا اطلاق، فرزند علی اکبر، که تخلص «ساقی» را برای شعر خود برگزید، در سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در تهران چشم به جهان هستی گشود. پنج ساله بود که خانواده‌اش زادگاه خود را ترک و به شهر قم مهاجرت کرده و در این شهر رحل اقامت افکندند.

اطلاقی در شهر قم به تحصیل دانش پرداخت، و دوره ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید و به اخذ مدرک دیپلم ادبی توفیق یافت. در نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و برای هم کلاسان خود اشعاری می‌سرود. وی می‌گوید:

«پدرم به شعر علاقه داشت، به خصوص در حفظ اشعار شاهنامه فردوسی دلبستگی خاصی نشان می‌داد، تا جایی که تعداد زیادی از اشعار فردوسی را در حفظ داشت و بیشتر اوقات آن‌ها را زمزمه می‌کرد، اما چون از قریحه شعری من آگاهی یافته بود با شعر و شاعری من سخت مخالفت نمود و مرا از آن منع می‌کرد، در عوض مادرم همواره به تشویق من می‌کوشید.»

ساقی از سال ۱۳۶۷ سرودن شعر را جدی گرفت. در آغاز به مطالعه آثار بزرگان شعر و ادب به خصوص سعدی و حافظ پرداخت و چون از حافظه نیرومندی برخوردار بود، شعرش به شکوفایی رسید. خود می‌گوید:

«در آغاز به استقبال غزل‌های شاعران می‌رفتم. به خاطر دارم چندی هم قصاید

دکتر مظاهر مصفا را، با این که در سبک خراسانی و دشوار بوده، استقبال می‌کردم و اشعار خود را به نظرش می‌رساندم و او ضمن تصحیح اشعارم به تشویقم می‌پرداخت و بعدها نیز به انجمن ادبی محیط و انجمن ادبی حرم راه یافتیم و از راهنمایی‌های استادان فن استفاده کردم و نخستین مجموعه شعرم در سال ۱۳۷۲ به نام «بوی او» طبع و نشر شد.»

ساقی در سال ۱۳۷۵ مجموعه دیگری از اشعارش به نام «پنجره» شامل تعدادی از غزل‌های او و دوست شاعرش علیرضا افشار (عارف) را مشترکاً چاپ و منتشر کرد.

مست خیال

امشب به یاد چشم تو در خواب می‌شوم	سرمست از خیال می‌تاب می‌شوم
شرم حضور باعث سوز و گداز ماست	چون شمع در برابر تو آب می‌شوم
در چشم خویش خانه دل می‌کنم بنا	عزت نشین معبر سیلاب می‌شوم
گاهی به سان بوسه تو می‌شوم محال	گاهی به سان لطف تو نایاب می‌شوم
تقصیر زلف توست که از دل قرار برد	بر من مگیر خرده چوبی تاب می‌شوم
از چشم تو به ابروی تو می‌برم پناه	از میزگده به جانب محراب می‌شوم
تصویر روشن سخن عاشقانه‌ام	تنها به چارچوب غزل قاب می‌شوم
چون ساز نغمه سرکشد از بندبند من	وقتی اسیر پنجه مضراب می‌شوم
«ساقی» به شام هجر تو بیدار ماند و گفت	امشب به یاد چشم تو در خواب می‌شوم

تمثال یار

یک ماه تمام است که آزار کشیدم	تا نقش دل آزارترین یار کشیدم
آن دایره چهره خورشید نما را	من با مدد و یاری پرگار کشیدم
تا رسم کمانداری اش آموخته باشم	ابروی تو را در صف پیکار کشیدم
یک شب که شب زاری و بیماری دل بود	من چشم تو را خسته و بیمار کشیدم

تا زلف تو را بر رخ تو رسم نمایم	بر روشنی صبح شبی تار کشیدم
کانِ شکر از هیچ پدیدار نمودم	من روی لب زحمت بسیار کشیدم
تا خواب تغافل نبرد راه به چشمت	در چشم تو یک دولت بیدار کشیدم
تصویر دل خویش به زلف تو نمودم	تا همراه گل سرزنت خار کشیدم
تمثال رخ یوسف گلچهره معنی ست	این نقش که بر پرده پندار کشیدم

افسانه پریشانی

چه قدر قصه زلفت بلند و طولانی ست!	فسانه ای ست که سر تا سرش پریشانی ست
چه گونه از طرف چشم تو عبور کنم؟	هوای چشم تو، ای گل، هنوز بارانی است
زگریه خانه چشم خراب خواهد شد	که کار سیل خروشان همیشه ویرانی ست
حدیث درد درون را نهان چه گونه کنم؟	که شرح کامل آلام من به پریشانی ست
اگر به قیمت جان بوسه می فروشند یار	شکسته قیمت بازار و فصل ارزانی است
به شام هجر تو گریه درد همدم دل شد	خوشم از این که دلم در غم تو تنها نیست
سراغ دل چو گرفتم ز زلف او، می گفت	درون محبس شب های نار زندانی ست
بهار سرزده از شعر دلکش ساقی،	اگر چه حال و هوای غزل زمستانی است

تقدیم به ابوالفضل العباس علیه السلام

آبروی دریا

بغض او در گلوی دریا بود	اشک او آبسروی دریا بود
یک طرف بسانگ تشنگان حرم	یک طرف های و هوای دریا بود
بسوسه دادن بسه مشک خیالی او	واپسین آرزوی دریا بود
چون نسیم آمد و سبک پرزد	آفتابی که روی دریا بود
بوی مرطوب گریه می آمد	چشم او باز سوی دریا بود
داشت دریا ز تشنگی می مرد	کاشکی او عموی دریا بود

روی ساحل دو بال خسون آلود یادگاری ز قوی دریا بود

بگو دیگر چه می خواهی؟

تو از این چشم بارانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

از این دریای توفانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

جهانی رابه بسوی زلف تو دیوانه خواهم کرد

ز مضمون پریشانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

چو در آینه روی تو می افتد نگاه او

ز عاشق غیر حیرانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

ز سیلاب سرشک، اکسون، بنای خانه قلبم

بود در عین ویرانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

اسیر محبس بی روزن شب های هجرانم

تو از این مرد زندانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

خوشا آن دم که سر برگوش او آهسته بگذارم

و گویم باز پنهانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

به پایش او فتادم، گریه کردم، گفت ای ساقی!

چرا این گونه گریانی؟ بگو دیگر چه می خواهی؟

چو پرسیدم ز زلفش حال دل، خندید و با من گفت

بود این فضا طولانی، بگو دیگر چه می خواهی؟

قوت شاعره

دیشب ز کوچه باغ تغزل عبور کرد در ذهن بیدلانه شعرم خطور کرد

دیشب که چشم پنجره ام باز مانده بود باران اشک، کوچه دل را مرور کرد

در کوچ سرخ شبم اشکم به آسمان خورشید با تمامیت خود ظهور کرد

فکری برای خالی دستان من نمود
مضمون رنگ و بو به ورق‌های غنچه داد
دیشب که ماه، نامه برای زمین نوشت
آن کس که گیسوان تو را بی قرار ساخت
«ساقی» که بود آن که چنان ماه پرفروغ
دیشب جهان شعر تو را غرق نور کرد؟
وقتی به سمت سفره شعرم عبور کرد
شعر مرا چو آینه غرق بلور کرد
دیدیم لطف می شود از راه دور کرد
قلب شکسته خاطر ما را صبور کرد
دیشب جهان شعر تو را غرق نور کرد؟

حسرت

بود آیا که شبی با تو شرابی بخوریم؟
یا گذارند که مهتاب شبی با دل تنگ
شادی آمد به دل سوخته و غم می گفت
نرگس را بگشا، میکده را باز نما
خم به ابروی تو آمد چو ز چشمت، گفتیم
در سرش هست رقیب این که شویم از تو جدا
نرگس شاهد دنیا نکند ما را مست
گر فتد «سایه» تو بر سر ما چون «ساقی»
یا که از چشمه لب‌های تو آبی بخوریم؟
بر سر گیسوی بی تاب تو تابی بخوریم؟
ای رقیبان! بگذارید کبابی بخوریم
تا که از جام نظر باده نابی بخوریم
محتسب کی بگذارد که شرابی بخوریم؟
مسا که جالطمه ز افکار حبابی بخوریم
آبرو می رود از گول سرابی بخوریم
باده از نرگس مخمور خرابی بخوریم

اثر ماندگار

گلی به باغ جهان یادگار می ماند
به گریه قلب تو از ره نرفت و نیست عجب
به دست زلف پریشان و بی قرار تو دل
به قلب سنگ تو داغ شهادت جان‌ها
که گفت سرو به بالای دوست مانند است؟
خمید قامت طبعم، چو گفتم از غفلت
به قدر همت هر کس از او اثر ماند
حدیث عشق در این روزگار می ماند
که سنگ خاره کف جویبار می ماند
که جام می به کف ریشه دار می ماند
به لاله‌سای دل کوهسار می ماند
که گفت گل به جمال نگار می ماند؟
کمان به حالت ابروی یار می ماند
ز گگرد باد همانا غبار می ماند

مباش غره به اسباب ز آن که در ره عشق
 «پسیده می رود، اما سوار می ماند»
 سرود «ساقی» اگر مست می کند جان را
 کمی به نرگس مست خمار می ماند
 غزل به شیوه «پروانه» کار هر کس نیست^۱
 که ست طبع در این شیوه زار می ماند

شکرانه

امشب به ذوق چشم تو، افسانه می ریزد ز من
 تا نرگست می می دهد، پیمانه می ریزد ز من
 من در مقام کثرت، سرمست جام وحدتم
 در جام جان عاشقان، میخانه می ریزد ز من
 زینهار در دشت جنون، بدعت گذار هستم
 برگسوی سنگین دلان دیوانه می ریزد ز من
 من نیستم چون شمع تاگریان شوم از سوختن
 تا حرف آتش می زنی، پروانه می ریزد ز من
 دی طرح آتشخانه را، از خاک من می ریختند
 ای دل! اگر آتش تو را، در خانه می ریزد ز من
 خاکستم را باد برد، یک ذره را فرهاد برد
 اکنون ز شیرین کاری اش، شکرانه می ریزد ز من
 در آرزوی دام تو، تا چند می باید نشست
 جانا مگر چیزی به غیر از دانه می ریزد ز من؟
 من «ساقی» میخانه ام، تا از خرد بیگانه ام
 این شعرهای می زده، مستانه می ریزد ز من
 «پروانه» خاطر جمع باش، آسوده پیش شمع باش^۲
 مستم، ولی بک واژه بی پروا نمی ریزد ز من

۱- پروانه: تخلص شاعر گرانقدر و فاضل ارجمند محمدعلی مجاهدی است.

۲- پروانه: تخلص شاعر گرانقدر و فاضل ارجمند محمدعلی مجاهدی است.



ساکت

(۱۲۹۲)

حسین طهماسبی، فرزند اکبر، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر تاریخی و ادب پرور همدان پا به عرصه حیات گذاشت و در آن شهر نشو و نما یافت و در مکاتب قدیمه تحصیل دانش کرد و با شعر و ادب فارسی آشنایی یافت، از آن پس به استخدام وزارت کشور در آمد و در استانداری همان زادگاهش به خدمت اشتغال ورزید و سرانجام پس از سی و چند سال خدمت بازنشسته شد.

طهماسبی که در شعر «ساکت» تخلص می‌کند، از کودکی دارای ذوق و قریحه شاعری بود. در جوانی به انجمن‌های ادبی شهر خود راه یافت و از اساتید و بزرگان ادب این انجمن‌ها بهره‌مند گردید و به تدریج شعرش به شکوفایی رسید و آثارش در روزنامه‌های همدان به چاپ می‌رسید.

ساکت دارای آثار و تألیفاتی است، از آن جمله: دیوان اشعار، اعترافات من، فرهنگ فلسفی، مسودات من. وی سرانجام در سال ۱۳۷۷ خورشیدی چشم از جهان فرو بست.

آفت فراق

طلعت رویت به از ماه جهان افروزم
هم به شب نالم ز هجرت، هم ز جورت روزم

بسهتر از ماه نوینی، ز آفتاب روزم
میل دارم کنز فراق روز و شب غوغا کنم

من ز آفات فراق نیز دانم که عاقبت
حکمت خال لب بر نیک و بد دارد اثر
از صف آرای میزگانان شگفت اندر شدم
از نخستین روز بودم پیرو عشق تو من
شهرت و آزادگی «ساکت» ز تو پیداستی
می کند ما را اسیر دام ساز و سوز هم
هم به استاد ادب، هم طفل نو آموز هم
هست مژگان تو همچون ناوک دلدوز هم
راه عشقت، هر چه باشد، سائر و مرموز هم
چیره بودی زین میان و هم چنان پیروز هم

عمر بی حاصل

ز چشمه، چمسه سارانم، سراپم می توان گفتن
ز لوح سینه از راز طبیعت پرتوی مانم
غزل خوان مرغ مسکینم، به کنج آشیانم نیز
ز بس ز اندازه گیری پیروم اصل قواعد را
به بزم اهل دل پیوسته ام از خویشتن بیرون
ز بس رفته ز کف گنجینه هوش و خرد از من
شگفتا! سخت در بی حاصلی عمرم به سر آمد
ز بس لغزنده ذراتم، چو آبم می توان گفتن
ز اثبات و وفاداری، کتابم می توان گفتن
از این شور و نوا، چنگ و ربابم می توان گفتن
درست اندازه و حد و نصابم می توان گفتن
در آن حلقه چنان مست و خرابم می توان گفتن
سراپا در خور رنج و عذابم می توان گفتن
در این گیتی عیان «ساکت» به خوابم می توان گفتن

چه کنم؟

من که عمرم شده طی، باز به خوابم، چه کنم؟
دوستان رفته، بسی خانه ز نو بنهادند
خوش زدند پاکدلان باده هشیاری را
جگرم سوخت، دلم نیز، روانم همه سوخت
من همی پیرو این نفس هوس اندوزم
چاره ام رفته ز کف بر سر آبم، چه کنم؟
من همان نیز چنان خانه خرابم، چه کنم؟
من بی عرضه همان مست و خرابم، چه کنم؟
ای جگر! من ز برای تو کبابم، چه کنم؟
«ساکت» و بی خرد و جان به عذابم، چه کنم؟

پیمانه

آن صنم هرگه که گیسوی پریشان شانه کرد
آتش اندر تار و بود عاقل و دیوانه کرد

وه! که آن بینادلِ سیما رخ پیمان شکن
چشم جادویش ز بس پر فتنه و آشوبگر
عشق لیلی سر چنان اندر پی مجنون نهاد
مرغ دل ما را چو می بودش هوای آشیان
هر که چون «ساکت» مقیم خانه خمّار شد
نقد عهد خویشتن مرهون بک پیمانان کرد
عاشقان را مست از آن نرگس فتانه کرد
تا که آن برگشته پیش آمد به هامون خانه کرد
عاقبت بی چاره مسکن گوشه ویرانه کرد
کسب عرفان و ادب از ساحت میخانه کرد

طرح سخن

دوش از لعل لبش طرح سخن آموختم
رندی و آزادگی و حکمت و دانشوری
بس کن ای مطرب! مزن آهنگ شورانگیز را
روی او هر لحظه دارد جلوه دنیای نو
شد سیه مویم درون حلقه رندان سپید
داستان حکمت و حُسنِ دل‌انگیز ز بخش
معنی و مفهوم شیرین را دگر «ساکت» مگو
این تصور را من از آن کوهکن آموختم
بس سخن‌ها من از آن شیرین دهن آموختم
بُد عجب درس گوارایی که من آموختم
تا که من این نغمه از مرغ چمن آموختم
من از آن دنیای نو، شعر کهن آموختم
راه و رسم عشق را از اهل فن آموختم
من یکسایک را ز پیر انسجمن آموختم
این تصور را من از آن کوهکن آموختم

عشق آتشین

بر باد داده حاصل عهد جوانی‌ام
ای شوخ چشم! لعبت افسونگر زمان
دانی که در قفای تو از پا افتاده‌ام
از کُنج آشیان شده‌ام در به در بگو
ترسم که عاقب پر و بالم به خون کشد
«ساکت» گسته رشته الفت به غیر تو
گردیده تلخ از ستمش زندگانی‌ام
تا کی خدنگ ناوک مزگان چشانی‌ام؟
دنبال خویش تا به کجا می‌دوانی‌ام؟
اکنون کجا به طرّه مویت کشانی‌ام؟
این درد غریت و غم بی‌خاتمائی‌ام
ای عشق آتشین! به کجا می‌کشانی‌ام؟

راز عشق

این عشق عاقبت بکشد در به در مرا	یا افکند به دام غم و شور شر مرا
این خوی ناپسند فرومایه رانگر	کرد از مقام آدمیت بی خبر مرا
این بخت خواب رفته خشک خزان زده	ترسم کند دوباره دچار ضرر مرا
این چشم بی بصیرت ناحق پسند غیر	همواره هست باعث خون جگر مرا
این گفتن حقیقت و این راز عاشقی	ترسم شود در آخر سر، درد سر مرا
«ساکت» نشسته خسته ندانم در عاقبت	سر را چه هست نغمه این زیر سر مرا

ناله‌های سرد

بازار عمرم از کتش ناله‌های سرد	آن سان که بود سود و زیانم تمام شد
نام مهرم و نیز نشانی ز من مجوا	در روزگار نام و نشانم تمام شد
شد گوهرم به بحر خروشان زندگی	سپیل سرشک آب روانم تمام شد
نسخل امید زندگی ام گشت وازگون	فصل بهار، عمر گرانم تمام شد
تحلیل رفت پنبه این جسم لاغر	صبر و فرار و تاب و توانم تمام شد
جریان خون فتاد ز شریان پیگرم	رفتی ز تار و پود، روانم تمام شد
سئول‌های مغزی «ساکت» ز کار ماند	امواج مغز نغمه فشانم تمام شد

افسانه می ماند

دلی خرم که از عشق رخت بیگانه می ماند	دل من ز آفت عشق و جنون غمخانه می ماند
نه یک دم با خرد نی پا به جابر عهد و پیمانی	شکسته کاسه این یا سرنگون پیمان می ماند
فکندم کنج زندان و نمودم کند و زنجیرش	ز بس این بی مرآت سرکش و دیوانه می ماند
حقیقت ار تو جوئی یک سر مویی نمی دارد	خود از بی دانشی گنجینه افسانه می ماند
نبندد رخت و بخت از گوشه میخانه هنگامی	تمام روز و شب در گوشه میخانه می ماند
به اندوه و غم یاران شگفتا الفتی دارد	درون آتش غم، هم چنان پروانه می ماند
نمی‌گیرد به کس الفت نه در جایی مکان «ساکت»	نه اندر محفل دل‌ها، دلی افسانه می ماند

سالک

(۱۲۹۰-۱۲۲۰)

میرزا الله دوست، فرزند شیخ مراد، اصل نژادش عرب است و از طایفه بنی اسد و از احفاد حبیب بن مظاهر و از اصحاب و یاران سیدالشهداء علیه السلام می باشد که در واقعه کربلا به شرف شهادت رسید. مادرش از مردم لرستان است.

الله دوست به سال ۱۲۵۷ قمری (۱۲۲۰ ش) در کرمانشاه تولد یافت و در این شهر نشو و نما یافت و دانش اندوخت و به کمال رسید.

صاحب حدیقه الشعراء درباره زندگی پدر و فرزندش چنین می نویسد: «پدرش در زمره سلسله فقرای جلالی داخل بود، خودش نیز در اول حال، در سلسله جلالیه بوده و «محک» تخلص می نموده و طریق سیاحت و طلب می پیموده تا در همدان به فیض صحبت حاجی ماولی الله، که یکی از مشایخ معتبر طریقه فعلیه نعمت‌اللهیه است، رسیده و تخلص را نیز «سالک» قرار داد و اسم طریقتش «محبعلی» شد و مدار معاش خود را بسیار خوب می گوید. مقتلی هم به وزن مثنوی عنوان کرده و در کار است. او را هم خوب گفته است. خداوند توفیقش بدهد که به اتمام رساند و سبب نجات دارینش شود.»

باری، سالک در زمره شاعران توانا و نامور زمان خود بود و حسینقلی خان سلطانی نیز شرح حال و قصیده‌ای از وی در کتاب حسامیه نوشته است. سرانجام وی در سال ۱۳۳۰ هجری قمری (۱۲۹۰ ش) چشم از جهان فرو بست و به سرای باقی

شتافت.^۱

منال و مناز

دست نیاز مرد خدا، کی شود دراز
 شایسته نیاز خود این درگه است و بس
 در بساختیم دین و دل اندر قمار عشق
 رهرو که قصد منزل مقصود می کند
 گر خواجه بندگی نکند حرص و آزار
 از بندگی به پادشهی می توان رسید
 عاشق که روی دل به خدا داشت هر طرف
 ما سر عشق دوست نگوییم با کسی
 «سالک»، اگر دو کون ز دست رود، منال!
 الابر آستان خداونبد بی نیاز
 کآنجان حاجت است به دربان نه کبر و ناز
 عاشق خوش آن بود که بود رند و پاکباز
 ز آنش چه غم، که راه نشیب است یا فراز
 الحسوق کمپنه بنده اویند حرص و آزار
 محمود را بین که چه سان بنده کرد ایاز
 روی آورد به سوی وجه الاهی اش نماز
 و ز آن که سر رود که کسی نیست اهل راز
 و ز آن که هر دو کون به دست آیدت، مناز!

در مدح حضرت عباس علیه السلام

زد برق عشق یار به خرمن مرا شرار
 از بسند انتظار مرا کس رها نکرد
 سنت ز مرگ دارم و بس، گر چه پانهاد
 یک پند دوستانه شنو از من ای حریف
 زلف نگار هست یکی مار جان گزای
 گویی به جان گزایی این مار جان گزای
 دست علی، جهان یلی، بحر پردلی
 آن شبر دل که گویی در دست شبر حق
 صدشکر سوخت خرمنم از عشق یار یار
 بر من گذشت گر چه بسی دور روزگار
 بسر سر مرا رها شدم از بسند انتظار
 خواهی اگر همیشه شوی شاد و بختیار
 انگشت زینهار مبر بر دهان مار
 مانند به نیزه در کف شمشیر کردگار
 گردون اساس حضرت عباس نامدار
 یک جسوهر از دلیری او بود ذوالفقار

۱- بیشتر اشعار این شاعر ترانا و نامور را دوست عزیز و شاعر گرامی و پژوهشگر، استاد بدافه عاطفی، از تذکره شعرای کرمانشاهان و قاجاریه خود و حدیقه الشعراء و چند تذکره دیگر برگرفته و ارسال داشته‌اند.

شهریار دین

هر که ساغر از کف دلدار سیمین بر زند
کی ز دست حور در خلد برین ساغر زند
خال مشکین است بر کنج لب شیرین او
هندویی کاو خویش را بر خرمن شکر زند
گسز چرخ چنبری بر خلق راند فته‌ها
بر هم از مشکین دو چنبر چرخ را چنبر زند
از بلای این دو چنبر وارهد هر کس که دست
در کمند مهر شاهنشاه دین پرور زند
در شرف، گگرد شریک انبیا و اولیا
هر که دم از مدحت سلطان دین حیدر زند
کبست غیر از شهریار دین، علی آن کز شرف
سگه ملت به نام پاک پیغمبر زند

سنگین دل

به کوی عشق تو بت عاشقی گذر نکند
که اولین قدمش ترک جان و سر نکند
کسمان ناز تو سر پنجه کسی نکشد
که سینه در بر تیر بلا سپر نکند
به بوی نافه گشای تو نگذرد یک شب
که خون، مرا غم عشق تو در جگر نکند
خیال سیم و زر از گنج دهر عاشق تو
به غیر اشک چو سیم و رخ چو زر نکند
بود به دور قمر فتنه طره تو، دلم
چرا ز فتنه دور قمر حذر نکند
خیال کشتن من کرده‌ای پس از عمری
که گفت ناله به سنگین دلت اثر نکند
هزار بار ز در، گر برانی اش «سالک»
به جز در تو خیال در دگر نکند

پادشاه ملک عرفان

مستظهر الطاف جانانیم ما
خلق عالم چون تن و جانیم ما
گنج‌ها را گر بود ویرانه جای
معنی آن گنج ویرانیم ما
با کهنسالی، برای مبل دوست
تسخر طفلان دورانیم ما
بسحر عشق و آسمان صدق را
در رخشان، مهر تابانیم ما
ما گدایان را حقیر این سان مبین
که به تخت فقر، سلطانیم ما
گاه گریبان چون سحاب از هجر دوست
گه چو گل در وصل، خندانیم ما

یسار چسبون مسفداد و سلیمانیم ما	«احمد» عقل و «علی» عشق را
دیده بگشسا، آب حیوانسیم ما	ای که داری از عطش در دل شرار
گام زن چون پُور دستانیم ما	هفت خوانِ سالکان را در طریق
باد عنبر بیز و بارانیم ما	باغ و کشت جان و دلها را مُدام
پادشاه مُسلک عرفانیم ما	با تھی دستی و فقر و مسکنت
دسستگیِ همسر پسریشانیم ما	بسا پریشانِ حسالی و درمماندگی

مرشد عشق

دوباره جانِ پیه تن آور به یک نگاه مرا	بکشستی از ستم خویش بی گناه مرا
چه سود تپاش مهر و فروغ ماه مرا	همیشه روز و شبم بارخ تو چون گذرد
کند چه فترق کلبسا ز خانقاه مرا	به هر کجا که روم هست خانه خانه عشق
به تخت عشق چو محمود کرده شاه مرا	غلام چون تو ایازی بشوم که مهر زُخت
بس است سلسله زلف تو گواه مرا	شدم ز عشق تو دیوانه و اندر این دعوی
بسوختی شب هجرت شرار آه مرا	نریختی اگرم از دو دیده سیل سرشک
از آن که مرشد عشق است خضر راه مرا	چه با کم از خطر گمراهی بود «سالک»

غار تگر دل

عشق خرمن سوز خود را برق حاصل می کند.	آه از این ترکان که ما را غارت دل می کنند
کاین چنین عشاق را بر خویش مایل می کنند	یارب! این خوبان نیکو رو چه نقشی می زنند
بعد از آن در کام ایشان زهر قاتل می کنند	شهد می بخشند اول عاشقان خویش را
بهر مزد نیک، طوف کعبه گیل می کنند	ما طواف کعبه دل می کنیم از حاجیان
دست خود بهر هم آغوشی، حمایل می کنند.	خرم آن رندان که اندر گردن معشوق خویش
بر در میخانه «سالک» حل مُشکل می کنند	نیست یک مُشکل گشا در خانقاه زاهدان

نیاز و ناز

گوشه چشمی نگار از پرده گر بیرون کند
جز نیاز خویش و ناز او نمی بینم که من
دل کمان عشق تیرانداز تُرکی می کشد
از کف مجنونی ار دل عشق لیلایی رسود
شه به نام من نوشته عشقبازی از ازل
یک نگاه دلستان از عمر و یک بوسش ز گنج
تا ز زلف یار با تدبیر می آید به چنگ
گردش چشمی به کام خویش اگر بوسم لبش
گوشه گیران را خدا داند که عشقش چون کند
هر چه افزایش نیاز، او ناز خود افزون کند
کز خدننگ غمزه ای هر ساعتی صد خون کند
صد چو لیلی رارخ دلدار من، مجنون کند
سرنوشت پاک یزدان را که دیگرگون کند
آن مرا خضر پیمبر سازد، این قارون کند
مارگیری شخص اگر خواهد به مار افسون کند
نازها اقیان من بسر گردش گردون کند

زنده جاوید

راست گویم فلک کجج روش ار بگذارد
همه روز قیامت بودش نیمه عمر
آن چنان بُرده دلم را که چو باران بهار
آن بود زنده جاوید که اندر دم مرگ
من و سر در قدم پیر خرابات مغان
ثمر از عشق که دیده ست به جز سردادن
بار با این همه کین، میل محبت دارد
هر که لب بر لب آن شوخ دمی بگذارد
خون ناب از مزه ام شام و سحر می بارد
یک نظر روی تو را بیند و جان بسپارد
زاهد صومعه بی دینم اگر پندارد
«سالک» عشق نهالی ست که سر بار آرد

آفت هشیاری

آید طیب من به سر، ای کاش، در بیماری ام
من در میان مردمان، بودم به هشیاری مثل
خندان شود گل در چمن، چون ابرگرید زان سبب
گر نرگس پُر خواب او، یک شب به خواب آید مرا
با غیر عزیز و خوار من، زین زندگی مرگ است به
وز بوسه ای لعلش کنند، درمان درد کاری ام
لعل می آلودش عجب، گشت آفت هشیاری ام
خندد چو بیند یار من، در گریه اشک جاری ام
تا زنده ام مشکل بود، زان خواب خوش بیداری ام
بر من چو آید زین بشر، آن قُرب غیر این خناری ام

من طایر دام توام، مپسند صید کس مرا
 سنگین دلی‌هایی که من، بینم ز سبب اندام خود
 راندی به جرم دوستی، از در، به حرف دشمنم
 در عشق او از دیدگان، صد دجله خون کردم روان
 سررشته موت و حیات، اندر کفت باشد مرا
 «سالک» ز جور آسمان، بسیار غم دارم به دل
 صیاد من! حیف است اگر، با دیگران بگذاری‌ام
 مشکل کنند در وی اثر، هرگز فغان و زاری‌ام
 این بود بعد از سال‌ها، پاداش خدمتکاری‌ام
 رحمی نکرد آن دلستان بر این همه خونباری‌ام
 از غمزه‌ای گر جان بری، از بوسه‌ای باز آری‌ام
 کو غمگساری کز وفا، روزی کند غمخواری‌ام

اقلیم فنا

بلبل از عشق گسل از آه و فغانی دارد
 آدمی را که به دل عشق نگاری نبود
 پیر هرگز نشود آن که علی رغم حسود
 از پی صید من از طره و مشکین ابروی
 از فغان من شوریده نشانی دارد
 در حقیقت حیوانی ست که جانی دارد
 لب به لب دست در آغوش جوانی دارد
 عجب آن شوخ کمندی و کمانی دارد
 دل مین از غم او داغ نهانی دارد
 گسستانی که بهارش ز تو خرم گردد
 چشم از فرقت دیدار نکوی تو مدام
 کی به دل هیچ غم از باد خزانی دارد
 بر رخ از چشمه دل آب روانی دارد
 خوش تر از گلشن فردوس مکانی دارد
 کسی نمنا به دل از ملک جهانی دارد
 هر که پیمود چو «سالک» ره اقلیم فنا

دانای اسرار

اشکبار از دیده دایم ابر آزار است و من
 هر شب نار از خیال چشم خواب آلود تو
 نیشه بر سر خوردن از غم، تیر بر دل داشتن
 سنبل از زلف دلاویز تو بی تاب است و دل
 ناله کردن کار مرغان گرفتار است و من
 چشم اختر تا سحر بر چرخ بیدار است و من
 در محبت کار فرهاد وفادار است و من
 نرگس از چشم بلا خیز تو بیمار است و من
 در نظرها خوار بودن قسمت خار است و من
 گل عزیز است و نگار گلرخ اندر باغ حسن

از می گلفام و اشک لاله گون در دور تو سائکین و ساغر اغیار، سرشار است و من
در دلم باشد بسی سرّ نهران از آن دهان «سالک» آگه زان همه دانای اسرار است و من

خون دل

ترک دل کردم به عشقت ترک جان هم می‌کنم
باشدم گر چیز دیگر ترک آن هم می‌کنم
ای سنانت غمزه و تیرت مژه، تیر تو را
داده‌ام جا در جگر فکر سنان هم می‌کنم
من که بد مستی کنم با اختر از یک جام می
گر خورم جام دگر، با آسمان هم می‌کنم
کرده‌ام یک چند سیر خانقاه زاهدان
بعد از این سیر خرابات مغان هم می‌کنم
من که خود را شهره یک شهر خلق از مرد و زن
کرده‌ام در عشق، رسوای جهان هم می‌کنم
من که پُر یاقوت کردم سینه را از خون دل
دیده را پُر گوهر از اشک روان هم می‌کنم
تیره روز خویش کردم روشن از دیدار تو
رفع دلنگی به بوسی زان دهان هم می‌کنم
کرده‌ام از خاتم لعنت مسخر مُلک جسم
زان دهان چون خضر عمر جاودان هم می‌کنم
«سالک» آید گر به کام دور جام از دست یار
زان به کام خویشتن دوز زمان هم می‌کنم

پند پدر^۱

سپهری شد به حق و با باطل	بعد هفتاد و اند سال که عمر
ره سپردم ز عالم و جاهل	با بسی خلق عالم از ره صدق
به جز از چند مرد صاحب دل	زان همه خلق کت به عرض رسید
گر چه بسودند بسخرد و فاضل	من ندیدم حقیقتی در کس
هوشیار خود از خدا غافل	جمله غرق بحار کبر و غرور
لک در درس شیطنت کامل	برخی اندر ره صفای سفیه
که بود مغز و نغز و بی غش و غل	ای پسر! این سخن ز من بشنو
بسیار نسیکان شسو، از بدان بگسل	داستی پیشه کمن، مگسوی دروغ
می شود از برای تو حاصل	هر چه خواهی ز صحبت نسیکان
کس نبندد به مال دنیا دل	و چه خوش گفت سید سرمد
غیر سگ نیست جیفه را مایل	جیفه باشد مزخرف دنیا
یا به ثروت همی شدی هرقل	گیرم از مملکت شدی حساد
تا که لطف حقت شود شامل	«سالک» از جیفه و طمع بگریز
کار آسان به خود مکن مشکل	گوشه گیر و در قناعت زن
در ولساق خسان مکن منزل	کنج عزلت نشین و دلخوش باش

۱- این شعر را در اواخر عمر، خطاب به فرزند خود سروده است.

سالک

(۱۲۶۵)

شیخ محمدحسین سالک در سال ۱۲۶۵ هجری قمری برابر ۱۲۲۷ شمسی در شهر سبزوار پا به عرصه حیات گذاشت، در آغاز جوانی زادگاه خود را ترک گفت و به مشهد مقدس در چوار حضرت ثامن الحجج علیه السلام مهاجرت کرد و تا پایان عمر در آن شهر زیست و در همانجا به کسب دانش پرداخت و علوم ادبیه و عربیه را از استادان عصر خود فرا گرفت از آن پس در وادی عرفان و تصوف گام برداشت و چندی در این طریق به سیر و سلوک پرداخت و تخلص سالک را نیز از همین جهت برای شعر خود برگزید و سرانجام در سال ۱۳۴۷ هجری قمری برابر ۱۳۰۷ شمسی در مشهد چشم از جهان فرو بست و در همان شهر بخاک سپرده شد.

سالک در سرودن شعر توانا بود و در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی طبع آزمائی می کرد اما در قطعه و رباعی مهارت بیشتری داشت وی در آغاز شاعری، بیهقی تخلص می کرد و اشعاری با همین تخلص در دیوانش موجود است و بعد تخلص را به سالک تغییر داد و شاعری محمود بیهقی نام که معاصر او بوده در این باره قطعه ای دارد و گفته است:

در خراسان دو بیهقی باشیم که خراسان ز هر دو مفتخر است

آن یکی پسر سالک ره عشق	که به وادی شعر ره سپر است
شاعری مفلح است و شعرشناس	در مدیح و هجای با بصر است
هم فصیح اللسان و با خرد است	هم رشیق البیان و پسر هنر است
دیگری من که پایه خردم	برتر از چرخ و زو بلندتر است
هست محمود بیهقی نام	کامم از نام خویش چون شکر است

هنر سالک در شعر، ساختن ماده تاریخ بود و در این فن مهارت و توانائی کامل داشت و چون دارای طبعی طنزگو و هجو سرا بود گاهی ماده تاریخ‌هایی در ذم و یا هجو دیگران می‌ساخت که به این امر شهرت یافته بود مانند این رباعی که دارای مدح و هم ذم است:

شاهی ^۱ که به فضل شهریار است	در رتبه امیر روزگار است
با این همه فضل و دانش و قدر	بسدنام ز نام سبزواری است

ماده تاریخ زیر را در فوت حاج شیخ عباس تربتی عارف و زاهد پدر حسینعلی راشد خطیب معروف متوفی سروده:

به تاریخش رقم زد کلك سالک
«بـحق» دست ارادت داد عباس

۱۳۶۲ ق - ۱۳۲۲ ش

ماده تاریخ زیر را برای وفات امین الشریعه سروده است.

امین شرع که بودی خدای دانش و فضل	خجسته فاضل کامل، مهین ادیب ادیب
ز عقل سال وفاتش چو خواست «سالک» راه	بگفت سر بیو از دل، بگو «علیم غریب»

۱۳۵۸ قمری

رباعی در اختلاف دو نفر از فقها

این هر دو فقیه از چه روغم بخورند
مخلوط بهم کنند و کم کم نخورند

۱- اشاره به میرزا ابراهیم عربشاهی سبزواری که به آقای شاه معروف، عارفی صاحب‌دل بود و مردم به او اعتقاد داشتند.

چیزی که به شرع مالکش مجهول است فتوای من اینست که با هم بخورند

رباعی در دم مردم سبزواری گوید

نفاق و بغض و عداوت ز یک شکم زادند
به ذم مردم این شهر این لطیفه بس است
به عکس نام ورا سبزواری بنهادند
که از نفاق به غمهای یکدگر شادند

رباعی به دکتر امیر اعلم

در علم و عمل امیر اعلم فردی
هر چند که موسی کف و عیسی نفسی
دانم که همی معالج هر دردی
گر پای مرا خوب نمودی مردی

در مصیبت ابا عبد الله الحسین علیه السلام

این چه شوریست در آفاق عیانست امروز
این حسین کیست که از سطح زمین تا به فلک
این حسین کیست که پیوسته ز چشم زن و مرد
این حسین علت ایجاد بود ورنه ز چیست
لوحش الله فلکا از تو و بی مهربی تو
اشک از دیده بسیاری مژه چون ابر بهار
بهر آب از ستم لشکر خونخوار جدا
عیش قاسم شده از کینه مبدل به عزا
بساز تیر ستم حرمله کسافر را
بی حیا چرخ جفا پیشه چرا فصل بهار
تن صدچاک حسین شمر لعین راز جفا
در صف کربلا از ستم زاده سعد
«سالک» از غم شاهنشاه دین سبط رسول
خلق را نام حسین ورد زبانست امروز
از غمش غلغله و آه و فغانست امروز
خون دل از عوض اشک روانست امروز
قرنها رفته و نامش به میانست امروز
بهر اطفال حسین قحطی نانست امروز
کاب در کربلا قیمت جانست امروز
دست از پیکر عباس جوانست امروز
قد سرو علی اکبر چو کمانست امروز
گسروی اصغر بی شیر نشانست امروز
گلستان پیمبر به خزانست امروز
بروی سینه آن شاه مکانست امروز
زینب غمزده بی تاب و توانست امروز
عرش، لرزان و فلک گریه کنانست امروز

ماده تاریخ واقعه توپ بستن برگتبد بارگاه حضرت رضا علیه السلام

فلک افروخت از نو آتشی در عالم امکان

که از دودش سیه چشم مه و خورشید نابان بین

چو روس روسی توپ شرنبل بست بر مشهد

ربیع دومین روح الامین در عرش گریبان بین

به صحنین مقدس از هجوم فرقه ناکس

شهیدان بلاکش را به خون خویش غلطان بین

هم از توپ کروپ قلعه کوب این جفاکیشان

هزاران رخنه اندر کساک سلطان خراسان بین

زبانم لال کز خصم مخالف قرب بک هفت

به صحن کهنه و نو بسته در ایوان ستوران بین

ازین بی حرمتی اندر حریم زاده موسی

خجل عیسی بن مریم متفعل موسی بن عمران بین

نه تنها زین جسارت منقلب شد عالم امکان

ملک در نه فلک نالان و لرزان عرش یزدان بین

بی تخریب دین گشتند جمعی جمع از غولان

یکی عجل سخنگو گشت باقی حزب شیطان بین

زدست آستان روسیه، ای احمد مرسل

حرم ماوی کفر و کعبه اسلام ویران بین

سه تن از مفتیان را بلعم و با عور امت دان

دو تن فرماندهان ملک را فرعون و هامان بین

سر از خاک نجف یک دم بر آرای شیر یزدانی

بیا در آستان قدس جمعی نامسلمان بین

مقامی راکه جبرائیل و میکائیل شد دربان
به دوران داورا، جسای نصاری و یهودان بین
یداله! قدره الله! یا علی اولاد امجدات
ذلیل زهرة کافر اسیر دست عدوان بین
شفیعه، روز محشر، جفت حیدر، دخت پیغمبر
نظر بگشا ز جنت یوسف در چنگ گروگان بین
نمی گویم حسین در کربلا شد کشته خنجر
و یا عباس را اندر کنار آب عطشان بین
به تاهوت حسن گریه گمان تیر از کمان آمد
گلوله توپ بر قبر رضا مانند باران بین
خدا را ای امام هشتمین ای قبله هفتم
همه انصار و اعوان، مستحق نار میزان بین
سراسر سرکشیک و خدام و فرزانش دربان را
حضور حضرت یزدان قرین خزی و خذلان بین
به دور خود شها، اشراف و اعیان ولایت را
به باطن جملگی ابلیس و ظاهر شکل انسان بین
مسین از بهر خدمت این گدا طبعان غلامان
چو دزدان هر یکی را در کمین گنج سلطان بین
ز جور خان جعلی یوسف پور حسن کامد^۱
گریزان از هری در آه و افغان شاه افغان بین
رقم سازد قلم گر قصه این ماتم اعظم
ز اشک غصه خیز چشم من از گریه توفان بین

۱- اشاره به یوسف خان هراتی که سبب توپ بستن به آستان قدس رضوی بود.

زمین برگشت از جور و ستم ای مهدی قائم
 تو قسط و عدل را چون ماه کنعانی به زندان بین
 سپس صبر و تحمل ای امام منتقم تاکی
 ز روی مرحمت یک لحظه بر حال ضعیفان بین
 کمر بستند روسان از پی قتل مسلمانان
 به این بسپارگان پادی ز خیل انگلیزان بین
 ز کج رفتاری چرخ فلک وز کینه اختر
 رقیب خیره سر را بر معالک چیره آسان بین
 بکش تیغ و علم کن رایت نصر من الله را
 فضای مسلک اسلام رضا را کافرستان بین
 ولی الله اعظم، شیعیان حیران و سرگردان
 گروهی مبتلای رنج و قومی را پریشان بین
 بیا از پرده غیبت برون، ای مرتضی صولت
 خزان بستان آل مصطفی را در بهاران بین
 قدم بگذار بیرون ای سلیل حیدر صفدر
 فراز مسند جم، حکمران سالار دیوان بین
 ز شیران اجسم ملک عجم گردید چون خالی
 میان پیشه شیران شغالان را به جولان بین
 بیا سوی خراسان ای قدر چاکر قضا فرمان
 ز نارانجک مشبک گنبد و اطراف ایوان بین
 پس از تاراج تاج و تخت عاج ای داور دوران
 خسارت‌های گوناگون فزون از صد هزاران بین

بین شور نشور از شش جهت اندر زمین پیدا
ملایک نیز در هفت آسمان زین غم در افغان بین
قلم شد عاجز از تحریر «سالک» آتش نظمت
نه بر جان جهان اندر جنان بر حور و غلحان بین
طلب فرمود مولایی ز من تاریخ این مطلب
که او را در خراسان در سخاوت معن و قما آن بین
سحاب مکرمت شهزاده آزاده کز رفعت
به دربار جلالش پاسبان کسری و خاقان بین
خلایق خفته در مهد امان از فر یزدانش
ولایت راز دادش رشک شیراز و صفاهان بین
حکایت مختصر با خامه گفتا طبع سرشارم
چو من گوینده تاریخ کمتر کس در ایران بین
تسنا کردم از وی تا سراید نغز تاریخی
به پاسخ گفت این مصرع زایقان ثبت دیوان بین
برآر، از «بحر» فکرت سررقم کن سال تاریخش
«ز توپ روس بی دین منهدم ارکان ایمان بین»



سالمی

(۱۲۹۲)

ابوالمحسن سالمی، که به محسن سالمی شهرت دارد، فرزند محمّد، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. مدّتی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت، آن گاه به کالج آمریکایی رفت و دیپلم خود را از آن مدرسه گرفت. از آن پس چندی به شغل معلّمی در دبستان‌های تدّین و دیانت و دبیرستان تأیید زادگاهش اشتغال ورزید و از سال ۱۳۲۵ به وکالت دادگستری پرداخت و یک دوره نیز به نمایندگی انجمن شهر همدان برگزیده شد. وی از مریدان خاصّ آیه‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی بود و محضر او را در کسب فیض مغتنم می‌شمرد.

سالمی از سال ۱۳۲۴ روزنامه‌الوند را با همکاری حسین رهنمون شریفی و اکبر شریفی امینا منتشر کرد و پس از چندی، خود امتیاز روزنامه مبارز همدان را اخذ کرد و از سال ۱۳۲۹ تا اوایل پیروزی انقلاب اسلامی روزنامه را به مدیریت و مسئولیت خود در چاپخانه میهن همدان و تهران به طور هفتگی چاپ و منتشر می‌کرد.

سالمی در طول زندگی مسافرت‌هایی به کشورهای مختلف عربی و اروپایی و آمریکایی کرد، از این رو با زبان‌های عربی و انگلیسی آشنایی دارد.

سالمی از جوانی به علّت علاقه و دل‌بستگی به ادبیات فارسی، به سرودن شعر پرداخت و به انجمن ادبی همدان به ریاست استاد علی محمّد آزاد راه یافت و از محضر او در شعر بهره گرفت. وی از میان شعرای معاصر، به اشعار غمام همدانی و شهریار و

پروین اعتصامی علاقه خاصی دارد.

سالمی از سال ۱۳۴۴ از همدان به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و اوقاتش بیشتر به مطالعه کتاب و معاشرت دوستان می‌گذرد.

وحدانیت

ای آسمان نمونه اعمالی جلوهات	کون و مکان صحیفه والای جلوهات
صَبُوحِ قَدَسِیَانِ هَمَّه تَسْبِیحِ ذَاتِ تَو	قَرَّانِ تَسْمَامِ نَاشِی طِفْرَایِ جَلْوَهَاتِ
غَنجِ وَ دَلَالِ چَرخِ فَلَکِ مَظْهَرِی ز تَو	مَسْهَرِ وَ سَپْهَرِ وَ مَآه، هِیولَایِ جَلْوَهَاتِ
رَخْسَارِ تَو ز پَرده بَرُونِ اوفتاد و، شد	خَلْقِیِ اَمْسِیرِ عَکْسِ دَلارَایِ جَلْوَهَاتِ
وحدانیت به شأن تو هرگز غریب نیست	وحدت بود مویذ فحوای جلوهات
گنه وجود و کتم عدم در حدوث خیر	یک نکته از تقارن ایسای جلوهات
یوم النشور و حور و قصور و بهشت عدن	سر مست و سرگران تولای جلوهات
لعل و لئالی چمن و گلشن حیات	مفهوم مایرید مرا پای جلوهات
یکتائی وجود تو در ممکن الوجود	شد واجب الوجود مشودای جلوهات
اعیان، هماره مست تماشای روی تو	انوار، محور طلعت زیبای جلوهات
نقد وصال توست مرا مایه حیات	جانا که «سالمی» شده شیدای جلوهات

به حسین فقیرزاده، وکیل دادگستری همدان

غزل موشح

حُسنِ روزِ افزونِ تو، ای آفتِ بُرنا و پیر	جلوه‌ای مستانه کرد و، کرد خلقی را اسیر
سحرِ چشمِ مستِ تو بنیان هستی زد به هم	ریخت بر هم نظم و ترتیب جهانِ مُستدیر
یک تجلی تو اعیان را عیان کرد و، نمود	مشرق الانوار حق را مطلع بالا و زیر
نور مشکوه وجودت باعث ایجاد فیض	عکس رخسار تو در مصباح هستی، دل پذیر
فرض «مَا لَا یُدْرَکُ» ذات، کجا تجویز کرد	ترک درک مهبط انوار این عالی سریر

قهر و مهرت مظهر توحید لطف لم یزل
 بک تجلی از تو ای اجلای موجودات خیر
 رمز «أَوْحَيْنَا» به نص ما تقدم شد مجاز
 زنگ عصیان پاک شد از قلب من، تا زد رقم
 اتفاقِ حُسن تو با عشقِ پرغوغای من
 داد صهای السی را به من چون بی دریغ
 همت عشق تو تا شد «سالمی» رارهنما
 وحدت اعراض را کرد از جواهر ناگزیر
 کرد ساری سر «كُرْمَنَا» به اخفای ضمیر
 در تولای تو ای اصل ولایت را سفیر
 بر بیاض لوح مشتاقان «هُوَ حَى قَدِير»
 «مَا زَأَيْتُ الشَّيْءَ» را تحکیم کرد و بی نظیر
 کرد از «إِنَّا عَرَضْنَا» جان پاکم را خیر
 گشت این آثار جاویدان از او عنوان پذیر

تجلی تو

ای آیتِ آفرینش، ای سر وجود
 صهای السی تسو مرا همچون کرد
 غیر از تو که واجب الوجودی به مثال
 وحدت ز تو کثرت شد و بنمود خودی
 «کن» معنی هستی تو را داد نشان
 رمز صنم و صمد بود از تو عیان
 بک دایره گردید و جهان کرد پدید
 «لَا» از تو شد «إِلَّا» که کند جلوه گری
 بک نور تجلی به همه عالم کرد
 انوار ازل پرتو حُسن رخ تو
 نقاد سخن «سالمی» از عشقِ رُخت
 ای مظهر هستی، ای کمال مقصود
 دادم به یکی جلوه همه بود و نبود
 ممکن نبود که واجب آید به وجود
 نور تو تجلی به حقیقت بسخود
 گر شد «فَيَكُونُ» مقصد غایبی تو بود
 سر سبب از مسبب آمد به شهود
 آن دایره نقطه، نقطه هم ذات تو بود
 آن جلوه، معمای حقیقت بگشود
 آن هم منجلی از تجلای تو بود
 حُسن رخ تو پرتو انوار نمود
 نقد سخن چو در خود را بنمود

رمز احدیت

ای سلسله زلف تو مبنای سلاسل
 صغرای وجودت به تماشا گه امکان
 وی جلوه رخسار تو مدلول دلایل
 کسبرای تجلی گه و منطوق فضایل

«غیب»ات همه آثار شهود متباین
راز ابدیت همه در ذات تو مکنون
وحدت ز تو پیدا و وجود از تو هویدا
کتزی که خفا بود و جلئی شد به دو عالم
یک نقطه نبُد پیش همه گردش پرگار
لعلی ز لب شد شفق اندر افق دهر
یک نور عیان گشت و جهان کرد منور
از پرده غیبی به شهود آمدی و، خود
نگشود سرا عقده و ننمود مراراه
تا «سالمی» از مهر مراراهنما کرد
در وادی ایمن که تو را بودی منزل

به هادی رنجی، شاعر شهیر معاصر

مرکز تحقیقات پژوهش‌های ادبی گنج شایگان

ای ادیب پاک سیرت «رنجی» ای آرام جانم
ای فدای جان پاکت باد جان ناتوانم
آمدی در شهر ما، لیکن به ما لطفی نکردی
از چنین بی لطفی‌ات ناپید شد شک و گمانم
گر چه معروفی به «رنجی»، لیک گنج شایگانی
چون شدی رنجی که چون گنجی نکردی شادمانم؟
انتظارم از تو ای نسخل مراد و گنج دانش
بود کز راه محبت جویی از نام و نشانم

رفت «صابر» از برم، اما به مرگش صبر کردم
 تا مگر زین صبر آید در کف آن گنج روانم
 رنجیا! رفتی تو و ما را ندیدی، خوب کردی
 خسته‌ام کردی و شد جاری به رُخ اشک روانم
 آمدی و رفتی و، آتش به جان من فکندی
 سوختی، بر باد دادی، دود کردی دودمانم
 گر چه اندر آتش هجران و حرمانم فکندی
 باز در راه وصال منتظر با دوستانم
 تا مگر در شهر ما بارِ دگر آیی و بینی
 کز فراق و مرگ «صابر» خون زود از دیدگانم
 بگذرم... دیگر مصدع بودم لطفی ندارد
 بیش از این زحمت بود گر باز گویم داستانم
 با صلاح دوست پیمان صمیمیت بستم
 تا از این عقد محبت شعله دل را نشانم
 گویم اینک «سالمی» کار تو خوش بالا گرفته
 از نگاه چشم مست آن بُتِ لاغر میانم

وعدۀ دیدار

از چه رو کرد تخلف به عمل وعدۀ ما را	ساو من وعدۀ دیدار به ما داد خدا را
لیک بر هم بزد او سلسله عهد و وفا را	او درخشید و درخشان شد و بنمود محبت
راست گفتار و وفا کیش و عیان کرده صفا را	او بود خوب و پسندیده و زیبا و مؤدب
کسی توانم بکنم وصف رُخ نور خدا را	هر چه تعریف کنم من ز وفا و ز صفایش

هست او عالی و عالی نسب و خوب و توانا
صاحب حسن و جمالِ حسن و روی دل آرا
«سالمی» گر بکند وصفِ چنین حور شمایل
عجیبی نیست، چه او بهتر از این است قضا را

وصف بهار

صبح بهار و گه اردیبهشت
کز گل و ریحان شده گیتی بهشت
باغ شده دکنه دیسباگران
گشته جهان پر ز گل و ضیمران
لاله به که بارخ افروخته
قلب لطیفش ز جفا سوخته
نرگس بیمار به صد آب و تاب
دیده خود تسازه گشوده ز خواب
غنچه نورسته نازک بدن
جسوه نموده است به طرف چمن
تسازه گشاده لب زیبای خود
خنده زده بر سر و سیمای خود
سنبل تر گشته پسریشان ز باد
باد گسرفته است از آن طسره داد
جام شقایق همه پُر مُل شده
طسرف گلستان همه پر گل شده
باد بهاران شده هر سو وزان
سبزه شده تسازه درخت رزان
هر طرف از گل شده نقش و نگار
با قلم نقشه کش روزگار

آیت مجمل

ای آن که دلیلِ ذاتِ تو، ذات تو شد
جز ذاتِ تو هر چه هست، اثبات تو شد
در وصفِ تو پس، که خلقتِ هر دو جهان
یک آیتِ مجملی ز آیاتِ تو شد

عکس

ای عکس! تو می مانی و این کشورِ عشق
تو عکسِ منی، جان تو و دلبرِ عشق
ای عکس! چو عاشقِ جوان پیر شود
عکس از پس مرگِ اوست یادآورِ عشق



سالمی

(۱۳۲۶)

محمدکاظم سالمی شاعر توانا و نویسنده چیره‌دست و هنرمند پویا فرزند صالح در سال ۱۳۲۶ خورشیدی در شهر تاریخی کرمانشاه تولد یافت و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و دوره ابتدائی و متوسطه را به پای برد و در رشته طبیعی دیپلم گرفت اما همواره در رشته ادبیات در مدرسه جزو شاگردان ممتاز بود.

سالمی هنر نویسندگی‌اش بر اثر تشویق استادش شعبان علائی در دوره دبیرستان به شکوفائی رسید تا جایی که نخستین مقاله‌اش در هفته‌سالگی در روزنامه کرمانشاه تحت عنوان «مادر» به چاپ رسید که مورد توجه قرار گرفت از آن پس مقالاتش در روزنامه‌های «خسروی» و «شاهد غرب» و «خاک خسرو» زادگاهش منتشر می‌شد و در سال ۱۳۴۴ مقاله بلند تحقیقی‌اش درباره «اهمیت روزه» با همت مدیر دبیرستان به چاپ رسید و بطور رایگان در اختیار دانش‌آموزان قرار گرفت چندانکه مورد تقدیر ریاست آموزش و پرورش و استاندار کرمانشاه واقع شد.

سالمی چون از استعداد و قریحه شاعری بهره داشت در سال ۱۳۴۵ نخستین مجموعه شعرش در روزنامه کرمانشاه تحت عنوان «شهید راه حق و آزادی» به چاپ رسید و در همین سال داستان «خون شیطان» را نوشت که وسیله انتشارات سنجری در تهران طبع و نشر گردید.

سالمی پس از خدمت سربازی به دنیای هواپیمائی کشیده شد و در سال ۱۳۴۸ موفق به اخذ مدرک خلبانی گردید.

سالمی که در شعر گاهی از تخلص کاظم و گاهی از تخلص سالمی استفاده می‌کند اولین مجموعه اشعارش بنام «باران» توسط انتشارات بامداد چاپ و منتشر شد و دومین مجموعه شعرش بنام «عطر نیلوفر وحشی» از طبع خارج شد، سالمی می‌گوید: «پس از دو مجموعه شعر فوق به لحاظ ورود به دانشگاه و اشتغال به تحصیل و قبول خدمت در انتشارات نو به عنوان ویراستار مشغول کار شدم و پس از انقلاب اسلامی با چند تن کاریکاتوریست به انتشار هفته نام «دخو» اقدام کردم این مجله در قالب طنز به همراه کاریکاتور به بازار مطبوعات عرضه شد که متأسفانه با مشکلات و معضلات سیاسی و مالی بیش از سیزده شماره نشر نشد و به دنبال تعطیل نشریه دخو در سال ۱۳۵۹ به تأسیس چاپخانه‌ای بنام «چاپ سالمی» اقدام کردم و نظر به علاقه‌ای که به بازیگری در سینما و تئاتر داشتم چندی به روی صحنه ظاهر شدم در سال ۱۳۷۰ سومین مجموعه شعرم به نام «عشق یعنی خود نبودن، او شدن» منتشر شد که مورد استقبال قرار گرفت و شهرتی کسب کرد و در سال ۱۳۸۱ موفق به کسب مجوز انتشارات ارمغان سالمی شدم و با اخذ فصلنامه «هنرپو» وارد دنیای مطبوعات گردیدم و ضمن فعالیت نشر به کار ویراستاری کتبی چند توفیق یافتم و کتابهائی بنام «برگستره شعر» که گزیده اشعار شاعران معاصر است طبع و نشر کردم که همواره مورد توجه و استقبال قرار گرفته است».

سالمی در خاتمه می‌گوید: «با فعالیت‌هائی که داشته پیر و ناتوان و خسته شده‌ام اما از پای نیفتاده و همچنان به پیش می‌روم و در سنگر «هنرپو» تا جایی که نفسی دارم در راه اعتلای هنر متعالی و معرفی هنرمندان بزرگ ایرانی قلم می‌زنم».

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

لبخند

ای آیت جان، خنده تو، روح بهار است
لبخند قشنگ شده جانمایه شعرم
با خنده تو، غصه و غم می‌رود از یاد
باید که دگر شمس و قمر چهره بپوشند
گفتم صنما، ساغر لبهای تو نوش است
پرسیدم از تو، چون من دل‌داده کسی هست
جز خنده شیرین تو ای شاخه شمشاد
آرامش این سینه بی صبر و قرار است
گلخنده‌ت ای غنچه گل پی خس و خار است
اندوه مرا، خنده تو، چساره کار است
زیرا که قمر در بر تو، تیره و تار است
با خنده بگفتا که گل باغ انار است
چون غنچه شکوفا شد و گفتا که هزار است
ه کاظم، چه کند، عاشق آن چشم خمار است

دل شوریده

ایسن دل شوریده امشب، بی‌قراری می‌کند
عاقبت از خانه‌ام ما را فراری می‌کند
گر چه می‌بیند دمام جلوه‌های روی دوست
بی سبب شب تا سحر، شب زنده‌داری می‌کند
نساوک مژگان تو تیری بزد بر سینه‌ام
گسر بمیرم، مردنم رازخیم کاری می‌کند
طایر مسلک وفا باشد، ولی در شهر عشق
پیش سیمرغی چو نو، احساس خواری می‌کند
گاه می‌گوید حذر کن، عاشقی دیوانگی است
ببینوا می‌سوزد و خسود پرده داری می‌کند
می‌زند بر قباب سینه از سر آشفتنگی
بغض بیرون جسته را از دیده جاری می‌کند

گر غزل‌های تو را، کاظم، بخواند آن غزال

می‌نشیند در فراق سوگواری می‌کند

چه هستم؟

در چاه ز نخدان تو مستغرق و مستم	من سالک میخانه‌ام و باده پرستم
عهدی که ببستم، نروم جانب خمار	مستانه به محراب دو چشم تو نشستم
هرگز نهراسم ز خمار می و مستی	چون باده باقی زده و مست المستم
جام نگهت را به دو عالم نفروشم	گر آن بستانم، به خدا خائن و پستم
در بند سرزلف تو ای دوست چه نیکوست	زنجیر اسارت که زدی بر سر و دستم
پیمان شکنی شیوه دنیا است ولیکن	ای آیت جان عهد و فسا را نشکستم
هر جا که تویی مسجد و میخانه همانجاست	آنجاست که من غیر تو از جمله گسستم
در آتش عشقت صنما بال و پرم سوخت	هرگز من از این آتش سوزنده نجستم
باید که بسجیرم ز فراق تو نگار	هستی تو و من نیز دلم را به تو بستم
کاظم، چه بگوید که چه با بر سر او رفت	این دل بدرانید و ببینید چه هستم

تو را صدا کردم

سپردم به تو دل را، ولی خطا کردم	هزار مرتبه گفتم، چرا چرا کردم
به غربتی که کسی مال ما نمی‌برد	دل شکسته خود، بنا تو آشنا کردم
به روزگار جفا پیشه خود ندانسته	که دل سراچه عشق تو بی وفا کردم
چه غنچه‌های بهاری که در کنارم بود	میان آن همه گلها تو را جدا کردم
چه لحظه‌ها که به راحت قلندری کردم	به شوق دیدن رویت خدا خدا کردم
به سوگواری دل بس که ضجه‌ها زده‌ام	فضای سینه خود دشت نبوا کردم
تو شاهزاده حسنی تفقدی بنما	که من جوانی خود در رهت فدا کردم
ببر به ساحل ایمن سفینه دل را	تو را به کشتی عشقم چو ناخدا کردم

سخوان تو «کازم» از پائنده را ای دوست که من تمامی عمرم تو را صدا کردم

جام بلور

همچون ستاره‌ای ز شب من عبور کن
 ای ماه من بتاب و مرا غرق نور کن
 هر چند مانده‌ای به خیالم پریش و زار
 بار دگر بیا و به یادم خطور کن
 صبرم به سر رسید و شکیم تمام گشت
 اینک مرا به گوشه چشمی صبور کن
 دل جز شکستگی و جفایت نبرد سود
 رحمی برین شکسته جام بلور کن
 فرصت ز کف برفت سلیمانیت چه شد؟
 یک لحظه هم ز عاطفه رحمی به مور کن
 خورشید هم به آینه داری چو روی توست
 وقت سحر رسیده، طلوعی ز دور کن
 دلدادگی خصیصه عشق است آشنا
 دل را پر از حلاوت شور و سرور کن
 خاطر از این خوش است که یاد تو می‌کند
 من راقرین منت یکدم حضور کن
 میخانه‌ای مگر که چنین مست می‌کنی
 این منی‌ام به ساغر و جای وفور کن
 از «سالمی» مپرس که عشقت چه می‌کند
 راز مرا به دفتر شعرم مرور کن

جان کلام

جانا، تسو از گل و از غنچه برتری
دیگر به باغ و گلستان گذر چرا
گر پرده برفکنی از جمال خود
هر سو که می نگرم جلوه های تو ست
شسیرین تر از شکری با تبسمت
هم می گذاری و هم می نوازی ام
یارا مدد، که ز عشقت فتاده ام
تیغ جفا، به اسیرت روا مدار
من معتکف شوم آنجا که رفته ای
در پرده مانده مرززار عاشقی
حاجت به میکده هرگز نمی شود
گویند «سالمی» غزلی ناب گفته است

گل کی نموده چنین ناز و دلبری
وقتی شمیم گل و مشک و عنبری
دل راز عابد و زاهد همی بری
نقشی شدی که به هر جا مصوری
گویا حلاوت فستد مکرری
من در شگفتم ازین ناپرابری
ای آیتی که مرا یار و یآوری
روح مرا که به یکجا مسخری
شاید دوباره از آن کوچه بگذری
تو رسم بیبائی و ایسن پرده بردری
چون باده ای تو و هم جام ساغری
جان کلام منی در سخنوری

سوگند

دلارا، ما بدین پیمانہ سوگند
به نوسانوش بزم باده نوشان
به از خود بی خودی های شبانه
به خلوتگاه شب در حال مستی
به آن داغی که لیلی را برافروخت
به پیمانی که مجنون با وفا داشت
به آن سوسوی فانوس شکسته
به آن ماتم، که دل را می فشارد
به جانبازی که در قربانگه عشق
به افسون تسو ای فتانه سوگند
به مینا و می و میخانه سوگند
شرنگ خنده مستانه سوگند
به شمع و لاله و پروانه سوگند
به آن سرگشته دیوانه سوگند
به آن کاخی که شد ویرانه سوگند
در ایوان سیاه خسانه سوگند
به هر کنجی در این کاشانه سوگند
کند جان را فدا مردانه سوگند

به آن اشکی که طفل بی پناهی	فروریزد به روی شانه سوگند
به آن سرغ خوش آواز و اسیری	که شد صیاد او یکدانه سوگند
به بوی سبزه در صبح بهاران	به غوغای گیل و گلخانه سوگند
به محرابی که از خون لاله گون شد	به دیبر و معبد و بستخانه سوگند
به آن گاهی که بر لب ذکر بیاهوست	که با خود می شوی بیگانه سوگند
که در عشق تو کاظم می گدازد	به ذات خسالت فرزانه سوگند

گذر عمر

مژده بر هم زدنی بود که آن یار گذشت	چه پریشان خبری بود که دلدار گذشت
دل از رفتن آن سرو خرامان افسرد	بی شمرد عمر من زار خطا کار گذشت
به کجا رفت و ازین خانه که آوارم شد	چه طیبی که چنین از سر بیمار گذشت
چه بگویم که زمان با من رنجیده چه کرد	وای من، کار من دلشده از کار گذشت
به نگاهی سر سودائی من را نخرید	بی خبر از سر این کوچه و بازار گذشت
بعد از آن پوچی و سرگشتگی و شیدانی	روزگاری که پس خانه خسار گذشت
هر چه را شور و شری بود ز دوران شباب	یکسره با گذر عمر دل آزار گذشت
ظلمت مردن آن شمع، تنم را بگرفت	روشنائی ز سر تاج سپیدار گذشت
بانگ شبگرد و عس نیز چو خاموش بشد	خواب نوشین من از دیده بیدار گذشت
موی شبگون مرا برف خزان بگرفت	ای دریغا که جوانی همه انگار گذشت
ز کجا آمده بودم به کجا خواهم رفت	بودن و رفتن من جمله در اسرار گذشت
«سالمی» رفته بهار تو، ولی دل خوش دار	شکر بادا که ز سر، خامی افکار گذشت



سامان

(۱۳۵۸)

سیامک حیدریان در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی در شهر بابل از توابع استان مازندران دیده به جهان گشود. پدرش جلیل حیدریان از فرهنگیان شهر کاشان و از خوشنویسان نامدار است که چندی در بابل به خدمت اشتغال داشت از آن پس به زادگاه خود بازگشت.

سیامک حیدریان تحصیلات ابتدایی و دوره‌های راهنمایی و دبیرستان را در شهر کاشان به پایان رسانید و در سال ۱۳۷۷ به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته مهندسی عمران دانشکده فنی به تحصیل ادامه داد.

سیامک درباره شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «از اوان نوجوانی علاقه وافری به شعر و ادب داشتم از این روی با شرکت در مجامع ادبی کاشان و استفاده از استادان شعر کسب فیض کردم و از سال ۱۳۷۴ به عضویت انجمن ادبی سخن کاشان که با مدیریت استاد صائم اداره می‌شد در آمدم و از محضر او کمال استفاده را کردم و حتی به پیشنهاد وی تخلص سامان را برگزیدم و از رهنمودهایش بهره‌مند شدم و از انواع شعر قالب غزل و مثنوی را می‌پسندم.»

نماز عشق

کاش می‌شد عشق را انکار کرد بخت خواب آلوده را بیدار کرد

نقش فرهادی در این عالم نهاد	بسیستون را روی سینه نقش داد
در حضور آن توانای فرید	جام می را بی تأمل در کشید
آب پاکی بر سر و صورت نواخت	با وضویی رنج فرقت دور ساخت
نیتی از باب اخلاص و صفا	شهر دل را نیتی داد از وفا
دل ز این کون و مکان آزاد کرد	نام آن محبوب را فریاد کرد
پله پله تا ملاقات خداه	چند رکعت از منیت‌ها جدا
خاضعانه با رکوعی و سجود	فارغ از انعام دنیای وجود
ذره‌ای از خاک کویش می‌شوم	تا وصال حق تعالی می‌دوم
عشق تنها سحر روی دوست نیست؟	عشق آیا بوی موی دوست نیست؟
عشق تنها مستی و دلدادگیست	عشق دلبر پر شدن از سادگیست
چمان خود در راه چنانان باختن	عشق یعنی سوختن با ساختن
عشق در ژرفای جانم منجلی است	عشق تنها لافتی‌الاعلی است
عشق من راه حسین ابن علی است	عشق تنها راه پر فضل جلی است
عشق اصلی عشق معبودم خداست	عشق را انکار کردن نابجاست

تب انتظار

بسیا بنشین کنارم ای حیییم	شب‌انگاه است و من مست و غرییم
بسیا تا با تو گویم درد و رازم	الا ای دلربای خوب و نازم
منم دیو و تویی افسانه، ای هور	خموشی زان من بود و تویی نور
تو ماهی، مهربانی، خوب و نیکو	تمام هستی‌ام یکسو، تو یکسو
وجودم رابه جامی زنده کردی	به یادم هست آن شب خنده کردی
ز جام لعل تو مستانه بودم	به یک لبخند تو دیوانه بودم

نگاهی بود و لبخندی پریشان	شبی بود و سکوتی بود خندان
وصال روی تو درمان شب بود	پریشانی شب، پایان شب بود
دوبیت از شعر آن بسی انتها بود	خدا بود و وفا بود و صفا بود
اسیر یک سحر مهر منیرم	من آن شب تا بحالا یک اسیرم
بیا نازم تو ای زیبای دلخواه	سحر وصل تو و روی تو ای ماه
که همچون جان تو را من دوست دارم	بیا امشب بیا ای جان کنارم

الهی

دلیم با تو پر از شور شراب است	خدایا خانه‌ام بی تو خراب است
که دل بی تو سؤال بی جواب است	بفرما بر من عاشق نظر کن
دوای دردمن حرف جواب است	منم دیوانه حق و عدالت
که تنها مشکلم ترس از سراب است	خدایا قوت قلبم فزون کن
همان دل که اسیر پیچ و تاب است	الهی محتمم را کم کن از دل
رفیق و همدم صهای تاب است	در این دنیای بی مفهوم و واهی
دو تا عکس است آنهم توی قباب است	همه امسال من در این همه عمر
همه دیدار دلدارم به خواب است	هر آنچه من خوشی دیدم ز دنیا
بگو این دل ز دستش چون کیاب است	اگر روزی برایم نامه‌ای داد
درون قبر من تار و ریاب است	اگر خندید بنر قبرم بر بدش
ولی روی زمین نامم خسراب است	به «سامان» نام دارم روی کاغذ

انجیل بی انکار

اوج معراج غزل دیدار ماست	عاشقانه دیدن تو کار ماست
آفرینش محو هر گفتار ماست	این زمان که دستهامان با هم است

ایسن ردیف شعر من تکراری است	عشق هم زاییده تکرار ماست
من و تو مسائیم اما پس چرا	من نشد ما، بین ما دیوار ماست
اینکه دیوار است بسا یک آشنا	هر چه باشد ظاهراً غمخوار ماست
من بسرایت می نویسم یک غزل	چون غزل انجیل بی انکار ماست
بی تو شب پایان گرفت و صبح شد	بی تو بودن آیه اخطار ماست
نامه ای با تو نوشتم با توام	نامه من قصه آوار ماست
بی تو «سامان» مرد اما می سرود	یادگار عشق ما آن یار ماست

اشعار من

غزلها یک به یک دیوانه گشتند	دوبیتی ها چمنان پروانه گشتند
همه اشعار من بی تو شبانه	گریزان، با دلم بیگانه گشتند

مرکز تحقیقات کتب و تاریخ ادبی

میرزا محمّد تقی سپهر، ملقب به لسان الملك، متخلص به سپهر، نویسنده و شاعر و موزن نامدار فرزند میرزا محمّد علی، در سال ۱۲۱۷ هجری قمری (۱۱۸۱ ش) در کاشان پا به عرصه هستی گذاشت. سپهر از سوی مادر نسبش به پادشاهان صفوی می‌رسد و از جانب پدر به میرزا محمّد مهدی خان استرآبادی می‌پیوندد. سپهر از آغاز جوانی به کسب دانش و فضیلت پرداخت و در علوم ادبیت و عربیت با رع گردید. مؤلف «سفینة المحمود» درباره او این گونه می‌نویسد: «در فنون شاعری درست خیال، در ریاضی و خط تعلیق با بهره وافق و در علم عربیت و جفر و رمل و اکثر علوم غربیه با نصیب کافی، در لغات عجم متبّع و با وجودش کتاب برهان هذیان است.»

سپهر در جوانی از کاشان به تهران عزیمت کرد و به خدمت ملک الشعراء فتحعلی خان کاشانی رسید و به تشویق او کتابی در علم قافیه پرداخت و در سال ۱۲۳۸ قمری از تهران به کاشان مراجعت کرد و به خدمت محمود میرزا، فرزند فتحعلی شاه، حکمران کاشان رسید و در سلک ندیمان او منظوم گشت و تخلص «سپهر» را از او گرفت. رضا قلی خان هدایت پس از ذکر کمالات علمی و ادبی سپهر می‌نویسد: «در خدمت شاهزادگان به سخن پیوندی و شاعری و مدحت گستر به سر برد. چون زمان

فتحعلی شاه به حکم قضا مضا یافت و محمد شاه از تبریز به ری شتافت، میرزای سابق الذکر در حضرت شاه جوان قصاید و مدایح معروض داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت.»

اعتماد السلطنة در کتاب «المآثر و الآثار» می نویسد: «محمد تقی سپهر، ملقب به لسان الملک کاشانی، دو فرزند ذکور داشته: یکی میرزا هدایت و دیگری عباسقلی خان. لقبش را اولی برد و تخلصش را دومی. عباسقلی خان در زمینه تاریخ آثار خوبی به یادگار گذاشته و غیر از تکمیل مجلدات ناسخ التواریخ، کتب ارزنده نوشته، چون «خلاصة تاج المآثر مظفری» که تلخیصی است از تاج المآثر صدرالدین حسن نظامی و آیین اکبری از ابوالفضل بن مبارک هندی؛ و «سلوک المظفری» در گفتار پادشاهان و حکیمان و دانشمندان؛ و «شامل التواریخ مظفری» در شرح حال زینب کبری علیها السلام؛ و از مجلدات ناسخ التواریخ معروف به «زینبیه»؛ و کتاب «امام موسی بن جعفر علیه السلام» در سه مجلد بزرگ؛ و «محمود التواریخ» در شرح حال سلطان محمود غزنوی؛ و «تحفة مظفری» جامع اشعار گوناگون.»

از تألیفات محمدتقی سپهر، غیر از دیوان شعر، مجلدات ناسخ التواریخ تا آخر شرح حال حسین بن علی علیه السلام؛ تاریخ قاجاریه (۴ جلد)؛ براهین العجم؛ آیینه جهان (در سرگذشت بزرگان از سلاطین و امرا و حکما و قضات و خطاطان و شاعران)؛ اسرار الأنوار فی مناقب ائمة الأطهار؛ کتاب «امثلة عرب» قابل توجه می باشد.

سپهر در هفدهم ربیع الثانی سال ۱۲۹۷ (۱۲۵۸ ش) چشم از جهان فرو بست و در نجف اشرف مدفون گردید.

بیتی چند از یک چکامه در مدح حضرت علی علیه السلام

چو سودا در سر افتادم، که نه سر ماند و نه سودا

چون توفان کند بنیادم، که هم شد کلبه هم کالا

سرم رازی دگر گوید، روان راهی دگر پوید
 دلم دنیا نمی جوید، که بستم دیده از دنیا
 همای همتم زد پیر، از این ششدر ففس شد در
 بر از نه گنبد اخضر، نشیمن کرد روح آسا
 دریغ ای روز بگذشته، فسوس ای بخت سرگشته
 زدین بگذشته، دل هشته، به مدح خسرو دارا
 در این بازیچه طفلان، چو طفلان در دبیرستان
 که از لوح و قلم دستان، گه از چرخ و فلک ایما
 نه طفلی چند الف تا با، مجرد شو الف آسا
 که پیش از یک الف اینجا، نه فرق از لاهست تا «الاء»
 در آن درکن سبق خوانی، که درشش علم نادانی
 به نقش آرزو مانی، چو مانی واله و شبدا
 ز دور جهان جوی بیرون، مکن در ما سوی الله رو
 در شاه ولایت جو، که هست از این و آن والا
 هو الأول، هو الآخر، هو الباطن، هو الظاهر
 همه مقهور و او قاهر، همه مملوک و او مولا
 از او نادم دم اذدر، به صفین صارمش صفدر
 سر از مرحب در از خیر، گرفت اندر صف هیجا
 تعالی عن مقولاتی، تعالی الله چه آیاتی
 فروغ گوهر ذاتی، ظهور خالق اشیا...

در مدح حضرت حسین بن علی علیه السلام

مرد کو؟ تا تن در اندازد به میدان بلا

هر زمان مردانه گردد در بلای مبتلا

رنج را دانسد چو راحت، مرگ را گوید پزشکی

زهر را خایید چو شکر، درد را خواند دوا

توبه مه آن سان نینی کوی بردی امرمن

توبه گنج آن سان نپایی، کاو به کام ازدها

دردمند دوست بسا راحت نگیرد دوستی

آشنای عشق بسا شادی نگرده آشنا

ماه را مانند که در فانی شدن یابد فروغ

شمع را مانند که در گردن زدن یابد بقا

طاعت بزدان کند نفعنده چشم اندر بهشت

خدمت سلطان کند نابسته طمع اندر عطا

بسا کمند عشق بریندد همی بازوی عقل

بسا سمند فقر بسپارد همی میدان لا

جان دهد بی آن که بشناسد همی جان راز جسم

سر دهد بی آن که واپسند همی سر راز پا

آب شمشیرش به کام اندر همی بخشد حیات

برق پیکانش به چشم اندر همی باشد ضیا

در مصاف عشق خونخواره به فتوای خرد

شاد و خندان اندر آید چو ن حسین کربلا

قِرَّة العین بتول و دَرَّة التاج رسول

چشم جان مجتبی و نور چشم مرتضی

عَلَّتْ هفت و چهار و مصدر هر دو گهر

سَبَبْ هشت و چهار و پنجم آل عبا

آن که منهد او در ایوان بود پسر جبرئیل
 آن که رخس او به میدان بود دوش مصطفی
 ذره ذره این جهان عضو تو و جسم تو است
 نیست جز عضو تو و جسم تو هرچ آن جز خدا
 یا رب از عضو تو چون عضو تو را آمد گزند
 یا رب از جسم تو چون جسم تو را آمد جفا
 خاک خون شد، چرخ خون بارید چون خون تو ریخت
 تن همانا در بلا افتد چو دل شد مبتلا
 هم رضا و هم قضا، گل های بستان تواند
 چند ایامی و کنایت، هم رضایی هم قضا
 صد هزاران جلوه گه داری تو هر دم ز آن یکی
 آن تن مردانه باشد کساندر آمد در غزا
 حمله بردی و ددان را از ردان بردی طعام
 و یله کردی و جبان را از جبین کردی فنا
 گفته تیرت شهاب است و بد اندیش تو دیو
 گفته سیفت شرار است و هم آوردت گیا
 یک هزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدو
 بهره بردی و ندیدی جز عنایت ز آن عنا

حسن یار

و آن گره زلفکان چو عود مطرا	چهره فروزان به سان آتش سوزا
تابش چهرت درخس خاطر بیضا	چنبر عشقت کمند گردن گردون
وصل تو کرمیاب تر ز سایه عنقا	حسن تو مشهور تر ز پرتو خورشید
سینه سیمین جهان جهان همه خارا	کرته مشکین فلک فلک همه خاور

سنبل مشکین بریش کرده به سوری
 هندوی جو زن گرفته حقه مرجان
 چشمه نوشین نهفت مانده به ظلما
 زنگسی لایع سسپرده ساحت نعما
 چون دل مسجروح را شوم به مداوا
 چاره زخمین کنم به عنبر بویا
 این به خلافت و من رهین خلاقم

در مدح مولا علی علیه السلام

ای علی مرتضی! ای کار فرمای قضا
 تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم
 ای سپهر و صد سپهر اندر مدیحت مستهام
 تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
 موی تو یک تابش افکند و همی گفتند ز صبح
 ذره این جهان عضو تو و جزو تو است
 صد هزاران موسی از برق تجلی سوختی
 نیستی یزدان که تو نام و نشان آورده‌ای
 خواستم گویم زمام کاینات در کف دست
 انبیا امواج و شخص توست جوشنده محیط
 اولیا امطار و ذات توست بارنده غمام
 خاک بادم برده‌ان، مدح تو و آن‌گه چون منی
 عزلتی ده، تا که در بندم غنی را چون فقیر
 کس به گردون چون تواند بر شدن از راه بام
 این جدایی چند آخر در ضیا و در ظلام
 همتی ده، تا که شناسم سخنی را از لثام
 در ابد نور ازل، در شام بینم روی بام
 این دو بیتی چند آخر از نقوش و از صور
 هم تو ذات لایزالی هم تو حی لا ینام
 حق چو با نام و نشان آید، تویی نام و نشان

در حکمت و اندرز

ای نامهات چو صفحه خورشید خوش نمود
 در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع
 وی جامه‌ات چو ارغن ناهید، خوش نوا
 و آن نور از تجلی طور است در ضیا
 این است ظلمتی که بود مایه بها
 در این سواد اعظم، نور سیاه دان

نور سیاه ظلمت و حیوان مقام قرب
 ماجان به بزم مهر درخشان کشیده‌ایم
 سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکی ست
 مال است مار، مار بود آفت روان
 زین مار و اژدها اگر ت جان مسلم است
 من در هوای آن که هواها همه از اوست
 گر جامه رنگ رنگ به بر آوری، چه غم
 بی رنگی است رنگ تو رنگی به کار زن
 لایحسم رنگ رز بود و تا در آن دری
 دل را ز رنگ‌ها همه کن صاف تا کند
 نسیرنگ رو میان بود و رنگ چینان
 حیوان و ظلمت همه شد آشکارها
 ظلمتکده جهان نکند تیره جان ما
 گرزرد و سرخ دهر دنی دل کند رها
 و آمال در دل تو چنان خفته اژدها
 هر دم تو را از عالم بالا رسد ندا
 دل برده‌ام سلامت از این دهشت و هوا
 دل را ز رنگ رنگ همی دار با صفا
 ای رنگ‌های تو همه نیرنگ و کیمیا
 بی رنگ از میان «الاء شوی تو الاء»
 هر گونه رنگ رنگ همی در دل تو جا
 ایوان دل چرا نکنی صاف از ریا

مناظره

آن شنیدستی که خصمی سپهر است و سحاب
 این همی گفتا مرا باشد برافزون صدر و قدر
 پیش دستی را سحاب آشوبت گیتی بر سپهر
 تونه‌ای چو من، چرا؟ زیرا که ایزد بر نهاد
 از شقایق من طرازم قرطه یاقوت گون
 اژدها شکلم، از آن دادم به دل گنج روان
 پویه‌ام چون باد صرصر، پیکرم چو پیل مست
 آب و آتش گر ندیدستی برآید تو امان
 تو چو من آتش فروزی، من چو تو آتش نهاد
 آتش من گلستان را آورد در آب و رنگ
 سنبله تو بر فروزی، سنبله من بر کشم
 دوش با هم تا بگه بودند در خشم و عتاب
 و آن همی گفتا مرا باشد فزون تر جاه و آب
 بسا زبان رعد گفت ای نابکار ناصواب
 دفتر توجیه روزی مر مراد در فتح باب
 از شکوفه من فرازم خیمه سیمین قباب
 آسکون قدم، از آن ریزم ز کف در خوشاب
 جنبش چون مار گرز، و یله‌ام چون شیر غاب
 برق و باران مرا بین، آنه شیء عجاب
 آتش من آب حیوان، آن تو نار عذاب
 آتش تو مردمان را افکند در پیچ و تاب
 لیک از این هر دو، یک را کرد باید انتخاب

سنبله من هست دایم قوت جان شیخ و شاب
 سایه احسان نیفکندم بر آباد و خراب
 جز به خوان آسمان اندر به فرصه آفتاب
 خوشه‌ای جز یک نیینی، و آن نیینی آسیاب
 زادهٔ خود را چسبو آهو بره سازد کباب
 سخت غضبان و دز آگه شد سپهرش در جواب
 خوش نه از واجب زکاتی دعوی صاحب نصاب
 جز تکدی چیست داعی زین ذهاب و زین ایاب
 پیشکاران من اند این با دو آتش خاک و آب
 وز قران کسوک عیسی محیط آرم سراب
 نیک و بسد دارد همه با اخترانم انتساب
 بهره‌ای بخشم به هر کس، چه شرنگ و چه جلاب
 شد تنی آگاه و در تکتاز آمد با شتاب
 با فضا گفت و گرفت از روی این معنی نقاب
 منهی رفت و جنازه بردشان در آن جناب
 صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب
 او سگالد، من ز باران پرورم در خوشاب
 اندر این عصیان شما را تا چه پیش آید عقاب
 واسط روزی مؤید باز ماندی در حجاب
 عالم و آدم سبک تر باشد از پر دباب

سنبله تو هست یکسر خار راه مرد و زن
 امتحان را یک دو سال افزون نه کاندراغ و باغ
 قحط سالی شد که کس بر قرصه نان ننگرد
 قرصه‌ای جز دو نیینی، و آن به خوان آسمان
 از زمانه گریه گون مردم هم اکنون گریه سان
 چون سحاب این سان سخن در فضل خویش آغاز کرد
 گفت از در سوز دیگر کسان چندین ملاف
 سال و مه شهروزه سان زی لجه درآمد شدی
 عالم سفلی همه پروده احسان ماست
 از مسعود اختر سعدی زمین آرم نعیم
 قبض و بسط آرد همه در روشنای اعصاب
 واسط روزی منم، زیرا که بر ارمان خویش
 این دو اندر داوری کز پیشکاران قدر
 از سحاب و از سپهر آن کو همی بشنیده بود
 شد قضا در خشم و کرد آن هر دو مجرم را طلب
 با سپهر آغاز کرد آن گه که: ای نازاست هو!
 نسو سرایی، من ز اختر آورم نعمای نغز
 واسط روزی از این رو خویش را پنداشتید
 آن دهد روزی که گر نقش کفش پیدا نگشت
 خسرو گیتی که انسدر کفه احسان او



سپهری

(۱۳۳۲)

سروش سپهری، فرزند سلمان، در مهرماه ۱۳۳۲ شمسی در شهر رودسر از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، آن گاه به تحصیل ادامه داد و در رشته زبان و ادبیات فارسی به دریافت لیسانس توفیق یافت از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد.

سپهری از سال ۱۳۶۷ شمسی به گرگان انتقال یافت و در دبیرستان‌های این شهر به تدریس اشتغال ورزید. خود در این باره می‌گوید: «جاذبه‌های فرهنگی گرگان، انگیزه‌ای شد تا به تحقیق درباره مظاهر گذشته و حال آن بپردازم. رهیافت این پژوهش مقالات پراکنده و هم چنین کتاب‌های تذکره شعرای گرگان و استرآباد، خوشنویسان، باور داشت‌ها و فولکلور، بازی‌های گرگان و... است که برخی از آن‌ها آماده چاپ می‌باشد و پاره‌ای دیگر در دست تهیه است.»

سپهری از سال ۱۳۷۲ شمسی به کرج منتقل گردید و هم چنان به عنوان دبیر ادبیات به تدریس پرداخت و کتاب «فرهنگ اصوات» از آثار دیگر اوست که تألیف و آماده چاپ کرده است.

سپهری درباره شعر معتقد است که: «عنصر اساسی شعر باید تحلیل نابی باشد که در راستای ضرورت‌های انسانی سروده شده باشد. هنوز خود بدان دست نیافته‌ام، اما اعتقادم این است.»

رود دریایی

غسرقه گشته، فکر پایایی هنوز	غوطه ور در کام گردابی هنوز
بسی خبر از روز، در خوابی هنوز	بانگِ نو شا نوش شب هایت گذشت
هم نشین گرم شب تابی هنوز	آفتابی می دمید از سمت شوق
انعکاس قلب بسی تابی هنوز	گوهری در خوشه های ماه بود
شکل یک تصویر در خوابی هنوز	جمله آینه از رخسار دوست
چون حبیبی، خانه برآبی هنوز	روزگارت کشستی توفان زده
ضربه ناساز مضرابی هنوز	پنجه های تار روحم را گست
مانده آبی، فکر مردابی هنوز	رود دریایی، بسه دریا می رسد

در سوک دکتر حسینعلی هروی

خون غزل

ساحل از صبح جنون، تا به ابد توفانی ست	نوبهار است و جهان در غم تو بارانی ست
آسمان، صیحه زنان، در قفسی زندانی ست	ابرها، مویه کنان، سینه خود می کوبند
شعله داغ درون، آینه حیرانی ست	کوه ستوار، گریبان تحمل زده چاک
از بلندای سخن می چکد و طغیانی ست	سوگوار است قلم، خون غزل شعله کشان
حاصل دشت سحر، با سفرت ویرانی ست	فامت کوه خورشید خمید از ماتم
آوخ! آوخ! که کنون موسم پرافشانی ست	بال پروازی ما را تو بُندی شهر شوق
عقد زرین ادب، شرح تو را ارزانی ست	توزدی بر ننگه نشنه دفتر آبی
باد تو، راهبر قافله عرفانی ست	نام تو، رونق بازار غزل خوانی ماست

شاخه آواز

صخره ها، گوهر شوند از قهقه دریای من	درگذرای ابر بی حاصل! تو از صحرای من
آسمانی دارد از گل های خون، شب های من	برگ ریزان، چشمه را در شوق رویش می برد

بازتاب آتش دل، دیده را خون می‌کند
 چهره آینه سرخ است از غم فردای من
 روشنی بر آسیاب تلخکامی خنده زد
 دنده‌های چرخ سرگردان به زیر پای من
 تا مروت چون سفالینی شکسته می‌شود
 ترک غفلت می‌کند، آینه رویای من
 زندگی، نیلوفر شاداب فردای شماست
 کهکشانی روید از خورشید شب پیمای من
 شاخه آواز را سازی زخم تا بشکند
 درگذرای ابر بی حاصل! تو از صحرای من

جوانی و پیری

اگر گردون سنگی خاک سازد گوهرم را
 به خونخواهی کنم آتشکده خاک‌گترم را
 دلم در اشتیاق یک شکوفه سوگوار است
 زمستان پنجه می‌ساید کنون بار و برم را
 بهار! آینه گردان قسناری‌های رنگین!
 خط مسبز امروایی بزن بال و پریم را
 کجایی قلّه بر دوش فلک سای و زمین پوی؟
 به سیلاب خزر، تبدیل کن ابر ترم را
 هلا! تندر! که آتش‌های مشتت شب شکن باد
 به توفان‌های آذر، شعله گردان احترام را
 ببار و بشکفان، ای آسمان! دشت کسوریم
 که مسجون می‌کند خند بدنت، نیلوفریم را
 خیال آسمانی را گذر بر طور معنی ست
 بستان، ای بهاران! ز مهریر خاطریم را
 زخم آتش به خشکتان، به دریا پناگذارم
 که تا پر سازم از موج جوانی ساغریم را

به یاد مظلومین یوسنی و هرزگوین

مشادگران

تا کویچه شب، منزل بیدادگران است

سپیل است که هم شانه فریادگران است

با خون بهار و قلم عشق نوشتند

خطی که به دیباچه آزادگران است

کی قسله یسخ بسته کشد بال بر آفاق؟

تسما شعله داغ دل مسردادگران است

خورشید اگر خنده زند، بال گشاید

چون مشعل شبگیری ارشادگران است

دریای محبت، گرمش یک دو گهر نیست

کوهی ست که در کف دلشادگران است

بازار طرب، رنج به چیزی نخریدست

غسوغای فروش شعف دادگران است

جز رعد، چه کس بوسه زند قلّه جان را؟

جز کوه، کجا منزل فرهادگران است؟

محتاج خسی نیست کسی کتاو جگری داشت

کاین سوخته از خسانه شمشادگران است

در رهگذر عشق، بسی حلقه نهادند

نابود هر آن کس که ز پولادگران است

سحر

(۱۳۲۸-۱۳۷۷)

حمید پورحاجی زاده فرزند اسماعیل در بهمن ماه ۱۳۲۸ شمسی در بزنجان بافت دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدائی را در زادگاهش و دوره متوسطه را در کرمان و شیراز به پایان رسانید از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد سپس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستان‌ها به تدریس اشتغال ورزید و سرانجام در سی و یکم شهریورماه سال ۱۳۷۷ در حادثه‌ای همراه فرزندش بر اثر ضربات چاقو به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسید جنازه وی را به بزنجان حمل کردند و در گورستان بهشت زهرای زادگاهش به خاک سپرده شد.

حاجی زاده که در شعر از تخلص سحر استفاده می‌کرد در آغاز جوانی به عضویت انجمن ادبی «ادب» کرمان درآمد و از محضر استادان شعر و ادب بهره می‌گرفت و به شکوفائی شعر خود می‌کوشید.

از سحر در سال ۱۳۷۹ نخستین مجموعه غزلیاتش بنام «کارون در من است» در یکصد و هفده صفحه طبع و نشر گردید و آثار دیگر او که به چاپ نرسیده بشرح زیر است: ۱- فرهنگ و فلکور بافت و بزنجان ۲- دفتر خاطرات ۳- سیخ تریاک یا افیون

نامه

با دل باور شکنان

خسته دل سوخته جان با دل باور شکنان	رفتم از کوچه اندیشه برون سرشکنان
دلم آشفته شد از غفلت گوهر شکنان	نیست در گوهر پا کم خلل از کینه ولی
خود بخود بت نبود تا بود آزر شکنان	چه هنر بت شکنی تا بود آزر آبتنگر
گر گذشتم به سلامت زبر پر شکنان	خبر مرغ قفس را به چمن خواهم بُرد
که شکستند پر رفتم ایسن پر شکنان	خود نه خاری زد دل خسته من کس نگرفت
در دلم می شکنند خنجر ساغر شکنان	بر در بسته میخانه به حسرت دیدم
خوش نشستی به نم در شب خنجر شکنان	آخر ای خنجر مردم کُش بیگانه پرست
تاج برداشته ایم از سرافسر شکنان	پاس ما مردم آزاده بدارید که ما

دیدارها، میعادها

با شمع جان را می نهم در رهگذارِ بادها	با تو امشب می روم تا شهر سبزِ بادها
تا بار دیگر بیستون بیند به خود فرهادها	زیبای شیرین وش بنه، تو تیشه ای در دست من
یا وصف چشمانت کنم، با بهترین سروادها	باز آ، نگار دیگری از دیده ات خواهم کشید
بگذار در گوشت کنم، فریاد از بیدارها	بگذار تا دنیای خود بینم به چشم شرفیت
اما به چشم سبز من، بینی بسی فریادها	لب از سخن گر بسته ام، فارغ اگر بنشسته ام
بنگر چسان افسرده ام، در صحبت گلپادها	باز آ، به لب هایم نشان، گلبوسه ها، گلخنده ها
در سایه های نارون، دیدارها، میعادها	کی می رود از خاطر من، کان روزگاران با تو بود
هرگز نمیرم، تا بُود، در مرگ من میلادها	پایان نمی گیرد به خود، راهی که بگرفتی «سحر»

داستان عشق

کس دگر باور ندارد داستانِ عشق را	تا به دریا بُرده ام آتش فشانِ عشق را
گور زاری تیره می بینم جهانِ عشق را	تا سترون، مام هستی گشت از عشق آوری
محرمی کو تا نویسد داستانِ عشق را	تا پسند خاطر ما، داستان دیگری است

بیت بیت داستانش بر لبم آبانه است
 ای دریغا غیر فردوسی ندیدم عاشقی
 گر تو هم از عشق روگردان شوی، ای وای من
 تا تو در من می نوازی شورِ مجنون و اریم
 یک نفر در گوش من، پیوسته نجوا می کند
 ای چو من گم گشتگانِ کویِ باری، سرکنید
 در کدامین باغ سروی مانده تا سامان دهم
 بس که خواندم داستانِ باستانِ عشق را
 تا دهد این سان، به جان، شرح و بیانِ عشق را
 جز تو دیگر از چه کس پرسم نشانِ عشق را
 از سرِ اخلاص بوسم آستانِ عشق را
 با غزل، تا زنده سازد نیمه جانِ عشق را
 دلشین افسانه های دلستانِ عشق را
 قمری سرگشته بسی خسانمانِ عشق را

در آغوش گور

نسمود نسور در جام بلورم
 چو سایه، گر چه عمرم بسته بر توست
 به چشم آن که راز دیده داند
 تو انم نیست گفتن ز آنچه دیدم
 زنا پیدایی خود آشکسارم
 چو تارم، از نوا، افتاده بر خاک
 مپندارید مستی خاک اینجاست
 وجودم هست، اما بسی حضورم
 ولی چون سویم آیی از تو دورم
 نگاهی ملتمس در چشمِ کورم
 در این بیغوله، من سنگِ صبورم
 که در آئینه هم تصویر نورم
 مگر سر پنجه ای آرد به شورم
 منم، خوابسیده در آغوش گورم

به روح تشنه حافظ

بیا به شهر غزل اسپ نازهای نازیم
 مگر ز دوزخ پندارمان رها سازد
 در این دیار سیاهی، که نیست راه گریز
 گریزگاه امیدوست، زمین دیار بلا
 به روح تشنه حافظ قسم که می بوسیم
 نهال سبز غزل ز آفتاب می سوزد
 به سوگ روح مسجبت، ترانه پردازیم
 بهشت وار امیدی که باز می سازیم
 بیا بیا که من و تو دوبال پروازیم
 به شوق رفتن و رفتن، اگر چه سربازیم
 در این دیار، اگر طرح نو نیندازیم
 مگر به گریه شبی را دوباره آغازیم

در این هوای که مرغانِ واژه مسموند بیایا که من و تو نه کم ز شهبازیم

من خدا را می‌شناسم

ای خدا گویان، خدا جویم، خدا را می‌شناسم

برخلاف مدعاتان، کبریا را می‌شناسم

من به خود چون دیگران، هر دم دروغی را نبندم

تا به دل پاکیزه گون آینه‌ها را می‌شناسم

ای به شب و اماندگان از انجمادِ فکرتان

در شب معراج انسان، مصطفی را می‌شناسم

ای سمندهای رنگ از سبزه صحرا گرفته

هم خدا را می‌شناسم هم شما را می‌شناسم

هر زمان با رنگ نو بینم شما را، رویرویم

روح خنجر خورده پاک صفا را می‌شناسم

دست همراهی اگر گاهی کسی سویم گشاید

خنجر پسنهان به دستانِ ریا را می‌شناسم

ای فناسازان، چو منصور ار فناگردم چه گردد

من چو او دروازه شهر بقا را می‌شناسم

می‌کشم پَر هر زمان تا بارگاه کبریایش

لیس لانسان الاما سعی را می‌شناسم

مدعی گو هر چه می‌خواهد بگوید ای خدا

من خدا را می‌شناسم، من خدا را می‌شناسم

مسوزان وطنم را

ای آتش مسوزنده مسوزان وطنم را این خاک همرخیز سراپا محنم را

هر گوشه از این خاک مرا خاطره‌ای هست
 این گونه که امروزه ز هر گوش نوایی ست
 ایران من، ای عشق من، ای زندگی من
 آن لحظه که پرخون شوم حنجره از تیر
 چون مرغ حق از دل بکشم آه، وطن، آه
 در دیده من خار مغیلان تو سرو است
 بر پیکر من نقش شود نقشه ایران
 ایران من و، میهن و میهن «سحر» من
 از من مستان گلشن ناز و سمنم را
 ترسم که بسوزند ز حرفی چمنم را
 خواهم که بدوزی تو به راهت کفنم را
 چون کاه فرام به فلک پیرهنم را
 چون خسبر برنده نمایم سختم را
 بگذار پر از لاله کنم باغ تنم را
 پر خون چو نمایند به خنجر بدنم را
 هرگز نفروشم به جهان، چنان منم را

اندوه جاودانه

شکسته شیشه شب شعر عاشقانه من
 من آن درخت جوانم که از سیاهی بخت
 نشسته بر لب سردم اگر چه مهر سکوت
 کنون که رهرو دروازه‌های شهر شیم
 کمون که گاه جدایی رسید و کوچیدن
 برو ترانه من ای فسانه الفت
 سرود نغمه «سحر» راز سر به مهر تو باد
 بسایا و بسین گریه شبانه من
 به شاخه سر نزده خشک شد جوانه من
 بخوان ز دیده گریان من ترانه من
 نگاه گرم تو باشد چراغ خانه من
 نثار پیکر تو اشک دانه دانه من
 اگر ز خلوت شبهای شاعرانه من
 سکوت تلخ تو اندوه جاودانه من



سخنور

(۱۳۳۳)

اسکندر نجفی سوها، که برای شعر خود از تخلص «سخنور» استفاده می‌کند، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در روستای سوها، از بخش ویلکیج نمین، واقع در بیست و پنج کیلومتری اردبیل چشم به جهان گشود. در نوجوانی پدر خود را در یک حادثه محلی از دست داد و با تحصیلات ابتدایی برای تامین معیشت ناگزیر از ترک تحصیل شد و راهی تهران گردید و ضمن ادامه تحصیل در سال ۱۳۴۶ به استخدام نیروی هوایی درآمد و در سال ۱۳۴۹ با دختری از بستگان خود پیوند زناشویی بست که حاصل این ازدواج سه دختر و یک پسر به نامهای: آذر و لیلا و زهرا و رحمان است.

اسکندر نجفی پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۶۰ انصراف خدمت در نیروی هوایی را اعلام کرد و به استخدام سازمان صدا و سیما درآمد و به اردبیل انتقال یافت و همکاری خود را با ترجمه مطالب فارسی به زبان آذری و گویندگی بعضی از برنامه‌های ادبی و اجتماعی شروع کرد و سرانجام در بهمن ماه سال ۱۳۷۲ بازنشسته گردید. از آن پس به صورت قراردادی در دانشگاه آزاد اردبیل به عنوان مسئول دفتر ریاست دانشگاه مشغول انجام وظیفه شد.

سخنور، سرودن شعر را به طور جدی پس از پیروزی انقلاب آغاز کرد و در انجمن‌های ادبی و محافل شعر خوانی شرکت کرد و اشعارش را در معرض نقد صاحب نظران و سخن سنجان قرار داد.

سخنور، فردی مذهبی و معتقد به مبانی اسلام می‌باشد و اغلب در مجالس مذاحان خاندان عترت و طهارت علیهم‌السلام شرکت می‌کند و در این رهگذر اخلاص خود را نشان می‌دهد.

از اسکندر نجفی مجموعه شعری در سال ۱۳۶۸ تحت عنوان «پیک داستان» با مقدمه سیف‌الله نعمت‌الاهی استاد دانشگاه‌های آزاد و پیام نور اردبیل طبع و نشر گردید.

در سوگ حسین علیه‌السلام

چه خاک‌ها که ز خاک غم تو بر سر نیست	چه چشم‌ها که ز داغ غمت به خون‌تر نیست
فغان کنم همه عمر زین غمت، ز آن رو	به دشت کرب و بلا جز خدات باور نیست
به پیشوایی تو، سنگ هم شهادت داد	دریغ و درد! عدو در مقام باور نیست
حسین من! به چه سائت فکنده تیغ عدو	ز سر تن تو جدا و به تن تو را سر نیست
هزار درد کشیدم، هزار نیز کشتم	که جز غم تو مرا زیستن میسر نیست
دگر چه سود، که کبفر دهند قاتل را	هزار جان به یکی موی تو برابر نیست
نه راست گفت ز شاهد سخن هر آن کو که	شراب عشق تو اش در سبوی و ساغر نیست
اگر سکوت نمودم، ز ثقل ماتم تو ست	وگر نه کبست که در سوگ تو سخنور نیست

گلزار ولایت

باد میمون گامتان در بزم روح افزای عشق	از شما فرخنده هر امروز و هر فردای عشق
بزم روح افزای ما جز با شما یان داغ نیست	خود حضور گرم‌تان داغی ست بر اعدای عشق
با شکوهید و مکرم، پا کج‌انید و شریف	کز خم ایثارتان پیوسته پر مینای عشق
عیش ما را نیست آری جز سر و سودای یار	کاندر این بازار هم خون و شرف کالای عشق
بزم ما خود عزم ما و عزم ما خود رزم ما	بزم و عزم و رزم ما خود ساغر و صهبای عشق
در ره معشوق گر عاشق ببازد سر، چه باک؟	خود مگر سر چیست غیر از باختن در پای عشق

راهبر و راه کنلیم الله دریا معجزیم
 ما شراب سرخ رنگ از خم عاشورا زدیم
 راهبر موسی بود با آن ید بیضای عشق
 تا چه بخشد عشق ما را ساقی رعنای عشق
 بلبل طبع «سخنور» می زند آوای عشق
 تا به گلزار ولایت نغمه و شوری به پاست

بحر صفا

عارفان مشتعل از عشق خدایند همه
 طبع آنان بری از پستی و آرایش هاست
 معرفت یافته ملک بقایند همه
 که جدا از هوس و کبر و ریایند همه
 صاحبان ادب و عشق و وفایند همه
 جرعه نوشان خم راز و بقایند همه
 راهبیانند کسه خود راهنمایند همه
 بی ریا، بی من و ما، مهر فزایند همه
 آسمان سیر چو مرغان هوایند همه
 هم به رسم و ره جان، بی سر و پایند همه
 در شریعت چو «علی» صاحب رایند همه
 فارغ از دهر، که بی برگ و نوایند همه
 با همه درد و بلا، عین دوا یسند همه
 کهکشانشان خیز، به سان شهدایند همه
 هست ز آنان که به حق میر هدایند همه
 هان! «سخنورا» عرفا بحر صفایند همه

سخن عشق

حضور شب شکنات مظهر دلارایی ست
 قیام کن به قیامت، که قامت نازت
 به سان صبح بهاران، رُخت تماشایی ست
 به حکم عشق، همه دلبری و رعنائی ست
 که جمله جان تو لطف و صفا و زیبایی ست
 به شهر شور انداز

حیات را تو ببخشی مگر قوام ای دوست
 به نور عشق درآ، ظلم محرکن، ورنه
 مگر به دست تو سامان پذیرد این گیتی
 در آرز، پرده! که آن جلوه خدایسی تو
 نهفته آنچه به دل، از فراق تو، درد است
 نوازشی بکن ای نازنین! ذخیره عشق
 به دُرِ نوشی کوثر نشسته ایم ای دوست!
 «سخنورا» سخت بوی عشق او دارد

وگر نه دهر مشمایی و مقوایی ست
 درون علم، بشر غرق جهل و کانایی ست
 که بازوان تو خود مظهر توانایی ست
 رهایی بشر از چنگ ورننگ و رسوایی ست
 نمانده آنچه به جان، طاقت و شکیبایی ست
 که کام مستظران ز آن دم مسیحایی ست
 نیاز ماست از آن خم که پاک و دریایی ست
 نگاه دار! که این دولت توانایی ست

خام طبیعی

می توان کرد به روی تو نگاهی گاهی
 می توان سایه نشین خم گیسوی تو شد
 می توان داد به دل از سر مهرت امید
 با خیال تو توان یافت رهایی ز خیال
 می توان سر ز سر شوق، به پایت افکند
 بسا نگاه تو توان فرّ سلیمانی یافت
 نهراسیم، اگر سر زند از ما جرمی
 با تو از کناخ برسد صومعه گوی سبقت
 خام طبیعی ست «سخنورا» کند از فخر رقیب

می توان آه کشید از پی آهی گاهی
 می توان یافت سوری عشق تو راهی گاهی
 هم به جان داد از آن، کنج پناهی گاهی
 رفت در خلوت شامی و پگاهی گاهی
 هم رخ ماه تو دید، ارته چاهی گاهی
 داشت از زلف تو در چنگ سیاهی گاهی
 که به عشق تو توان کرد گناهی گاهی
 باج از تاج کشد کهنه کلاهی گاهی
 پای گل باد دواند پر کاهی گاهی

با من بیا

با من بیا به عالم بالا سفر کنیم
 با من بیا به مکتب ایسمان و عاشقی
 با من بیا به کنگره عرش ای حبیب!

این خاک و قصه غمش از سر به در کنیم
 کز لفظ بگذریم و به معنا نظر کنیم
 زین کهنه کجمدار، به سرعت گذر کنیم

تا جان رها ز دغدغه شور و شر کنیم	با من بیا به باغ محبت به کوی عشق
فکری به حال خاطر خونین جگر کنیم	با من بیا، ز مهلکه دهر وارهمیم
تا فهم خود ز راز جهان بیشتر کنیم	با من بیا به سیر و تماشای کهکشان
شاید من وجود در این کوره زر کنیم	با من بیا به وادی شعر و سخنوری

دست و پاگم کرده

مشت خود هر روز گویی بیشتر و می کنم	هر چه از امروزها امید فردا می کنم
خام طعم، خویشتن را خویش رسوا می کنم	ای بسا امروزهایم جمله شد دیروزها
گو به تعیری منش تعبیر رؤیا می کنم	پای تا سر زندگی رؤیاست، یارنگ و ریاست
هر نفس، هر پرده، هر دم کش تماشا می کنم	یا تماشاخانه است و بازی بازیچه‌ها
دست و پاگم کرده را مانم، ثقلاً می کنم	بی خیالم، گاه و گاهی غرق در اندیشه‌ام
تا کجا؟ تا کی؟ ندانم، فکر بی جا می کنم	چرخ را چون است یارب کار و این چرخندگی
نیست جز این، بی سبب اینجا و آنجا می کنم	آفتابی گاه، گه بارانی و گه بادی است
کار بدتر می شود، هر چند دعوا می کنم	سفلگانش بیشتر در ناز و نعمت غرقه‌اند
لاجرم با دشمن جانی مدارا می کنم	دشمن عشق و صفا و مهرورزی هاست او
من هستوز اندیشه نادار و دارا می کنم	سنگ جورش را سخنوره جام جم‌ها خورده‌اند



سرشار

(۱۳۲۴)

محمد اخوان، فرزند میرزا علینقی، در فروردین ماه سال ۱۳۲۴ شمسی در یک خانواده روحانی در محله فین کاشان تولد یافت.

اخوان درباره تحصیلات خود می نویسد: «بعد از تحصیل مقدماتی به خاطر بعضی از تعصبات غلط آن زمان که در بسیاری از خانواده‌ها حاکم بود و آموزش جدید را در نظام پرورشی مقدمه‌ای بر دوری از دین و مذهب می‌پنداشتند، از تحصیل جدید محروم ماندم؛ اما هیچ‌گاه از مطالعه کتاب غافل نماندم و همیشه با کتاب مانوس بوده‌ام.»

محمد اخوان از کودکی به شعر و ادب دلبستگی خاصی داشت و سرودن شعر را از جوانی آغاز کرد و همین امر سبب گردید که جذب انجمن‌های ادبی شهر خود گردد و از محضر ارباب فضل و شعر و ادب کسب فیض کند.

اخوان که در شعر از تخلص «سرشار» استفاده می‌کند، از انواع شعر فقط قالب غزل را برگزیده است و همچون برادرش، استاد تائب، شاعری غزل سرا است و غزل را به سبک اصفهانی (هندی) نیکو می‌سراید.

اخوان در حال حاضر در بازار کاشان به فرش فروشی و تجارت فرش اشتغال دارد و از این رهگذر معیشت می‌کند.

درد هجر

دلی دارم از لاله خسونبارتر
 ز رخسارِت ای بار! گلنارتر
 تنم هست از درد جانکاه هجر
 ز چشم سسپاه تو بیمارتر
 متاع غممت را اگر افزون کنی
 به جان تو هستم خریدارتر
 ز کوی تو پاپس نخواهم گذاشت
 شوم بیش از این هم اگر خوارتر
 به نزد تو من کمتر از خار و خس
 تو پیش من از سر و سالارتر
 بسایید تا رشته را بسپریم
 به آن کن کسه باشد سزاوارتر
 دریغ! که از چاپلوسی شدند
 عقب مانده ترها، جلودارتر
 هر آن کسو ستم دید و ساکت نشست
 بود از ستم گر ستمکارتر
 من از مهر و احساس پیمانهای
 ندیدم ز «سرشار» سرشارتر

ولای مرتضی علیه السلام

شستم از اشک شبانگاهی عذار خویش را
 ای پسنام دیده اختر شمار خویش را
 در نخستین وهله، آری، می پذیرد کردگار
 پوزش ما بسندگان شرمسار خویش را
 کی شود تا هستی خود را ببازم پای دوست
 تا کنم زین راه افزون اعتبار خویش را
 راه ناهموار و منزل نامشخص، ای دریغ!
 دست بسی تدبیر دارم اختیار خویش را
 ای توانگر! بر رخ ما مردم بی سرپناه
 می کشی تا چند چتر زرنگار خویش را
 تا نباشد از سلیمان ذره ای منت پذیر
 می کشد با سعی دندان مور بار خویش را
 خوش بود گر گاه گاهی پای ما آید به سنگ
 تا که بشناسیم خصم و دوستدار خویش را
 می کند کتمان به تردستی خمار خویش را
 هر کجا سر می زنم هم صحبتی یکرنگ نیست
 تا به قربانش کنم دار و ندار خویش را
 با ولای مرتضی «سرشار» از محشر چه باک
 کی برد از یاد، آن شه، جان نثار خویش را

یا حسین علیه السلام

همه خواهیم از خدات، حسین!	که پیمیریم بسا ولات، حسین!
هر زمان اشک ما تمام شود	خون بباریم در عزات، حسین!
عاشقان چون کبوتران حرم	پر زنانه در هوات، حسین!
عسر در انتها و مانده هنوز	ببر دلم داغ کربلات، حسین!
از تو رخشنده تر چراغی نیست	ای بسپین کشتی نجات، حسین!
مهر بسا آن جلال و فرّ و شکوه	جبهه ساید به خاک پات، حسین!
نزد اندیشهات فرود آرد	سر تعظیم، کائنات، حسین!
جز تو کس در ره عقیده نخواست	مرگ را بهتر از حیات، حسین!
خون پاکت اگر نبود، نبود	اسمی امروز از صلات، حسین!
نستوان داد شرح قدر تو را	که خدای است خونبها، حسین!
ببزم آزادگان به عشق تو گرم	جان شایستگان فدات، حسین!
با که گویم که تشنه کام شدی	سر جدا بر لب فرات، حسین!
سوخت جانم از این بلیه که گشت	خاک تفتیده متکات، حسین!
جان زهرا به جانب «سرشار»	نظری کن ز التفات، حسین!

چوب وجدان

مرد را سازد تهی دستی، هراسان بیشتر	شاخه بی بار می لرزد ز نوفان بیشتر
وسعت داغ دل ما، مردم آزرده را	می توان فهمید از چاک گریبان بیشتر
محاسب تا هست در فکر سروسامان خویش	می شود اوضاع مردم نابسامان بیشتر
پیش ما این قدر تعزیرات قاضی سخت نیست	لرزه بر جانم فتد از چوب وجدان بیشتر
فقر، استعداد پرور هست، آری، دیده ایم	گنج پیدا می شود در کنج ویران بیشتر
بوسه باید بر زبان خامه زد، زین رو که هست	قدرت تاثیر او از آب حیوان بیشتر
گر چه هر کس داده بر «سرشار» آزادی، ولی	سوخت همچون شمع محفل پای یاران بیشتر

خاکسار

دلبر آمد این دل سرگشته را خون کرد و رفت	شعله‌های عشق را در سینه افزون کرد و رفت
من که عمری می‌زنم در نزد رندان لاف عقل	با نگاهی او مرا مجنون مجنون کرد و رفت
تا غمش را در دل افسرده من جای داد	هر که در این خانه مأوا داشت بیرون کرد و رفت
بذر مهرش را به دشت سینه چون پاشید او	چشمه سار دیده‌ام را رشک جیحون کرد و رفت
من که سر بر نه رواق چرخ می‌سودم ز فخر	خاکسارم ز آن قد و بالای موزون کرد و رفت
بوسه بر دلدادگان، آن یار افسونگر نداد	نشسته تر سرشار از آن لعل میگون کرد و رفت
خواجه از اموال نامشروع دیناری نبرد	می‌ندامم خویش را بهر چه مدیون کرد و رفت

ای اشک!

هواخواه توام بسیار، ای اشک	قدم بر دیده‌ام بگذار، ای اشک
به سان مرغ شب در انتظارت	نشستم تا مسحر بیدار، ای اشک
بسه دست آه و آتش بستند امشب	مینی افروده را مسپار، ای اشک
نمی‌شویی غبار چهره‌ام را	ز ما بیگانه‌ای انگار، ای اشک
چه شب‌هایی که ما با هم نشستیم	کنار دل برادر وار، ای اشک
چو می‌بینی ز پا افتاده‌ای را	نجینی گرز جفا، زنه‌ار، ای اشک
ندیدم چلچراغی چون تو کز او	شود روز ستمگر تار، ای اشک
چه زیبا می‌کنی بنیان ظالم	چه نیکو می‌کنی پیکار، ای اشک
الهی! چشمه‌ات همواره جوشان	بماند ساغر «سرشار» ای اشک

دل‌سنگ

لبت از غنچه بسی تنگ‌تر است	دل‌م از روی تو گوگلرنگ‌تر است
در تو اشکم ز چه تاثیر نکرد	مگر از سنگ دلت سنگ‌تر است
به تو سوگو کند، که تار دل من	با جفای تو خوش آهنک‌تر است

بی تو ای سرو دل آزار چمن چهره هر روز پسر آرننگ تراست

فروغ بی مثال

سرچشمه فیض لایزال است حسین مرآت خدای ذوالجلال است حسین
خسورشید، کنایتی ست از عارض او هر چند فروغ بی مثال است حسین

بلاگردان

بیا تا جان کنم قربانت ای دوست شوم امشب بلاگردانت ای دوست
اگر آهی نباشد در بساطم ز خون دل کنم مسهمانت ای دوست

انقلاب سخن^۱

مست مستقیم از شراب سخن	جلوه داربسم از آفتات سخن
همچو گل‌های نوبهار کنیم	جان معطر زعطر ناب سخن
دل کسجا بسپرد به مهر رویان	آنکه گردید کامیاب سخن
دل اگر سخت‌تر ز سنگ بود	نرم گردد ز بازتاب سخن
با سخن انس گیر زانکه گهی	شیر نرمی شود مسجاب سخن
«صائم» آن یک با زعرصه‌ی شعر	زده شیرازه بر کتاب سخن
آنکه در نظم، آهنین چنگ دست	می‌سزد خوانمش عقاب سخن
کرده در شهر مجمعی بنیاد	تا گشاید هزار باب سخن
همه اعضای محفا از ادبا	ذی فنون اندر انتخاب سخن
همه صاحب نظر به شعر در نی	همه استاد با حساب سخن
همه اذعان کنند با این بزم	به وجود آمد انقلاب سخن
همه نام آوران ملک ادب	همه آگه ز پیچ و تاب سخن
همه «سرشار» از ظسرافت ذوق	همه در سوز و التهاب سخن
رونق افزای محفل است «شریف»	محفل آرا بود «شهاب» سخن
با تلاش مدام «صائم» هست	انجمن شاهد شتاب سخن

۱- به مناسبت هفدهمین سال بنیاد انجمن ادبی سخن‌کاشان سروده است.



سُرنا

(۱۳۶۳)

خانم سمیه حیدری فرزند مجید در سال ۱۳۶۳ خورشیدی در تهران پا به عرصهٔ حیات گذاشت، تحصیلات ابتدائی و دورهٔ متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و در رشتهٔ ریاضی فیزیک مدرک دیپلم گرفت از آن پس رشتهٔ تحصیل را پی گرفت و در رشتهٔ مدیریت صنعتی فارغ التحصیل شد.

سمیه از دوران تحصیل در دبیرستان ذوق و قریحهٔ شاعری در او بیدار گشت و سرودن شعر را آغاز کرد و از سال ۱۳۸۱ به عضویت انجمن ادبی شعرای ایران درآمد و در این رهگذر از راهنمایی‌های استاد کیومرث مهدوی (خدایو) رئیس انجمن بهره‌مند می‌شود.

خانم حیدری که در شعر از تخلص سرنا استفاده می‌کند علاوه بر شعر و شاعری در هنر نقاشی فعالیت دارد و برای خود کارگاهی تدارک دیده و نقاشی رنگ روغن و تابلوهای سه بعدی (نمابر جسته) انجام می‌دهد و می‌گوید برادرم مهندس سعید حیدری هم در کار خوشنویسی دستی توانا دارد.

گل‌های بستان را نچین اکنون بهار است

شب رفت و صبح آرزو در انتظار است

چون شاپرک از مردن گل بی قرار است

گل‌های بستان را نچین اکنون بهار است

دیگر تمام شاپرک‌ها کوچ کردند

زخمی شده گلبرگها از دست غمها
 حال و هوای کوچه احساس خاکی ست
 این بار در راه سپیدی سر سپردم
 در شهری از دلواپسی من خانه دارم
 گلهای بستان باغم و حسرت شکفتند
 من شعری از خشم زمان در سینه دارم
 اشکم به روی دیده فردای روشن
 آخر چرا فصل دلم زرد و خزانی است
 «سُرنا» درون حسرت و اندوه با خود
 تنها برای لحظه‌ای از خواهش برگ
 پرپر شدن در یک خزان بی بهار است
 بغضی به روی خنده‌ها از غم سوار است
 اما چه شد، افسوس این دل بی قرار است
 تنها رفیق و همدم من یک سه تار است
 در این بیابان سهم گل همسان خار است
 این شعر در عمق وجودم ماندگار است
 مانند شبنم روی گل بی اختیار است
 شاید خزان در دیده من یادگار است
 می‌گفت این هم کار چرخ کج مدار است
 «گلهای بستان رانچین، اکنون بهار است»



چشم تو

از ازل در نگهم چشم تو غوغا می‌کرد

ناز چشم تو مسرا غرق تمنای کرد
 شوق دیدار تو چون لحظه رونیدن عشق
 شبنم اشک تو صد غصه به دلها می‌کرد
 دست احساس تو بر زخم دلم مرهم بود
 تو که رفتی غم دل را که مداوا می‌کرد
 از دلت نیست خبر در شب ویرانه من
 تو ندانی که دلت خون به دل ما می‌کرد
 سیل اشکم خبر از بی کسی و غم می‌داد
 مثل باران هوس بوسه دریا می‌کرد
 بر ندارم نظر از چهره گلگونه تو
 که همان چهره مرا عاشق شیدا می‌کرد

در بیابان نگاهم چو گلی روئیدی

چشمم از دیدن تو یاد ز صحرامی کرد

شبّی از کوچۀ ویرانه این دل بگذر

ظلمت شام مرا چشم تو زیبا می کرد

ای خدا از دل ویرانه من با او گوی

گو که هجران و فراقش چه به «سُرنا» می کرد

غم جدایی

چگونه بمانم بدون تو جایی

خزان شد دلم در غم و در جدایی

چگونه بخدمت برای شکفتن

ندارد پس از تو بهاران صفایی

چگونه گشایم پروبال پرواز

نفس تازه گردد به آب و هوایی

چگونه بشویم ز جان خستگی را

چگونه برویم غم بینوایی

قسم بر فروغ رخ همچو مهرت

ندارد برایم جهان روشنایی

پُر است آسمان امشب از ماه و پروین

بدون تو اما ندارد صفایی

به دل راه دیگر مده نامرادی

که این خانه دارد، همیشه خدایی

چگونه نسوزم چو شمعی فروزان

بمیرم چو بینم به ماتم سرایی

بمان نزد من تا دم مرگ یارم

بتاب آفتابا به روز جدایی

به تو مُبتلایم پریشان و بیمار

کمک کن که شاید بیابم شفایی

پرستاریم کن به مهرت که جانم

ندارد به جز عشق رویت دوایی

در آن شب که «سُرنا» بسوزد ز سازه

که شاید بسیابد ز غمها رهایی

حضور

کویر گونه خشکم هوای غم دارد

شبّی بیا که دو چشمم بهانه کم دارد

شبّی بیا که سرودم دوباره غم دارد

شبّی که دست غزل در غمت رهایم کرد

شبی که آینه دل غبار می‌گیرد
فضای این تن خسته، هنوز بیمار است
بیا و درنگت بی صدا مرا گم کن
بهار رفته ز دلها، خزان چه بی معناست
به انتظار نگاهت هنوز می‌مانی
بیا که حس غریبی ز واژه‌ها پیدا است
دلم گرفته از این لحظه‌های تنهایی
بیا که از غم «سُرنا» دوباره می‌خوانم

تمام چشم مرا انتظار می‌گیرد
بیا که با قدمت دل قرار می‌گیرد
شبی بیا و مرا غرق یک تبسم کن
شبی بیا و خزان را پر از ترنم کن
و شعری از غم رفتن دوباره می‌خوانم
شبی بیا که نگاهت نشسته بر جانم
دو چشم مانده به راهت بگو که می‌آیی
شبی بیا که بدانم همیشه با مایی

این منم

با دستهای خالی و با هر چه بودم
این من که شد روانه اندوه یاد تو
بر دفتر خیال نوشتم که این منم
گردی ز غم نشسته به ویرانه تنم

مرکز تحقیق و تولید محتوای آموزشی

با یک نفس دوباره به بغضی رسیده‌ام
دیگر مرا مجوی ز سرتا سر خیال
چون لحظه وداع تو را خواب دیده‌ام
من در کنار حسرت و غم آرمیده‌ام

اکنون توئی که با دل سرشار از امید
رفتی برای دل تو نخواندی ترانه‌ای
بر چشمهای خسته او می‌دهی نوید
بی شک دوباره خنده تو بغض من ندید

اینبار هم به عشق غریبی فدا شدم
این یک گمان برای رهایی ز غصه بود
چون با ندای خسته دل همصدا شدم
آخر چه شد که بانگت آشنا شدم؟

با دستهای خالی و با هر چه بودم
اما هوای رفتن تو گردد غصه را
می‌خواستم دوباره بگویم که این منم
پاشید بر سراسر تنهایی تنم

شعر شورانگیز

دست بردار از سرم ای شعر شورانگیز من
 با کلام آتشین در سینه‌ام آتش زدی
 آن نگاه سبز دلکش را ز چشمانم مگیر
 با همه ناباوری از غم مگو زیرا که باز
 بر لب «سرنه» پیام تازه‌ای روئیده است
 دل بکن از این دل شوریده لبریز من
 شعله افکندی زغم در سینه خون ریز من
 نوبهارم را مکنس ای نازنین پائیز من
 حسرت و غم شد نصیب حسین درد آمیز من
 دست بردار از کلام کهنه و بی چیز من

ستاره من

شهری شلوغ و پنجره‌ای باز در خیال
 دیگری تمام شهر پر از بوی خون و درد
 می‌خواستم پرندۀ دل را رها کنم
 در این جنوب شهر چرا وهم گم شدت؟
 ما را بسا ستاره من با خودت ببر
 آنجا که عشق آینه را می‌کند زلال
 در جای جای خاطره تصویر می‌کنم
 یک قصه از تمام تنش‌های بسی مثال
 تصویری از گناه زمان بر تن نهال
 شهری که می‌رود به تماشای یک زوال
 دیدم به زیر بار تنفر شکسته بال
 شاید خیال و سوسه‌ها می‌رود شمال
 آنجا که عشق آینه را می‌کند زلال
 یک قصه از تمام تنش‌های بسی مثال

آن شب که تو رفتی...

آن شب که تو رفتی از خاطر خاموش
 هر لحظه عمرم با خاطره هایت
 رفتی تو ولی باز آهنگ صدایت
 از گرمی جانت عمق غزلم سوخت
 آن شب که تو رفتی از ذهن پریشان
 تا لحظه دیدار آرام نگیری
 آنقدر نشستم در دامن حسرمان
 گم کرده رهش را، از داغ تو «سرنه»
 زان دم نتوان کرد یسار تو فراموش
 در بستر غم‌ها آشفته و مغشوش
 ماندست به جانم پیچیده درین گوش
 چون سخت کشیدی من را تو به آغوش
 سسرتاسر جانم شد یکسره مدهوش
 در مسان نهد برد این زخمی خود جوش
 کسین چاهه سرودم از دوری تو دوش
 از بس که درازست این شام سیه پوش

تقدیم به مادر عزیزم

نوشتم شعری از مهرت درون دفتر جانم
 و عکسی از رُخت دیدم میان قباب چشمانم
 درین دنیای ظلمانی که امیدی به فردا نیست
 تویی تنها امید من به فردا خوب می دانم
 من آن زخمی ترین شعرم که بغضی در گلو دارد
 تویی تنها طیب من، من آن دردم نو درمانم
 درون سینه سردم حضوری گرم پیدا شد
 از آن روزی که با مهرت دمیدی بر دل و جانم
 تو ای زیباترین تصویر از مهر و شکیبایی
 تو ای گرمای هستی بخش ای خورشید تابانم
 شبی با حس رویشایی به بالینم بیا مادر
 بسدون گرمی عشقت اسیر درد هجرانم
 به راه مهرت ای مادر اگر سرناه نزد سازی
 من از عمق وجود خود برایت شعر می خوانم

سرور

(۱۳۱۳)



حسین سرور فرزند میرزا امین در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در یکی از روستاهای اردستان از توابع اصفهان دیده به جهان گشود. سرور می‌گوید هشت ساله بودم که پدرم، من و مادر و تنها خواهرم را در اصفهان به حال خود رها کرد و رفت. لذا از آن پس تحت تکفل مادر زحمتکش و غمخوار خود به سختی و زحمت بسیار به زندگی ناگوار و پر مرارت خود ادامه دادم تا به سن هجده سالگی که ناگزیر با بی‌علاقه‌گی به شغل پدرم که حرفهٔ آرایشگری بود روی آوردم. نگفته پیداست که فعالیت کسبی و مخارج خانواده، مرا که ذوق وافرایی به فراگیری دانش داشتم از درس و مشق و مدرسه باز داشت ولی شدت علاقه‌ای که به شعر و فراگیری فرهنگ و ادب داشتم مرا بر آن داشت که در خلال کار روزانه سواد مختصری به حد خواندن و نوشتن در نزد دوستان همسن و سال خود به طرق مختلف فراگیرم. حسین سرور کار شعر و شاعری را از پانزده سالگی آغاز کرد ابتدا با مطالعهٔ دیوان حافظ بر سر شوق آمد از آن پس به دواوین دیگر شاعران روی آورد و در شعر از سبک صائب پیروی کرد و چون استادی نداشت تا با رموز شعر و فنون آن آشنا شود به انجمن‌های ادبی راه یافت و بر اثر استعداد و علاقه‌ای که در این زمینه از خود نشان داد شعرش به شکوفائی رسید در سال ۱۳۵۲ نخستین مجموعه اشعارش بنام «بزم سرور» طبع و نشر گردید و مجموعه شعر دیگری در دست چاپ دارد بنام «آواز سایه‌ها»

عمر طوفانی

عمر طوفانجوش خود را در نور دیدم چو موج
 ساحلی بوسیدم و بدرود گفتم خویش را
 ایمنی در پرتگاه قله طوفان نبود
 ساختم شلاق و بر بشن خود آوردم فرود
 تما بس ساحل آورم پسبغامی از طوفان دل
 لب چشی دارم عجول از ساحل زاینده رود
 بر کران بحر دامن دار دارم چشم عزم
 بیت بیت چامه عزم و تلاشم من «سرور»

رو بسوی ساحل امید غلطیدم چو موج
 تا که گشتم زاده، خود را در سفر دیدم چو موج
 جز دمی بر بستر ساحل نغلطیدم چو موج
 تا بخود چون مار زخمی سخت پیچیدم چو موج
 سینه بر بازوی سخت صخره کوییدم چو موج
 گر چه از بطن محیط آسیمه جوشیدم چو موج
 کی بکام کاسه گرداب گنجیدم چو موج؟
 کاروان بوشم مفهوم امیدم چو موج

حضور در خود

رفتیم و جز به خویش حضوری نداشتیم
 در پهنجای که رنجه شود خاطر کسی
 جز راه سیل خط عبوری نداشتیم!
 باری هزار شکر که روزی نداشتیم
 ای وای اگر که پرتو نوری نداشتیم
 ای وای دل که سنگ صبوری نداشتیم
 زیرا به بزم خنده حضوری نداشتیم
 یک روزن امید به نوری نداشتیم
 انگار در زمانه حضوری نداشتیم
 با اینکه هیچ کار به موری نداشتیم
 ماوای انس و بسزم «سرور» نداشتیم
 آفر و ختم و بهر دل ما کسی نسوخت
 بس راز تلخ را به دل خاک برده ایم
 چون غنچه خزان زده رفتیم اخمناک
 ما را که چلچراغ زهر پنجه می دمید
 آن سان که روفت باد حوادث غبار ما
 بسته است روزگار میان برفغان ما
 باری به غیر مسحضر یاران نکته سنج

عطف عنایت

تو را که نعمت الوان به سفره ارزانی ست
 بگرد خیر بگردد و طواف دلها کن
 چگونه عطف عنایت به رنج بی نانی است؟
 که بندگی به حقیقت نه سبحة گردانی است

برون خرام از این تنگنای خود نگری
 مجوی عافیت از این محیط آفت خیز
 تو را که گفت که شالوده شقاوت ریز؟
 علیه ظالم خود سر به پایمردی خیز
 بسپاس مشرب آن پاک مرد حق بشتاب
 کسی که مشعل جان وقف تیره روزان کرد
 که خود ستا به حصار غرور زندانی است
 که دل به مهلکه بستن نه عاقبت دانی است
 که خلوه خوی شفیع از صفات شیطانی است
 تو را که رهبر و مولا علی عمرانی است
 بکار بخیر، که رهتوشه مسلمانی است
 «سرور» شاعر خوش نغمه سپاهانی است

گل رنگ

من از جمال خویش گل رنگ چیده‌ام
 گل بان فصل رخصت رویش نداده است
 اینک اگر که چشمه نوشای تشنه‌ام
 پرناله شکست سه اعضای من که سخت
 کی دیده‌ام بخود نفس بی کندرونی؟
 پژمرده‌ام ز قحط نوازش اگر چه خود
 از مرز هیچ آمدم اکنون اگر به خویش
 اعجاز روزگارم و امی‌ترین رسول
 بر خود رسیدم آنچه زمردم بریده‌ام
 خود روترین گیاه به سامان رسیده‌ام
 جوش ذخیره ایست که در خود چکیده‌ام
 زانو فشرده کوه، به طاق خمیده‌ام
 آئینه‌سینه در همسرا بر آه کشیده‌ام
 ناز هزار معنی نازک کشیده‌ام
 با پشتوانه‌ای ز خجالت رسیده‌ام
 یعنی «سرور» شاعر مکتب ندیده‌ام

برای هواداران فردوسی

باغ دل عطر هوای سخن فردوسی ست
 مستجلی منش مردی و مرد مخواهی
 روح فرخندگی از فر فریدون جاریست
 کاوه با کوره تفدیده‌ای از شعله عزم
 واژه زنده که تا دامن جاوید بجاست
 به کف کاوه، به دفع ستم داد ستیز
 انجم افروز فلک انجمن فردوسی ست
 جرم در هیمنه تهمتن فردوسی ست
 ظلم ضحاک همان اهرمن فردوسی ست
 کوبش کاری فکر کهن فردوسی ست
 تا ابد سبز به گلدشت فن فردوسی ست
 پیک دشمن کش دشمن شکن فردوسی ست

روح اسطوره‌ای مرد و زن فردوسی ست	راست کردار و محبت منش و پاک سرشت
که بیه گلاوژه باغ سخن فردوسی ست	بوی پیغام و رسالت شنود شامه تند
سینه بنردم ایران وطن فردوسی ست	دل ایران و طنان طوس تر از هر طوس است
که شکوخته به قاب سخن فردوسی ست	نام ایران سرافراز، غرور است «سرور»

گریز منجمد

گریز منجمد من، رمیده در خویشم	من آن، مفاک غریبم طپیده در خویشم
صدای اشک بلورم، چکیده در خویشم	ز منظر نگهم گریه میزند فریاد
اگر رها نکنی آرمیده در خویشم	ز خویش همسفر باد می‌روم چو غبار
مسین خموش، گریبان دریده در خویشم	هزار پسنجره باز می‌زنم فریاد
که میهمان به سر خوان چیده در خویشم	مرا به خود خوری مستمر رها سازید
خیزان رسیده فصلم، خزیده در خویشم	چو عطر گل که به صد پرده بند زندان است
رها کنید رفیقان خمیده در خویشم	«سرور» وار لبالب چو از شکستم من

گل آینه

خود را به خداگر که در آن آینه دیدیم	هر چند که بسیار گل آینه چیدیم
هر چند که افتاده تر از خویش ندیدیم	چون گرد ز ما قافله بسیار دمیده است
هر چند که یک عمر خمیدیم و کشیدیم	هیچی چقدر بار نفس سوز و گرانیست؟
ماندیم به کالای محبت نرسیدیم	تا در صف نوبت کش هر سفسطه بازی
چون شیشه همه اشک به آغوش چکیدیم	چین خورد بسی بغض گلوگیر، به سینه
آن نیز، به پایان به سوی خویش کشیدیم	سرمایه ما سایه خود بود و چو دیوار
خود را دمی از تلخی فرصت نچشیدیم!	در عین شکر مزگی طبع، «سرور»

معیار زر

ای زر، تسو تا به ارزش ظاهر معینی
یار صمیم صحبت عهد قدیم را
گردد پدید از تو عیار رفیق ناب
ای زرد هرره گرد که در هیچ کیسه‌ای
آنسجا که دست مایه شوی آزمند را
هر جا که دخل کیسه طماع حق کشی
در پرتو تو همچو گل شعله بشکفند
هر بی وجود بدمنش هرزه رای را
کس را چو در قلمرو اقبال پانهی

با آنهمه زری، به خدا سد آهنی!
در غسرت غرور، ز هم دور افکنی
نامرد و مرد را تو به سنگ محک زنی
طرح ابد برای اقامت نیسفکنی
در بسای تشنه‌ای که پی قطره منی!
سود و زیان رسانی و با دوست دشمنی!
آن را که چون چراغ، به مشکوی روشنی
ترجیع بند کاذب نام مطمئنی!
روئین حصار امنی و زور تهمنی

رهرو غمستان

در غمستان وجودم جز دلی صد چاک نیست
در غروب غربتی غمگین و درد آلود و سرد
سفره‌ای دارم همه تر نانه امساک تلخ
بیشتر از هر غمی بر دل گرانی می‌کند
نقش پای رهروانم من خموش و بردبار
آنقدر تنهای تنهایم که دانم بعد مرگ
قهرمانی صادقم نقش کتاب خود «سرور»

قاب رخسارم بجز از زردی غمناک نیست
مردم و هرگز طیبیان راز دردم باک نیست
دیگر از این بیش هرگز طاقت امساک نیست
اینکه از غمناکی کس منعمی غمناک نیست
همچو من افتاده‌ای در رهگذار خاک نیست
جز گریبان زمین از ماتم من چاک نیست
هیچ کس با خلق همچون من حسابش پاک نیست

سروش

(۱۱۹۲-۱۲۴۷)

میرزا محمد علی خان، متخلص به «سروش» و ملقب به «شمس الشعراء» در سال ۱۲۲۸ قمری (۱۱۹۲ ش) در قریه فروشان اصفهان قدم به عرصه حیات گذاشت و در سال ۱۲۸۵ قمری (۱۲۴۷ ش) در پنجاه و هفت سالگی در تهران چشم از جهان فرو بست و در قم به خاک سپرده شد. پدرش، قنبر سدهی، از دهقانان بود و به شغل قضایی اشتغال داشت.

سروش از همان کودکی آثار هوش و فراست در او نمایان گردید و خواندن و نوشتن را در زادگاه خود فرا گرفت. در سال ۱۲۴۳ قمری در پانزده سالگی به اصفهان رفت و به محضر حجة الاسلام سید محمدباقر شفتی بیدآبادی (سید رشتی) راه یافت و چون قابلیت و استعداد او را بدید، در تعلیم و تربیتش توجه خاصی مبذول داشت و روز به روز بر کمالاتش افزوده گشت. زیبایی صوری و کمالات معنوی راه ترقی و پیشرفت او را باز کرد.

سروش در سال ۱۲۴۷ قمری از اصفهان به تهران عزیمت کرد و در زمان سلطنت محمد شاه قاجار به تبریز رهسپار گردید و در دستگاه ولیعهد ناصرالدین میرزا راه یافت و پس از جلوس ناصرالدین شاه به سلطنت به تهران آمد و در سلک شعرای دربار منظوم گشت و قصیدتی غزا در تهنیت جلوس او گفت که مشمول عنایت قرار گرفت و به لقب «شمس الشعراء» مفتخر گردید.

سروش اصفهانی از بزرگترین قصیده سرایان و سخنوران برجسته و نامدار دوره قاجار است. شادروان استاد رهی معیری، غزل سرای معاصر ایران، درباره وی چنین می‌گوید:

«سروش نه تنها بر قآنی و وصال و صبای کاشانی و اغلب معاصران خود برتری دارد، بلکه پایه سخنش از قصیده سرایان مشهوری امثال امیر معزی سمرقندی نیز والاتر است، ولی متأسفانه از شهرتی که سزاوار اوست بی نصیب مانده و جز معدودی از خواص، دیگران قدر او را نشناخته‌اند. تغزلات سروش دارای فصاحت و لطافتی است که کمتر نظیر دارد و به عقیده من هیچ یک از شعرایی که شیوه فرخی سیستانی را دنبال کرده و به اقتفای آثار او پرداخته‌اند، به خوبی سروش از عهده برنیامده‌اند و اغلب تغزلات او با فرخی اشتباه‌پذیر است. در سراسر دیوان سروش، برخلاف قآنی، یک بیت عامیانه و یک معنی رکیک دیده نمی‌شود و کلام دلکش او در عین سادگی و روانی، محکم و بلند است.»

سروش با این که شاعری ستایشگر شاه قاجار و درباریان بود و بیشتر اشعارش در مدح این طبقه بوده است، اما از مقام و منزلتش در شعر نمی‌کاهد و او هم چنان به عنوان شاعری توانا و بلند مرتبت شناخته شده است. کلیات اشعارش با مقدمه جامع و ممتع شادروان استاد جلال الدین همایی طبع و نشر گردیده است.

سروش علاوه بر تغزلات و چکامه‌هایی که در ستایش درباریان سروده است، اشعاری در مدایح و مناقب خاندان پیامبر ﷺ به نام «شمس المناقب» به رشته نظم کشیده و نیز ترکیب بند او به مناسبت واقعه کربلا از بهترین و سوزناک‌ترین اشعار او به شمار می‌رود.

صبحی

خورشید نپکوان بر من ساغر آورد	وقت صبح، مرغ چو آوا، بر آورد
ترسم کنون خممارت، درد سر آورد	گوید مرا که وقت صبح آمده است، خبیز

خوش خوش پس از شراب، مرا شکر آورد
 خیزد به چابکی، قدح دیگر آورد
 نقل و نیید و مطرب و رامشگر آورد
 گگرد من از نشاط یکی لشکر آورد
 از نو، یکی بساط نوآیین تر آورد
 زآن پس بخور، خادمه با مجمر آورد
 از پرنیان ساده، یکی بستر آورد
 زآن پس که جامه از تن چو گل بر آورد
 آسیب نرسدش، به خم و چنبر آورد
 دست مرا، چو طوق به گردن در آورد
 سیری کجا، کنار چنو دلبر آورد

چون در کشم قدح، دهم بوسه زآن لبان
 داند که یک قدح نشانند، خمار من
 امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی
 گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس
 چون روز را گذارم خوش، تا به گاه شب
 خادم درآید از در و شمع آرد و شراب
 از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
 آراسته درآید و سرخوش، به خوابگاه
 بندد گره به زلف، که سودن به زیر بر
 طوق گران بها بگشاید، وز آن سپس
 من مسیر، ساعتی نشوم از کنار او

عید و ماه رمضان

برخیز و بیاور قدح ای ترک حصار
 زآن گونه که بر کبک زند باز شکاری
 خوشا که عزیزی بود اندر پس خاری
 ای ساده ز نخ زان می آسوده چه داری
 امروز سرا ای مه دو هفته به کاری
 گر تو دولب خویش فرا پیش من آری
 جز بهر خداوند اجل مدح گزاری
 معروف به خوشخویی و پاکیزه شعاری
 زین چهار سرشته است تو را ایزد باری

عید آمد و ماه رمضان گشت حصار
 عید رمضان آمد و بر توبه من زد
 شد خوار شده باده عزیز از پس یک ماه
 دیری ست که من زان می، آسوده نخوردم
 یک ماه نبوده ست مرا با تو سر و کار
 من رنج مه روزه برم پکسر از یاد
 نی نی نکنند رنج مه روزه فراموش
 ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه
 هستی همه فضل و کرم و مردمی و داد

سپهسالار پیغمبر ﷺ

دو ابربانگ زن گشت از دو سوی آسمان پیدا
 میان ابر تاری گشت پنهان چشمه روشن
 چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو برشد
 الا ای ابر کوشنده! که بی کینی خروشنده
 ز گرد تیرهات خورشید روشن گه برون تازد
 امیرالمؤمنین حیدر، سپهسالار پیغمبر
 به هم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا
 چنان چون شخص مؤمن در میان جامه ترسا
 سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا...
 چرابی کین خروشی، گر نه ای کالیوه و شبوا
 چنان کاز گرد لشگر گه سوار دلدل شهبها
 که بود از وی قوی پشت نبی در عرصه هیجا

در مدح پیغمبر ﷺ

ای باغ دو رخسار تو پر لاله و نسربین
 باز آمد و سیب آمد، بر جای گل سرخ
 کانون چه کنی، سوختن اندر مه کانون
 سنبل به خزان خواهی، گر ز آن که به خرمین
 اکنون که خزان بی سبی کین کشد از باغ
 ز آن روز که زد دوریت اندر دلم آتش
 بنشست ز باز آمدنت دود دل من
 سرخیل رسل، خواجه لولاک، محمد
 در خلوت خود کرده خداوندش دعوت
 در پشت براهیم نبی بود و پذیرفت
 یاد وی و آل وی، شد مونس مونس
 ابلیس و ملک هر دو در آدم نگریستند
 آورد ملک سجده و گشت از در رحمت
 تا بسترد از روی زمین تیرگی کفر
 از نیروی او بر سر فرعون ظفر یافت
 خرگاه بیارای که آمد مه تشرین
 نارنگ و ترنگ آمد، برجای ریاحین
 باز آی و به نزد من دل سوخته بنشین
 یک هفته میبرای سر طره مشکین
 ای ترک! مکش بی سبی از دل من کین
 دود دل من شب همه شب شد سوی پروین
 چون در شب مولود نبی، آذر برزین
 کز موزه او عرش برین یافته تزیین
 در مصحف خود خوانده خداوندش یاسین
 آن نار برافروخته از نورش تسکین
 اندر شکم ماهی و در سایه بقطین
 این نور نبی دید و ندید آن یک جز طین
 سر باز زد ابلیس و شد اندر خور سجن
 آورد چو خورشید فروزنده، یکی دین
 موسی که عصا کرد گه معجزه تنین

تسها گهرش را چو خدا کرد پدیدار
 امروز بود دیده جبریل منور
 امروز پی آن که خداوند رسل زاد
 فرخنده و خوش بر تو بود عید پیمبر
 بر قدرت خود کرد به تنهایی تحسین
 امروز بود ابروی ابلیس پر از چین
 کرده ست شهنشاه جهان جشن نو آیین
 بسیار چنین عید کن و دیرزی آمین

بندی چند از یک ترکیب بند

برخیز و حال زینب خونین جگر بپرس
 باکشتگان به دشت بلاگر نبوده‌ای
 از ماجرای کوفه و از سرگذشت شام
 از کودکان نوسفر کوفه و دمشق
 یک روز از مدینه سفر کن به کربلا
 دارد سکنیه از تن صدپاره اش خبر
 از چشم اشکبار و دل بسی قرار ما
 بال و پر ز سنگ حوادث به هم شکست
 بسیداری شب از پسی تسیمار کودکان
 ای بانوی ستم زده حال پسر بپرس
 من بوده‌ام حکایتشان سر به سر بپرس
 یک قصه ناشنیده حدیث دگر بپرس
 پیمودن منازل و رنج سفر بپرس
 احوال نور دیده خیرالبشر بپرس
 حال گل شکفته ز مرغ سحر بپرس
 کردیم چون به سوی شهیدان گذر بپرس
 باز آی و حال طایر بشکسته پر بپرس
 ای بانوی بهشتی! از این چشم تر بپرس

زینب در این مخاطبه با بانوی جنان

گذردش همه زنان مدینه به سر زنان

آن بانویی که بود نبی را ستوده جفت
 یک دست شیشه‌ای که در او خاک کربلا
 یک دست دست فاطمه خردسال را
 کردند چون مشاهده او را بدین صفت
 شد تازه دردشان ز ملاقات فاطمه علیها السلام
 رفتند در سرای رسالت از آن سپس
 ای شاه! پی تو چون نگرم جایگاه تو
 آمد به سوی روضه پیغمبران نهفت
 خون گشته بود شاه چو در خاک و خون بخت
 بگرفته بود وز مژده در خوشاب سفت
 فریاد بانوان ملک اندر فلک شنفت
 از چشم اهل بیت گل اشک بر شکفت
 زینب چو در سرای در آمد به گریه گفت:
 بام سرای بر سر من پی تو گو بیفت

گردش فروگرفت سرایی که حور عین هر روز بامداد غبارش به دیده رفت

پر شد ز بانوان بنی هاشم آن سرای

کردند ماتم شه لب تشنه را به پای

یارب! مرا به دوستی هشت و چهار بخش جرم من از یکی ست و گر صد هزار بخش

فردا که سر بر آورم از خاک خشک لب از آب کسوثرم قدح خوشگوار بخش

جرم مرا که جز تو نداند کسی شمار بسی پرسشی به شافع روز شمار بخش

پاداش هر دو بیت من از بهر اهل بیت یک باغ و یک سرای به دارالقرار بخش

تا سبیل در غم شهدا راتم از مژه چشم مرا مؤونت ابر بهار بخش

از جوی شهد و شیر مرا چند ساغری بهر شهید تشنه لب شیرخوار بخش

رحمت فرست بر پدر و مادر «سروش» او را به حبّ حسیدر و آل کبار بخش

از بهر نیست کردن اعدای ملک و دین شمیر شاه را اثر ذوالفقار بخش

یارب! معین ناصر دین پادشاه باش

او خلق را پناه و تو او را پناه باش

به من آرا

ساقیا یک دو قدح باده رخشان به من آرا بوسه ای ز آن لب چون لعل بدخشان به من آرا

من سراپا همه خارم، تو سراپا همه گل یک دو گل ز آن رخ مانند گلستان به من آرا

امشب این ماه جینان همه مهمان من اند یک دوتن مطرب خوشروی غزلخوان به من آرا

یافت گنر می نشود مطرب دلخواه نکو زهره را دست کن از گنبد گردان به من آرا

در فردوس به نام من دیوانه مکوب یک دو پیمانه از آن خاصه رضوان به من آرا

تا کنی غرق میان می و شیر و شکر یک سلام از لب آن لعبت خندان به من آرا

غمزه کافر خونخوار ویام زود بکشت زنده ام کرد لبش باز که ایمان به من آرا

چند گویی که پی کفر گرفته ست «سروش» اندر این عهد به جز شاه مسلمان به من آرا

پرده نشینان

یارب! این پرده نشینان که پس پرده درند
در پس پرده کدامند و چه نامند پری
شرط انصاف نباشد که قمر خوانمشان
گسر چنین روی نمایند به رضوان بهشت
غایب اند و معصوم همه جا پیش نظر
از یکی چون بگریزی، دگری گیرد راه
فرقه ای نیست که از فرقت این قند لبان
داد عاشق بستاند شه از این قوم «سروش»

صاقبت پرده عشاق به کلی بدرند
چون که از منظرشان پرده برافتد قمرند
پریانند که پوشیده لباس بشرند
غالب آن است که دل از کف رضوان ببرند
چه وجودند که هم غایب و هم در نظرند
مستفق کشتن ما را همه با یکدگرند
نه مگس وار همه دست نخابن به سرند
گر بدانند که به این مرتبه بیدادگرند

نیازمند

مفکن گره به زلفت، بهلش که باز باشد
رخ نازنین مپوشان، همه زیر زلف مشکین
به ره صبا ستادی، سر زلف برگشادی
نه همین صبا کند خم، قد سرو بوستان را
شده معترف صنوبر، به غلامی قد تو
چو پری تو را نخواهم، که خلاف تو پری را
من و احتمال دوری، ز رخ تو، حاش لله!
تو به حسن بی نیازی، که «سروش» بی نوا را
سر زلف عنبرین به، که چنین دراز باشد
بگذار روز و شب را، همه امتیاز باشد
ز تو ناله شرم بادش، پس از این که باز باشد
که به پیش قامت تو، همه در نماز باشد
که میان باغ و بوستان، به تو سرفراز باشد
نه کلاه خسروانی، نه قبای ناز باشد
نفسی که بی تو آید، نفس مجاز باشد
شب و روز از نکوبان، به تواس نیاز باشد

حلقه به دوش

تا سر زلف عنبرین، حلقه به دوش می کنی
همره باد می کنی، نکهت زلف خویش را
می چو به دست می نهی، خانه بهشت می شود
سوی تو هر که بنگرد، حلقه به گوش می کنی
کوچه به کوچه باد را، مشک فروش می کنی
وز لب خویش جام را، چشمه نوش می کنی

دوش میان ما و تو، رفت اگر حکایتی
 ما خجلیم و باز تو، شکوه دوش می کنی
 پند مسده تو ناصحا، کز سر عشق او گذر
 چون که ندیده‌ای ز رخس، عیب «سروش» می کنی

بلا

مگر بسلای دل خسلق بود، در نیش
 پدر، که کرد بدین رنگ و بوی تریتش
 خیال تفرقه، ملک دلم پریشان داشت
 نزول کرد در او عشق، و داد تمشیش
 هر آن که عشق نورزد، چه حاصلش ز وجود
 درخت خشک به جز سوختن چه خاصیتش

روز سیاه

ز چهره، خون چکدش، چون بر او نگاه کنی
 دگر از او، طمع بومه از چه راه کنی؟
 مزه سیاه و خط و خال و زلف و چشم، سیاه
 مسلم است، که روز مرا سیاه کنی!



مرکز تحقیقات و نشر علمی



سروش

(۱۳۱۵)

حسن علی محمودی^۱ که در شعر «سروش» تخلص می‌کند و به سروش گیلانی نیز شهرت یافته است، فرزند اسماعیل، در سیزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ شمسی در شهر لنگرود در خانواده‌ای متوسط الحال قدم به عرصه حیات گذاشت.

علی محمودی می‌گوید: «پدرم همواره در پی کارش بود و آتش به انبارش، اما مادرم قدیسی بود و تافته‌ای جدا بافته از همه مادران روزگار، که نسبش هم به سلسله پور مؤمن حکیم و منجم می‌رسد، اهل معرفت بود و مفسر قرآن و معلم همه کسانی بود که در شهر داعیه تعلیم و تعلم داشتند. در درس و مشقم سختگیر بود و بی گذشت، وقتی به اولین شعرم گوش دل سپرد، مهربانانه مرا به نرمی کلام سفارش کرد و وقتی شنید که به خاطر سروده‌ام از مدیر دبستان گوشمالی شده‌ام، به مدرسه آمد و از مدیر توضیح خواست. پاسخ هر چه بود قانع نشد و این سخن آن روز اوست: «صله سخن موزون جزای ناموزون نیست» پس مشوقم در سرایش سیاه مشقم مادرم بود.»

سروش تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، آن گاه رهسپار تهران شد و به دانشکده معقول و منقول راه یافت و رشته فلسفه را پی گرفت و سرانجام به اخذ لیسانس توفیق یافت و یک سال هم دوره دکتری معقول را دنبال کرد.

۱- آن گونه که شاعر برای نگارنده نوشته است، نامش «حسن» و نام خانوادگی اش «علی محمودی» است که همه جا او را به نام حسنعلی محمودی گفته و می‌نویسند.

اقا به یکباره از قیل و قال فلسفه خود را رهانید و روی به دانشکده حقوق نهاد و پس از اتمام تحصیل در رشته قضایی و دریافت درجه لیسانس، به استخدام وزارت دادگستری درآمد و تا سال ۱۳۶۶ در سمت‌های مختلف قضایی انجام وظیفه کرد و سرانجام بازنشسته گردید و هم اکنون به کار وکالت دادگستری اشتغال دارد.

سروش گیلانی می‌گوید: «از سال سوم دبیرستان با نام مستعار «ع.م» برای مجلات مطلب می‌فرستادم و پس از راه یافتن به مجامع ادبی تخلص سروش را برای شعر خود برگزیدم و تا سال ۱۳۴۸ اغلب با مجلات فردوسی و خوشه و اتحاد ملل همکاری داشتم و آثارم در این مجله‌ها و نشریه باغ صائب چاپ می‌شد.»

سروش در عین حال که از توانایی کافی در سرودن شعر بهره‌مند است، هیچ‌گونه ادعایی ندارد و می‌گوید: «آخر در میان این همه سرفرازان شعر و ادب از خود چه بگویم؛ اما عقیده دارم که شعر را اگر مأخوذه از شعور بدانیم، باید در خدمت مردم و راهنمایی و ارشاد جامعه باشد. از این روی کمتر برای دل خود شعر می‌گویم.»

سروش گیلانی تاکنون چند مجموعه شعر از خود به جای گذاشته و نخستین مجموعه به نام «نی لبک» شامل ۶۰ ترانه، که در سال آخر دبیرستان توفیق نشر آن را یافت و آثار دیگرش به نام‌های: «گل درد»، «کومه»، «اتکل متکل» و «چهار فیلسوف شرق» را باید نام برد و در حال حاضر نیز گزیده‌ای از اشعار سال‌های ۴۸ تا ۵۷ خود را با نام «تلخابه» و نیز ۱۱۰ رباعی در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام بنام «پرنیان» چاپ و منتشر کرده است و نیز مجموعه‌ای از اشعار خود را بنام «داغ باد» طبع و نشر نموده و همچنین تذکره‌ای به نام «حقوقدانان شاعر» فراهم کرده که هنوز آماده طبع نشده است.

به دوست هنرمندم فریدون نوزاد

تهی

دردا! که در نهایت ظلمت سرای ما
فسریاد داد خواهی ما در گلو شکست
پای طلب به سنگ عداوت شکسته شد
لب‌های ما به سوزن بیداد بسته شد

□

زندان زندگانی ما دل شکنگان
بسیار دست‌ها که به روی و به سر زدیم
هرگز دری به سوی سرای خدا نداشت
اما دریغ و درد! که دستی صدا نداشت

□

هرگز نشد کلاله ز زین آفتاب
گلخند یک ستاره دریغا که واندا
افشان شود به پنجره انتظار ما
در آسمان زندگی پر غبار ما

مات و تهی ز گردش افسون روزگار
بی اعتنا به دغدغه سرنوشت شوم
ماییم و یک جهان غم آتشفشان خویش
هستیم رهروان ره بی نشان خویش

شکست

مرغان باغ را به گلو، های هو شکست
از تسندباد حادثه شاخ امل برید
گل‌های راغ راه، ز خزان نرخ بو شکست
وز گیزودار سانحه دل‌ها فرو شکست
وز سیلی زمانه مرارنگ و رو شکست
تا دل شکست و جام شکست و سبو شکست
کاین گونه ظالمانه گل آرزو شکست
اکنون چه شد که ناله ما در گلو شکست؟
هر کاسه کوزه را به سر راستگو شکست
با سر رویم، پای طلب گر عدو شکست
تا مدعی به طعنه نگوید که «او» شکست
از ره نسیمی رود دل امیدوار ما
هرگز ز بار غم نشکستیم ای «سروش»

ترانه امید

اگر ز پایه برافکند خصم خانه ما
 هنوز بر سر ما شور زندگی باقی ست
 به جز طریق حقیقت رهی نمی‌بویم
 سخن به لابه‌نگویم پیش اهل ربا
 بگو به خصم ز ما، رختی نخواهی دید
 بسیا که منزلت افساق بشناسیم
 به جان و دل تو ز شعر «سروش» عبرت گیر
 همواره بسوی امید آید از ترانه ما
 چه غم که باز بود راه عادلانه ما
 نوید بار به ما می‌دهد جوانه ما
 خجسته باد ره و رسم جاودانه ما
 اگر به مشت جفا بشکنند چانه ما
 هزار داغ نهی گبر به روی شانه ما
 که باز تیره نسازد کسی میانه ما
 همواره بسوی امید آید از ترانه ما

فریاد سکوت

من از نسیه‌ایت اندوه و درد می‌گویم
 به خنجری که نهان در میان هر مثنی‌ست
 هم از مخافت این گلشن ملال آباد
 به طعنه‌ای که بود در سکوت هر فریاد

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی

در این زمان پر از وحشت غبار آگین
 من آرزوی دلم را کسجا بمیرانم
 که پای ماندن و یارای غصه خوردن نیست
 در این سرای تباهی که جای مردن نیست

به پشت غنچه شیرین و ناز هر لبخند
 کسی که با تو صلا، می‌دهد به غمخواری
 دریغ و درد! که بسیار جانگزا خار است
 چو گرگ در پی اندیشه‌های بیمار است

ز حق مگوی برادر! زبان حق لال است
 همیشه کفه میزان عدل، در عالم
 هماره رای بسو و به سوی باطل بود
 به سوی محور بیداد و ظلم مایل بود

درون سینه من خار درد می‌شکند
 دلم چو مرغ اسیری به فکر پرواز است
 فغان و غصه مراراه در گلو بسته‌ست
 ولی چه سود! مرا بال آرزو خسته‌ست

تسلیم

می توان دیده ز خورشید گرفت
می توان هر نفس از برج خبرد

□

می توان مردن تسدریجی را
می توان نام بر آورد به ننگ

□

می توان سرزنش خلق شنید
زار و افسرده و تنها و غریب

□

می توان غسینچه شادابی را
ما و تسلیم و رضا در سر خصم؟

با سرانگشت هوس پرپر کرد
آه! هرگز نستوان باور کرد

خطی به دلتنگی

ما رایت خورشید به هر بام کشیدیم
شهباز قضا در کف ما رام نمی شد
گر زنده بنامیم در این ملک عجب نیست
ما سوخته بودیم، اگر پخته نبودیم
گر شاهد مقصود هم آغوشی ما شد
از حاصل دلتنگی عمرست «سروشاه»

از مجمر گلگون شفق جام کشیدیم
بس دانه فشاندیم که در دام کشیدیم
دست طلب از دامن بدنام کشیدیم
با این همه ناپختگی از خام کشیدیم
مزدطلبی بود که در کام کشیدیم
خطی دو سه بر صفحه ایام کشیدیم

ایران من

بشنو تو آوای مسرا، ای اختر رخشان من

ای بهترین بهتران، ای حبّ عالی شان من

دل‌بسته و رام توام، سرمست از جام توام
 دیوانه نام توام، نسام آور دوران من
 تو جان و جانان منی، دین و دل و جان منی
 معبود و ایمان منی، آری فدایت جان من
 هستی من از هست توست، آخر دلم سرمست توست
 پیمان‌ها در دست توست، ای آخرین پیمان من
 مهر تو شد فرشید من، روی تو شد خورشید من
 عشق تو شد امید من، حب تو شد ایمان من
 در راه تو کوشنده‌ام، در وصل تو پوینده‌ام
 جانا به مه‌رت زنده‌ام، ای فزه یزدان من
 ای جان جانان جان تو، جان از پی فرمان تو
 خواهم رود قربان تو، هم این من هم آن من
 رشک جهانی ای وطن، فخر زمانی ای وطن
 یعنی جانی ای وطن، ای آیت فرقان من
 تا مهر و مه تابنده است، تا نام دنیا زنده است
 تا بنده و پاینده است، ایران من، ایران من

گیله مرد

نـسـخـل اُمـید اهل دردم من	اهـل دردم که در نـبـردم من
خـرّم و بـسی غـم چو آب حیات	اـشـک چـشـمـان شـب نـوردم من
فـسـارغ از قـبـید رنگ و نـیرنگم	از صـسـفا در ز مـسـانـه فـردم من
نـبـست بـیـمی مـرا ز گـسـردش چـرخ	گـو بـگـردد که تا بـگـردم من
سـرو آزاده تـهی دسـتم	فـخـرم ایـن بـس، که گـیـله مـردم من

راز برندگی تیغ

از یزید بن مهلب پرسید عربی خصم به هسنگام سبیز
 راز برندگی تیغ چیست؟ تیغ ما نیست چو شمشیر نو تیز
 گسفت: بنگر که دلم می‌جنبد؟ هیچ از سنگ توان داد تمیز؟
 هر که راقب چنین می‌باشد تیغ او تیز بود، خود خونریز

سنگستان

شهر سنگستان بود
 توبه تو برج و حصار
 برج بانانش همه سنگی بودند
 هر چه طوطی و قاری بود
 در آن قفس سنگی بود
 باد بی رخصتشان هیچ نمی‌توفید
 خورشید نمی‌تابید
 ماه در پیله خود می‌پوسید
 شهر سنگستان بود
 مردمی بودند با قامت سنگ
 چشمشان تا که به هم می‌افتاد
 هم چنان سنگ به هم می‌خوردند
 جای لبخند به هم می‌گفتند
 سرت‌ای سنگ به چند؟
 شهر سنگستان بود
 باغ در زایش بی فرجامش
 سنگ آستن بود

و درختان از درد
 سر زامی مردند
 آب چون آتش بود
 و آتش در خرمن‌ها
 مرده بر زنده خود می‌گریید
 کشته بر قاتل خود می‌خندید
 شهر سنگستان بود
 باز از هر بن سردابه شب
 بچ بچ زمزمه‌ای می‌آمد:
 های! همسایه! کسی اینجا نیست؟
 نور در خانه ما زندانی است



مرکز تحقیقات و نشر در علوم انسانی و اسلامی

حرف

آشنا قصه همان است هنوز
 شب دراز است و قلندر بیدار
 خاطرت هست به من می‌گفتی:
 خوب یا بد سپری است
 صرفه در بی خبری است؟
 حالیا صحبت سنگ است و سبو
 ماجرا بر سر بود است و نبود
 حرف این نیست که برگی افتاد
 سر و برانی جنگل حرف است.

به که گویم غم خویش

به که گویم غم خویش؟

به تو ای باده! که توفنده و ناآرامی

به تو ای ابر! که آبتن بی فرجامی

به تو ای مهر! که سوزنده و آتش زایی؟

به که گویم غم خویش؟

روزگاری ست سیاه

همه در کفر و گناه

روزگاری که دمت

همچو سد، راه تو را می بندد

بی سبب نیست نمک می گندد

روزگاری ست به کس تا گویی

از ره صدق و صفا

که غلام تو شوم ای آقا!

همچو یوسف به غلامی بفروشدند تو را

وہ! چه نامردی و نامردانی

به که گویم غم خویش؟

قصه ماتم خویش

نیست یک هم نفسی

نیست چون کس به کسی.



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی



سروش

(۱۳۲۲)

سید جلال موسوی در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در روستای یحیی آباد قاقازان،
از توابع قزوین، قدم به عرصهٔ حیات گذاشت.^۱

موسوی دربارهٔ زندگی خود چنین می‌گوید: «چیزی که من به یاد دارم، این است
که من یک همزاد داشتم به نام فقر، که هنوز هم به من وفادار است. او از دوستان
اجدادی ماست و هرگز نان را به نرخ روز نخورده و لحظه‌ای ما را ترک نکرده است. به
مکتب رفتیم و بعدها هم کمی «ضرب - ضربا - ضربوا» یاد گرفتیم.»

موسوی که تخلص «سروش» را برای شعر خود برگزیده، اما هیچ‌گاه در شعر از
این تخلص استفاده نکرده است، دربارهٔ شعر و شاعری خود می‌گوید: «غزل گرایم و
سال هاست با زبان درگیرم. هیچ شاعری را به اندازهٔ نیما دوست ندارم، به خاطر
کشاندن شعر این مرز و بوم به طرف نوآوری و رهانیدن از تحجر قرن‌ها ایستایی؛ لیکن
به شعر نیما اعتقاد ندارم و آن را نوعی هدر دادن وقت می‌دانم و از هر شعری که بوی
زمین بدهد متنفرم و عاشورا را منبع الهام شعر آسمانی می‌دانم، اگر چه خودم در این
باره توفیق چندانی نداشته‌ام و اگر روزی به فرض محال بتوانم شعر عاشورایی خوب
خوب بسرایم، شعرهای موجود را مثل دفعات قبل سر به نیست خواهم کرد.»

۱- موسوی دربارهٔ تاریخ تولد خود توضیح می‌دهد و می‌گوید: «پدرم در گوشهٔ یکی از کتاب‌ها چنین نوشته است:
سحرگاه عید قربان سال ۱۳۲۰ خداوند به ما پسری عنایت فرمود که نام او را سید جلال گذاشتیم.»

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

صدای صدایی

کاش می‌شد آشنای درد یکدیگر شدن	یا که در تاریکی بی اختران اختر شدن
من که بودم؟ خطبه خوانِ منبرِ خودباوری	شهره شهری شدم در فنّ بی باور شدن
انتخاب سرنوشت گل به دست خود نبود	ورنه بی مفهوم می‌شد واژه پرپر شدن
از درون سینه چون آتش برآور شعله‌ای	تا سراپا رقص باشی وقت خاکستر شدن
آه! ایمن ایمان رنگ آلود ما را باز داشت	در بهشت زندگی از نعمت کافر شدن
از صدای بی صدایی گوش جانم خسته است	نقش بسته در نگاهم آرزوی کر شدن

رجعت

بگیر دست مرا و به خویش برگردان	غبار غربت تن را ز دامنم بستگان
اقامه از تو و قامت ز من که تا خورشید	به ظهر کتف تو بار دگر بگوید اذان
ضریح آبی چشمت عجب تماشایی ست	مگر قناری خورشید لانه کرده در آن
بیا به روی سرت آسمان گشاید چتر	زمان به رقص درآید ز رجعت ایمان
به ابر و باد و مه و آفتاب رخصت ده	که با تو عکس بگیرند باز خنده زنان
صنوبر دل ما را رها کن از زندان	که مانده است ذلیلانه در اسارت نان

کوچه گرد

و با خود گفت حتی یک چراغ مرد روشن نیست	اگر چه کوچه کوچه خانه در خانه چراغانی ست
در آن شب کوچه گرد قصه ما هم چنان می‌رفت	قدم‌ها کوچه را در حال طی کردن بدون ایست
کسی را با زبان بی زبانی جُست و جو منی کرد	بدون این که خود یا دیگران دانند آن کس کیست
ضمیر ناخود آگاهش به او می‌گفت که برگرد	چنین روشن سرایی در میان شهر دانایی ست
و شاید او کسی باشد که چشم ما نمی‌بیند	زمان حتی به قدر لحظه‌ای بی او نخواهد زیست

گمانم این که او بیش از همه هم شکل خود باشد همان که مستحق رتبه شایسته مردی ست

غیبت نان

روز از خاطره سفره و نان می‌گفتیم
 شب هم از قصه شاه پریان می‌گفتیم
 طبق معمول اگر سفره دل و ا می‌شد
 تها دهان کف کند از غیبت نان می‌گفتیم
 کس نرسید چرا سفره وجدان خالی ست
 حقش این بود که در حد توان می‌گفتیم
 یا «نه» گفتیم، ولی گفتنمان خوب نبود
 بهتر این بود کمی ساده، روان می‌گفتیم
 کاش از بار امانت که فراموش شده ست
 وز به جا ماندن آن بار گران می‌گفتیم
 هر چه گفتیم دریغاً که ضمیر «من» داشت
 خوب تر بود کمی از دگران می‌گفتیم

هنوز هم

راه است و انتظار و تماشای هنوز هم
 اشک است و حسرت است و تمنای هنوز هم
 هر جمعه دست خالی و دل پر ز غصه‌هاست
 در زیر لب همیشه «خدایا» هنوز هم
 ای سبزه جنت و جوی تو هر روزه کارماست
 دریا، هوا، جزیره خضرا هنوز هم
 بی پاسخ است خواهش و معلوم می‌شود
 فرق است بین عرضه تقاضا هنوز هم
 صبر آمده است باز خدا حافظی کند
 ماییم مانده‌ایم شکیا هنوز هم
 مثل همیشه باز به پایان رسیده‌ایم
 صبر و من و امید و غزل با هنوز هم

متاع عاطفه

در این زمانه که هر چه می‌شود بن بست
 به کوچه هاش از این دست دل نباید بست
 در انستهای تلاش عبث نشد بدیم
 مجال گریه بر این چشم‌های خنده پرست
 مهاجرت نکنند چون نسیم دل، چه کند؟
 که با مرور زمان درد می‌شود یکدست
 به عکس آن همه تبلیغ داغ در بازار
 هنوز هم که هنوز است نرخ درد کم است
 بلور اشک گسار شگر شکستن بود
 مذاب تنگ دل تنگ هم گواه شکست

سفر کنیم به شهری که کوچه بازارش مناع عاطفه را می‌برند دست به دست

ممنوع است

در انتخاب خطر استخاره ممنوع است کلام هیچ، که حتی اشاره ممنوع است
 نوشته‌اند به طومار جاده با خط خوش برای مرد، عبور از کناره ممنوع است
 مسپیج دور بدن‌های کشتگان مهتاب کفن برای تن پاره پاره ممنوع است
 غرور داد به چشمان تشنه لب اخطار که سمت آب گوارا نظاره ممنوع است
 تمام فلسفه نهضت حسین این است که نام مرد بهر سنگواره ممنوع است
 نینم ای غزل سرخ، بی طرف باشی صریح باش! دگر استعاره ممنوع است
 شهادت آمد و هفتاد و دو نفر رفتند در انتخاب خطر استخاره ممنوع است

عکس

لطفاً برای خاطر تنگم بخند، عکس! یاران برای خنده تو حسرتند، عکس!
 با مردمک نشانه گرفتند چشم‌ها در حال خنده از تو بگیرند چند عکس
 از قاب توست پنجره سوی گذشته‌ها انصاف نیست، پنجره‌ات را میند، عکس!
 شاید گناه خنده نباشد دو چشم من با اشتباه شکل تو را می‌کنند عکس
 امروز صادقانه به من درس می‌دهی فردا تمام از تو بگیرند پند، عکس!
 از دوستان فقط تو و آیینه مانده‌ای باور کنید مثل شماها کم‌اند عکس
 از ما به یادگار نمانده‌ست جز همین یک مشت خاطرات به همراه چند عکس
 آری، بخند! خنده‌ای از نوع فهقه آهسته، نه، بخند بلند بلند عکس

طلسم

اگر چه پنجره را روزگار چندی بست برای دیدن خورشید باز فرصت هست
 به اعتصاب نشستیم و حرفمان این بود که بین دیدن و ما چشم شیشه فاصله است

در این هزاره دلواپسی، هزاره درد
شکست قامت صبر هزار ساله ما
چه جاده‌ها که به دیدار دوست می‌پیوست
رسید هر چه به بن بست، می‌رسید به ما
تمام پنجره انتظار پسلک نیست
ولی طلسم جدایی میان ما شکست
هنوز هم که هنوز است می‌شود بن بست
به اعتقاد شما سهم ما هنوز کم است؟

درد درد

کجاست دردشناس؟ که درد درد بگویم
گلیم سادگی ما به کنج موزه نرفته‌ست
چه بهتر است که آینه پیش رو بگذاریم
کسون که واژه فریاد را بلند نوشتیم
به رغسم گرمی بازار عافیت‌طلبی‌ها
به آن گروه که سرخی ردای قامتشان شد
چه مشکل است که یک عمر مرد مرد بماند
از این که نان به ایمان ما چه کرد بگویم
که صاف و ساده به بی درد، درد درد بگویم
تمام پا کمی از درد را به مرد بگویم
پیام درد به بی درد با نبرد بگویم
سلام گرم خوشی را جواب سرد بگویم
ز شرمساری این چهره‌های زرد بگویم
و ما همیشه به یک مرد درد درد بگویم

ممکن نیست

تخمین مقام شهدا ممکن نیست
صاحب نظران! تلاش بی‌جا نکنید
یک ذره هم از خدا جدا ممکن نیست
تشخیص شهید از خدا ممکن نیست

نقش بر آب

سرهای بریده شبحه را می‌ترساند
شد نقش بر آب آخرین نقشه خصم
اسرار نگفته روی لب‌ها می‌ماند
وقتی که سر بریده قرآن می‌خواند



سروش

(۱۳۵۰)

فرشته کاظمی که تخلص سروش را برای شعر خود برگزیده است فرزند داوود، در چهاردهم فروردین ماه سال ۱۳۵۰ خورشیدی در شهر قم در یک خانواده مذهبی و هنردوست پا به عرصه حیات گذاشت تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس به دانشگاه شهید بهشتی راه یافت و در رشته ریاضی بتحصیل پرداخت و از آن دانشکده فارغ التحصیل شد.

فرشته کاظمی درباره شعر و شاعری خود چنین می نویسد: «از آغاز جوانی پیوسته راهی را می جستیم در جهت بیان احساسات درونی خود، از این میان هنر شعر همان راهی بود که بیان احساس درونی من پاسخ می داد و در جهت پویائی شعرم به مطالعه آثار ادبی ایران و جهان پرداختم به ویژه سروده های بزرگ حماسه سرای نامی ایران فردوسی طوسی احساسات ملی و میهنی مرا متبلور ساخت و از سال ۱۳۷۲ سرودن شعر را جدی گرفتم و سروده هایم اکثراً در قالب های غزل و مثنوی درباره معصومین علیهم السلام و ملی و میهنی می باشد.»

سروش در بیشتر انجمن های ادبی تهران و فرهنگسراها و شب های شعر شرکت می کند و از این رهگذر به بهره اندوزی از استادان و شاعران نامور می پردازد، از میان شاعران از آقای ابراهیم حقی سپاس بیشتر دارد و خود را مدیون راهنمایی های این استاد می داند.

فرشته کاظمی نخستین مجموعه شعر خود را بنام «نیلوفرانه» آماده چاپ کرده و قریباً طبع و نشر خواهد شد.

چشمه سار امید

تسو راروز و شب آرزو می‌کنم	در آیسینه‌ها جستجو می‌کنم
چو قمری در این دشت بی عاطفه	بیادت همه گفتگو می‌کنم
اگر زین سفر بازگردی شبی	به دل تا سحر آرزو می‌کنم
جهانرا از آن زلف مشکین تو	به پیک سحر مشکبو می‌کنم
پسیاله پسیاله چو، می، می خورم	بسه رویت نظر در سبو می‌کنم
سفر نامه عشق اگر این بود	من این نامه رازیر و رومی‌کنم
که انگیزه بودن من تویی	اگر چه به هجر تو خو می‌کنم
در آن چشمه سار امید و وفا	زدل گرد غم شستشو می‌کنم
ز بیم شماتت ز، ناسحرمان	غیبت را نهان در گلو می‌کنم
گر آب روان باز پیدا نشد	بخون دل خود وضو می‌کنم
بلورین دلت را شکستم اگر	به هر تار زلفم رفو می‌کنم
بهنگامه حمله غم «سروش»	در آن لحظه‌ها یاد او می‌کنم

معصومه‌ترین

السلام ای نور چشم مقتدای عالم آرا	اذن می‌خواهم ببوسم مقدم پاک شما را
بین معصومین عالم ای که معصومه‌ترینی	جلوه می‌بخشد نگاهت منظر آینه‌ها را
مفرش از بال ملائکک باشد این عرش آستان را	حسرت بار تو دارند مریم و لعیا و سارا
آسمان شهر قم را آفتاب بی زوالی	جلوة گلدسته‌ها بت می‌دهد جان ما سوارا
بر غزلهای نیایش جایگاه است آستان	بر اجابت می‌رساند مرقه سبزه دعا را
در پی شاهین عشقت همچو زینب رهسپاری	از تو می‌گیرم شمیم فهران نینوا را

حال تو جو یا شدن بر عاشقان از واجبات است
 از عطا و لطف جانان، ملک خوش فرجام ایران
 بهر مشتاقان کویت کیمیای روح و جانی
 فاخرم از آستانت دیده بر عالم گشودم
 چشمه ساران نجابت سرکشند از آستانت
 «کاظمی» بر دختر موسای کاظم درد دل کن
 قفل حاجت باز بسنم بر ضریح چشم نازت
 جوشش قلب «سروش» آن نغمه امید بخش است
 چون تو معصومه ترینی از خدا خواهم بخواهی
 هر که خواهد شاد سازدگر دل موسی الرضا را
 در دل خود جای داده رهنمایان وفا را
 میکشد از خاک بیرون جذبه عشقت طلا را
 دارم از عشق تو یارا در دل و جانم ضیا را
 در حجاب معرفت ده بهر ما درس حیا را
 تا کنی در دل زیارت کاظمین و کربلا را
 دستخالی بر مگردان از درت این آشنا را
 تا پیام آشنایش پر کند ارض و سما را
 از بلا ایمن بدارد سر به سر ایران ما را

رشته الفت

در صدد است فتنه گر از تو مرا جدا کند
 رخِ شکوه بندد از لعل لبم شکفتگی
 دود اجاق می شود سرمه چشم ناز تو
 آنکه در ابتدا شده باعث ابتلای من
 باده درد می خورم همسفر بلا شوم
 هر که جو سدره شود بهر خلیل عشقی من
 هر که به زندگانی ام بذر نفاق افکند
 خجلت از اشتباه خود می کشد عاقبت شبی
 کج رویان از این عمل هیچ ثمر نمی برند
 وصف بهار روی تو در شب چله می کنم
 دست فشان سیهل من همره دختران شب
 رشته الفت از من رنج کشیده ات مبر
 سدرهم شود دو صد فتنه و شر بپا کند
 جامه غم بیاورد عیش مرا عزا کند
 آتش فتنه هر چه که دوده چو بر هوا کند
 خواهش حق به بجز غم یکسره مبتلا کند
 مقصد من رضای اوست درد مرا دوا کند
 گفتمش این یقین که او دشمنی با خدا کند
 زندگی اش بهم خورد از عملش حیا کند
 زین که میان ما همه فتنه گری چرا کند
 دست اجل فقط مرا از تو مگر جدا کند
 تا که نهال بوی من باز شکوفه وا کند
 دست عروس بخت را آمده در حسنا کند
 سخت بود «سروش» را دامن تورها کند

سلیمان غدیر

جلوه صبح صداقت شد نمایان در غدیر
 صبح با آغوش روشن مهر را در برکشید
 تا طنین انداز شد در عرش آوای «سروش»
 کاروان عشق هم از راه رفتن باز ماند
 عشق و ایمان بگه تازانند در دشت جنون
 باعث ایجاد هستی تا حجاب از رخ گرفت
 مژده الیوم اکملت لکم دین را
 تا ولی الله بر دست نسی الله شد
 سر سپاه فتنه انگیزان و حسرت خوردگان
 جانشین حق شدن یک ماجرای ساده نیست
 تا به سر حد تکامل شد ولایت آن زمان
 دسته دسته می‌رسند از عرش سوی فرشیان
 بارها پیمان‌ها با دست نادانان شکست
 اهل علم و معرفت خوردند جام بکدلی
 می‌رسد از عالم بالا «سروش» پیک حق

تا تبلور کرد روی مهر تابان در غدیر
 فصل نو ایجاد شد از بهر قرآن در غدیر
 فرشیان گشتند از شادی نواخوان در غدیر
 کاروان سالار را تا خواند یزدان در غدیر
 با سمنند بادپا دادند جمولان در غدیر
 شد بهار جاودان فصل زمستان در غدیر
 کرد جاری مصطفی بر هر مسلمان در غدیر
 سایه افکن چون سهی سروی نمایان در غدیر
 بسدر فتنه کاشت تا در آن بیابان در غدیر
 معرفت معیار شد از بهر جانان در غدیر
 پرچم حق را علی علیه السلام زد تا به کیوان در غدیر
 قدسیان تبریک گویان طره افشان در غدیر
 ظاهراً بستند اگر هر چند پیمان در غدیر
 چشمه سار معرفت چون بود جوشان در غدیر
 تاج عزت می‌نهد بر سر سلیمان در غدیر

دوست بی ریا

چشمه طبع من بجوش آمده، در رثای دوست
 موج زنان گذر کند تناز در سرای دوست
 شبم مهر و عاطفه تا بچکد ز گلبش
 تا که شکفته تر شود گلشن باصفای دوست
 لطف و لطافت است همه، عین دیانت است همه
 آنکه مرابپای جان برده همه وفای دوست

دفترِ خاطرات دل خنده کتان ورق ورق
 موج زند بخاطرم شادی و خنده‌های دوست
 همت و سیرتش همه درد و بلا خریدن است
 جان به فدای فطرت سیرت بی ریای دوست
 تا به سرِ دوراهیِ زندگی، خسته می‌شدم
 بود دلیلِ راه من روشنی سرای دوست
 مکتب معرفت بُود تجربه‌های عمر او
 خوشتر، از هر ترانه است روح مرا صدای دوست
 بر سر صحبتش نشین، درد ز چشم او بچین
 خنده دوست می‌شود مرهم و هم دوی دوست
 گاه بلا به نقد جان در غم او شریک باش
 دست زمسان گسر آورد باده غم برای دوست
 هر چه که دست دشمنان کار سراگره زند
 باز شود دوباره با دست گره گشای دوست
 غبطه خورد به حال تو گنبد سبز نیلگون
 تا که به سجده گاه عشق بوسه زند بهای دوست
 دوست «سروش» آن بُود گاه غم امتحان دهد
 از سرو، سیم بگذرد در طلب رضای دوست

دولت جاوید

آفتابا! کسی شسزار زلف زرین می‌فشانی
 کی گل آتش بجان شب پرستان می‌نشانی
 قامت کسوه از فیراقت چون کمر شد منحنی تر
 در پیات صحرا به صحرا نخستگانرا می‌کشانی

بسوی زلف می نوازد پیکر پیک صبا را
 طره طرار خود را هر زمان که می فشانی
 می برد پیک صبا گر زاله را از روی گلهای
 تاکج اندیشان نیینند از وجود تو نشانی
 صبحدم در خواب دیدم که به شمشیر عدالت
 داد مظلومان تو خود از خود پرستان می ستانی
 مهربانا! مهر آسا جلوه کن تا جان بگیرم
 (ماه من معنی ندارد بی فروغت زندگانی)
 ای خوشا آن دل که ره در خط فرمان تو پوید
 از ضلالت می رهانی بر سعادت می رسانی
 عمر گلهای طبیعی چند روزی بیش نیست
 تو گل همیشه سرخ جاودان بوستانی
 بر دعاهاى توسل سفره احسان گشودی
 هم به صحرای مدینه، هم به کوی جمکرانی
 مدح چشمان تو خواند جنگل و صحرا و دریا
 با غزلهای نیایش با زبان بی زبانی
 نطفه عشق از تو باشد همچو گوهر در صدفها
 نقطه آغاز خلقت، خط پایان زمانی
 عسادل! مجری عدلی دولت جاوید عشقی!
 تو زمان را آرزویی، آبرو بخش نکسانی
 (کاظمی) هم بر (سروش) آسمانی دل سپرده
 آرزو دارد که او را جزه بسارانت بخوانی



سزی

(۱۳۲۹-۱۳۷۲)

سید ابراهیم سزی پوده‌ای، فرزند ابوالقاسم، فرزند سید الله وردی آب ملخی، در سال ۱۳۱۱ قمری برابر با ۱۳۷۲ هجری شمسی در روستای پوده از روستاهای سمیرم پایین اصفهان قدم به جهان هستی گذاشت.

سزی دانش‌های مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت، در نوجوانی به اصفهان عزیمت کرد و به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و از اساتید زمان، به خصوص از محضر حاج میرزا یحیی مدرّس بیدآبادی شاعر و ادیب و عارف، کسب دانش کرد و سالی چند در خدمت استاد به تهذیب نفس پرداخت. سرانجام مورد عنایت استاد قرار گرفت و دختر خود را به او داد و به دامادی خود برگزید.

سزی شاعری توانا و خواننده‌ای خوش صوت بود و در طریق عرفان و تصوف گام برمی‌داشت و بر طریقت نعمت‌اللهی می‌رفت، در اواخر عمر اوقاتش به اعتکاف می‌گذشت.

فرزند شاعر و فاضل ارجمند، ابوالقاسم سزی، درباره پدرش چنین می‌گوید: «او آوازی داوودی داشت، مثنوی ملائی بلخ را به شیوه‌ای شگفت و بی‌مانند و روح‌انگیز می‌خواند. زمانی که کودکی خردسال بودم، گاه با برادران دیگر به همراه پدر به خانقاه صوفیان می‌رفتیم و او شرح درد اشتیاق را بس دلنشین می‌خواند. صوفیان در سماع نعره‌ها زده و از خود بی‌خود می‌شدند... در سخنوری زبانی گشاده و سخنی گرم و گیرا

و دل انگیز داشت به مولوی و حافظ عشق می‌ورزید. شوق آزادی او را از کار دیوانی دور ساخت، نزدیک بیست سال از عمر خود را صرف آباد کردن کهنه کاریزی به نام شریف آباد در هشت کیلومتری روستای زادگاهش سپهری ساخت و سرمایه خود و مرده ریگ همسرش را در این راه باخت. سرانجام در چهاردهم ماه رمضان سال ۱۳۶۹ قمری برابر با ۱۳۲۹ شمسی در تهران پس از عمل جراحی سرطان درگذشت و جنازه‌اش را در قبرستان نو شهر قم به خاک سپردند.»

آثاری که از او به جای مانده است؛ مثنوی مرغابیه؛ گزیده‌ای از اشعار خود به دیگران؛ مکاشفات؛ و کتابی به نام «آخرین قانون» نوشت که ناتمام مانده است. اینک نمونه‌هایی چند از شعر او:

معنی عشق

جز روی توام باکس دیگر نظری نیست	از من به جز از عشق تو جانانثری نیست
از روی بتان حسن تو می‌جویم و دانم	غیر از غم عشق تو به عالم خبری نیست
تو شاهد خوبانی و در مملکت حسن	جز دیده عشاق تو شاهد نگری نیست
خواهم پر و بالی بزخم بر سر کویت	صد حیف! که در عشق توام بال و پری نیست
در سایه دیوار تو افتاده و دانم	در هر دو جهان جز تو پناه دگری نیست
عالم همگی صورتی از معنی عشق است	اما چه توان کرد، که صاحب نظری نیست
گر دلشدگان غرقه اشک اند، عجب نیست	در بحر محبت به جز از این گهری نیست
«سری» به جمال تو نظر دوخته دارد	تا خلق نگویند که صاحب نظری نیست

بی خبری

بس که می‌داد به من دلبر مست	شیشه از دست من افتاد و شکست
بی خبر گشتم و در بسی خبری	رشته سبزه به یکباره گست
فکر نیران و تمنای چنان	دل رهاگردد از این غصه برست

«سزّی» آن دم ز سر جان برخاست که دمی در بر دلدار نشست

نمی دانم

نمی دانم که مستم یا که هشیارم، نمی دانم
 همی دانم که دایم خواب روی یار می بینم
 نمی دانم که ساقی از کجا آورد این می را
 مدامی ساکن جان است یار و جان بود جویا
 بود عمری سراغ دل، من از دلبر نمی گیرم
 نه دل بی دیدنش آرام و نه جان بی رُخش ساکن
 هر آن کس را که بینی بر گمانی یار می جوید
 طیب جان مشتاقان دوایی داد «سزّی» را

پرتو حسن

عاقبت عشق مرا یکسره کاشانه بسوخت
 سوزش حلقه زنجیر جنون ما را کشت
 خواستم قصه هجران تو را شرح دهم
 شد خراب این دل دیوانه که جای تو شود
 شوری از لیلی من بر سر مجنون افتاد
 دوش دلدار یکی جام می ام داد کز او
 یا رب! این مشعله از کیست به میخانه عشق
 سر می نشسته می بود ولی «سزّی» را
 شمع افروخته شد هستی پروانه بسوخت
 عاقلان را خبری نیست که دیوانه بسوخت
 آهی از سینه برون جست که افسانه بسوخت
 پرتوی حسن تو انداخت که دیوانه بسوخت
 که ز داغش دل صد عاقل و فرزانه بسوخت
 ز آتش دل به لبم باده و پیمانه بسوخت
 که صراحی و سبو و خم و خمخانه بسوخت
 نشه ای هست که از او می و میخانه بسوخت

حدیث عشق

دو عاشق قصه آن یار می گفتند و می رفتند به هم رازی از آن دلدار می گفتند و می رفتند

نهران چون سرّ جان از دیده اهل جهان با هم
 چو جان در عالم جان جای خویشان متصل با هم
 حدیث از باده و از جام و از میخانه و ساقی
 به خود پیچیده از مستی، ولی هشیار در رفتن
 به گوش جان که هر کس، همشین، با جان او باشد
 دو عیّاران نهران از دیده کون و مکان، اما
 دو مرغ عاشق اندر بوستان پرواز می کردند
 حدیث عشق‌بازی‌های «سرّی» کی نهران مانند
 حدیث عالم اسرار می گفتند و می رفتند
 ز جانان دوری اغیار می گفتند و می رفتند
 به گوش مردم هشیار می گفتند و می رفتند
 نشان از خانه خمار می گفتند و می رفتند
 حدیث عشق بی اظهار می گفتند و می رفتند
 به رندان رسم آن عیار می گفتند و می رفتند
 تحمل‌های گل از خار می گفتند و می رفتند
 که مردم بر سر بازار می گفتند و می رفتند

افسانه عشق

مرادر عاشقی دیوانه کردی
 جمال خویش را بر من نمودی
 چنان از خویش بی خویش نمودی
 که تن را جان و جان جانانه کردی
 که تا بسیم کجا کاشانه کردی
 چو تو اندر خرابه خانه کردی
 مرا از خویشتن بیگانه کردی
 که تو کاری عجب رندانه کردی
 که جان را باده تن میخانه کردی
 عجب دامی به زیر دانه کردی
 از آن روزش که تو ویرانه کردی
 مرادر عاشقی دیوانه کردی
 جمال خویش را بر من نمودی
 چنان از خویش بی خویش نمودی
 که تن را جان و جان جانانه کردی
 که تا بسیم کجا کاشانه کردی
 چو تو اندر خرابه خانه کردی
 مرا از خویشتن بیگانه گشتی
 دگر از عشق برگشتن محال است
 چه می بود این که دادی عاشقان را
 اسسیر دام کردی جان «سرّی»
 خرابات است گویی از خرابی

پای طلب

چه شود گرز ره لطف بگیری دستم
 تا بت روی تو در دیر دلم خانه گرفت
 از که در عشق تو از پای طلب ننشتم
 همه بت‌های خیالی به جهان بشکستم

هر که شد خویش تو، از غیر تو بیگانه شود
 همه از باده این می‌کده مست‌اند، ولی
 نه مرا شوق نعیم است، نه پروای جحیم
 مهر زد بر لب «سزّی» غم عشق تو که باز
 تا شدم خویش تو، از خویش به کلی رستم
 من هم از باده، هم از دیدن ساقی می‌ستم
 جز کمند تو به هر بند فتادم جستم
 با وجود تو مبادا که بگویم هستم

جمال دوست

رحمی ای دوست به حالم که ز با افتادم
 گر چه در کنج قفس بال و پرم ریخت ولی
 صید از دیدن صیّاد گریزد، عجب این
 هر دری بود به عالم شدم و حلقه زدم
 عقل را راه به سر منزل عشق تو نبود
 گر نباشد به جز از عشق ز «سزّی» اثری
 داد، سپیدار غم عشق زُخت بر بادم
 تا که در بند توام، از دو جهان آزادم
 کاندر این بادیه من در طلب صیّادم
 جز جمال تو در عشق به دل نگشادم
 جلوه حسن تو در عشق تو شد استادم
 عجبی نیست که از عشق بود بنیادم

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی
 کجا می‌رویم؟

یکی گفت روزی بسه یک مرد راه
 تو را گنج علم است و تخت تو روح
 تو دانایی از تار و پود وجود
 بگو تا کجا می‌رویم عاقبت؟
 بگفتا از این ره ز پرسش مگوی
 همه خلق رفتند و دیدند آن
 هر آن کس که بیند بگوید به کس
 همین قدر گویم ز راز نهفت
 از آنجا که آپیم آنجا رویم
 چو بنهاد هر ذره‌ای را به جا
 کس‌ای شاه بی تخت و تاج و کلاه
 بود تساج تو صبر و لشکر فتوح
 ز هر چیز هست و ز هر چیز بود
 چه باشد بگو عالم آخرت؟
 لب از گفتگو بند و بیش بجوی
 ولیکن نکردند با کس بیان
 که پرواز نباید به نزد قفس
 به اندازه‌ای کان توانی شنفت
 هم آنجا که بودیم آنجا شویم
 نگردند از جای خود جا به جا

همه برق سیرند و بر جای خویش	نسیایند بسیرون ز ماوای خویش
یکی روح قدسیست بسرت ز زهرج	که جان را از آن روح باشد فتوح
به هر جان که او را شود آشیان	برد خانه خویش بر آسمان
پسرد تا به عرش و به ماوای خود	بسر آشیان را به صحرای خود
اگر می توانی پر او بگبیر!	بدان پر فراتر، پر از این اثیر
مکان چون که او را بود لامکان	نه دوزخ نشان جویدش نه جان
چو «سری» که او با پر عشق راند	به جایی که از او نشانی نماند

دور عمر

عهد شباب جمله به آه و فغان گذشت	پیری چه سان زود که جوانی چنان گذشت
آبی به جوی عمر روان بود با صفا	تا دیده دید از نظر، آب روان گذشت
آمد شد نفس که پر از مرغ روح بود	در هر نفس که منزل از این آشیان گذشت
ناکام و کام و شادی و غم پایدار نیست	چون عمر بی فرار هم این و هم آن گذشت
بلبل امید خنده گسل بود در چمن	تا خنده کرد غنچه بهار و خزان گذشت
«سری» زمان عمر عجب زود سیر بود	همچون نسیم صبح که بر بوستان گذشت

وادی عشق

عاشق آن نیست که از عشق تو رسوا نشود	طالب آن نیست که دیدار تو جویا نشود
رخ نمودی و دلم بردی و مجنون کردی	کیست آن کس که پری بیند و پیدا نشود
تا تو تعلیم سخن بر دل دانا نکنی	هیچ گوینده از این مرتبه گویا نشود
زاد این مرحله عشق است، به معشوق قسم	طی این راه پر از وسوسه از پا نشود
غیر عاشق نتواند که دم از عشق زند	ز آن که هر جانوری ماهی دریا نشود
تا که بادی نوزد از طرف وادی دوست	خساک ره، رهسپر عوج ثریا نشود
گفتمش کی به وصالت برسم، گفت برو	تا که از خود نرهد، هیچ کسی تا نشود

دانی این مرحله عشق چرا پر خطر است
برق عشق از دل موسی به کُبه طور رسید
جلوه‌ای کرد و ز یک جلوه جهان برهم زد
«سزّی» آن نیست که اسرار تو گوید با کس
تا که نامرد در این مرحله پویا نشود
ورنه از کوه و شجر مشعله پیدا نشود
رفت و در پرده نهان گشت که غوغا نشود
اگر عشقش بگذارد که به سودا نشود

بند افلاطون

افلاطون آن حکیم چالاک
انسان هدف و حوادثش تیر
پس نیست مفرّ از ایسن میانه
دریای وجود چون که زد موج
عالم، گره دید و مرکزش خاک
حق تیرزن و کسمانش افلاک
با کوشش و سعی و عقل و ادراک
تسلیم به موج کرد خاشاک
ز آلابش خست جان ناپاک
ای قطره به بحر رو چو «سزّی»

در کوی دوست

قبله گاهی نیست دل را جز خم ابروی دوست
همت عشقم علائق را تمامی پاره کرد
هر سحر عشق آید و از خواب بیدارم کند
دم مزن کاینه‌اش از دم مکدر می شود
این قدر دل کرد یاد او که یاد از یاد رفت
هر چه از «سزّی» خبر جستم، ندانستم که جاست
راه دل بسته است از هر سو به غیر از سوی دوست
وہ! چه محکم بست پای عشق تار موی دوست
گویی از باد سحر بشنیده وقتی بوی دوست
چاره‌ای نبود به غیر از ساختن با خوی دوست
هیچ نبود در نظر دل را به غیر از روی دوست
تا که آخر دیدمش افتاده اندر کوی دوست

سلسله بند

بیچاره دلی کسه عاشق روی تو شد
از زلف بستان پریش تر آن جایی
آواره کسی که ساکن کوی تو شد
کو سلسله بند طرّه موی تو شد

بوی تو

خواهم که دمی نظر کنم روی تو را یک لحظه زخم شانه دوگیسوی تو را
چون غنچه شکفته می شوم گر شوم از باد سحرگهی شبی بوی تو را

شکستند

یاران همه رفتند و دل من خستند در گوشه هجر در به رویم بستند
آنان که چو جان عزیز بودند مرا رفتند و ز رفتن، دل من بشکستند

منزل دلدار

گفتم به کسی منزل دلدار کجاست گفتا که بیرون مرو که دلبر با ماست
بیهوده به این خانه و آن خانه مگرد هر جا که دلی ست منزل ما آنجاست

راه دل

میخانه و خسانفاه و آتشکده، دل کعبه دل و صومعه دل و بتکده دل
اینها همه پیدا شده راه دل اند منزل دل و مقصد دل و دانشکده دل

نهان گردید

خساک ره مردان جهان گردیدم خاکم متبدل شد و جان گردیدم
چون صورت جانانه به دل جلوه نمود «سری» شدم و به دل نهان گردیدم

سزی

(۱۲۷۴-۱۳۳۵)

محمد باقر طاهری، که از تخلص سز و سزی در شعر خود استفاده می‌کند، در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی در شهر رشت یا به عرصه حیات گذاشت. پدرش حاج احمد طاهری، از بازرگانان معروف بود و به روغنی شهرت داشت. نیایش ملاً طاهر از وعاظ نامدار و دارای صوتی خوش بود و نام خانوادگی طاهری را از نام نیایش برگرفته است. ابراهیم فخرایی درباره وی چنین می‌گوید: «طاهری به دنبال تحصیلات مقدماتی در رشت به بادکوبه و تفلیس سفر کرد و به مناسبت شغل و پیشه پدر، به تحصیل حسابداری پرداخت و این علم را به درستی فراگرفت، چنان که استادی کامل گردید و از وجودش در تجارتخانه‌های بزرگ گیلان در تنظیم دفاتر تجارتي دوبرل استفاده می‌شد. سر و کارش دائماً با کتاب و مطالعه بود و چندی هم در مدارس رشت به تدریس اشتغال ورزید. ضمن مطالعه دواوین شعرا به شعر و شاعری روی آورد و با بررسی کتب عرفانی به عرفان گرایش پیدا کرد و مرید سید احمد صادقی استرآبادی شد و به سال ۱۳۳۵ شمسی در سن ۵۸ سالگی در تهران درگذشت و در ابن بابویه مدفون گردید.»

دیوان اشعار طاهری در سال ۱۳۵۱ تحت عنوان «جام احمدی» در تهران طبع و

نشر گردید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

پاداش پیغام

بنی کش در بلاد عشق، گم کردم مکانش را
 خبر بدهد کسی بر من که یارم عزم جان دارد
 به رخ هادی گمراهان و زلفش رهزن ایمان
 ز بهر آن که در آماج بازو، رنجه ننماید
 سبک سر، برخی راهش نهم جان، تا که بتوانم
 به پایش افتم و دستش بگیرم در کمانداری
 چه نالی «سر» غم پرور، ز عشق روی آن دلبر
 به ره افتاده ام روزی مگر گیرم عنانش را
 روان بر کف نهم، پاداش پیغامی چنانش را
 سر و جان می کنم قربان، عزیزان این روانش را
 گشاده سینه نزدیک آیم و بوسم کمانش را
 نگه دارم مگر یک لحظه، زخیش سرگرانش را
 مگر بدهد امان صیاد، صید ناتوانش را
 سر و جان کن سپر، بی حرف، پیکان سنانش را

خیمه عشق

جفت ابرویت چو بر طاق دل آماج انداخت
 عنصر تن چو به نزد رخ تو بست قمار
 عنصر خاک کی تن را سوی معراج انداخت
 سیر روی تو را شیخ چو در سجده بدید
 خیمه زد عشق تو چون بر دل تنگ «سری»
 توبه را قاب قمار از کف لیلاج انداخت
 سر و گردن به دم تیغ تو قیقاج انداخت
 زان سبب از سر سلطان خرد تاج انداخت

چشم انتظار

آنان که رخ چو ماه دارند
 افکنده سری، چو گوی بر خاک
 گوش دل و جان، به «قُلْ تَعَالَوْا»
 بر طاق دو ابرویت، ز آفات
 اقلیم دو کون، زیر فرمان
 بر افسر شاهی دو عالم
 دل های رمبیده را، شب و روز
 در خون خود این گروه مقتول
 در پیش تو، رنگ گاه دارند
 در مقدم چون تو شاه دارند
 ورزیده، قدم به راه دارند
 از دور جهان، پستگاه دارند
 بی لشکر و بسی سپاه دارند
 فخر از نمدین کلاه دارند
 آماده سسوز و آه دارند
 از چشم تو صد گواه دارند

چون چشم پر انتظار «سری» بسر مسقدم تو، به راه دارنسد

خوش آن کس^۱

ره عشق، هجر و صفا می‌پسندد به دل‌ها غم و ابتلا می‌پسندد

به یک تن هزاران بلا می‌پسندد «گر آزرده گر مبتلا می‌پسندد

چو خوشتر از این، کاو به ما می‌پسندد»

به بازار حسنش به کالای کوبیم تهی دست فارغ سوی لای کوبیم

به دروازه «لا» و «لای» کوبیم «چرا دست یازم، چرا پای کوبیم

مرا خواجه بی دست و پای می‌پسندد»

چه جای مسرت چه احوال ناخوش کسجا درک این‌ها کنند چشم خامش

به موت ارادی نمایم کاش «ندانیم ناخوش کدام است یا خوش

خوش آن کس که بر ما خدا می‌پسندد»

مرکز تحقیق و پژوهش
راه وصال

باز آمد آب رفته عزیزان به جوی ما شد یار نازنین قدم احوال جوی ما

بر کف گرفته آینه نصر و من پشاه بنمود این معاینه، در پیش روی ما

بنوشته بُد در آینه، اوصاف کاینات از کاف و نون لام و الف، های و هوی ما

فرمود با لبش که بیا تا بکوی دل می‌نوش کن ز جلوه ذات از سبوی ما

ز اغیار و خویش بایدت اول بشست دست و آن‌گه به پای صدق در آمد، به کوی ما

از جست و جموی رتبه کونین درگذر باشی هم ار به صدق، تو در جست و جوی ما

تا آتشی به نخر من پندار نفکنی منع است خوشه چینی ات از آبروی ما

کونین پر ز صحبت ما بود و حسن دوست پیچیده شد کتاب دل از گفت و گوی ما

نزویر و حیل، کاله بازار عشق نیست بفروش این مستاع، تو در پشت کوی ما

جانت قسم، که هر چه در عالم چریده‌ایم
غم عاقبت به جبر کشد از گلوی ما
ما سر به تیغ مهر و محبت نهاده‌ایم
بر خوان، تو این صحیفه، به نزد عدوی ما
ای آن که «سر حق» بودت مرجع و مأب
راه وصال دوست طلب کن، ز بوی ما

پرتو مهر

غیر نقش تو به عالم اثری نیست که نیست
جز سر کوی تو راه‌گذری نیست که نیست
پرتو مهر زخمت بر حجری نیست که نیست
شورش عشق تو بر هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

بسته شد از غم ایام مرا راه نفس
شد وفا در بر ما قصه عنقا و مگس
از جفا جوئی‌ات ای دوست همین ما را بسی
نیست بک مرغ دلی کشر نفکندی به ففس
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

عاشق پاک در اقلیم فنا بی پاک است
جز تولای در دوست دو عالم خاک است
هر که را مهر وطن نیست به دل، ناپاک است
نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

طلب گنج، دلا بی ستم و رنج مدار
نتوان چید گل از گلشن بی منت خار
«سریا» سر محبت نتوان گفت به یار
گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

کوی حریفان

ای که در کوی حریفان سر و کاری داری
شاه وقت خودی ار، شاهد و یاری داری
مسند قسرب بود منزل و آرامگاه‌ات
دست بر ترکش و پیکان منما رنجه، چو من
سر بالین اسیران خود آخر قدمی!
ای که در هر دل و هر دیده، گذاری داری
بی قرار است دل ما و سر زلف کجبت
با دو منفی عجب اثبات قراری داری؟!
بی عدد صید، به هر گوشه کناری داری

عزم نخجیرت عجب باشد از آن می‌بینم
 که صد آفاق به یک طرفه شکاری داری
 تاب آن کاکل مشکین توام الکن ساخت
 که بگویم سر هر تار تناری داری
 «سرم» از گلشن وصلت، گل سیراب نجید
 صد هزار، ای که به هر موی، بهاری داری

ای کاش

دانی که به ما، ز آتش عشق تو چه‌ها رفت
 دل آب شد و خاک امیدش به هو رفت
 تا قاف سکندر زده، او رنگ ندامت
 جان از پی جانان ز کجا تا به کجا رفت
 موی تو در اسواق فکندش به ره چین
 چون آهوی وحشی ز پی مشک، ختا رفت
 از آب حیاتی که نشانش ز تو جستم
 نازک اثری بر دلم از بوی شفا رفت
 ای کاش! که این جامعه بیدار شدند
 از آنچه ز هجران تو با این دل ما رفت
 درویشی مشتاقی رخت بی سببی نیست
 طرح سبب روز است تو به «لا» رفت
 با همت عالی گدایان در اوست
 هر شاه و شهی را که به سر تاج و کلارفت
 هر کیش و طریقی که بیندوخته بودم
 در گمراهی زلف تو بر باد هبارفت
 آری، ندهد تکیه بر او رنگ دو عالم
 آن خاک نشینی که ره فقر و فنارفت
 ز آشفتنگی منظر و موی تو در آفاق
 «سرم» دل دیوانه ما، بی سر و پارفت

باز آمدم

باز آمدم، بابا صفت بیدارت از غوغا کنم
 با تنوتیای اهدنا چشم دلت بسینا کنم
 از خواب غش بجهانمت بر محملی بنشانمت
 از رهزنان برهانت تا ساحت لپلا کنم
 آورده در فصل الخطاب تا ویله ام الکتاب
 اقلیم دل را در صواب سلوک طاوها کنم

همچون سلیمانم عطا فرموده انگشتر خدا

کسز دستبرد دیو و دد تاج نیا احیا کنم

جمشید جام انفسم دروهم و هستی مفاسم

لیکن بدور جام جم افستاده را اغنا کنم

موسی قرن چهارده عیسی از دار آمده

صدق سنیاووشی زده مسیزان دل اطفاسم

ز اعجاز و سحرم بی خبر، این جمله نقش اندر صور

طوطی همی جوید شکرگراز سخن لب واکتم

نفخی در آب و گل دمید یوسف به مصر دل رسید

تعمید بینائی دهید تا سر دل افشا کنم

کنعان جهلت را رهسا بسنما و بنا بسا درآ

برکشتی جود و عطا تا رب نجیاً کنم

من گویم و تو نشنوی یا بشنوی غافل شوی

ترسم به ناکامی روی این وقت خوش بی پا کنم

بین خود و بین خدا پیش آر تسلیم و رضا

تا در سفینه من نجا بر عروقه الوثقی کنم

متن زجاجی سرمه کن تطهیر بنما در عیون

کز رمز کاف و واو و نون گوش دلت را واکتم

سوء نظر را کن رها ز اغراض شو یکسر جدا

با مقدم صدقی درآ آئینه ات اجلا کنم

بگشائی ار با ما دری یکشب زمسکین پروری

شرح غم عشق پری رخسار مه سیما کنم

بگذر زمیل نفس و تن، بر دامن دل پنجه زن

اسری بعدی لیلۃ فی مسجد الاقصی کنم

سزى

(۱۲۹۷-۱۳۳۵)

بدیع الزمان نوربخش (میرزا بدیع) در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر قاین خراسان پا به عرصه‌ی حیات گذاشت، کوری مادر زاد بود و از نعمت بینائی محروم. پدرش محمد ولی میرزا قطب صوفیان نوربخشی در آن شهر بود و در ضمن ریاست اداره پست و تلگراف شهر خود را نیز داشت.

میرزا بدیع در کودکی به مکتب حاجیه ملا رفت و خواندن سوره‌های کوچک قرآن و اصول دین را آموخت. دکتر مدرّس یزدی که گوشه‌هائی از زندگی میرزا بدیع را برشته تحریر درآورده درباره آموزش دیگر او می‌گوید: «خانواده‌ی من در سال ۱۳۰۱ قاین را ترک کردند و من از سن چهار تا بیست سالگی سزى را ندیدم ولی از پدر و خواهرم که در قاین عروسی کرده بودند حالات او را می‌شنیدم پدرم به روش خود در اوقات فراغت ساعت‌های زیادی به آموزش میرزا بدیع می‌پرداخت و مقداری صرف و نحو و علوم شعری و مثنوی مولانا جلال الدین و گلستان سعدی را به او می‌آموخت.»

میرزا بدیع از قریحه شعر و شاعری برخوردار بود هوش و حافظه‌ای سرشار داشت در محاوره شاعری بذله گو و طنین صدایش خوش و گوش نواز بود اما حس کینه و نفرتی نسبت به همشهریانش داشت و شاید بعلت تأثیراتی بود که از دوران کودکی و آزاری که دیده بود این حس در او تقویت شده بود و خود چنین می‌گوید:

به وجود آمدم از مادر کور کور و کور رفتم و خفتم در گور

نه مرا محرم اسراری بود نه مرا مونس و غمخواری بود
میرزا بدیع علاوه بر نقص ظاهری از قوای جنسی نیز بی بهره بود بهمین دلیل
زن و فرزندى نداشت همچون ابوالعلاء معزى فیلسوف و شاعر عرب نقص خود را به
پدرش نسبت مى‌دهد و به وجود آوردن خود را جنابت پدر مى‌داند و مى‌گوید من
جنایتى مرتکب نشدم:

هَذَا جِنَاةَ اَبِي عَلِيٍّ وَ مَا جِنِيْتُ عَلَيَّ اَحَدًا

میرزا بدیع در شعر سزى تخلص مى‌کرد و گویا این تخلص را از سزى سقطی
صوفی قرن سوم که نامش را از پدر شنیده برگزیده بود.

دکتر مدرسى مى‌گوید: پدرم که قدرى علوم شعرى به او آموخته بود و از آثار
شعرای گذشته و معاصر متنخباتی برایش خوانده بود حس حق‌شناسی داشت.

و نیز پرفسور سید حسن امین مى‌گوید سزى در حق مرحوم استاد سید محمد
فرزان بیرجندى از شاگردان ادیب نیشابورى حق‌شناسی نشان داده و گفته است:

گه از جدائی «فرزان» «بان سزى» اعمى درای وار به هر شهر و هر دیار بنالم

سزى علاوه بر سرودن شعر فارسی به گویش قاینی نیز در شعر تفنن مى‌کرد وی
سرانجام در سال ۱۳۳۵ خورشیدی چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش بخاک
سپرده شد.

پاینده ایران

کشور ایران زمین پاینده باد	شهر یارش اختری رخشنده باد
مام مسیهن بالهی پر خنده باد	پیر ما، دکتر مصدق زنده باد
مصدقی درمانده و شرمنده باد	کور و کربسی زور و زر چون بنده باد

هفت چیز

هفت چیز آری به جهان دست دهد خوش توان زیست در این دیر خراب

شسعر و موسیقی و تاریخ و لغت وقت خوش، کیسه پر، باده‌ی ناب

دل شیدائی

دارم سرکی چه سر؟ سری سودائی در سینه دلی، چه دل؟ دلی شیدائی
سفتون بتی، چه بت؟ بتی کز دولش خواهم چه؟ دو بوسه، کی؟ شب تنهائی

در صنعت الزام

سنجاق مزن به موی ای ساده عروس کاین چرخ فلک سماق روی است و عبوس
نی آرد، بری ز آسیابش به سبوس ساطور خوری ز دستش افسوس افسوس

الزام در چهار لغت، ناودان، پیل، ارزن، انگشت

گر بام تو ناودانش از سیم و زر است وز پیل دمان به زیران تو در است
پیر خسردت به نیم ارزن نخرد ای آن که دلت چو دست انگشت گر است

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی
کور دانش

گر به ظاهر دیده از عالم فرو بسته است پاک لیک چشم باطنش از نور دانش روشن است

شعر به لهجه محلی قاپنی

میرگه گیو درم که نمشرا جاش تُرحلی سفتقوت و شخکیل و چفت و گود و تشولی
ممخّد خمتو مگه و ممخّد سیمتو، برار پنا باده و ده گرنه و ورد تو خمداخ اردلی
از نسما شوم تا چراغو زیر طاقو چُر یو هش و هش توره دپش بر یک نلتسب یلپلی
دوشنه و رمج که بالا مرفتم نصف شو یک دوکپ پاشابه سک سک در مگوف برسیدلی
قطعه خاتوتا چراغو خورا راگیرا مکرد جنده مس راست کرده‌ها نشینه هتیز رو قملی
قملی وی و رگمف جا تفظمه سیر نوشتم لومبوم ولو تو نوم و برگلم و رو ذبالی

ماده تاریخ در فوت دکتر مدرسی یزدی

دوستان از زبان من شنوید	داستانی ز سینه‌ی سوزان
داشتم دوستی خلیق و شفیق	که نظیرش کم است در دوران
سیدی بود عاقل و فاضل	هم پزشکی من و طیب روان
شاعر و شعر خواه و شعر شناس	صاحب ذوق و فهم و نطق و بیان
پدر وی، امام جمعه یزد	بوده نیک اعتقاد و با ایمان
خود او نیز چون نیاکانش	بود شخصی شریف و با وجدان
عجب اینجاست کو گرفت مکان	چند سالی به قاین ویران
روز و شب هم چو من به سر می برد	با گروهی ز مردم نادان
به خدا آن قدر از او احسان	دیده‌ام من که شرح آن نتوان
ای دریغا که گرد باد اجل	کرد او را بهار عمر خسران
مرد سید حسین یزدی راد	رفت دکستر مدرسی ز جهان
بعد هشتاد و پنج سال سپرد	جان به جان آفرین و شد بیجان
حضرتش را خدای آمرزاد	باد جلدش شفیع و پشتیبان
سال تاریخ آن فقید سعید	«سری» کور و کربدیع زمان
شب آدینه اول دی گشت	«روح دکتر شده به سوی جنان»

بر سنگ مزار خود سرود

ادبانی که جهان پیرائید	یا جهان را پس از این آرائید
من که خاکست کنون ماوایم	سری‌ام، سری‌نایینام
سیدم، سید عالی نسیم	عاشقم، عاشق فضل و ادبم
نوربخشی که بود دفن به ری	سیزده پشت مرا هست به وی



سزّی

(۱۳۱۲)

سید ابوالقاسم سزّی، در یکم مرداد ماه سال ۱۳۱۲ شمسی در اصفهان در خانواده فضل و کمال و شعر و ادب از مادر زاد. پدرش، سید ابراهیم پوده‌ای، از شاعران توانا و دانشمندی است که در ادبیت و عربیت تسلط کامل داشت. نیایش، ادیب و شاعر و عارف بزرگ حاج میرزا یحیی مدرس بیدآبادی از مفاخر ایران به شمار می‌رفت.

ابوالقاسم سزّی در آغاز جوانی پدر و مادر خود را از دست داد و رنج یتیمی در تحصیلاتش وقفه‌ای ایجاد کرد. سرانجام با استعداد فوق العاده‌ای که داشت به طور متفرقه تحصیلات متوسطه را به پایان رسانید. از آن پس، سه سال متوالی در کنکور شیراز شرکت جست و شاگرد اول گردید، اما از پذیرش بورس بنیاد پهلوی با وجود نیازمندی که داشت خودداری کرد و به دانشگاه تهران رفت و رشته تحصیل را پی گرفت. خود می‌گوید: «در این رهگذر خود را مرهون تشویق‌ها و حمایت‌های پدر و سید محمدرضا دایی و جواد دبیر و نویسنده اصفهانی و دکتر معین و دکتر ذبیح الله صفا و روانشاد بدیع الزمان سنندجی و استاد یار شاطر و دوست همکلاسم دکتر شفیع کدکنی می‌دانم.»

سزّی درباره فعالیت‌های علمی خود چنین می‌گوید: «مدّت سی سال است که نزدیک شصت کتاب و رساله را از زبان‌های انگلیسی و تازی به پارسی ترجمه کرده و نیز دیوان کامل شیخ علی نقی کمره‌ای را تصحیح و غزل‌های آن را چاپ کرده‌ام و

همچنین کتابی به شیوه گلستان سعدی به نام «هفتان» که هر بخش آن مشتمل بر هفت سخن یا کتاب نابسامان است که بخش‌هایی از آن در مجله ویسمن به مدیریت دوست فقید مرتضی صراف سال‌ها پیش چاپ شده است.»

سزی در این باره اضافه می‌کند: «کارهایم در جهت ایران‌شناسی با همکاری مؤلفان صورت گرفته و چنین می‌پندارم که بیشتر ناشی از علاقه‌ای بوده است که به میهنم ایران و زبان پارسی داشته‌ام و فخرم ایران بود و تاکنون هفده تایی آنها چاپ شده و ده‌ها کتاب آماده چاپ نزد ناشران و در خانه دارم و آخرین کارم ترجمه متن کامل تاریخ ادبیات یان ربیکا، خاور شناس چک، که به توصیه دوست فاضلم دکتر شفیع کدکنی است که هنوز مقابله نشده است و چندی هم در دانشگاه‌های هاروارد و کلمبیا وقت گذرانده‌ام و با استاد یار شاطر در نوشتن دانشنامه ایران و اسلام همکاری داشته‌ام و در پایان سخن این که اکنون در این شب بیداری طولانی درگیر امر معاش خود و فرزندان و به کار گل مشغولم و برای شما تندرستی و شادی آرزو دارم.»

به: شفیع کدکنی

حدیث هستی

نمی‌گویم دلی کسز ما گرفتنی باز ده ما را	به بال مهربانی در هوا پرواز ده ما را
بساط ما در این بازار مغشوش است می‌دانی	کمی آرامش از ایام طفلی باز ده ما را
دل از کف دادگان سرگشتگان کوی افسوسیم	اگر دستی نمی‌گیری ز ما، آواز ده ما را
ز انعام جهان چیزی دگر ما را نمی‌گیرد	صفای طینت و عرفان اهل راز ده ما را
صدایی بر نمی‌خیزد ز خیل رفتگان ما را	نشانی از حدیث هستی آغاز ده ما را
مفضل نیست عمر کوتاه بی اعتبار ما	سخن کوتاه باید گفت، پس ایجاز ده ما را
در آن محفل که هر کس با هوای خویش می‌سازد	کرم کن بهتر از هر چیز سوز و ساز ده ما را
سر دمسازی دل نیست با این جمع خود خواهان	به پیر باده نوشان طینت دمساز ده ما را
چو «سزی» سر به مستی می‌گذارد مهربانی کن	شراب از ساغر خمخانه شیراز ده ما را

رفته

زمان‌های خوش و وقت‌های شادمان رفته
 خروش زار ما را گوش شنوا نیست با این که
 نمی‌دانیم ما تکلیف خود، طفلان نادانان
 در این ویرانسراکس نیست تا احوالمان پرسد
 میان ما و اجداد سلف پیوند کوی دیگر؟
 به خود مشغول و از حق بی‌خبر و ز حال آینده
 تپان در خون خود آن نیمه جان مرغیم اندروا
 پر شوقی نمی‌داریم بهر سیر در هامون
 پر شوقی به پیری وام‌کن «سزّی» دریغ از ما



حکایت

پسچکی اندر بغل گل شکفت
 می‌بخک بی شرم ز روی عسناد
 آن قدر افشرد که گل سرد شد
 برگ فرو ریخت ز زیباقدش
 خم شده و چهره او تیره شد
 گسفت به خود جان مرا می‌مکند
 این همه از خویش نه بیگانه است
 درد من از مجلسیان من است
 هر که که نزدیک‌تر او بدتر است
 گل ز سخن ماند و ز پا افتاد
 ظالم و مظلوم به هم سوخته
 طُرفه دیساری ست زمین قدیم
 گل نظر انداخته چیزی نگفت
 خویش به دور کمرش تاب داد
 چهره پر رونق آن زرد شد
 هیچ شد آن جلوه رعناقدش
 دیده او تار شد و خیره شد
 جان و من و آن مرا می‌مکند
 این چه طریقی ست در این خانه است
 این چه نصیبی ست کز آن من است
 مدعی دین هله مرتدتر است
 پسچک هم رفت به چنگال باد
 هستی رفته‌ست و عدم سوخته
 درد فسر اوان و دل از غم دونیم

بکرنگی

بکرنگی ما، ماهیت رنگ ندارد
 رفته‌ست بهاران و خزانی رسد از راه
 آیسینه دل صافی ما زنگ ندارد
 چون خواهد از آسیب حوادث به امان زیست
 صد شکر، دگر غنچه دل تنگ ندارد
 دل‌باخته شد شیخ به بازیگری خویش
 آن کس که سر دیو و دل سنگ ندارد
 آواره صحرای جهانیم شب و روز
 از بازی خود شعبده گر ننگ ندارد
 سردار مسافر به کسی جنگ ندارد
 چون چنگی پیریست جهانی که در او بیم
 خسته‌ست و به جز ساز بد آهنگ ندارد
 می‌باخت ز جان رنگ خودی «سری» و می‌گفت
 بکرنگی ما، ماهیت رنگ ندارد

یادگار نیاکان

به یار تاجیکی

یار تاجیکی! دلم در حلقه گیسوی توست
 باخبر باش ای برادر! چشم جانم سوی توست
 از بخارا «یاد یار مسهربان آید همی»
 یوسف من پسر کنعان در هوای کوی توست
 بیدل و بی خان و مانم، خسته و آزردهام
 ای حیب من کجایی؟ حرز جانم روی توست
 هر چه دلخواه تو آید نیز دلخواه من است
 آنچه تابوی من آمد، هم چنان تابوی توست
 سال‌ها شد بی خبر از خانه و کاشانه‌ام
 ای برادر! چشم جانم جانب مشکوی توست
 از یکی سر چشمه است و از یکی آبشخور است
 گفت و گوی ما و من در اصل گفت و گوی توست

آهوی و حسی من! امید من! آسایشم!
 آرزویم دیدن رخسار بی آهوی توست
 ای سوار بی همال رخش لفظ پارسی
 عرصه پیمای دیاران باره ره بوی توست
 از نیا کان، یادگاران فراوان داشتم
 یادگاران نیا کان من اندر کوی توست
 در سخن تارودکی در یاد می آید مرا
 قطره اندیشهام برخاسته از جوی توست
 آرزوی دیدن روی عزیزان در دل است
 ای عزیز من! بهارم چهره دلجوی توست
 خط گرامی دار و از نو زنده کن رسم کهن
 طفل تغز پارسی خوابیده در نعنوی توست
 نامه بهر من به خط پارسی بنویس، من
 خط فکرم در کمال حکمت نه توی توست
 بوی آزادی و رادی، بوی مهر و دوستی
 از گلستان تو و از باغ خلق و خوی توست
 از تبار راسخان و از دیار دوستان
 هر چه می گفتند و می گویم های و هوی توست
 دست من گیر ای برادر! این همه دوری چرا؟
 بار تاجیکی! دلم در حلقه گبسوی توست
 «سزّی» اندر اصفهان یا در جهان هر جا که هست
 ماهی جانش شناور در دل آموی توست

رنجنامه

ما نام خود به صفحه دل‌ها نوشته‌ایم
جز دل نبوده است هدف، تا دو دیده‌ایم
کوشیده‌ایم روز و شب از بهر راستی
با خاشاکه مخنگو ز احوال و کار خویش
ما حسرت حسیب به خسروار برده‌ایم
این گفته‌ها که در دل کاغذ نشسته است
آیندگان! به چشم تأمل نظر کنید

«احوال خویش بی سر و بی پا نوشته‌ایم»
از خو نگفته‌ایم سخن تا نوشته‌ایم
آری، تمام شرح تمنای نوشته‌ایم
پیغامکی به مردم دنیا نوشته‌ایم
ما قصه فریب فریبا نوشته‌ایم
ز امروز قصه‌ایست به فردا نوشته‌ایم
این رنجنامه سره را ما نوشته‌ایم

پند پدر

رفتم سر خاک پدرم تا که بهرسم
آن مرد خردمند نکونام نکوکار
آمد ز بن گور صدایی که همی گفت:
از مرده پرستی بگذر، کاین صفت شوم
چندین غم ایام مخور، تلخ مکن چهر
در سینه بی کینه من هیچ نمانده‌ست
نه توش سخن گفتن و نه تاب شنیدن
برخیز و خیالات اباطیل فرو نه!
من نیستم آن هیأت پیشینه که دیدی
القصه، بپندیش که جز خفتن و مردن
آگاه شو و با خبر از کار زمانه
هشیاری جان است اگر مایه سود است
برخیز و به شادی گذران عمر که هستی
برخاستم از گور پدر با دل بیدار

آنجا ز چه خوابیده که بانگ و خبری نیست
الحق که چنو مرد به چشم دگری نیست
برخیز و بپندیش! که اینجا خبری نیست
شریست که هم پایه آن هیچ شری نیست
کز آمدن و رفتگی بیشتری نیست
در لانه بی رونق من بال و پری نیست
از آنچه مرا بود، در اینجا اثری نیست
از خاک چه جویی؟ که در اینجا هنری نیست
مشی سخوان مانده ز من، کاین زری نیست
پایان شب عمر، حدیث دگری نیست
این مقبره‌ها غیر مکان عبری نیست
ما را ثمر از اشک تو و چشم تری نیست
جز وقفه کوتاه به راه سفری نیست
دیدم به حقیقت که در آنجا پدری نیست

به احسان یار شاطر

فضل دبیری

سرخسته را برف پیری گرفت
 به میدان دویدند روباهکان
 ز هر گوشه‌ای گریز بزدلی
 زمام زمانه به چنگال کیست؟
 نیامد گل آرزوها به بار
 تن خسته از جُست و جوی دراز
 ز بس دید مردم نما دیو و دد
 دل سنگ دارد جهان دورنگ
 بدیدمش افتاده در خاک پست
 شگفتا ز کردار و کار جهان
 نجوشید درینای دریادلان
 ندارد درنگی جهان فریب
 یکی گنده جا بود زفت و عفن
 رخ ارغوانی گل زرد شد
 ندانم چه گفتند در گوش گل
 ز بس مالش و کویش روز و شب
 خوشا حالت خوب مرد نیه
 نه نازید بر نعمت روزگار
 هسمه چیز گفتمی ندارد نظیر
 در این طرفه منزل که هر نا کسی
 خوشا حال آن کس که «سزّی» چو من
 دل از کار ایام سیری گرفت
 و هر روبهی بیشه سیری گرفت
 به بازار دعوی دبیری گرفت
 که رانی ز مردم پذیری گرفت
 بهاران این کوی دبیری گرفت
 فسرده شد و گوشه گیری گرفت
 دل آزرده و مردم گریزی گرفت
 به کشتار پستباره خیری گرفت
 کسی را که ساز امیری گرفت
 کش آزاده هم در اسیری گرفت
 به خود هیأت آبگیری گرفت
 قد ما کمان کرد و تیری گرفت
 گمانش ز غفلت عبیری گرفت
 چو سبزینه برگ شیری گرفت
 که پژمرده شد زود میری گرفت
 تن سوده شکل خمیری گرفت
 که از هر چه ناخوب سیری گرفت
 نه نالید هم گرفتیری گرفت
 عجب شیوه بی نظیری گرفت
 برآمد دو روزی و حیرتی گرفت
 جهان داد و فضل دبیری گرفت

به جهنم!

چون که این بنده ز عالم برود شاد و آزاده و خرم برود
 نخورد غم که هدف چیست دگر فارغ از بیش و غم کم برود
 بس کند قصه نیران و بهشت به جهنم آکه جهنم برود

بالادست

بسیار بر این مسند تو بنشستند بام و درِ خانمان ما بشکستند
 ای دشمن جان خلق! آن بالاها جمعی هستند کز تو بالا دستند

بلای انتظار

شوقی دگر است در دیار تو مرا کشته ست بلای انتظار تو مرا
 ای دوست ز بس به کوی تو پرسه زدم داند در و دیوار دیار تو مرا

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



سعید

(۱۳۰۵)

رضا صغیر، فرزند شادروان محمد حسین صغیر شاعر نامور اصفهانی، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در اصفهان قدم به عالم هستی گذاشت. خواندن و نوشتن را در یکی از مکاتب قدیمه زادگاه خود فراگرفت و از آن پس به شغل آزاد روی آورد. رضا صغیر در خانواده‌ای پرورش یافت که از همان کودکی گوشش با نغمه‌های شاعرانه پدر آشنا گردید و در آغاز به حفظ اشعار پدرش که بیشتر در مدح و مرثیت خاندان پیامبر و ائمه اطهار علیهم‌السلام سروده می‌شد پرداخت. خود در این باره چنین می‌نویسد: «چون از طفولیت علاقه خاصی به شعر و اهل ادب داشتم، در ابتدا با حفظ اشعار پدرم در رشته مذاحی اهل بیت عصمت و طهارت شروع کردم و کم‌کم توانستم در سن پانزده سالگی با سرودن اشعار به انجمن‌های ادبی راه پیدا کنم و در سال ۱۳۴۸ توانستم کتابی به نام «گلبن امید» از اشعار خود را به چاپ برسانم.»

صغیر در آغاز شاعری «نصیر» تخلص می‌کرد، اما بعد آن را به «سعید» تغییر داد. وی فنون ادب و رموز شعر را نخست از پدرش آموخت، آن گاه با شرکت در انجمن‌های ادبی از محضر اساتید شعر و ادب بهره‌مند گردید و در حال حاضر به شغل فروش کتاب و نشر آن به نام کتاب فروشی صغیر مشغول کار است و از این رهگذر معیشت می‌کند. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

درگاه دوست

چون به راه عشق حق، همت بود رهبر تو را
می‌رساند تا به خلوتگاه آن دلبر تو را
نقد مهر حق اگر داری به دست اعتبار
هست بهتر از دو صد گنج دُر و گوهر تو را
گر هوای بندگی داری به سر، شایسته نیست
پیشوایی در جهان جز خواجه قنبر تو را
بنا ولای او اگسر امروز را فردا کنی
کی بود پروایی از هنگامه محشر تو را
بایدت دست گدایی برد بر درگاه دوست
گر بود چون پادشاهان پیش و کم لشکر تو را
گر چه باشد جسم تو چرمِ صغیری، لاجرم
داده ایزد جای در دل عالم اکبر تو را
بندگی کن خواجه‌ای را، کاو نماید در جهان
از عنایت فارغ از هر خواجه دیگر تو را
خاری از پای بستی در ره مقصد برآر
تا شود روز قیامت لاله احمر تو را
گر به عصیانی خدا گیرد به سختی ره «سعید»
هر سر مویی دهد از امر او کيفر تو را

ساغر و پیمانہ

ای که در هم شکنی ساغر و پیمانہ ما
باخبر نیستی از حرمت میخانه ما
گر چه ما خانه خرابیم، کنند اهل نظر
جُست و جو گنج مراد از دل ویرانہ ما
به تمنای سر زلف چو زنجیر نگار
بای در سلسله دارد دل دیوانہ ما
گرد شمع رخ معشوق ز پر سوختگان
بال و پر سوخته تر نیست ز پروانہ ما
همچو مجنون که به صحرای جنون خیمه فراشت
گشته صحرای جنون در غم او خانه ما
با غم یار ز بیگانه نترسیم، اگر
نقل مجلس بشود روز و شب افسانہ ما
نیست ما را به جز از جانی این تحفه یقین
در حقیقت نبود لایق جانانہ ما
ما شکستیم بسی توبه «سعید» نه عجب
محنتب گر شکنند ساغر و پیمانہ ما

انتظار

چشم نرگس با هم مستی خمار چشم توست
لاله هم گر داغ دارد، داغدار چشم توست
گل که با صد جلوه می‌آید به طرف بوستان
زاله می‌ریزد ز رخ چون شرمسار چشم توست

زلف سنبل هم پریشان روزگار چشم توست	در میان شاهدان باغ دیدم صبحدم
چرخ هم سرگشته و حیران به کار چشم توست	مهر و مه تنها نه سرگردان ز ایمای تواند
بی قرارند و دل من بی قرار چشم توست	بلبل از هجران گل، پروانه از سودای شمع ^۱
دیدۀ خورشید هم آینه‌دار چشم توست	می‌کند تنها به ماه از مهر رویت کسب فیض
شیرگردون همچو آهوئی شکار چشم توست	تیر مژگان از کمان ابرویت گر بگذرد
روز و شب این بی نوا در انتظار چشم توست	تا «سعید» خسته را بخشی به ایمانی نوا

سعادت دارین

تاریک گر جهان شود این خانه روشن است	در دل چراغ علم گرت پر توافکن است
مفتوح بر رخس در هر گنج و مخزن است	مفتاح علم هر که به دست آورد، یقین
علم است آن مستاع کز آفتاب ایمن است	آخر زود به باد فنا ملک و مال و جاه
از نام، زنده صاحب هر صنعت و فن است	آری، ز علم بوده و باشد که در جهان
کز علم و از عمل همه گیتی مزین است	آموز علم و در عمل آن را به کار بند
گر نیست جان، نتیجه کجا حاصل از تن است	همچون تن است علم و عمل هست همچو جان
تا خوشه چین «سعید» از این پاک خرمن است	دارد به دل سعادت دارین را طلب

مخزن اسرار

همه اندر سر سودای دل انسان است	آنچه در پرده اسرار جهان پنهان است
آنچه مطلوب بود، آن گهر ایمان است	در دل مساکه بود مخزن اسرار ازل
کشتی فکرت ما در خطر توفان است	لطف حق گر نشود یار در امواج بلا
همگی دستخوش حادثه و نقصان است	اوست باقی و جز او هر چه توان گفتن هست
تا ابد دیدۀ آفاق بر او حیران است	جلوه‌ای کرد چو خورشید رخس روز ازل
همچو پرگار در این دایره سرگردان است	قدمی عقل در این ورطه نهاد و شب و روز

۱- ملک الشعرای بهار چنین می‌گوید: بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع.

درگاهش سجده گه آدمی و جن و ملک
هر که از او طلب حاجتی و چشم سعید،
آن که این سجده نکرده ست همان شیطان است
بر در رحمت او در طلب غفران است

یتیم

طفلی یتیم دیدم و رفت از نگاه او
بر من دل شکسته و رنگ پریده اش
دود دلم بسه سوی فلک همچو آه او
شد ترجمان روشن روز سیاه او
روئیده بود بر پای خسته اش
دست زمانه بار یتیمی نهاده بود
افستاده بود در گذر قهر روزگار
نه مادری که اشک زداید ز دیده اش
از بس که داشت چشم مدد سوی این و آن
گفتم که ای فلک ز چه آزاری اش به قهر
باری «سعید» زیر بلند آسمان بترس
از آه آن که نیست به جز حق پناه او

رفیق و کتاب

خواهی شوی ز عمر گرانمایه کامیاب
بنشین به فکر ساعتی ای دوست چون که نیست
آن فکر چیست این که نسازی تو بی دریغ
بحر وجود را من و تو چون هزارها
لب تشنه آمدند و برفتند تشنه لب
تا فرصتی به جاست، غنیمت شمار و باش
امانه هر رفیق! رفیقی که با خرد
شایسته آن رفیق که خواهد رهایی ات
بایسته آن کتاب که روشنگرت شود
می کوش هر نفس که برآید، کنی حساب
هفتاد سال طاعت بی فکر را صواب
طی، این دو روز عمر گرانمایه را به خواب
پیوسته بوده ایم در امواج چون حباب
هرگز نگشت کدام کسی تر از این سراب
هسمر از با رفیقی و هم م با کتاب
امانه هر کتاب! کتابی که مستطاب
دنیا ز هر عقوبت و عقبی ز هر عقاب
گسبرد ز چهره شاهد مقصود را نقاب

گر این دو یار، یار تو گردند چون سعید، باشی ز عمر رفته و آینه کامیاب

گلبانگ اذان صبح

شد صبح، ز جا خیز! که هنگام نماز است

هنگام مناجات و گه راز و نیاز است

مرغ سحر از دل چو جرس نالد و گوید:

ای خفته ز جا خیز! که ره دور و دراز است

تا منزل مقصود و سراپرده جانان

بسیار در این راه نشیب است و فراز است

گر مرد رهی! مرد خدا تا به سحرگاه

چون شمع همی گرید و در سوز و گداز است

از طرّه جانانه صبا غالبه پرداز

با پیک سحر رهبر گلشن راز است

تا از افق نسور بستاند گل خورشید

بر شب زده دل‌ها به سحر پنجره باز است

گلبانگ مؤذن رسد از مآذنه برگوش

یعنی بشتابید! که هنگام نماز است

سجاده گشایید! که زین فرش مصلأ

تا عرش برین سوی خدا دست دراز است

رندی به سحرگاه شنیدم که همی گفت:

«المِنَّةُ لِلَّهِ كَهْ دِرْ مِیْکَدَه بَاز اسْت»

صد شکر سعید! که تو را از سر اخلاص

با عجز به خاک در او روی نیاز است

عشق علی

خواهی اگر مشاهده بینی گذار عمر
 بر عمر دل میند و بهاران طول آن
 سیری نکرده در چمن سبز زندگی
 بس روز و شب گذشت که ماندیم همچو طفل
 بس گل که خفته اند بخاک و در این چمن
 در این کویر خشک بره ماندگان بسی
 عشق علی گزین که به بازار آخرت
 گر عمر طی کنیم و نباشد به عشق او
 دارد «سعید» چشم عنایت به حضرتش

راه وصال

سالها باید کند خدمت کسی میخانه را
 عشق لیلی باید و سودای مجنونی بسر
 عاشقی را در حقیقت صدق دعوی لازمست
 کرده پیدا از طریق سوختن راه وصال
 تا تو را دل منزل جانان شود از جان بکوش
 ای بسا از راه تلبیس و ریاکاری بود
 نیستی گر طفل بازیگوش عقلت داده اند
 می برندت تا به منزل در ره مقصد «سعید»

تا به کف گیرد به مجلس ساغر و پیمان را
 ورنه کس مجنون توانی گفت هر دیوانه را
 جان چه باشد تا بیفشانی به پا جانانه را
 گر به پای شمع بینی کشته پروانه را
 تا کنی بیرون از این خلوت سرا بیگانه را
 گر به دست شیخ بینی سبحة صد دانه را
 تا بسنجی از حقیقت معنی افسانه را
 گر دلیل راه سازی مردم فرزانه را

فهرست اشخاص

- آخوند ملا محمد کاشی، ۲۶۰
 آذر، ۶۴۶
 آذر میدخت، ۳۴۷
 آزاد، استاد علی محمد، ۶۱۲
 آشنا، ۳۷۴
 آقا برار، ۴۹۱
 آقا قلی، ۱۹
 آلبر کاموشوق، ۳۶۱
 آیت الله میلانی، ۳۹۵
 آیتی، عبدالحسین، ۴۹۱
 آیه الله آخوند ملا علی معصومی همدانی، ۶۱۲
 آیه الله صدر، ۷۳
 اباعبدالله الحسین علیه السلام، ۸۱
 ابتهاج، هوشنگ، ۲۲۷، ۲۴۷
 ابراهیم، ۱۳، ۲۴۵، ۲۴۵
 ابوالعلاء معری، ۷۱۰
 ابوالفقرا، ۲۵۹
 ابوالقاسم، ۳۴۰، ۶۹۵
 احمد، ۲۱۱، ۳۲۲
 احمد بیکی، ۲۲۷
 اخوان، ۲۶۶
 اخوان، محمد، ۶۵۱
 ادبی، عبدالحمید، ۴۰۱
 ادیب بیضایی، ۳۷۳
 ادیب ثانی نیشابوری، ۳۹۵
 ادیب نیشابوری، ۷۱۰
 اردکانی، شیخ مرتضی، ۲۱۱
 ارژنگی، فرهاد، ۳۴۷
 ارژنگی، هما، ۳۴۷
 استاد ممنون، ۴۶۲
 اسدالله، ۴۳۷
 اسماعیل، ۶۴۱، ۶۷۵
 اصغر، ۵۷
 اصفهانی، سید ابوالحسن، ۲۱۲

- اصیلی کاشانی، محمد حسین، ۲۱۱
 اطلاق، علیرضا، ۵۸۷
 اعتصامی، پروین، ۶۱۳، ۴۸۲
 اعتماد السلطنه، ۶۳۰
 افخمی، حسین، ۴۵۶
 افشار، ایرج، ۴۲۹
 افشار (عارف)، علیرضا، ۵۸۸
 اقبال، ۱۶۰
 اکبر، ۵۹۳
 امامزاده عبدالله علیه السلام، ۱۰۲
 امام زاده یحیی بن موسی علیه السلام، ۱۰۹
 امامزاده یحیی بن موسی علیه السلام، ۱۱۴
 امام موسی بن جعفر علیه السلام، ۶۳۰
 امداد، حسن، ۱۶۷
 امیرالمؤمنین علی علیه السلام، ۳۱۷
 امیرکبیر، ۴۶۳، ۳۴۶
 امیر نظام گروسی، حسنعلی خان، ۴۰۰
 امین، آیت‌اله سید علینقی، ۶۰۵
 امین پور، قیصر، ۴۶۳، ۲۹۸
 اوستا، مهرداد، ۳۷۴
 ایراندخت، ۳۴۶
 باباخان، ۲۵۹
 باباطاهر، ۳۲۲، ۳۶۱، ۵۰۱
 باستانی پاریزی، ۳۷۴
 باقری، ایران، ۲۹۴، ۲۹۳
 باقری، محمدعلی، ۲۹۳
 بدیع الزمان سنندجی، ۷۱۳
 بدیع الزمان همدانی، ۴۷۱
 بستان الشعراء، ۳۱۶
 بصیر اصفهانی، ۳۲
 بنان، ۴۰۱
 بنی اسد، ۵۹۷
 بوالحسنی، زهرا، ۵۱۳
 بهبهانی، سیمین، ۱۶۱
 بهروزی، علی نقی، ۳۳۲
 بهزاد، ۳۴۶
 بهزاد، یدالله، ۲۱۲
 بهمنی، ۴۶۳
 بهمنی، محمد علی، ۲۶۶، ۲۹۸
 بیدل، ۲۶۶
 بیربای گیلانی، ۳۲
 بیضایی، پرتو، ۳۷۳، ۳۷۴
 بیکی حبیب آبادی، پروین، ۴۶۳
 بیهقی، محمود، ۶۰۵
 پرتو، ۲۲۷
 پرفسور اسمیت خاورشناس آمریکایی، ۳۴۶
 پرفسور امین، سید حسن، ۱۹۸، ۷۱۰
 پرنگ، نوذر، ۲۶۶
 پروین مهر، حسن، ۴۳۷، ۴۳۸
 پریدخت، ۳۴۷
 پریسا، ۲۹۳
 پژوه، ۱۶۰

- پوده‌ای، سید ابراهیم، ۷۱۳
 پوراندخت، ۳۴۶
 پورجعفری، سید مهدی، ۵۶۶
 پورحاجی زاده، حمید، ۶۴۱
 پورزاهد، حسن، ۴۸۱
 پور مؤمن حکیم، ۶۷۵
 پیامبر علیه السلام، ۶۶۸
 پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله، ۱۳۲
 پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام، ۷۲۱
 تائب، ۶۵۱
 تدین، هما، ۳۵۳
 تقوی، سید محمد مهدی، ۸۰
 تقوی، سید نصرالله، ۴۷۱
 تقی، ۶۸
 تقی زاده، میرزاده علی، ۱۹
 توتونکار، هاشم، ۴۸۸
 توفیق، حسین، ۴۹۱
 تولستوی، ۳۶۱
 تهران، ۵۲۰
 تیمور تاش، ۳۴۵
 ثقفی، میرزا علی اکبر، ۸۰
 جان اشتاین بک، ۳۶۱
 جبرئیل، ۲۶۰
 جعفر، ۲۲۶
 جک لندن، ۳۶۱
 جلال الدین همایی، ۶۶۸
 جلیلی (بیدار)، ۳۷۹
 جمالی اسدآبادی، ابوالحسن، ۴۲۹
 جواد، ۷۱۳
 حاج سید جوادی، آیت الله آقا عماد، ۸۰
 حاج مجتهد، ۳۳۰
 حاجی، ۲۷۱
 حافظ، ۱۳، ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۶۶، ۲۸۴، ۳۰۳، ۳۵۴، ۳۶۱، ۴۶۳، ۵۰۱، ۵۸۷، ۶۶۲، ۶۹۶
 حالت، ابوالقاسم، ۴۳۷
 حبيب بن مظاهر، ۵۹۷
 خریری، ۲۷۱
 حسن، ۳۱۶
 حسن زاده لیله کوهی، محسن، ۵۳۴
 حسن علی، ۹۷
 حسین، ۵۶۹
 حسین بن علی علیه السلام، ۶۳۰
 حسینقلی خان سلطانی، ۵۹۷
 حسینی، ۵۶۹
 حسینی داور، ۱۰۳
 حسینی، سید حسن، ۲۶۶
 حسینی، سیده زهرا، ۵۶۹
 حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام، ۴۹۵
 حضرت ثامن الحجج علیه السلام، ۶۰۵
 حقی، ابراهیم، ۶۸۹
 حقیقت، عبدالصمد، ۴۳۷

- خراسانی، آخوند ملا محمد کاظم، ۳۳۱
 خرامان، ۲۲۶
 خرم، ۷۳، ۸۰، ۸۷
 خرمشاهی، ۹۱
 خرمشاهی، مهدی، ۹۱
 خرم، میرزا افسر اکبر، ۸۱
 خسروی، ۹۷
 خسروی، سمیه، ۹۷
 خطیب رهبر، سید خلیل، ۴۳۷
 خطیبی، ۱۰۲، ۱۰۳
 خطیبی، محمود، ۱۰۲
 خلیج، غلامرضا، ۴۶۲
 خلیلی، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۵
 خلیلی، حجة الاسلام سید علی، ۱۰۹
 خلیلی، سید محمد، ۱۰۹
 خلیلی، سید محمد رضا، ۱۱۴
 خلیلی، سید محمد علی، ۱۱۴
 خوئی، ۱۲۲
 خوئی، اسماعیل، ۱۲۲
 خوانساری، احمد، ۴۴۹
 خورش، ۱۴۰
 خوشدل، ۱۳۲، ۱۳۳
 خوشدل، علی اکبر، ۴۶۳
 خیام، ۲۶۶، ۲۸۴، ۳۴۶، ۳۶۱، ۵۰۱
 خیر، ۱۴۶
 دادخواه، ۱۴۹
- حکمت، علی اصغر، ۳۵۳
 حکیم نیازی، ۲۱۲
 حلبی کار، کاظم، ۵۷۴
 حمیدی، ۲۸۴، ۲۸۵
 حمیدی شیرازی، دکتر مهدی، ۱۷۷
 حیات الملک، میرزا ابوالحسن خان، ۵۲۰
 حیدریان، جلیل، ۶۲۵
 حیدریان، سیامک، ۶۲۵
 حیدری، سعید، ۶۵۶
 حیدری، سمیه، ۶۵۶
 خاتمی، ۱۳
 خاتمی، سید محمود، ۱۳
 خادم، ۱۹، ۲۴، ۳۲، ۳۸
 خادمی، حسین، ۳۸
 خادمی راوندی، سیف الله، ۳۲
 خاک ره، ۴۵
 خالقی، ۵۰
 خالقی، غلامعلی، ۵۰
 خالقی مؤحد، علی اکبر، ۵۰
 خانلو، ۵۷
 خدادادیان، ۶۱
 خدادادیان، سیف الله، ۶۱
 خدادادیان، مریم، ۶۱، ۶۲
 خدایار، ۶۸
 خدایاری، محمد حسین، ۶۸
 خراسانی، ۴۹۵

- داعی، ۱۵۴
 دانش پڑوہ، ۱۶۱
 دانش پڑوہ، شہروز، ۱۶۰
 داور، ۱۶۷، ۱۶۸
 داوری، ۱۷۶، ۱۷۷
 داوود، ۶۸۹
 داوودی، ۱۸۴
 داوودی، حبیب، ۱۸۴
 داوودی، حسین، ۴۱۸
 در تاج، ۱۹۱
 در تاج، حسین، ۱۹۱
 در ترمیان، ۲۳۳
 در ترمیان، منیرہ، ۲۳۲
 دروش، ۱۹۷
 دروش، فضل اللہ، ۱۹۷، ۱۹۸
 درویش، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۱
 درویشی، ۲۱۷، ۲۱۸
 درویشی، عباس، ۲۱۷
 دریا، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳
 دستگردی، وحید، ۲۶۰
 دعوتی، سید علی، ۱۵۴، ۱۵۵
 دکتر امین پور، قیصر، ۲۶۶
 دکتر خانلری، ۲۸۴
 دکتر ذبیح اللہ صفا، ۷۱۳
 دکتر رستگار، ۳۵۳، ۳۵۵
 دکتر شفیع کدکنی، ۲۶۶، ۷۱۳، ۷۱۴
 دکتر صورتگر، ۳۵۳
 دکتر کی منش، عباس، ۴۳۷
 دکتر معین، ۷۱۳
 دلبری، ۲۳۹
 دلبری، حسن، ۲۳۹
 دلپاک، ۲۴۵، ۲۴۶
 دولت، ۲۵۴
 دولت آبادی، ۲۰۵
 دولت آبادی، عزیز، ۲۰۴
 دولتخواہ، مجتبیٰ، ۲۵۴
 دھقان، ۲۵۹، ۲۶۰
 دھقان آزاد، مرتضیٰ، ۸۷
 دھقان، ابو الفتح، ۲۵۹
 دھقان سامانی، ابو الفتح خان، ۲۶۰
 دیبایی، ۲۶۶
 دیبایی، امیر حسین، ۲۶۶
 دیلمانی، علی خوروش، ۱۴۰
 دیلمقانی، ۲۷۱
 دیلمقانیان، ابراہیم، ۲۷۱
 دیوان بیکی، ۱۷۶
 دیوانہ، ۲۷۸
 دیہیم، محمد، ۴۳۷
 ذرہ، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۳
 ذکاوت، ۲۹۸
 ذکاوت، خلیل، ۲۹۸، ۵۵۳
 ذکائی بیضایی، ۳۷۳، ۳۷۴

رسول خدا ﷺ، ۱۵۵	ذوالریاستین، ۴۷۰
رسول زاده، جعفر، ۳۶۸	ذوالریاستین، حاج میرزا عبدالحسین، ۴۱۷
رسول زاده، زهرا، ۳۶۸	ذوالفقار تبریزی، اصغر، ۴۰۹
رشتی، شیخ علی، ۱۳۲	راد، ۳۰۳
رشید، ۳۷۴	راکعی، ۳۰۸، ۳۰۹
رشیدی، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۹	راکعی، فاطمه، ۳۰۸
رشیدی، امین الله، ۳۷۳	راینرهاک، ۲۵۴
رشیدی، تقی، ۴۷۹	رجا، ۳۱۶، ۳۲۲، ۳۲۳
رضا، ۳۸، ۳۸۶، ۵۰۶	رجایی، ۲۸۴
رضائی، ۳۹۵	رجایی، کمال، ۳۱۶
رضائی، سید عبدالحسین، ۳۹۵	رجایی، محمد حسن، ۳۱۶
رضاییان، ۳۸۹	رجاء، ۳۲۰
رضاییان، حبیب الله، ۳۸۹	رجاء زفره‌ای، محمد علی، ۳۱۶
رعیت، رحمت الله، ۳۴۰	رجب، ۱۸۴
رفیعا، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۸	رحمانی، ۲۶۶، ۳۶۲
رفیعا، حسن علی، ۴۰۰	رحمانی، یوسف، ۳۶۱
رفیعا، قاسم، ۴۰۸، ۴۰۹	رحمت، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰
رفیعی نایینی، فرشید، ۵۴۱	رحیم، ۱۳۲
رکاز الدعوات، ۳۱۶	رشام، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷
رنجی، هادی، ۳۷۴	رشام ارژنگی، ۳۴۵، ۳۴۶
روح القدس، ۱۰۳، ۴۲۸، ۴۲۹	رشام، عباس، ۳۴۵
روح القدس، ابوالحسن، ۳۲۲	رستگار، ۳۵۳، ۳۵۴
روح القُدس، حاج سید هادی، ۴۲۸	رستگار فسایی، منصور، ۳۵۳
روحانی، ۴۱۷	رستگار، محمد علی، ۳۵۳
رودکی، ۸۰	رستم پور، محمد، ۱۴۶
رودی، ۴۲۷	رسوا، ۳۶۱

ساحل، ۵۴۱، ۵۴۶، ۵۵۳	رها، ۴۲۳، ۴۴۹، ۴۵۶
سادات، ۵۵۹، ۵۶۶	رها، اسماعیل، ۲۴۳
سادات اشکوری، کاظم، ۵۵۹	رهر، ۴۶۲، ۴۶۳
سارا، ۵۶۹	رهنمون شریفی، حسین، ۶۱۲
ساقی، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۸۲، ۵۸۷، ۵۸۸	رهی معیری، ۲۲۷، ۲۸۴، ۳۷۴، ۴۰۱، ۶۶۸
ساکت، ۱۶۷، ۵۹۳	ریاض، ۴۷۰، ۴۷۱
سالک، ۵۹۷، ۶۰۵، ۶۰۶	ریحانی، عموصفر، ۴۹۵
سالک، شیخ محمدحسن، ۶۰۵	زاده، ۳۶۸
سالمی، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۸، ۶۱۹	زارع، ۴۷۶
سالمی، ابوالمحسن، ۶۱۲	زارع، نجمه، ۴۷۶
سالمی، محمدکاظم، ۶۱۸	زاهد، ۱۶۷، ۴۸۱، ۴۸۲
سامان، ۶۲۵	زاهدی، ۴۸۸
سبزواری، میرزا ابراهیم عربشاهی، ۶۰۶	زرآبادی، آیت الله سید جلیل، ۸۰
سپانلو، ۲۶۶	زرانی، ۴۹۱
سپهر، ۶۲۹	زرانی، حسن، ۴۹۱
سپهر، محمد تقی، ۶۳۰	زرین، ۴۹۵
سپهر، میرزا محمد تقی، ۶۲۹	زرین دست، محمدرضا، ۴۹۵
سپهری، ۲۶۶، ۶۳۷	زمزم، ۵۰۱
سپهری، سروش، ۶۳۷	زنگونی، ۵۰۶
سپهری، سهراب، ۴۶۳	زنگونی، عبدالمجید، ۵۰۶
سحاب، ۱۶۷	زهرا، ۶۴۶
سحر، ۶۴۱	زهرة، ۵۱۳
سخانی، محمد علی، ۴۳۷	زینب کبری <small>(ع)</small> ، ۶۳۰
سخنور، ۶۴۶، ۶۴۷	زله، ۵۲۰
سرشار، ۶۵۱	زولیده، ۵۲۷، ۵۲۸
سرنه، ۶۵۶	ساحر، ۵۳۴

سرور، ۶۶۲	سید محی الدین، ۲۸۴
سرور، حسین، ۳۰۳، ۶۶۲	سید مرتضی، ۶۱
سروش، ۶۶۷، ۶۷۵، ۶۸۴، ۶۸۹	سید مهدی، ۶۱
سروش اصفهانی، ۶۶۸	سیروس، ۵۴۱
سروش گیلانی، ۶۷۵، ۶۷۶	سیف الشعراء، ۲۶۰
سرهنگ نجانی، ۱۹	سیف الله، ۵۳۴
سزّی، ۶۹۵، ۷۰۳، ۷۰۹، ۷۱۳، ۷۱۴	شاطر، ۷۱۳
سزّی، ابوالقاسم، ۶۹۵	شاملو، ۲۶۶
سزّی پوده‌ای، سید ابراهیم، ۶۹۵	شاملو، احمد، ۲۷۱
سزّی، سید ابوالقاسم، ۷۱۳	شانه ساز، شیخ احمد، ۳۳۰
سعدی، ۱۳، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۸۴، ۳۰۳، ۳۴۶، ۳۵۴	شاه چراغ، ۴۵، ۱۶۷، ۱۷۷
۳۶۱، ۴۶۳، ۵۰۱، ۵۱۷	شرعی، ۱۸۵
سعید، ۷۲۱	شرعی، حاج شیخ غلامحسین، ۱۸۵
سلطان محمود غزنوی، ۶۳۰	شرعی، حاج عبدالکریم، ۱۸۵
سلطانی، پوران‌دخت، ۲۴۶	شریفی امینا، اکبر، ۶۱۲
سلمان، ۶۳۷	شفتی بیدآبادی (سید رشتی)، حجّة الاسلام سید
سهرابخانی مقدم، زاله، ۵۲۰	محمدباقر، ۶۶۷
سهل، ۱۶۷	شمس الشعراء، ۶۶۷
سهیلی، مهدی، ۳۷۴	شمس المناقب، ۶۶۸
سیدالشهداء، ۷، ۵۹۷	شمس، سید علیرضا، ۵۸۲
سید الله وردی آب ملخی، ۶۹۵	شهریار، ۴۸۲، ۶۱۲
سید جمال الدین اسدآبادی، ۴۲۸، ۴۲۹	شهید بهشتی، ۲۶۶
سید صفدر، ۴۲۸	شیخ عبدالرحیم، ۹۱
سید طاهر، ۴۲۸	شیخ عبدالنّبی، ۱۶۷
سید محمدرضا، ۲۱۲	شیخ محمد، ۱۶۷
سید محمدرضا، ۷۱۳	شیخ یحیی، ۲۴۵

- شیرازی، دانش، ۱۶۹
 شیرازی، شیخ حسن، ۲۶۰
 شیرازی، فصیح الزمان، ۴۵
 شیرازی، کر معلی، ۵۸۲
 شیرانی، حسین، ۳۰۳
 صائب، ۲۱۷، ۲۶۶، ۴۶۳، ۶۶۲
 صائم، ۵۴۲، ۶۲۵
 صائم، سیدعلی اصغر، ۵۴۱
 صائم کاشانی، ۳۴۰
 صابر همدانی، ۳۷۴
 صادقی استرآبادی، سید احمد، ۷۰۳
 صالح، ۶۱۸
 صبای کاشانی، ۶۶۸
 صدرالشعراء، ۷۳
 صدرا، محمدباقر، ۵۲۷
 صراف، مرتضی، ۷۱۴
 صغیر اصفهانی، ۴۳۷
 صغیر، رضا، ۷۲۱
 صلح خواه، علی اکبر، ۱۳۲
 صمصام، ۵۷۴
 صنیع الملک، ۵۲۰
 طاووسی، دکتر محمود، ۱۶۸
 طاهری، حاج احمد، ۷۰۳
 طاهری، محمد باقر، ۷۰۳
 طبایی، ۲۶۶
 طهماسبی، حسین، ۵۹۳
 ظل سلطان پسر ناصرالدین شاه، ۲۵۹
 عالمی، محمد علی، ۵۷۴
 عباس پور، ۴۶۲
 عباس (داعی الاسلام)، ۱۵۴
 عباسقلی خان، ۶۳۰
 عبدالجواد متخلص به (اختر)، ۳۱۶
 عبدالرزاق متخلص به (اخضر)، ۳۱۶
 عبدالله، ۳۰۸
 عبدالملکیان، محمدرضا، ۲۶۶
 عزیز، ۳۸۹
 عطار، ۲۶۶
 علانی، شعبان، ۶۱۸
 علی، ۲۳۲
 علی، ۳۸۶
 علی اکبر، ۱۰۲، ۵۸۷
 علی محمد، ۲۶۶
 علی محمودی، حسن، ۶۷۵
 عماد، ۴۸۲
 عمرانی، غلامحسین، ۲۶۶
 غلامحسین، ۸۷، ۴۴۳
 غلامرضا، ۴۷۶
 غلامرضا خراط، ۴۹۵
 غلامعلی سیاهکلی، ۱۴۰
 غمام همدانی، ۶۱۲
 غنی کشمیری، ۲۶۶
 غیرت کرمانشاهی، ۳۷۹

- فتاحی، رضا، ۳۸۶
 فتحعلی شاه، ۶۲۹، ۶۳۰
 فتحی، محمد علی، ۵۷۴
 فخرایی، ابراهیم، ۷۰۳
 فرامرزی، محمدرضا، ۵۴۶
 فرخ بخشیان، حسن، ۵۲۷
 فرخ زاد، فروغ، ۱۲۳
 فرخ زاد، فروغ، ۱۶۱
 فرخی، ۶۶۸
 فرخی سیستانی، ۶۶۸
 فردوسی، ۲۸۴، ۳۶۱، ۵۸۷، ۶۸۹
 فرزاد بیرجندی، سید محمد، ۷۱۰
 فرصت، ۱۶۷
 فرصت الدوله، ۱۶۷، ۳۵۴
 فروغ، ۲۶۶
 فرهاد، ۳۴۶، ۳۴۷
 فرهنگ، میرزا ابوالقاسم، ۱۷۶
 فریدون، ۱۶۰
 فضل اله، ۲۹۳
 قآنی، ۶۶۸
 قاسم، ۱۴۶
 قدسی، ۱۶۷، ۱۶۸
 قربانخانلو، علی، ۵۷
 قزوه، ۲۶۶
 قشقای، محمد قلی خان، ۱۷۶
 قطب العارفین مجد الاشراف، ۳۳۱
 قمش‌های، شیخ اسدالله، ۲۷۸
 قمش‌های، محمد جعفر، ۲۷۸
 قمش‌های، میرزا نصرالله، ۲۷۸
 قنبر سدهی، ۶۶۷
 قنبر علی، ۳۷۳
 کازرونی، حاج مرشد، ۳۳۱
 کازرونی، سید محمد علی، ۳۳۰
 کاظم، ۶۱۹
 کاظمی، فرشته، ۶۸۹، ۶۹۰
 کردستانی، سید ابوالقاسم، ۱۵۵
 کرمانشاه، ۴۹۱
 کریم، ۴۱۷
 کسرائی (کولی)، سیاوش، ۲۴۷
 کمال الشعرا، ۴۹۱
 کمال الملک، ۳۴۵
 کمره‌ای، شیخ علی نقی، ۷۱۳
 کنی پور (مستی)، علی اکبر، ۴۳۷
 کیوان قزوینی، شیخ عباسعلی، ۲۴۵
 کیوان، مهندس مرتضی، ۲۴۵
 گریان شهبازی اردستانی، محمدحسین، ۳۲۰
 گلچین معانی، ۳۷۴
 گلستان فر، ۲۲۷
 گلستان فر، ناصر، ۲۲۶
 لامع قزوینی، ۸۰
 لسان الملک، ۶۲۹
 لسان الملک کاشانی، ۶۳۰

مراد، ۵۹۷	لیلا، ۶۴۶
مرادیان، ۵۰۲، ۵۴۱	لیله کوهی (حسن زاده)، محسن، ۴۸۸
مرادیان، محمد، ۵۰۱	م. آزاد، ۲۶۶
مردانی، محمد علی، ۴۳۷	ماکسیم گورکی، ۳۶۱
مروّجی، حمید، ۱۱۵	متین، ۳۲
مروی، ۵۸۲	مجاهدی، ۵۰
مزارعی، ۲۸۵	مجاهدی، محمد علی، ۴۸۸
مزارعی، زهرا، ۲۸۴	مجتهد، حاج سید علی، ۳۳۱
مزارعی، سید جعفر، ۳۳۱	مجتهد، شیخ محمد حسین، ۳۳۰
مسگر، میرزا ابولحسن، ۷۳	مجتهد کازرونی، سید علی، ۳۳۰
مسلم، ۲۵۴	مجزّد، ۳۲۲
مسیبی، احد، ۳۲۲	مجید، ۶۵۶
مشکان، سید حسن، ۴۷۱	محبوب، حاج شعبانعلی، ۱۰۲
مصدّق، ۶۸	محمد، ۱۹۱، ۲۹۸، ۵۲۰، ۵۵۳، ۶۱۲
مصدّق، حمید، ۲۶۶	محمد حسن، ۴۸۸
مصفا، مظاهر، ۵۸۸	محمد رضا، ۴۵۶
مضطرب، ۱۶۷	محمد شاه، ۶۳۰
مطیعی، حسین، ۴۹۱	محمد شاه قاجار، ۶۶۷
مظلوم زاده، محمد مهدی، ۷۴	محمد ولی میرزا قطب صوفیان نوربخشی، ۷۰۹
معرفت، محمد تقی، ۱۷۷	محمود، ۸۰، ۴۰۸، ۴۰۹
معزی سمرقندی، امیر، ۶۶۸	محمود میرزا، ۶۲۹
مفید، محمد، ۱۶۷	محمودی، سهیل، ۲۶۶
ملا طاهر، ۷۰۳	مدرّس بیدآبادی، حاج میرزا یحیی، ۶۹۵، ۷۱۳
ملا ولی الله، ۵۹۷	مدرّسی، ۷۱۰
ملک الشعراء فتحعلی خان کاشانی، ۶۲۹	مدرّس یزدی، ۷۰۹
منزوی، حسین، ۲۹۸	

ممنشی، ۴۷۰	میرزا عبدالله بزاز، محمد جعفر، ۴۶۲
ممنشی، محمود، ۲۷۴	میرزا علیقلی، ۶۵۱
موسوی، سید جلال، ۶۸۴	میرزا محمد، ۱۶۷، ۱۷۶، ۳۹۵
موسی، ۲۰۴	میرزا محمد علی، ۶۲۹
موسی بن جعفر <small>رضی الله عنه</small> ، ۷۳	میرزا محمد علی خان، ۶۶۷
مولانا، ۲۱۷	میرزا محمد مهدی خان استرآبادی، ۶۲۹
مولوی، ۲۶۶، ۲۸۴، ۳۶۱، ۶۹۶	میرزا هدایت، ۶۳۰
مونس علیشاه، ۴۱۷	میرزای سابق الذکر، ۶۳۰
مهدوی، ۴۲۹	میر مصور ارزنگی، ۳۴۵
مهدوی (خدیبو)، کیومرث، ۱۳، ۵۷، ۶۵۶	نائینی، محمد علی مصاحبی متخلص به عبرت، ۲۵۹
مهدی، ۲۴	نادرپور، ۴۸۲
مهدی بیک، ۱۳۲	ناصر، ۱۹
مهرنیا، قاسم، ۲۴	ناصر، ۲۹۳
مهین دخت، ۳۴۷	ناصرالدین شاه، ۱۷۷، ۴۲۸، ۶۶۷
میبدی، حاج سید علی، ۲۱۱، ۲۱۲	ناصرالدین میرزا، ۶۶۷
میبدی، سیدباقر، ۲۱۱	ناصر خسرو، ۱۹، ۵۶۹
میبدی، سید مجتبی، ۲۱۱	ناصر یزدی، محمد حسین، ۵۷۴
میبدی، سید ناصر، ۲۱۱	ناظمی، محمدحسین، ۱۶۰
میرزا الله دوست، ۵۹۷	ناصر، ابراهیم، ۱۹، ۵۶۹
میرزا امین، ۶۶۲	نجفی، اسکندر، ۶۴۷
میرزا بدیع، ۷۱۰	نجفی سوها، اسکندر، ۶۴۶
میرزا تقی خان امیرکبیر، ۴۷۰	نصرت، ۲۶۶
میرزا جعفر، ۴۷۰	نصیر، ۷۲۱
میرزاده عشقی، ۱۳، ۱۵۵	نصیرالدوله، ۳۴۵
میرزا رحیم خان (احتشام دیوان)، ۴۰۰	نظامی، ۲۱۷، ۲۸۴، ۳۶۱
میرزا شفیع وصال، ۱۷۶	

- نعمت اللہ، ۴۶۲، ۵۰۱
 نعمت اللہی، سیف اللہ، ۶۴۷
 نفیسی، سعید، ۱۷۷
 نواب شیرازی، حاج علی اکبر، ۳۵۴
 انور بخش (میرزا بدیع)، بدیع الزمان، ۷۰۹
 تیری، محمد باقر، ۱۳
 نیستانی، ۲۶۶
 نیما، ۲۶۶، ۳۷۹، ۶۸۴
 واثق، ۱۶۷
 واجد، ۲۸۴
 واعظ قزوینی، ۲۴۵
 واقدی، اصغر، ۱۶۰، ۲۱۲
 واقدی، عبدالحسین، ۲۱۲
 وثوق دیوان، ۱۶۰
 ورزی، ابوالحسن، ۴۰۱
 وزیر، ابوالحسن، ۴۵
 وزیر، بتول، ۴۵
 وزیری، مریم، ۴۵
 وصال، ۶۶۸
 ویکتور ہوگو، ۳۶۱
 هاتف اصفہانی، ۱۳
 ہادی، ۵۵۹
 ہاشم، ۵۶۶
 ہاشمی، ۴۲۹
 ہاشمی، سید محمد طاہر، ۲۱۱
 ہدایت، رضا قلی خان، ۶۲۹
 ہراتی، سلمان، ۴۶۳
 ہما، ۳۴۷
 ہنگامہ، ۳۵۳
 ہرمان، ۳۵۳
 ہار شاطر، ۷۱۴
 یعقوب زادہ، ۴۱۸
 یعقوب زادہی باوندی پور، غلامرضا، ۴۱۷
 یعقوبیان (میشم دادخواہ)، عبدالحمید، ۱۴۹

فهرست اماکن

۷۲۱، ۷۱۳، ۶۹۵، ۶۶۲، ۵۴۲	آبادان، ۵۰۶
افغانستان، ۱۳۲	آباد، ۳۵۳
امامزاده احمد، ۴۲۹	آذربایجان، ۱۴۰، ۲۰۵
انتشارات عضدی بجنورد، ۲۵	آذربایجان شرقی و غربی، ۴۸۱
انجمن ادبی امیرکبیر، ۵۱۳	آلمان، ۲۵۴
انجمن ادبی ایران، ۴۸۲	آمریکا، ۳۵۴
انجمن ادبی بوعلی، ۱۰۳	ابن بابویه، ۷۰۳
انجمن ادبی تهران، ۳۷۴، ۴۸۲	اداره ارشاد اسلامی بجنورد، ۲۳۳
انجمن ادبی حرم، ۹۷	اردبیل، ۶۴۶
انجمن ادبی شعرای ایران، ۵۷، ۵۱۳، ۶۵۶	اردستان، ۶۶۲
انجمن ادبی شیراز، ۲۸۵	اردکان یزد، ۳۸۶، ۳۵۶
انجمن ادبی صائب اصفهان، ۳۲	ارومیه، ۲۷۱
انجمن ادبی عطار نیشابوری، ۲۵	استان فارس، ۳۸۹، ۴۷۶
انجمن ادبی فروغ اصفهان، ۵۴۲	استرآباد، ۶۳۷
انجمن ادبی گلستان، ۵۱۳	اسدآباد، ۱۵۴
انجمن ادبی و هنری عارف بجنوردی، ۲۵	اسدآباد همدان، ۴۲۸
انجمن خوشنویسان تهران، ۵۸۲	اسلامشهر، ۵۶۹
انجمن گوتة شیراز، ۲۸۴	اصفهان، ۳۲، ۱۳۲، ۱۹۷، ۲۵۹، ۲۷۸، ۳۲۰، ۵۴۱

انگلیس، ۲۸۴	تاکستان، ۳۶۱
اورامات، ۲۲۶	تبریز، ۲۰۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۴۸۸، ۶۳۰، ۶۶۷
ایران، ۱۳، ۶۸، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۲۶۰، ۲۶۶	تخت فولاد اصفهان، ۲۷۸
۲۸۴، ۲۸۵، ۳۴۵، ۴۰۰، ۴۷۰، ۵۲۰، ۶۶۸	ترکیه، ۱۳۲
۶۸۹، ۷۱۳، ۷۱۴	تفت، ۵۶۶
ایلام، ۱۴۹، ۴۸۱	تفلیس، ۳۳۵، ۷۰۳
بابل، ۶۲۵	تکیه حافظیه، ۳۳۲
بادکوبه، ۷۰۳	تهران، ۱۳، ۱۹، ۳۲، ۴۵، ۵۷، ۶۱، ۸۷، ۱۳۲
بادکوه از توابع شهرستان رزن، ۵۷	۱۴۰، ۱۷۷، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۱۱، ۲۲۶، ۲۴۵
بجنورد، ۲۴، ۲۳۲	۲۵۴، ۲۶۶، ۲۹۳، ۳۰۸، ۳۲۲، ۳۴۶، ۳۵۴
بروجرد، ۱۵۴	۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۹، ۴۰۰، ۴۲۸، ۴۳۷
بزنجان، ۶۴۱	۴۴۳، ۴۶۲، ۴۷۰، ۴۸۱، ۴۹۱، ۵۰۶، ۵۱۳
بزنجان بافت، ۶۴۱	۵۲۷، ۵۳۴، ۵۵۹، ۵۶۹، ۵۸۲، ۵۸۷، ۶۱۲
بستان آباد آذربایجان شرقی، ۱۹	۶۱۳، ۶۱۸، ۶۲۹، ۶۴۶، ۶۵۶، ۶۶۷، ۶۷۵
بصره، ۷۳	۶۹۶، ۷۰۳
بلژیک، ۳۴۶	چاپخانه میهن همدان، ۶۱۲
بلوچستان، ۱۴۰	چهار محال و بختیاری، ۴۸۱
بعثی، ۷۳	چین، ۳۰۹
بوشهر، ۵۰۶	حرم مطهر احمد بن موسی شاه چراغ، ۷، ۳۳۱
بیجار، ۱۴۶	خراسان، ۴۰۹
بیدآباد اصفهان، ۳۰۳	خرم آباد، ۱۵۴
بیمارستان سرخه حصار تهران، ۲۹۳	خوزستان، ۴۸۱
بیهقی، ۶۰۵	خیابان علاءالدوله (فردوسی)، ۳۴۶
پاوه، ۱۶۰	دادگستری آبادان، ۵۰۶
پوده از روستاهای سمیرم، ۶۹۵	داراب، ۱۸۴، ۱۸۵
تاجیکستان، ۳۰۹	داراب فارس، ۳۸

دبیرستان نصرت، ۱۵۴	دارالعلم شیراز، ۳۵۴
دهلران، ۲۲۶	دانشکده پزشکی فسا، ۳۵۵
راوندکاشان، ۳۷۳	دانشگاه آزاد اردبیل، ۶۴۶
رشت، ۶۸، ۴۸۱، ۵۵۹، ۷۰۳	دانشگاه آزاد اسلامی فسا، ۳۵۵
رودخانه میمک، ۲۲۶	دانشگاه اصفهان، ۳۵۵، ۳۸۶
رودسر، ۶۳۷	دانشگاه الزهرا، ۳۰۸
روستای آغلان از توابع شهرستان کرج، ۸۷	دانشگاه بوعلی، ۴۴۹
روستای نحسبان، از توابع طالقان، ۴۸۱	دانشگاه تهران، ۴۸۱، ۶۲۵، ۷۱۳
روستای دلبر، ۲۳۹	دانشگاه شهید بهشتی، ۵۳۴، ۶۸۹
روستای زفره کوهپایه اصفهان، ۳۱۶	دانشگاه شیراز، ۲۸۴، ۲۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۵۰۶
روستای سوها، ۶۴۶	دانشگاه فردوسی مشهد، ۲۳۹
روستای قرقش، ۱۹	دانشگاه کمبریج انگلستان، ۳۵۴
روستای کفدر شیخ شهر لامرد، ۲۹۸	دانشگاه هاروارد آمریکا، ۳۵۵
روستای کندر شیخ از توابع شهرستان لامرد، ۵۵۳	دبستان امیرکبیر قم، ۵۸۲
روستای ليله کوه، ۵۳۴	دبستان پهلوی، ۵۰۶
روستای مشک آباد از توابع استان اراک، ۲۹۳	دبستان سنائی، ۵۰
روسیه، ۳۴۵	دبستان فرهنگ، ۵۰۱
ری، ۶۳۰	دبستان کاتب، ۳۸۶
زفره، ۳۲۰	دبستان نمونه رستم آباد، ۲۹۳
زنجان، ۳۰۸	دبیرستان جم قلهک، ۲۹۳
سازمان تبلیغات اسلامی تهران، ۴۶۳	دبیرستان حکمت، ۵۰
سامان، از استان چهارمحال و بختیاری، ۲۵۹	دبیرستان دین و دانش، ۵۸۲
سبزوار، ۱۰۹، ۱۱۴، ۲۳۹، ۵۴۶، ۶۰۵	دبیرستان سعادت، ۵۰۶
سراب ایلام، ۱۴۹	دبیرستان شرف زادگاه، ۳۸۶
سمنان، ۱۳، ۴۵	دبیرستان مهدیه، ۹۷
	دبیرستان مهرآیین، ۲۸۴

کازرون، ۳۳۱، ۳۵۳، ۴۷۶، ۴۹۶	سنندج، ۵۰۶
کازرون فارس، ۳۳۰	سونیس، ۲۶۶
کاشان، ۳۲، ۹۱، ۱۳۲، ۳۶۸، ۶۲۵، ۶۲۹، ۶۵۱	سیاهکل دیلمان، ۱۴۰
کامبریج لندن، ۲۸۴	سیدان اسدآباد، ۴۲۹
کتابخانه ملی تبریز، ۲۰۴	شبه قازة هند، ۴۸۱
کربلا، ۶۸، ۵۹۷، ۶۶۸	شهراب، ۳۲۰
کرج، ۸۷، ۴۶۲، ۶۳۷	شیراز، ۳۸، ۴۵، ۷۳، ۱۳۲، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۷۷
کردستان، ۱۴۰	۱۹۸، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۵۳
کرمان، ۳۲، ۱۴۰، ۶۴۱	۵۰۶، ۵۵۳، ۶۴۱، ۷۱۳
کرمانشاه، ۶۱، ۱۶۰، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۲۷	طرقبه، ۴۰۸، ۴۰۹
۳۷۹، ۴۱۷، ۵۹۷، ۶۱۸	عراق، ۷۳، ۱۳۲
کرمانشاهان، ۴۸۱	فارس، ۷۳، ۱۶۷، ۱۷۶، ۲۹۸، ۵۵۳
کریم، ۵۶۹	فخاران کازرون، ۴۹۵
کلمبیا، ۷۱۴	فرانسه، ۴۵
گرگان، ۶۳۷	فروشان اصفهان، ۶۶۷
گیلان، ۱۴۰، ۵۳۴، ۷۰۳	فسا، ۳۵۳
لنجر کاشان، ۳۴۰	فیروزآباد فارس، ۳۸۹
لرستان، ۵۹۷	فیروز آباد میبد یزد، ۵۶۶
لنگرود، ۱۹۱، ۵۳۴، ۶۷۵	فین کاشان، ۶۵۱
مازندران، ۶۱، ۶۲۵	قاین خراسان، ۷۰۹
مالزی، ۳۰۹	قبرستان شیخان قم، ۱۵۴
محمد حسین صغیر، ۷۲۱	قزوین، ۸۰، ۹۱، ۱۴۰، ۲۴۵، ۶۸۴
مدرسه اسلامی سیاهکل، ۱۴۰	قلهک، ۲۹۳
مدرسه مروی تهران، ۱۳۲	قم، ۵۰، ۶۱، ۹۷، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۱۱، ۳۶۸، ۳۸۹
مدرسه آقاباباخان، ۳۳۰	۴۷۶، ۴۸۸، ۵۳۴، ۵۸۲، ۵۸۷، ۶۶۷، ۶۸۹، ۶۹۶
مدرسه چهارباغ، ۲۷۸	قمش، ۲۷۸

مکه، ۴۷۰	مدرسه شریعتمدار، ۱۰۹
مکه معظمه، ۴۳۷	مدرسه صدر اصفهان، ۲۶۰
ملایر، ۱۵۴	مدرسه مقیمیّه، ۳۳۰
میبد، ۲۱۱	مسجد ارک، ۱۱۴
نجف، ۳۳۱	مسجد شاه سمنان، ۴۵
نجف اشرف، ۶۳۰	مسجد علمدار، ۳۳۱
نیشابور، ۵۲۷، ۳۹۵	مسجد نو، ۳۳۱
هاروارد، ۷۱۴	مسکو، ۳۴۵
همدان، ۵۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۵۴، ۲۴۵، ۳۲۲، ۴۴۹	مسگر آباد تهران، ۲۴۶
۴۷۰، ۴۷۶، ۵۰۱، ۵۹۳، ۵۹۷، ۶۱۲، ۶۱۳	مشهد، ۴۵، ۱۲۲
هند، ۳۵۵	مشهد مقدّس، ۱۱۴، ۲۱۱، ۴۰۸، ۶۰۵
هندوستان، ۷۳، ۱۳۲	مشهد مقدّس، ۳۹۵
یحیی آباد قاقازان، ۶۸۴	مصر، ۱۳۲، ۴۲۹، ۴۷۰
یزد، ۵۷۴	مکتب میرزا صادق، ۱۵۴



فهرست کتابها

- آتشکده، ۳۵۵
- آثار عجم فرصت الدوله، ۳۵۴
- آسمان خون گریه کن، ۵۲۸
- آهنگهای فراموش شده، ۲۷۱
- آینه جهان، ۶۳۰
- اتکل متکل، ۶۷۶
- اخروائیات، ۴۷۱
- ارمغان اهل بیت، ۵۲۸
- ارمغان مدینه، ۵۲۸
- از برکه‌ها به آینه (شعر)، ۵۶۰
- از دم صبح، ۵۵۹
- از قبیله عیاران، ۵۰۷
- اژدها در اساطیر ایران، ۳۵۵
- اساس الکمال (فارسی)، ۱۶۸
- اسب سیرک، ۲۷۱
- اسرار الأنوار فی مناقب ائمة الأطهار، ۶۳۰
- اسفار ملاحظه‌دار، ۳۳۰
- اشکور بالا (دهستانی در شکم البرز)، ۵۵۹
- اصلاح الالفاظ در تبیین الفاظ عربیه به فارسی،
۱۶۸
- اعترافات من، ۵۹۳
- افسانه‌های اشکور بالا، ۵۵۹
- اگر چشم‌های تو لب‌تر کند، ۲۶۶
- الف لیل، ۲۶۰
- المآثر و الآثار، ۶۳۰
- اما دلم نیامد، ۲۹۸
- امثلة عرب، ۶۳۰
- انواع شعر فارسی، ۳۵۵
- ای چشم‌ها بگریید، ۵۲۸
- ای قلبها بسوزید، ۵۲۸
- با اهل منبر، ۵۵۹
- باران، ۶۱۹
- با ماسه‌های ساحل، ۵۶۰
- بحر جنون و موجی در اعماق، ۲۷۱
- براهین المعجم، ۶۳۰
- برگزیده بوستان سعدی، ۳۵۵

- تذکره مرآة الفصاحة، ۱۶۸
 ترانه‌های فایز، ۵۰۷
 ترجمه کتاب «منطق زبان‌شناسی»، ۳۰۹
 ترجمه مقالاتی درباره شعر، ۳۰۹
 تصحیح دیوان خیالی بخارایی، ۲۰۴
 تصحیح دیوان کمال الدین مسعود خجندی،
 ۲۰۴
 تصحیح روضه اطهار، ۲۰۵
 تصویر آفرینی در شاهنامه، ۳۵۵
 جام احمدی، ۷۰۳
 جمع المسائل (فارسی)، ۱۶۸
 چهار فیلسوف شرق، ۶۷۶
 چینگو، ۲۷۱
 حافظ قدسی، ۱۶۸
 حدیقه الشعراء، ۱۷۷، ۵۹۷
 حرف آخر اینست، ۵۱۳
 حماسه رستم و اسفندیار، ۳۵۵
 حماسه رستم و سهراب، ۳۵۵
 حواشی بر تفسیر صافی، ۱۶۸
 حواشی بر شرح نهج المسترشدين، ۱۶۸
 خلاصه تاج المآثر مظفری، ۶۳۰
 خوشه تلخ، ۴۴۳
 خون شیطان، ۶۱۸
 داستان فرود سیاوش، ۳۵۵
 داغ باد، ۶۷۶
 در پای دیوار بهشت کرملین، ۲۷۱
- برگزیده سام نامه، ۳۵۵
 برگستره شعر، ۶۱۹
 برگها می‌ریزند، ۵۵۹
 بزم سرور، ۶۶۲
 بوستان سعدی، ۳۵۴
 بوی او، ۵۸۸
 بهار خرم و حدیقه دانش، ۷۴
 بیان معشوق، ۱۴۶
 بیست و یک گفتار در شاهنامه، ۳۵۵
 پایه پای قاف، ۵۰۷
 پرتگاه موریانه، ۲۷۱
 پر نیان، ۶۷۶
 پنجره، ۵۸۸
 پیغام عشق، ۱۴۶
 پیک داستان، ۶۴۷
 پیکی برای صلح، ۵۰۷
 پیوندهای زندگی، ۲۷۱
 تاریخ تحول نثر فارسی معاصر، ۲۰۴
 تاریخ ذوالقرنین خاوری شیرازی، ۳۵۴
 تاریخ قاجاریه (۴ جلد)، ۶۳۰
 تجلی عشق، ۱۹۸
 تجوید و ترتیل، ۳۱۷
 حقه مظفری، ۶۳۰
 تذکره سخنوران آذربایجان، در دو مجلد، ۲۰۴
 تذکره سخنوران بیهق، ۱۰۹
 تذکره سرایندگان شعر پارسی در قفقاز، ۲۰۴



- در مشکوی دانشوران، ۴۸۲
 دیوان اشعار، ۳۱۷
 دیوان اشعار نعمت فسایی، ۳۵۴
 دیوان حافظ، ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۹۸، ۲۸۴
 دیوان خاقانی، ۱۷۷
 دیوان شعر، ۱۶۸
 دیوان غبار همدانی، ۲۴۵
 روزنامه الوند، ۶۱۲
 روزنامه چلنگر، ۶۸
 روزنامه عروة الوثقی، ۴۲۹
 روزنامه قدس مشهد، ۴۰۹
 روزنامه قلندر، ۴۰۰
 ریاض الادب، ۴۷۱
 سخن عشق، ۲۸۵
 سراج المعانی، ۲۱۲
 سروده‌های مسعود فرزاد، ۳۵۴
 سفینه المحمود، ۶۲۹
 شاگرد مدرسه، ۴۸۲
 شامل التواریخ مظفری، ۶۳۰
 شاهنامه فردوسی، ۱۷۶، ۳۵۴، ۳۵۵، ۵۸۷
 شب قطبی، ۵۰۷
 شب‌نم بر خاک، ۵۵۹
 شرح زیارت عاشورا (عربی)، ۱۶۸
 شرح قصیده امرؤ القیس، ۱۶۸
 شرحی بر حدیث ام زرع (عربی)، ۱۶۸
 شرحی بر حدیث کعبیل (عربی)، ۱۶۸
 شعار شوریدگان، ۲۸۵
 شعر دشتی و دشتستان، ۵۰۷
 شمس، سید محمد رضا، ۵۸۲
 ضیاء القلوب در مصیبت (فارسی)، ۱۶۸
 طریق البکاء، ۳۲۰
 عشره کامله در شرح ده حدیث (عربی)، ۱۶۸
 عشق یعنی خود نبودن، او شدن، ۶۱۹
 عطر نیلوفر وحشی، ۶۱۹
 علی، ۷، ۶۷۶
 فارسنامه ناصری، ۱۶۷
 فارسنامه ابن بلخی، ۳۵۴
 فارسنامه ناصری، ۳۵۴
 فرهنگ اصوات، ۶۳۷
 فرهنگ فلسفی، ۵۹۳
 فرهنگ نام‌های شاهنامه، ۳۵۵
 فصل شروع کبوتر، ۲۹۸، ۵۵۳
 فصل یغما، ۲۱۲
 فصوص الحکم محی الدین عربی، ۳۳۰
 قطره‌ای از قلزم، ۲۵
 قفس طلائی، ۲۸۵
 قواعد الزمل، ۳۱۷
 قواعد النجوم، ۳۱۷
 کارون در من است، ۶۴۱
 کاریکاتور، ۲۵۴
 کاشان تا کاناری، ۳۷۴
 کتاب اربعین در شرح چهل حدیث، ۱۶۸

- کتاب الارث، ۳۱۷
مجموعه شعر «سفر سوختن»، ۳۰۹
- کتاب سیدالکتب، ۱۶۸
محمود التواریخ، ۶۳۰
- کتاب قطره، ۱۶۹
مختصر اللغه، ۳۱۷
- کتاب نورالیقین فی شرح الاربعین (عربی)، ۱۶۸
مرآة الفصحاحه، ۱۶۹
- کنز الجواهر، ۱۶۸
مسودات من، ۵۹۳
- کومه، ۶۷۶
مطلع الانوار، ۷۴
- گزیده شعر، ۲۹۸
مکاشفات، ۶۹۶
- کلبن امید، ۷۲۱
مگر آدم می تواند بایستد، ۵۵۹
- گل درد، ۶۷۶
مناقب الائمه علیهم السلام، ۷۴
- گلستان الادباء (معجم)، ۳۱۷
منتخب المقدمات (در صرف و نحو)، ۳۱۷
- گلستان سعدی، ۷۱۴، ۷۰۹
منتهی الآمال، ۱۰۲
- گنج شایگان، ۴۷۱
منظومه‌ای در احکام عهد شرعی (عربی)، ۱۶۸
- گنج مراد و هزینة رشاد در اصول دین (فارسی)، ۱۶۸
منظومه‌ای در فقه (عربی)، ۱۶۸
- ۱۶۸
منظومه‌ای در کلام (عربی)، ۱۶۸
- من گریه‌ها کنار برایت گذاشتم، بانوی دیر آمده
من، ۲۶۷
- گیل ایجگره، ۶۸
- لب تلخی و فنجان، ۴۴۳
- ماه پرواز، ۸۷
- مثنوی شجاعة الحسين، ۷، ۷۴
- مثنوی مرغاییه، ۶۹۶
- مثنوی مولانا جلال الدین، ۷۰۹
- مثنوی مولودنامه در ولادت امام عصر (عج)، ۷۴
- مثنوی مولوی، ۱۷۷
- مجله نمکدان، ۴۹۱
- مجله و یسمن، ۷۱۴
- مجموعه شعر «آوار گلستگ»، ۳۰۹
- یکساعت در ساعت (داستان)، ۵۵۹

موسسه انتشارات دارالعلم منتشر کرد

گل‌های گلستان سعدی

نوشته سید محمد رضا طباطبایی

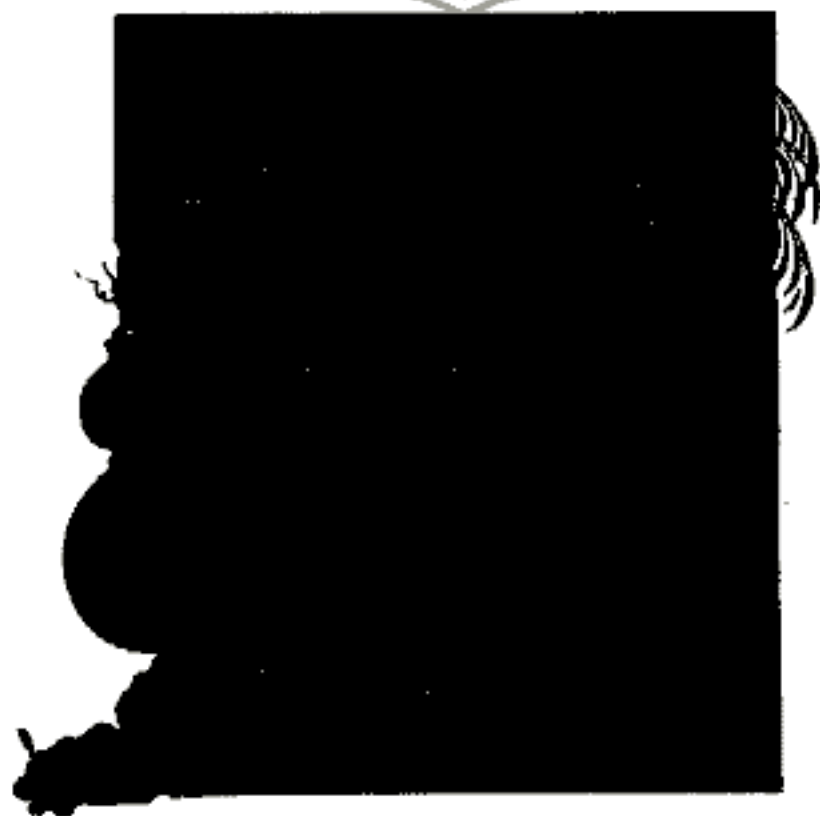


همراه با CD

از این انتشارات منتشر شد

بدیهه سرایی در ادب پارسی

بدیهه سرایی در ادب پارسی



سید رضا زاهد

اثری دیگر از انتشارات دارالعلم :

آیین نگارش و نویسنده‌گی



تالیف: سید محمد احمد
انتشارات دارالعلم

موسسه انتشارات دارالعلم منتشر کرد

هنر بدیع

نوشته سید محمد رضا طباطبائی

